تاريخ بيهقي

تصنيف

ابو الفضل بيهقي رحمه الله

در احوال سلطان مسعود پسر سلطان محمود غزنوی

که اصل نسخهٔ انرا مستر دبليو - ايچ - مورلی صاحب

متوفي تصحيح کرده بودند

باهتمام

کپتان وليم ناسو ليس صاحب

براى

اشياتک سوسيتی بنگالهٔ منطبع شد



کلکته

کالج پريس - سنه ۱۸۶۲ ع

بسم الله الرحمن الرحيم

ذکر نامهٔ که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود نبشتند

زندگاني خداوند عالم سلطان اعظم ولي النعم دراز باد در بزرگي و دولت و پادشاهي و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و اخرت. نبستند بندگان از تکیناباد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند جزان جمله که پس ازین چون فرمان عالی دررسد فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ ولي النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر افتاد و زائل گشت و کارها یك رویه شده و مستقیم است و دلها برطاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد و اله اجمعین و قضاي ایزد عز و جل چنان رود که وي خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد ادمي دران باشد که بفرمان وي است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست در راندن محنت و محنت و نمودن انواع کامگاري و قدرت و درهرچه کند عدل است و ملك روي زمین از فضل وي رسد ازین بدان و ازان بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین

و امیر محمد ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی
انار الله برهانه هر کدام قوي تر و شکوفه ابدار تر و برومند تر
که بهیچ حال خود فرزنستاند یعنی مصنف این کتاب و هم داستان
نباشد و اگر کسي از خدمتگاران خاندان و جز ایشان در وي سخنی
نا هموار گوید چه هرچه گویند باصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته
بود که مدتی برشیر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که
جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهم ناچار بباید نشست
وان تخت را بیاراست و ان روز مستحق ان بود و ناچار فرمانها داد
در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی
برتر و فروتر ان فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط
فرمان برداري بجا ارزان نگاه داشتند و چون مدت ملک وي سپري شد
و خدای عزوجل شاخ بزرگ را از اصل ملک که ولی عهد بحقیقت
بود بر بندگان ارزانی داشت و سایه برمملکت افکند که خلیفه بود
و خلیفه خلیفه مصطفی صلعم است امروز ناچار سوي حق شد رفتند
و طاعت اورا فریضه تر داشتند و امروز که نامه بدین بندها رسید موشح شد
بر حکم فرمان عالي برفتند که در مطلعها بخط عالي بود و امیر محمد را
بقلعه کوهشیر موقوف کردند سببش انکه همه لشکر باصلاح صف کشیده
بودند از نزدیک ما ایشان تا دور جای از صحرا و بسیار سخن و مناظره
رفت و وي گفت او را بکوزکانان (۳) باز باید فرستاد و با کسان و یا با

---

۲ (ن) و امیر ابو محمد (†) اینجا شاید از اصل چیزی باقي مانده
(۳) بکوزکانان

خویشتن مرقّه بدرگاه عالی برد و اخر قرار بران گرفت که بقلعهٔ موقوف باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالي برچه جمله رسد بداب وي و بنده بکتکین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پاي قلعه است در شارستان بندیل[2] فرود امده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند ازینجا و روي بدرگاه عالی ارند خللي نیفتد و ان دو بنده را اختیار کرده اند که از جملهٔ اعیان اند تا حالها را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که انچه باول رفت از بندگان تجاوز فرمایند که اگر دران وقت سکون را کاری پیوستند و اختیار کردند و اندران فرمان را ازان خداوند ماضي رضي الله عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندي حق تر پیدا امد و فرمان وي رسید و انچه از شرائط بندگي و فرمان برداري واجب کرد بتمامي بجا اوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودي باز رسد که درباب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب ان کار کنند و مبشران مسرع از خیلتاشان هوي غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و امدن رایت عالي نصرها الله بهرات بطالع سعد الهي دادند تا ملکهٔ سیدهٔ والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکوني تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف ان ولایت خللي نیفتد باذن الله عز ذکره بو بکر حصیري و منکیتراک برین جمله برفتند و سه خیلتاش مسرع را نیز هم ازین طراز بغزنین

---

۲ (ن) رتبیل - رتپل - بیدار

پرسیدند و روز ادینه بتکینآباد خطبه بنام سلطان مسعود کردند خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر امدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کاری با نام برفت و نامه رفته بود تا به بُست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده و هرروز حاجب بزرگ علي بر نشستي و بصحرا امدي و بایستادي و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمله بیامدندي وسواره بایستادندي و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندي و اگر از جانبی خبري تازه گشتي باز گفتندي و اگر جانبی خللي افتاده بودی بنامه وسوار دریافتندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس باز گشتندي سوی خیمهاي خویش و امیر محمد را سخت نیکو می داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وي میرفتند وهمچنان قوالان ومطربانش و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین می بردند . از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزي دو سه چون متحیري و غمناکی مي بود چون نان بخوردي قوم را باز گردانیدي روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند دراز باد انچه تقدیر است ناچار بباشد و در غمناک بودن پس فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتي ارد امیر رضي الله عنه را این تبسط فرا نشاند و در مجلس چند قول ان روز بشنود از من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزي زیادت می شد چنانکه چون لشکر سوي هرات کشید باز بشراب در امد و لیکن خوردنی بودی با تکلف و نقل هر قدحی با وي سزد که شراب و نشاط با فراغت

دل ورد و انچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند بزرگ غلطي است بلي در حال بنشاند و کم تر گرداند اما چون شراب دریافت و بخفتند خماري منکر ارد که بیدار شوند و سه روز بدارد . و خیلتاشان که رفته بودند سوي غزنین باز امدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادي کردند خاص و عام و وضیع و شریف قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاري قرار گرفت و یک رویه شد و سرهنگ بوعلي کوتوال گفته بود تا نامها نبشتند باطراف ولایات بدین خبر و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون خامه از تکیناباد رسید مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هند فرستادند و همچنان بنواحي غزنین و بلخ و تخارستان و کوزکانان تا همه جایها مقرر کرد و بزرگي این حال و سکون گیرند و خیلتاشان مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان فقها و قضاة و خطیب برباط جرمق بمانده بودند ازان حال که مي افتاد چون ما از تکیناباد بانجا رسیدیم شاد شدند و سوي غزنین باز گشتند و چون ما بغزنین رسیدیم و نامهٔ سرهنگ کوتوال را دادیم در وقت مثال داد تا بر قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهر جاي رسانیدند و ملکهٔ سیده والدهٔ سلطان مسعود از قلعه بزیر امدند با جملهٔ حرات و بسراي ابو العباس اسفرایني رفتند که بر رسم امیر مسعود بود بروزگار امیر محمود و همه فقها و اعیان و عامه انجا رفتند بتهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان و شادیاباد بجمله با سازها بخدمت انجا امدند و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و روزي گذشت که کس مانند ان یاد نداشت و ما بامداد در رسیدیم

ونیمهٔ شب با جوابهاي نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علي بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت بامیر مسعود و بر دست دو خیلتاش بفرستاد و ان حالها بشرح باز نمود و نامها که از غزنین رسیده بود بجمله گسیل کرد روز شنبه نیمهٔ شوال نامهٔ سلطان مسعود رسید بردست دو سوار ازان وي یکي ترکي و یکی اعرابي و چهار اسپه بودند و بچهار و نیم روز امده بودند جواب ان نامه که خیلتاشان بر دست برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد بقلعهٔ کوهشیر چون علي نامها بر خواند و بر نشست و بصحرا امد و جمله اعیان را بخواند در وقت امدند و بو سعد دبیر نامه را برملا بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمي جمله اولیا و حشم و لشکر را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود اراسته بتوقیع عالي و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ علي مخاطبهٔ حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه بگذشته بلکه چنانکه اکفا باکفا نویسند چون بو سعد نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می امد و مضمون نامها معلوم ایشان مي کردند و زمین بوسه مي دادند و باز می گشتند و فرمان چنان بود علي را که باید که اولیا و حشم فوج فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و زراد خانه و تور خانه و خزانه بیاید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد و بداند که همه شغل ملک

---

۲ (ن) بو معید

بدو معوض خواهد بود ، پایگاه و جاه او از همه پایگاهها وجاهها برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر باز گردند و فرود ایند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا ان را برگزارده اید و پس ازان فرود امده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمله باز گشت و فرود امد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالي بنشستند علي نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند به بو سعد دبیر داد تا بر خواند که نبشته بود بخط خود که مارا مقرر است و مقرر بود دران وقت که پدر ما امیر ماضي گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز ان نبود و ما ولایتي دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود ان دیلمیان را پس خطري و نامه نبشتیم با ان رسول علوي سوي برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنوده امدی خلیفهٔ ما بودی و انچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی. ما با او هیچ مضایقه نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمي تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندید و پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعهٔ کوهشیر می باشد گشاده با قوم خویش بجمله چه او را بهیچ حال بکوزکان نتوان فرستاد و زشت باشد

با خویشتن اوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد ما او را بران حال نتوانیم دید صواب ان است که عزیزا و مکرما بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که انجا با وي بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچ کس را از کسان وی باز داشته شود و بکتکین حاجب درخرد بدان منزلت است که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و ولایت تکیناباد و شحنکي بُست بدو مفوّض کردیم تا به بُست خلیفهٔ فرستد و ویرا زیادت نکوئي باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ داریم تا این زمستان انجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سوي غزنین رویم و تدبیر براد ر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را ازوي عزیزتر کسي نیست تا این جمده شناخته اید انشاء الله عزّ و جلّ و چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند انجا میماند و موکل و نگاه دارندهٔ وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول گشتیم گفتند نا چار بباید فرستاد تا وی اگاه شود که حال چیست وسخن خویش پس ازین با بکتکین حاجب گوید گفت کدام کس رود نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه ومظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید واین نامه را بروي عرض کنید واو را تختي پند دهید وسخن نیکو گوئید و بازنمائید که راي خداوند سلطان بباب وي سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالي رسیم

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتمامي ازاین جا بروند و سر کار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وي مردی هشیار و خردمند است و حق بزرگیت را نگاه دارد تا انچه باید گفت با وي میگوید و این دو تن برفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل امده اند که بي مثال وي کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا اوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین امده اند و نامه بامیر دادند برخواند و لختی تاریکی در وی پیدا امد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیکو گفت و نذلک ان بود که بودني بوده است بسر نشاط باز باید شد که گفته اند - المقدر کائن و الهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و باز گشتند و انچه رفته بود بحاجب بزرگ علي بگفتند و قوم بجمله بپراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوري داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب امیر محمد حساب بر گرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعي بشحنگي بُست و ولایات تکیناباد بدو سپرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

• بوسه داد حاجب علي وی را دستوری داد و بستود و گفت خیل خویش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بپای قلعه است بلشکرگاه باز فرست تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت سپاس دارم . بازگشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لوني دیگر باید کرد اکنون که لشکر برود بی مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند •

ذکر ماجری علی یدی الامیر مسعود بعد وفاة والده الامیر محمود رضوان الله علیهما فی مدة ملک اخیه بغزنة الی ان قبض علیه بتکیناباد و صفی الامرله و الجلوس علی سریر الملک بهراة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چندین طول و عرض نیست که احوال را اسان تر گرفته اند و شمهٔ بیش یاد نکرده اما من چون این کار پیش گرفتم می خواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان شمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که اخر هیچ حکایت از نکتهٔ که بکار اید خالي نباشد و انچه بر دست امیر مسعود رفت در ری و جبال تا انگاه که سپاهان بگرفت تاریخ ان را براندازه براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود ان را بابی

جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک برادرش ، امیر محمد بپایان آمد و وی را بقلعه کوهشیر بنشاندند چنانکه شرح کردم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان بسیچ رفتن کردند چگونگی آن و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد که در ان مدت امیر مسعود چه کرد تا انگاه که از ری بنشابور رسید و از نشابور بهرات که اندرین مدت بسیار عجائب بوده است و ناچار ان را ببايد نبشت تا شرط تاریخ تمامی بجای اید اکنون پیش گرفتم انچه امیر مسعود رضي الله عنه کرد و بر دست وی برفت از کارها در ان مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست تا انگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد و چون ازین فارغ شوم انگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب بر اثر ایشان و چون بهرات رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بکجا رسید انگاه که وی را از قلعهٔ تکیناباد بقلعهٔ مندیش برد بکتکین حاجب بکوتوال سپرد و باز گشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فراش را انجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان سرا پرده بیرون برده بودند و دران هفته بخواست رفت روز دو شنبه ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدی و عشرین و اربعمائة ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضي الله عنه گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب پیشکار است و در وقت سواران مسرع

رفتند بکوزکانان تا امیر محمد بزودی بیاید و بر تخت ملک نشیند چون امیر رضی الله عنه برین حالها واقف گشت تحیری سخت بزرگ در وی پدید امد و این تدبیرها که پیش داشت همه بروی تباه شد از خواجه طاهر دبیر شنودم پس از انکه امیر مسعود از هراة ببلخ امد و کارها یک رویه گشت گفت چون این خبرها بسپاهان برسید امیر مسعود چاشتگاه این روزمرا بخواند و خالی کرد و گفت پدرم گذشته شد و برادرم را بتخت ملک خواندند گفتم خداوند را بقا باد پس ملطفهٔ خود بمن انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود حرّهٔ ختلی نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الاخر گذشته شد رحمه الله و روز نندگان پایان امد و من با همه حرم بجملگی بر قلعهٔ غزنین می باشیم و پس فردا مرگ اورا اشکارا کنیم و نماز خفتن ان پادشاه را بباغ پیروزي دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وي ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی می رود و پس از دفن سواران مسرع رفتند هم در شب بکوزکانان تا برادر محمد بزودي اینجا اید و بر تخت ملک نشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم درین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبک تر دو رکاب دار را که امده اند پیش ازین بچند مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودي بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر این کار بزرگ بر نیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما با عورات و خزائن بصحرا افتاده‌ایم باید که این کاربزودی

گیرد که ولی عهد پدراست و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت که ان کارها که تا اکنون می رفت پیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است تا انچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل پسیچ امدن کند تا این تخت ملک و ما ضائع نمانیم و بزودی تا صیدان را بازگرداند که عمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می اید چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ مشاورت حاجت نیاید بر انچه نوشتست کارمی باید کرد که هرچه گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این فراز نباید .
گفت همچنین است و رای درست این است که دیده است و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن چاره نیست خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و التونتاش حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه انچه قرار گیرد بران کار می کنیم من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر امدند پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال با ایشان بازگفت و ملطفه مرا داد تا بر ایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت اگاهی داده خیر بزرگ است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی بسعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افگنده و کاری بر گذارده و این خبر انجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند

چه دیده است درین باب گفت شما چه می گوئید که صواب
چیست گفتند که ما صواب جز بتعجیل رفتن نه بینیم گفت ما هم
بینیم اما فردا مرگ پدر را بفرمائیم تا اشکارا کنند چون ماتم داشته
شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و اورا استمالتی کنیم و شک نیست
که وی را این خبر رسیده باشد زود تر ازانکه کس ما باو رسد و غنیمت
دارد که ما ازینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی
اجابت کند وهیچ کژی ننماید که از انچه نهاده باشد چیزی ندهد
که می داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا
روزگار دراز نپردازیم و لیکن ما را باری عذری باشد در باز گشتن همکان
گفتند سخت صواب و نیکو دیده امده است وجز این صواب نیست
و هرچند رکاب عالی زود تر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت
دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد
امیر کفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر نگرم و انچه رای
واجب کند بفرمائیم قوم بازگشتند و امیر روز دیگر بار داد با قبائی و ردای
و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت
امدند سپید ها پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه
برسم داشته امد چنانکه همکان بپسندیدند و چون روزگار مصیبت
سرامد امیر رسولی نامزد کرد سوی بو جعفر کاکو علاء الدوله
فرستاده امد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از انکه این
خبر رسد امیر المؤمنین بشفاعت نامه نبشته بود که دیگر بندگان
اطراف تا سپاهان بدو باز داده اید و او خلیفهٔ ما باشد و انچه نهاده
امد از مال ضمانی می دهد و نامهٔ او بر جای بماند و اجابت

نمی نمود و لیکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال را و رسولی فرستاده و نامه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت امیرالمؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با انکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ تر ازمهمات سپاهان و هیچ خلیفهٔ شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم ان ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئلهٔ دیگر شد و ما قصد کردن بر ان سو یله کردیم که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند انجا و کار اصل ضبط کردن که اصل است اولی تر که سوی فرعی گرائیدن خصوصا که دوردست است و فوت می شود و بری و طارم و نواحي که گرفته امده است شحنهٔ گماشته خواهد امد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید خود ان دیدن چندان است که ما بر تخت پدر نشستیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم که مارا بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سیر تخت پدر تدبیران دیار از لوني دیگر پیش گرفته اید که بحمد الله مردان و عدت و آلت سخت تمام است انجا اکنون باید که امیر این کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفگند تا بر کاري پخته ازینجا باز گردیم پس اگر عشوه دهد کسی نه خرد که او را گویند یا حیلتی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند

تواند کرد نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت باز گردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد و السلام این رسول برفت و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدان که او خلیفهٔ امیر باشد در سپاهان درغیبت که وی را افتد در هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات ان نواحی بدهد بیرون هدیهٔ نوروز و مهرگان از هرچیزی و اسپان تازي و اشتران زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضي الله عنه عذر او بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا بنام بوجعفر کاکو منشوري نوشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرده با نشاط و نصرت پنج روز باقي مانده بود از جمادی الاخری برطرف ری چون بشهر ری رسید مردمان انجا خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر را آئین بسته بودند آئینی از حد و اندازه گذشته اما وی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود امد و گفت رفتنی است و مردم ری خاص و عام بیرون امدند و بسیار خدمت کردند و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا ان تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی بگفتند و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد کرد و انجا خبر بدو رسید از نامهای ثقات که امیر محمد بغزنین امد و کارها بروی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع و منقاد شد که گفته اند ـ الدنیا عبید الدینار و الدرهم ـ امیر مسعود رضي الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب ان دید که سید

عبد العزیز علوي را که از دهاة الرجال بود برسولي بغزنين فرستاد و نامه نبشتند از فرمان او ببرادرش بتهنيت و تعزیت و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکه شرح داده اید این حال را در روزگار امارت امیر محمد و ان کفایت باشد و پس ازانکه این علوي را برسولي فرستاد نامهٔ امیر المؤمنین القادر بالله رضي الله عنه رسید بوي بتعزیت و تهنیت علی الرسم ۰ ۔ ۔ ۔

جواب نامهٔ که از سپاهان نبشته بودند

بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بجانب خراسان و خواستن لوا و عهد و انچه با ان رود از نعوت و القاب که ولي عهد محمود است و امیر المؤمنين او را مثال داده بود درین نامه که انچه گرفته است از ولایت ري و جبال و سپاهان بروي مقرر است که بتعجیل سوي خراسان باید رفت تا دران ثغر بزرگ خللي نیفتد و انچه که خواسته امده است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوي دل شد و فرمود تا ان را بر ملا بخواندند و بوق و دهل بزدند و ازان نامه نسختها برداشتند و بسپاهان و طارم و نواحي جبال و کرگان و طبرستان و نشابور و هرات فرستادند تا مردمان را مقرر گردد که خلیفهٔ امیر المؤمنين وولي عهد پدر وي است و هم درین مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزنين و نامها اوردند از امیر یوسف

و حاجب بزرگ علي و بو سهل حمدوني[۲] و خواجه علي ميکائيل رئيس و سرهنگ بو علی کوتوال و همگان بندگی نموده اند و گفته اند که از بهر تسکين وقت امير محمد را بغزنين خوانده اند تا اضطرابی نيفتد و بهيچ حال اين کار از وی بر نيايد که جز بنشاط و لهو مشغول نيست خداوند را که ولي عهد پدر بحقيقت او است بايد شتافت پدلی قوي و نشاطی تمام تا هرچه زود تر بتخت ملک رسد که چندان است که نام بزرگ او از خراسان بشنوند بخدمت پيش ايند و والدهٔ امير مسعود و عمتش حرهٔ ختلی نيز نبشته بودند و باز نموده که برگفتار اين بندگان اعتمادی تمام بايد کرد که انچه گفته اند حقيقت است امير رضی الله عنه بدين نامها که رسيد سخت قوي دل شد و مجلس کرد و اعيان قوم خويش را بخواند و اين حالها با ايشان باز راند و گفت کارها برين جمله شدند تدبير چيست گفتند رای درست ان باشد که خداوند بيند گفت اگر ما دل درين ديار ببنديم کار دشوار شود و چندين ولايت بشمشير گرفته ايم و سخت با نام است اخر فرع است و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را صواب ان می نمايد بتعجيل سوي نشابور و هرات رانيم و قصد اصل کنيم و اگر چنان که نبشته اند بی جنگ اين کار يک رويه گردد و بتخت ملک رسيم و منازعی نماند باز تدبير اين نواحی بتوان کرد گفتند رای درست تر اين است که خداوند ديده است هرچه

---

۲ (ن) حمدوي

از اینجا زود تر رود صواب تر گفت ناچار اینجا شحنهٔ باید
گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را
اختیار کند که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پیدا
است که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا
خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد
اگرچه بسیار مردم ایستانیده آید چیزی نیست گفت راست
من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا
خواهم ماند با سواری پانصد دل انگیزی و فردا اعیان ری را
بخوانید تا آنچه گفتنی است درین باب گفته آید که با همه
حالها پس فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست گفتند
چنین کنیم و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند
فرمان عالی بران جمله است که فردا همگان بدر سرا پرده باشند
گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون امدند
علویان و قضاة و ائمه وفقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی
اتباع ایشان و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی
ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر در خیمه ایستاد و سوار
و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر
در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را
پیش اوردند تنی پنجاه شصت از محتشم تر و امیر اشارت کرد تا
همگان را بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد و چون این پادشاه
در سخن امدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که درپاشیدی
و شکرشکستی و بیاید درین تاریخ سخنان وی چه انکه گفته و چه

نبشته تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گزافست حدیث پادشاهان قال الله عزّ و جلّ قوله اَلْحَقُّ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِی الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ الی وَ اللهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَاءُ پس اعیان را گفت سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید و محابا مکنید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشستهٔ است در خواب امن غنوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که ایزد عزّ ذکره سایهٔ رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اکنون خوش می خوریم و خوش می خسپیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع و املاک ایمنیم که بروزگار دیلمان نبودیم امیر گفت ما رفتنی ایم که شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل آن است و نامها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته اند که بزودی بباید آمد تا کارملک را نظام داده آید که نه خرده ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم و بهیچ حال آن را مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است و چون ازان کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته آید چنانکه یا فرزندی محتشم از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری با نام و عدت و لشکری تمام ساخته و اکنون اینجا شحنهٔ می گماریم باندک مایهٔ مردم آزمایش را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی بینیم بی ریا و شبهت در برابر آن عدلی کنیم و نیکو داشتی که ازان تمام تر نباشد و بعکس اگر بخلاف آن باشد از ما دریافتن به بینید فراخور آن و نزدیک خدای عزّ و جلّ معذور باشیم که با شما کرده باشیم و ناحیت

سپاهان و مردم ان جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید نه عشوه و بی کار چنانکه بران اعتماد توان کرد و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگریستند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان گشته بود او بر پای خاست و گفت زندگانی ملك اسلام دراز باد که اینها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از جواب عاجز شوند و متحیر گردند اگر راي عالی بیند و فرمان باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان انجا روند که طاهر دبیر انجا نشیند و جواب دهند امیر گفت نیک امد و اعیان ری را بخیمهٔ بزرگ اوردند که طاهر دبیر انجا می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محتشم تر بود و طاهر دبیر بیامد و بنشست و پیش وی امدند و این قوم با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند شنودید جواب چیست گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد همه بندگان سخت بر یک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته و او انچه از زبان ما بشنوده با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده اید تا سخن دراز نشود جواب چیست خطیب گفت این اعیان و مقدمان گروهی اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار هزار هزار درم در شهر و نواحی باشد ان را فرمان بردار باشند و می گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس بود که کار ملک از چون فخر الدوله

و صاحب ... سین عبد بزنی و پسری عاجز افتاد و قستها بخدای عزّ و جلّ برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل افگند که اینجا امد و ایشان را فریاد رسید و ازجور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید و ان عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت برکند و ازین ولایت دور افگند و ما را خداوندی گماشت عادل مهربان و ضابط چون او خود بسعادت بازگشت و تا ان خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و نمد اسپش خشک نشده است. جهان می‌کشاد ومتغلبان را درمی انداخت و عاجزان را می‌نواخت چنانکه اگر این حادثهٔ بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون ببغداد رسیده بودی و دیگر عاجزان و نابکاران را بر انداخته و رعایای ان نواحی را فریاد رسیده همچنین حلاوت عدل بچشانیده تا این غایت که رایت وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا درشهر و نواحی ماحاجی بود و شحنه با سواری دویست و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبیدی که اگر کسی قصد فسادی کردی و اینجا امدی و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته جوانان و دلیران با سلاح برداشتندی و بشحنهٔ خداوندی پیوستندی تا شرّ ان مفسدان به پیروزی خدای عزّ و جلّ کفایت کردندی و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بردی چه فرق نشناسیم میان این دو مسافت و اگر خداوند چون ز شغلها که پیش دارد و زود باشد که فارغ گردد که پیش همت بزرگش خطر ندارد و چنان باشد که بسعادت اینجا باز اید یا سالاری فرستد امروز بنده و فرمان بردارند تا ان روز بفند؛ تیر و فرمان

بردارتر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان برما است
زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه
اینجا بپای کند اورا فرمان بردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم
و خطیب روي بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما
هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت
جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای اوردید
و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت امیر سخت
شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت اید همه کارها فراخور
یکدیگر اید سخت بخرد وار جوابي است و این قوم همه مستحق نیکوئي ها
هستند بگوي تا قاضي و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان
و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رئیس و نقیب
علویان و قاضي خلعت زرین و ازان دیگران زراندود بپوشانند و پیش آر
تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر گسیل کن شان
هر چه نیکو تر طاهر برخاست و جای بنشست و خازنان را بخواند
و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز امد
و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش
و پسندیده امد و اعیان شما را که برشغل اند خلعتی با نام و سزا
فرمود مبارک باد بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده
اید سپاه داران پنج تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ري را پیش اوردند
امیر ایشان را بنواخت و نیکوئي گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند
و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله

هرچه نیکوتر و مردم شهر بسیار شادی کردند و بی اندازه درم و دینار ریختند و مرتبه داران را به نیکوئی و خشنودی باز گردانیدند و دیگر روز چون باز بگشت و اعیان ری بجمله امده بودند بخدمت باین مقدمان افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده و اعیان را بقدیم ترک بنشاندند و امیر رضي الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران بجبل هرات بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت بشحنگی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنوی و هشیار و بیدار باشی تا خللی نیفتد بغایبت ما و با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت ملک رسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشهٔ این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان برمثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته اید اگر خدای عز و جل خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان برپای خاست و درجهٔ نشستن داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست اما چون خداوند ارزانی داشت انچه جهد ادمیست در خدمت بجای ارم امیر فرمود تا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگی وی را بپوشانیدند قبای خاص و دیبای رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر امد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمهٔ طاهر امد و طاهر ثنا بسیار گفتش

و اعیان وی را انجا خواندند و طاهر ان حال با ایشان بگفت سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر و اعیان با وي و شهر ائین بسته بودند بسیار ثنا کردند و وی را در سرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود اوردند و مردمان نیکو حق گزاردند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز الخمیس لثلث عشر لیلة بقین من رجب سنة احدی و عشرین و اربعمائة - از شهر ري حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی با زینتی و عدّتی و لشکری سخت تمام بردو فرسنگ فرود امد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند و یک روز انجا بر نشست و حسن سلیمان و قوم را بازگردانید و تفت براند چون بجوار ري رسید شهر را بزعیم ناحیت سپرد و مثالها که دادني بود بداد و پس برفت چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی انجا پیش امد گریخته از غزنین چنانکه پیش ازین شرح کرده امده است و امیراو را بنواخت و مخفف امده بود با اندک مایه تجمل چندان الت و تجمل اوردندش اعیان امیر مسعود که سخت بنواشد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم شب بکشید و بروزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهراة می بود محتشم ترخدمت کاران او این مرد بود اما با مردمان بد ساختکی کردي و درشت و نا خوش و صفرای عظیم داشت چون حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت کار ادمی مرگ است نیکوکاري و خوی نیک بهتر تا بدو جهان سود دارد و برهد چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

مسعود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر خدمتگاران بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را بغزنین اوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتندی چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی و وی رفت و ان قوم که محضر ساختند رفتند و مارا نیز می باید رفت که روز عمر بشبانگاه امده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاري و بهیچ وقت سخني نشنودم و چیزی نگفت که ازان دلیلی توانستی کرد بر بدي اعتقاد وی من ازین دانم که نوشتم و برین گواهي دهم در قیامت و ان کسان که ان محضرها ساختند ایشان را محشوی و موقفی قوی خواهد بود پاسخ خود دهند. الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد و الهزة و الخطاء و الزلل بمنه و فضله. چون حال حشمت بوسهل زوزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر بروی اقبالی کرد سخت بزرگ و ان خلوت برفت همه خدمتگاران بچشمی دیگر بدو نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هوسها بامدن این مرد بشکست که شاعر گفته است * شعر *

اذا جاء موسی و القی العصا * فقد بطل السحر و الساحر

و مرد بشبه وزیری گشت و سخن امیر همه با وی می بود و با دبیر طاهر و ازان دیگران همه بشکست و مثال در هر بابی او می داد و حشمتی زیادت می شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان برداشت و بدیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاریزي بزرگ داشت ان رکاب دار پیش امد که بفرمان سلطان محمود رضي الله

عنه کسیل کرده امده بود با ان نامه توقیعي بزرگ باحماد خدمت سپاهان و جامه خانه و خزائن و ان ملطفهای خرد به مقدمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که فرزندم عاق است چنانکه پیش ازین یاد نموده ام رکاب دارپدیدار شد و زمین بوسه داد و ان نامهٔ بزرگ از بر قبا بیرون کرد وپیش داشت امیر رضي الله عنه اسپ بداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد او خواندن گرفت چون بپایان امد رکاب دار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نوشته اند کجا مانده بودی و سبب دیر امدن تو چه بود گفت زندگاني خداوند دراز باد چون از بقلان بنده برفت سوی بلخ نالان شد و مدتی ببلخ بماند چون بسرخس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازي انجا بود خبر امد که سلطان محمود فرمان یافت وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشتن ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعادت می اید فائده نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد دستوري داد تا بیامدم و راه از نشابور تا اینجا سخت اشفته است نیک احتیاط کردم تا بتوانستم امد امیر گفت ان ملطفهای خرد که بونصر مشکانی ترا داد و گفت ان را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده اید کجا است گفت من دارم و زین فروگفت و میان نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس ان را از میان موم بیرون گرفت امیر رضي الله عنه بو سهل زوزني را گفت بخوان تا چه نوشته اند یکی بخواند گفت هم ازان بابت است که خداوند می گفت و دیگری بخواند و بنگریست همان بود گفت همبر یک نسخه است

امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین بمن از بقال نوشته بودند که مضمون این ملطفها چیست سبحان الله العظیم پادشاهی عمر بپایان امده و همه مرادها بیافته و فرزندي را بی نوا بزمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عزّ و جلّ ان فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت و واجب چنان کردی که شادي نمودي خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خداي عزّو جلّ دیگر اینک که جایگاه و مملکت و خزائن و هرچه داشت بخداوند ارزاني داشت و واجب است این ملطفها را نگاه داشتن تا مردمان ان را بخوانند و بدانند که پدر چه می سگالید و خدای عزّو جلّ چه خواست و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما می گوئید اگر باخر عمر چندین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود و بدان هزار مصلحت باید نگریست که ازان ما نگه داشت و بسیار ذلت بافراط ما در گذاشته است و ان گوشمالها امروز مرا سود خواهد داشت ایزد عزّ ذکره بر وی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداري چه چاره است خاصة پادشاه و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او دران باشد زهره دارد که ننویسد و فرمود تا جملهٔ ان ملطفها را پاره کردند و در ان کاریز انداختند و اسپ براند و رکابدار را پنج هزار درم فرمود و خردمندان چون بدین فصل رسند هرچند احوال و عادت این پادشاه بزرگ و پسندیده بود او را نیکوتر

و مرا که
بدانند و مقرر تر گردد ایشان را که یگانهٔ روزگار بوده است
ابو الفضلم دو حکایت نادر یاد امد اینجا - یکی از حدیث خواجهٔ
بوسهل در دلهای خدمتگاران امیر مسعود چون او را بدیدند اگر
خواستند و اگرنه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید
کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت
باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشانند ان نام
از ایشان نیفتد - و دیگر حدیث ان ملطفها و دریدن ان و انداختن
در اب که هم ان نویسندگان و هم ان کسان که بدیشان نوشته بودند چون
این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز بسر ان
باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام از خدای
عز و جل باشد فاما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا
که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد وان
قصه دراز است و در کتب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس
رسید و سخت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را
بخواند که وزارت او داشت او پس آل برمک چون بیامد و برو
خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان امد و مرگ نزدیک
است چنان باید که چون سپری شوم مرا اینجا دفن کنند و چون
از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه با من است از خزائن و زراد خانه
و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجمله بمرو فرستی نزدیک پسر
مامون که محمد را بدان حاجت نیست و ولی عهدی بغداد
و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد و مردم را که اینجا
اند لشکریان و خدمتگاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد که

نزدیک مامون رود او را باز نداري و چون ازین فراغ شدی ببغداد شوي نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و انچه نهاده ام میان هر سه فرزند نگاه داري و بدانکه تو و همه خدمتکاران من اگر غدر کنید و راه بغي گیرید شوم باشد و خدای عزّ و جلّ نپسندد و پس در یکدیگر در شوید فضل ربیع گفت از خدای عزّ و جلّ و امیر المؤمنین پذیرفتم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و هم دران شب گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسرا داشتند و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سوي بغداد باید رفت و برفتند مگر کسانی که میل مامون داشتند یا دزدیده یا بی حشمت اشکارا برفتند سوی مامون بمرو و فضل در کشید و ببغداد رفت و بفرمان وی بود و محمد زبیده بنشاط و لهو مشغول شد و پس ازان فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفگندند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند و ان قصه دراز است و غرض من چیزی دیگر است و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای ایزد عزّ ذکره نتوانست بر آمد که طاهر ذو الیمینین برفت و علی عیسی ماهان بری بود سرش بریدند و بمرو اوردند و ازانجا قصد بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک روی و هرثمه اعین از یک روي دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش بمرو فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی قرار گرفت و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد درین مدت که تا انگاه که مامون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسباب

خلل و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند ٭ فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود پس بدست مامون افتاد و ان قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون در حلم و عقل و فضل و مروت و هرچه بزرگان را بباید از هنرها یگانهٔ روزگار بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناهش ببخشید و اورا عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیامد و چون مدتی سخت دراز درعطلت بماند پای مردان خاستند که مردی بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هرکس و فرصت می‌جستند تا دل مامون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که بخدمت باید امد چون این فرمان بیرون امد فضل کس فرستاد نزدیک عبدالله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل دوستی تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید امد و من این همه بعد از فضل ایزد عزّ ذکره از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین باب چند تلطف کردهٔ و کاربر چه جمله گرفتهٔ تا این مراد حاصل گشت چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آیم و دانیم که مرا جائی و نامی بزرگ بوده است و همچندان پدرم را که این نام و جائی است بمدتی سخت دراز بجای اورده است تلطفی دیگر باید کرد تا پرسیده اید که مرا در کدام درجت بدارد و این بتو راست اید و تو توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را تهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای من است که کرده می اید عبدالله گفت سپاس دارم وهرچه ممکن گردد درین باب بجای ارم

نماز دیگر چون عبد الله بدرگاه رفت و بار نبود رقعتي نبشت بمجلس
خلافت که خداوند امیر المؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید
فرمان داد تا ان بندهٔ گناه گار که عفو خداوند اورا زنده گردانید یعني
فضل ربیع بخدمت درگاه اید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که
ارزاني داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که
بنده اورا درکدام درجه بدارد بر درگاه تا انگاه که بخدمت تخت خلافت
رسد چون رقعت را خادم خاص بمامون رسانید که چنین رقعتها در
مهمات ملک عبد الله بسیار نبشتی و بوقتها که بار نبودي و جوابها
رسیدي بخط مامون جواب این رقعه بدین جمله رسید " یا عبد الله
بن طاهر امیر المؤمنین بدانچه نبشته بودي بباب فضل
ربیع بي حرمت باغي غادر وانف گشت و چون جان بدو
طمع زیادت جاه مي کند وي را در خسیس تر درجه بباید
داشت چنانکه یک سوارگان خامل ذکر را دارند و السلام " عبد الله
طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رقعه را با جواب
بر پشت ان بدست معتمدي ازان خویش سخت پوشیده نزدیک
فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب برین جمله رسیده است
و صواب ان است که شبگیر بیاید و انجا که من فرموده باشم تا
ساخته باشد به نشیند که البته روي ندارد و درین باب دیگر سخن
گفتن و استطلاع رای کردن چه نتوان دانست که مباد بلاي تولد کند
و این خداوند کریم است شرم گین شاید که نه پسندد چون بیند که
تو دران درجهٔ خمول باشي و بروزگار این کار راست شود و چون این معتمد
نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه و جواب او واقف گشت

گفت فرمان بردارم بهرچه فرمان است و انچه صلاح من درانست ، و توبیفی و مثال دهي که ای عبد الله زان راست ترشوم عبد الله بفرمود تا در نخست سراي خلافت در صفهٔ شاد رواني نصب کنند و چند ناصحفوري بیفگنند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران بنشانند پیش از بار و ازین صفه بر سه سرای دیگر ببایست گذشت و سرای ها بود ازان هرکس را که مراتب بودی از نوبتیان و لشکریان تا انگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان ، امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیروني ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاه تر درغلس بباید و دران صفه زیر شادروان بنشست چون روز شد و مردمان امدن گرفتند هر که بیامدی در سرای نخستین چون فضل ربیع را دیگی بضرورت پیش او رفتی و خدمت کردي با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی هریکی را کرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی بر گذشتندی چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله هرکس باندازهٔ خویش او را کرم پرسیدني و توقیر واحترام واجب می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از همه او را تبجیل کرد ، و مراعات و معذرت پیوست ازانچه اورا در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هرچه میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقي نکند و در گذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار امد چون امیر المؤمنین بار داد هرکس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

و سپاه سالاران و وضیع و شریف بمحل و مرتبهٔ خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند عبد الله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیر المؤمنین مامون رفت و عرضه داشت که بندهٔ فضل ربیع بحکم فرمان امده است و بران جمله که فرمان بود اورا درسرای بیرونی جای کرده ام و بپایگاه نزل بداشته در پیش اوردن فرمان چیست امیر المؤمنین لحظهٔ اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیدهٔ او وی را بران داشت تا مثال داد که او را پیش ارند عبد الله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش اورد چون او بحضرت خلافت رسید شرائط خدمت وتواضع وبندگی بتمامی بجای اورد وعذرجنایات خود بی اندازه بخواست و بگریست وزاري وتضرع کرد وعفو درخواست کرد حضرت خلافت را شرم امد و عاطفت فرمود و از سرگناهانی که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست بوس ارزاني داشت چون باریگسست و هرکس بجای خویش بازگشتند عبد الله طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یارگرفت درباب فضل ربیع عنایت کردن تا حضرت خلافت بربری بسیررضا امد و فرمود تا او را هم در سرای که اعیان نشستندی جای معین کردند وامیدوارتربیت واصطناع درحال عبد الله طاهراز پیش خلیفه بیرون امد و این تشریف که خلیفه فرموده بود بدو رسانید و امید وار بر دیگر تربیتها گردانید او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بیارامید تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز گشتن شد از دار خلافت برنشست تا بسراي خویش رود فضل ربیع بدار خلافت می بود چون عبد الله طاهر بازگشت فضل بمشایعت

وی رفتن گرفت عبد الله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد و او بهیچ نوع باز نگشت و عنان با عنان او تا در سرای او برفت چون عبد الله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت اورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی ان کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم که ان چیز در مقابلهٔ کردار تو کردمی بزرگ تر ازین که عنان با عنان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو که بخدای عز و جل سوگند خورم که تا مرا زندگانی است عنان من با عنان خلفا ننهاده ام اینک با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که بجا اشنائی من کردی عبد الله گفت همچنان است که می گوئید من این صلهٔ بزرگ را که ارزانی داشتید بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم فضل ربیع اسپ بگردانید و بخانه باز شد و محلت و سرای خویش را مشحون ببزرگان و اماثل حضرت یافت و بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت می کرد و باز می گردانید و تا شب بداشت و عبد الله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجای اورده باز گشت این حکایت بپایان امد و خردمند که درین اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بودند - اما حدیث ملطفها دران وقت که مامون بمرو بود و طاهر و هرثمه ببغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و ان جنگهای صعب می رفت و روزگاری میکشید از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمامون تقرب می کردند

و ملطفها می نوشتند و از مرو نیز گروهی از مردم مامون بمحمد تقرب
می کردند و ملطفات می نوشتند و مامون فرموده بود تا ان ملطفها را
در چند سفط نهاده بودند و نگاه می داشتند و همچنان محمد و چون
محمد را بکشتند و مامون ببغداد رسید خازنان ان ملطفها را که محمد
نگاهداشتن فرموده بود پیش مامون اوردند و حال ان ملطفها که از
مرو نوشته بودند باز نمودند مامون خالي کرد با وزیرش حسن بن
سهل و حال سفطهای خویش و ازان برادر باز راند. گفت درین باب
چه باید کرد حسن گفت خائنان هردو جانب را دور باید کرد مامون
بخندید وگفت یا حسن انگاه از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن
پیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هردو مستحق تخت
ملک و این مودمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد
شد بهتر امد خویش را می نگریستند هرچند انچه کردند خطا بود
که چاکران را امانت نگاه می باید داشت و کس برراستي زیان
نکرده است و چون خدای عزّ و جلّ خلافت بما داد ما این فرو
گذاریم و دردی بدل کس نرسانیم حسن گفت خداوند برحق است
درین رای بزرگ که دید و من در باطلم چشم بد دور باد پس مامون
فرمود تا ان ملطفها بیاوردند و بر اتش نهادند تا ان ملطفها بسوخت
و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست و هردو تمام شد ـ
و پس بتاریخ باز شدم و غرض در اوردن این حکایات ان باشد تا تاریخ
بدان اراسته گردد و دیگر تا هرکس که خرد دارد و همتی با ان خرد یار شود
و از روزگار مساعدت یابد و بادشاهی وی را بر کشد حیلت سازد تا
بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خود خو

نکند که ان درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کند
و کاهل شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه
همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد
مردی را که خدای عزّ و جلّ پرورش داده باشد و همتی بلند وفهمی
تیز و وی تواند که درجهٔ بتواند یافت یا علمی بتواند اموخت که
تن را بدان ننهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین
باب یکی از بزرگان * شعر *

ولم ار فی عیوب الناس شیئا * کنقص القادرین علی التمام

وفائدهٔ کتب و حکایات وسیر گذشته اینست که ان را بتدریج برخوانند
و انچه بباید وبکار اید برداراند والله ولیّ التوفیق - امیر شهاب الدوله
رضی الله عنه چون از دامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار
خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان ورئیس و عمال که وی
امد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری
بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته امده است و خدمتی بدان تمامی
کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافتن باید که تا بخدمت اید با
لشکرها چه انکه با وی بودند و چه انکه نه بوی فراز اورده است همه
اراسته باسلاح تمام و دانسته اید که ان کسان را که نه بوی اثبات کرده
است هم بران جمله که وی دیده است وکرده است بداشته اید
و نواخت و زیادتها باشد و علوفها که عمال و رئیس را باید ساخت
دانیم که اماده است و اگر درچیزی خلل است بزودی دربابد یافت
که امدن ما سخت نزدیک است چون نامها در رسید با خیلتاش
مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر در پیش گرفتند و انچه

نا ساخته بود بتمامی بساختند و هر تکلف که گمان گشت اهل سلاح
بجای اوردند و امیر مسعود بروستای بیهق رسید در ضمان سلامت
و نصرت و غازي سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال رفت با بسیار
لشکر و زینتی و اُبهتی تمام بساخت امیر بر سر بالاي بایستاد و غازي
پیش رفت و سه جاي زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را کرامت
کردند و بازو گرفتند تا فراز امد و رکاب عالي امیر ببوسید امیر گفت
انچه بر تو بود کردي انچه ما را می باید کرد بکنیم سپاه سالاري
دادیم ترا امروز چون در ضمان سلامت بنشابور رسیم خلعت بسزا
فرموده اید غازي سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران اسپ
سپاه سالار خواستند و بر نشاندند و دور از امیر بایستادند و نقیبان را
بخواند و گفت سپاه را باید گفت تا بتعبیه در ایند و بگذرند تا
خداوند ایشان را به بیند و مقدمان و پیش روان نیکو خدمت کنند
نقیبان بتاختند و اگاه کردند و بگفتند و اوازهاي بوق و دهل و نعرهٔ
مردان بخاست سخت بقوت و نخست جنیبتان بسیار باسلاح تمام و
برگستوان و غلامان ساخته باعلامتها و مطردها و خیل خاصه او بسیار
سوار و پیاده و بر اثر ایشان خیل یک یک سرهنگ می امد سخت نیکو
و تمام سلاح و خیل خیل می گذشت و سرهنگان زمین بوسه می‌دادند
و می ایستادند و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان
بگذشتند پس امیر غازي سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی
می گفت و ازان بالا براند و بخیمه فرود امد و دیگر روز بر نشست
و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود که میان دو نماز حرکت
کرده بود و بخوابگاه امد و در شهر نشابور بود پس کس نمانده بود

که همه با خدمت استقبال بنظاره امده بودند و دعا می کردند و قران خوانان قران می خواندند و امیر رضي الله عنه هرکس را از اعیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزي دیدند که کس مانند ان یاد نداشت و چون بکرانهٔ شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سوي باغ شاد باغ (۲) کشید و بسعادت فرود امد و هم شعبان این سال بنا هاي شاد باغ را بفرشهاي گونا گون بیاراسته بودند همه ازان وزیر چسنک ازان فرشها که چسنک ساخته بود از جهت ان بناها که مانند ان کس یاد نداشت و کسانی که ان را دیده بودند دریغا نبشتم تا مرا گواهي دهند دیگر روز در صفهٔ تاج که درمیان باغ است بر تخت نشست و بار داد بار دادني سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تا دور جای و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند برسم خدمت و نه نشستند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشاندند و قضاة و فقهاء و علماء در امدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند و ان اقبال که بر قاضي صاعد و بو محمد علي و ابو بکر اسحق ممشاد (۳) گرامی کرد بر کس نکرد پس روی بهمگان کرد و گفت این شهري بس مبارک است ان را و مردم ان را دوستدارم و انچه شما کردید درهوای من بهیچ شهر خراسان نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

---

(۲) ن ـ شادیاخ (۳) ن ـ محمشاد.

خواهد شد بفضل ایزد عزّ ذکره و چون ازان فراغت افتاد نظرها
کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون
می فرمائیم بعاجل احال تا رسمهای چسنکی نو را باطل کنند
و قاعدهٔ کارهای نشابور در مرافقت و جز ان همه برسم قدیم باز برند
که انچه چسنک و قوم او می کردند بما می رسید بدان وقت که بهرات
بودیم ان را نا پسند می نمودیم اما روی گفتار نبود و انچه کردند
خود رسد پاداش ان بدیشان و درهفته دو بار مظالم خواهد بود
مجلس مظالم و درسرای کشاده است هر کسی را که مظلمتی
است ببایدامد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام
داده اید و بیرون مظالم انکه حاجب غازي سپاه سالار درگاه است و
و دیگر معتمدان نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید امد بدرگاه
و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا انچه باید کرد ایشان
مي کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان
را پای برکشایند تا راحت امدن ما بهمه دلها برسد انگاه اگر کسی پس
ازین براه تهور و تعدي رود سزای خویش بد بیند حاضران چون این
سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند قاضی
صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکو کاري درین یک مجلس ارزاني
داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست ومرا یک حاجت است
اگر دستوري باشد تا بگویم که روزي همایون است و مجلسی مبارک
امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح دران است گفت ملک
داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر
مخصوص اند و اثار ایشان پیدا است من که صاعدم پس از فضل

و خواست ایزد عزّ ذکره و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان
بر امدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند
ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف
مانده است و اوقاف اجداد و ابای ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل
ان بگردیده اگر امیر درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت
او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب
گشته اند بنوا شوند و بان اوقاف زنده گردند و ارتفاع ان بطرق و سبل
رسد امیر گفت رضي الله عنه سخت صواب امد نکه اشارت کرد
بقاضي مختار بو سعد که اوقاف را که ازان میکائیلیان است بجمله از
دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشهٔ ان بدارد
و ارتفاعات ان را حاصل کند و بسبل و طرق ان برساند اما
املاک ایشان و حال ان بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار
امیر ماضی پدرم دران بر چه رفته است و بو الفضل و بو ابراهیم را
پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بو سهل
زوزنی و حال ان بشرح باز نمود تا با ما بگوید و انچه فرمودني است از
نظر فرموده اید و قاضي را دستوري است که چنین مصالح باز می
نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبت کند
گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان
میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلاء
و بزرگان توانگر را و هرکرا باز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از
ایشان بستدند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بو سهل حقیقت
باامیر رضی الله عنه گفته و املاک ایشان باز دادند و ایشان نظری

دیگر یافتند و درین روزها نامها رسید از ری که چون رکاب عالي حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل انگیز قصد ری کردند تا بفساد مشغول شوند و مقدم ایشان که بقایاي ال بویه بود رسولي فرستاد سوی حسن سلیمان و او اعیان ری را گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می باش که ان جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر اوردند و سه روز کار می ساختند و مردم فراز مي اوردند پس روز چهارم رسول را بصحرا اوردند و بر بالا بداشتند و حسن سلیمان با خیل خویش ساخته بیامد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار مرده بسلاح تمام و بیشتر پیاده از مردم شهر و نواحي نزدیک تر و چون این قوم بگذشتند اعیان ري رسول را گفتند بدیدی و گفتند پادشاه ما سلطان مسعود بن محمود است و اورا و مردم اورا فرمان برداریم و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا اید زوبین اب داده و شمشیر است باز گرد و انچه دیدي و شنیدي باز نماي و خیانت مکن و بگوي که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل ري راحت دریں روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول گفت همچنین بگویم و اورا حقي گزاردند و او انچه دیده بود شرح کرد مشتی غوغا و مفسدان که جمع امده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را خطري نباشد قصد باید کرد که تا ما دو سه روز ري را بدست تو دهیم و بوق بزدند و اهنگ ري کردند و حسن سلیمان و اعیان ري چون خبر یافتند که مخالفان امدند رفتند با ان مردم که گرد بودند و مردم دیگر که می رسید دران مدت که رسول امده بود و باز گشته چون بیکدیگر

رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این مشتی
اوباش اند که پیش آمده اند از هر جانبی فراز امده بیک ساعت
از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد
و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عزّ و جلّ معذور
باشیم در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام
دادند سوی مغرور ال بویه و گفتند مکن و از خدای عزّ و جلّ
بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز اورده مشو باز گرد که تو
سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ
شده و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم و ازین گروه بی سر که
با تست بیمی نیست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگردد
و بغی را سوی تو افگندیم خطیب برفت و این پیغام داد و ان
مغرور ال بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون اتش
از جای در امدند تا جنگ کنند خطیب باز امده گفت که ایشان
جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
کرد سخت نیکو و هرکس را بجای خویش بداشت و قومی را
که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و امروز از پنجاه و شصت هزار
مرد از شهر بدروازه امده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان
گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون ایند و
فرمائید تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساخته
جنگ شده اند پیش مخالفان رویم رئیس و اعیان کسان گماشتند
و این احتیاط کردند و حسن متوکلا علی الله عزّ ذکره پیش کار
رفت سخت اهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران

ایستاده مخالفان نیز در امدند و جنگی قوی بپای شد و چند بار ان مخاذیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که صف حسن سخت استوار بود چون روز گرم تر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را پیشتر بردند و با سواران گزیده حمله افگندند بفیروزی و خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور ال بویه را بستدند و ایشان را هزیمت کردند هزیمتی بهول و بویهی اسپ تازی داشت خیاره و چند تن که نیک اسپه بودند بجستند و اوباش پیاده در ماندند میان جوی ها و میان درها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افگنید بکشتن بسیار تا پس ازان دندانها کند شود از ری و نیز نیایند مردمان حسن رخش بر گذاردند و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز روی به بیرون اوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند وقت نماز دیگر حسن منادي فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشند که بی گاه شد دست بکشیدند و شب در امد و قوم بشهر باز امدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جانبی پنهان شده بودند چون شب امد بگریختند دیگر روز حسن مثال داد تا اسیران و سرها را بیاوردند وهشت هزار و هشت صد و اند سر و یک هزار و دویست و اند تن اسیر بودند مثال داد تا بران راه که ان مخاذیل امده بودند سه پایها برزدند و سرها را بران بنهادند و صد و بیست دار بردند و ازان اسیران و مفسدان که قوی تر بودند بر دار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و باقي اسیران را رها کردند و گفتند بروید و انچه دیدید باز گوئید و هر کسي را که پس ازین ارزوی دار است و سر بباد

دادن است بباید امد و ان اسیران برفتند (†) و مردم ری که زندگانی خداوند دراز باد بهرچه گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست داري هیچ چیزی باقی نماندند و بفر دولت عالی اینجا حشمتی بزرگ افتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند اگر رای عالی بیند این اعیان را احمادي باشد بدانچه کردند تا در خدمت حریص تر گردند انشاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها کردند و صدقه ها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول امیرالمؤمنین القادر بالله رضي الله عنه نزدیک بیهق رسید و با وي این کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ بادشاهی را مانند ان بوده است امیر رضي الله عنه برسیدن این بشارت تازگي تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضي صاعد امدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که جوازها زنند و بسیار شادي کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را

(†) معلوم می شود که ازینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقي مانده است (که بعد ازین واقعه حسن نامهٔ بسوي سلطان مسعود نوشت و بسوی نشابور روان کرد و دران ذکر این فتح نمود و بعد از ان احوال مردم ري ذکر کرد و گفت که و مردم ري الخ)

مصیبتی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان محمود انار الله برهانه
هرچند بر مراد می اید و این بفرمان وي می گویم تا وقتی دیگر
باید افکند گفتند اکنون مدتی بر امد و هر روزکارها بر مراد تراست
و اکنون رسول هم از بغداد می اید با همه مرادها اگر قاضی بیند
درخواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادي افکند بدانکه دستوري
دهد تا خداوند رها کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضي گفت نیک
امد و خوب می گوئید و سخت بوقت است دیگر روز امیر را گفت
و دستوری یافت و قاضي با رئیس بازگفت که تکلفی سخت تمام
باید کرد و رئیس بخانه باز امد و اعیان محلتها و بازارها را بخواند
وگفت امیر دستوري داد شهر بیارائید و هرتکلفی که توان کرد ببایدکرد
تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر
را دوست برگیرد که این کرامات او را در شهرما حاصل ببود گفتند
فرمان برداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کسي بهیچ روزگار بران
جمله یاد نداشت چنانکه از دروازهاي راه شهر تا بازار جوازه بر
جوازه و قبه بر قبه بود تا شایستان مسجد ادینه که رسول را جاي انجا
ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو
فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند
و همه لشکر بر نشستند و پبش شدند با کوکبهٔ بزرگ و تکلف بی
اندازه سپاه سالار در پیش و کوکبهٔ قضاة و سادات و علما و فقها
و کوکبهٔ دیگر اعیان درگاه و خداوندان قلم بر جمله هرچه نیکو تر رسول
را بو محمد هاشمي از خویشان نزدیک خلیفه در شهر اوردند در روز
دو شنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و مقدمان

سپاه از رسول جدا شدند و بدروازهٔ شهر و بخانها باز شدند و مرتبه داران اورا بهٔزار بیاوردند و می راندند و مردمان درم و دینار و شکر وهر چیزی می انداختند و بازی گران بازي می کردند و روزی بود که مانند ان کس یاد نداشت و تا درمیان دو نماز روز کار گرفت تا انگاه که رسول دار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود اوردند چون بسرای فرود امد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیش اوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و رسول دراثنای نان خوردن بتازي نشابوررا بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت درعمر خویش انچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد نزلها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه را چنانکه متحیر گشت و امیر رضي الله عنه نشابوریان را نیکوئي گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیشتر باید اورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بو سهل زوزنی گفت انچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جز ان و انچه بدین ماند بفرماید سپاه سالار را تا راست کند و اندازه بدست بنده دهد که انچه می باید کرد بکند و انچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضي رضي الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک امد و فرمود تا سپاه سالار غازي را بخواندند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش ارند و انچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت اورده است و انچه اینجا کرده اید خبر ان بهر جائی رسد باید که بگوئی لشکر را تا امشب همه کارهاي خویش ساخته کنند و پگاه بجمله با سلاح تمام

تو با زینت بسیار حاضر اینک چندانکه ازان تمام تر نباشد تا بفرمائیم که
چه باید کرد گفت چنین کنم بازگشت وانچه بفرمودنی بود بفرمود
و مثالهائی که دادنی بود بداد وامیر رضي الله عنه در معنی غلامان
و جز ان مثالها داد و همه ملکانه راست کردند روز دیگر سالار غازی
بدرگاه امد با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا
از درگاه بدو صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان
شارهای ان دو صف از در باغ شادیاخ بدور جائي رسید و درون باغ از
پیش صفه تاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح تمام و
قباهای گونا گون و مرتبه داران با ایشان و اشتران فرستاده بودند ازبهر
اوردن خلعت را از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز
کس فرستاده بود ومنشور و فرمانها بخواسته و فرو نگریسته و ترجمهای
ان راست کرده و باز در خریطهای دیبای سیاه نهاده باز فرستاده
و چون رسول دار نزدیک رسول رسید بر نشاندند اورا بر جنیبت
و سیاه پوشیده و لوا بدست سوزي دادند در قفای رسول می اوردند
و بر اثر رسول اشتران موکبي می اوردند با خلعت خلافت و ده
اسپ ازان دو با ساخت زر و نعل زر و هشت بجل و برقع و گذر
رسول بیاراسته بودند نیکو و می گذشت و درم و دینار می انداختند
تا انگاه که بصف سواران لشکر رسید و اواز دهل و بوق و نعرهٔ خلق
بر امده و رسول و اعیان را درمیان دو صف لشکر می گزرانیدند و از
دو جهت سرهنگان نثار می کردند تا انگاه که بتخت می رسید و امیر
بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند
و ایستاده ورسول را بجایگاه نیکو فرود اوردند و پیش بردند سخت برسم

پیش امد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت و چون تحیت از خانهٔ امیر بر امد امیر بر پای خاست و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها کشادند و خلعتها بر اوردند و جامهای دوخته و نا دوخته و رسول بر پای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند یکی ازان سیاه و دیگر دبیقهای بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت بزیر امد و مصلی باز افگندند که یعقوب لیث برین جمله کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز بگزارد و بو سهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشید برجملگی ولایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمائل و انچه رسم بود ازانجا اوردند و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول را باز گردانیدند برجمله هرچه نیکوتر سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگرد نبد و فرمود تا دویست هزار درم بدرویشان دادند پس بساط و خوان امدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند و رسول را بیاوردند و برخوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده امد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند و نماز دیگر ان روز صلهٔ ازان وی رسول دار ببرد دویست هزار درم و اسپی با ستام زر و پنجاه پارچهٔ جامه نابریده مرتفع

از عود و مشک و کافور چند خریطه و دستوری داد تا برود و رسول رفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نامها نبشتند بهراة و پوشنگ طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس و کنج روستا (روستایه) بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت و نسختها برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که نبشتم ناصر دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین ممالکی که پدرت داشت یمین الدولة و امین الملة و نظام الدین کهف الاسلام و المسلمین ولی امیر المؤمنین بتو مفوض کرد و انچه تو گرفتهٔ ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و انچه پس ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران این نامها ببردند و درین شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و ماه روزه در امد و روزه بگرفتند و سلطان مسعود حرکت کرد از نشابور در نیمهٔ ماه رمضان این سال دهم این روز فرمود تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید بو محمد علوی را و بو بکر مخبار(۲) را و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر بهراة امد دو روز مانده ازین ماه و در کوشک مبارک فرود امد و انجا عیدی کرد که

---

(۲) ن - محشماد

قرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند سلطان را دران بنای نو که درباغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان تغاریق و خیلتاشان را بران خوان بنشاندند و شعراء شعر می خواندند و درمیان نان خوردن بزرگان درگاه که برخوان سلطان بودند برپای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب نفرموده و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر رای بزرگ خداوند بیند نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم باز گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز پیوسته ملطفه می رسید از جانب لشکر غزنین که چه می کنند و چه می سازند و برموجب انچه خداوند فرموده کار می ساختند چاشتگاه روز دو شنبه دهم شوال ناگاه منکیتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند در وقت سلطان را اگاه کردند فرمود که بار دهید در امدند و زمین بوسه دادند و گفتند مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یک رویه شد برادر را موقوف کردند سلطان ایشان را بنشاند و بسیار بنواخت و نامهٔ حشم تکیناباد پیش اوردند سلطان فرمود تا بستدند و بخواندند پس گفت حاجب ان کرد که از خرد و دوست داری وی چشم داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند و حق مرا بشناختند حق خدمتگاران رعایت کرده اید شما سخت بتعجیل امده اید باز گردید و زمانی بیاسائید و نماز دیگر را باز ائید تا حالها باز نمائید و پیغامها باز گذارید و هر دو باز

گشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فرود اوردند و خوردنی بسیار و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون ایشان را بازگردانید بوسهل و طاهر دبیر و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت برانکه نماز دیگر منکیتراک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خلعتی بسزا دهند و همچنان حصیری را نماز دیگر جنیبت ببردند و منکیتراک و حصیری را بیاوردند و پیش امدند و بنشستند خالی چند نکه پیشتر سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیتراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و با قبای سیاه و کلاه دو شاخ پیش سلطان امد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی ان است که زیر دست برادر حاجب بزرگ علي ایستی وی زمین بوسه داد و بازگشت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتي پوشانیدند سخت گرانمایه نه چنانکه ندیمان را دهند وی را نیز پیش اوردند و سلطان اورا نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در دوست داري ما و ما را چندین خدمتی کردی و حق تو واجب تر گشت این اعداد است و رسم بر اثر نیکوئیها بیني او دعا کرد و باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتگاران را فرمود تا بخانهٔ ان دو تن رفتند بتهنیت و سخت نیکوئی بحق شان کردند و نماز شام فرمود تا جواب نامهٔ حشم تکیناباد باز نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علي نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلتاش

و مردی از عرب از تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر ما انقضی من هذه الاحوال و الاخبار تذکرة بعد هذا و ورود العسکر من تکیناباد بهراة و ماجری فی تلک المدة

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار خیلتاش و اعرابی بتکیناباد رسیدند با جواب نامهای حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعهٔ کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله بود و بیکتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده اید که سوی هراة بر چه جمله باید رفت آن سخن را بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گرفتم و راندم ازان وقت باز که وی از سپاهان برفت تا انگاه که بهراة رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد بسخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکررا از تکیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هراة و انچه رفت در هر بابي تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر نکرده‌ام چون جواب نامه از هراة برسید بر دست خیلتاش و مردی از عرب خوانده امد چنانکه نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز برنشست و بصحرا امد و جملهٔ لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی هراة بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندو را

که با من بباید رفت و من ساخته باشم و پس ازینجا بر اثر شما
حرکت کنم گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل
چنانکه کس بر کس نه ایستاد و اعیان و روی شناسان چون ندیمان
و جز ایشان پیشتر نبه یله کردند تا با حاجب ایند و تفت برفتند
و وزیر چسنک را درشب برده بودند سوی هرة که فرمان توقیعي رسیده
بود که وی را پیش از لشکر کسیل باید کرد و این فرمان سه سوار اورده
بودند ازان بوسهل زوزني که بر وزیر چسنک خشمگین بود و صاحب
دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان همچنین تفت رفت و چون
حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علي رفت و تا چاشتگاه
بماند و باز امد و برفت بابو الحسن عقیلی و مظفر حاکم و بو الحسن
کرخي و دانشمند نبیه با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی
سخت اندیشه مند بود از وي شنودم گفت چون حاجب را گفتم
بخواهم رفت شغلی هست بهراة که بمن راست شود تا انگاه که حاجب
بسعادت دررسید با من خالی کرد و گفت پدرود باش ای دوست نیک
که بروزگار دراز یکجا بوده ایم و از یکدیگر ازار ندیدیم گفت حاجب دردل
چه دارد که چنین نومید است و سخن برین جمله می گوید گفت
همه راستي و خوبی دارم دردل هرگز از من خیانتی و کژي ندیده
است و اینک گفتم پدرود باش که نه ان خواستم که بر اثر شما
نخواهم امد و لیکن پدرود باش بحقیقت بدانکه چندان است که
سلطان مسعود که چشم برمن انگند پیش شما مرا ندیدند این نامهاي
نیکو و مخاطبها بافراط و بخط خویش فصل نوشتن و برادرم را حاجبی
دادن همه فریب است و چون بر من مرد پوشیده نشود و همه ازان است

تا بمیانهٔ دام رسم که علي دایه بهراة است و پلکاتکین حاجب و گروهی دیگر که زنانند و نه مردان اینک این قوم نیز بسلطان می رسند و او را بران دارند که حاجب علی درمیان نیاید و غازي حاجب سپاه سالاري یافته است و می گوید همه وي است مرا کی تواند دید و سخت اسان است بر من که این خزنه و پیلان و فوجی قوي از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که انجا قومی اند نا بکار و بی مایه و دم کنده و دولت برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خداندان نه بنشیند و سر آن من باشم و ملوک اطراف عیب ان بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند بادشاهي چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چندین حالها افتاد و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دارند تا باقي عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکره که گناهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را نبگذارند تا ما را زنده ماند که بترسند و وی بدین مال و حطام من نکرد و خویشتن را بد نام کند و باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم و سود نمی دارد و باوردن محمد برادرش چه کار بود یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر امدندی و میان ایشان سخن گفتندي و اولیا و حشم درمیان توسط کردندی من هم یکی بودمی از ایشان که رجوع پیشتر با من بودي تا کار قرار گرفتی نکردم ... امروز همکنان

از میان بجستند و هر کسی خویشتن را دور کردند و مرا علی امیر نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان باشد که خدا عز ذکره تقدیر کرده است رضا بقضا داده‌ام و بهیچ حال بد نامی اختیار نکنم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد جز خیر و خوبی نباشد چون بهراة رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت ازین معانی گفتن روی ندارد که خود داند که من بد گمان شده ام و با تو درین ابواب سخن گفته ام که ترا زبان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی رود جائی یقین دانم که نرود تا انگاه که من بقبضهٔ ایشان بیایم حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که چون بهراة رسی خود ببینی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی نوبدن کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان درمیان ایشان بمنزلت بیگانگان و خاندان باشند خاصه بوسهل زوزنی بر کار شده است و قاعدها بنهاده اند و همگان را بخریده و حال با سلطان مسعود ان است که هست مگر ان پادشاه را شرم اید وگرنه شما بر شرف هلاکید این فصول بگفت و بگریست و مرا دراغوش گرفت و پدرود کرد و برفتم و من که ابو الفضل ام می گویم که چون علی بمرو رسید و این که با استاد من برین جمله سخن گفت گفتی انچه بدو خواهد رسید می بیند و می داند و پس ازان که اورا بهراة فرو گرفتند و کار وی بپایان امد بمدتی دراز پس ازان شنودم که وی چون از تکیناباد پیش امیر مسعود سوی هراة رفت نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمد خویش بغزنین بمردی که او را سبستی (۲) گفتندی و پسرش

(۲) ن — سبی

محسن که امروز بر جاي است دران نامه بخط علي این فصل بود که من رفتم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با خانیان با قیامت افتاده است ازان بود که درهر بابی مثالی نبود و پس اگر بفضل ایزد خلاف ان باشد که می اندیشم درهر بابی انچه فرمودن مانده بفرمایم از بو سعید و پسرش این باب شنودم پس ازانکه روز علي بپایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون بلشکر هرات رسیده سلطان مسعود بر نشست و بصحرا امد با شوکتی و عدتی و زینتي سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پاش امدند و از دل خدمت می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان مانست که امروز بهشتی و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزبان بنواخت از اندازه گذشته و گرد همه برغازي حاجب می رفت که سپاه سالار بود و علي دایه نیز سخن می گفت و دالتی میداشت بحکم انکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و بنشابور رفته و لیکن سخن او را محل سخن غازي نبود و خشمش می آمد و درحال سود نمی داشت استاد ابو نصر را سخت تمام بنواخت و لیکن بدان مانست که گفتی محمودیان گناهی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان اند درمیان مسعودیان و هر روز بو نصر بخدمت می رفت و سوی دیوان رسالت نمی نگریست و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت باپادي و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علي باسفرار رسید با پیل و خزانه و لشکر هند و آن ها سخت شادمانه شدند وچنان شنودم که بهیچ گونه باور نداشته بودند که علي بهرات اید ومعتمدان می فرستادند پدیره وی دمادم بهر یکی تلطفی و نوعی از نواخت

و دل گرمي و برادرش منکيتراک حاجب مى نبشت و مى گفت زود تر ببايده آمد که کارها بر مراد است و روز چهار شنبه سيم ماه ذى القعدهٔ اين سال در رسيد سخت پگاه با غلامى بيست و بنه موکب از وي بر پنج و شش فرسنگ و سخت تاريک بود از راه بدرگاه آمد و در دهليز سراي پيشين عدنانى بنشست و ازين سراى گذشته سراى ديگر سخت فراخ و نيکو و گذشت آن باغ باغها را و بناهاى ديگر که امير مسعود ساخته بود که سلطان آنجا بودى بسراى عدناني و آنجا بار دادى و بودى بدان بناهاي خوش علي چون بدهليز بنشست هرکسى که رسيد او را چندان خدمت کردند که پادشاهان را کنند که داها و چشمها بحشمت اين مرد آکنده بود و وى هر کسىرا لطف مى کرد و زير خنده مى زد و بهيچ روزگار من او را بخندهٔ فراخ نديدم الا ندمهٔ تبسم که صعب مردى بود و سخت فرو شده بود چنانکه گفتى مى داند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان بارداد اندران بناها از باغ عدناني گذشته وعلي و اعيان ازين در سراى اين باغ در رفتند و خوارزم شاه و قوم ديگر ازان در که بجانب شارستان است و سلطان بر تخت بود اندرآن رواق که پيوسته است بدان خانهٔ بهارى و آلتونتاش را بنشاند بر دست راست تخت و امير عضد الدوله يوسف عم را برابر نشاند و اعيان و محتشمان دولت نشسته و ايستاده و حاجب بزرگ علي قريب پيش آمد و سه جاى زمين بوسه داد و سلطان دست بر آورد و او را پيش تخت خواند و دست او را داد تا ببوسيد و وى عقدى گوهر سخت قيمتى پيش سلطان نهاد و هزار دينار سياه داشت از جهت وى نثار کرد پس اشارت کرد

سلطان او را سوی دست چپ منکیتراک حاجب بازوی وی بگرفت و برابر خوارزم شاه التونتاش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش امدی در خدمت و درهوای ما رنج بسیار کشیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد همه تقصیر بوده است اما چون بر لفظ عالی سخن برین جمله رفت بنده قوي دل و زنده گشت التونتاش خوارزم شاه گفت خداوند دور دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی ولایتی بدان نامداری بدست امده فرو گذاشته امدي و ما بندگان را همه هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت ان یافتیم و بنده علي رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هرچند دور بود انچه صلاح اندران بود می نبشت و امروز بحمد الله کارها یک رویه گشت بی انکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوان است و بر جای پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزکاری سخت دراز ازجوانی و ملک و برخورداري باشد و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نو رسیده اند و بر خواهند رسید و اینجا پیري چند است فرسوده خدمت سلطان محموده اگر راي عالي بیند ایشان را نگاه داشته اید و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایهٔ ملک پیران باشند و بنده این نه از بهر خود می گوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده است اما نصیحتی است که می کند هرچند که خداوند بزرگ تر ازان است که او را بنصیحت بندگان حاجت اید و لیکن تا زنده است شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می ارد سلطان گفت که سخن خوارزم شاه ما را برابر سخن پدر امت و ان برضا بشنویم

و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم و کدام وقت بوده است که او مصلحت جانب ما نگاه داشته است و انچه درین روزگار کرد بر همه روشن است و هیچ چیز ازانچه نبشت و گفت برما پوشیده نمانده است و بحق ان رسیده امد وخوارزم شاه التونتاش برپای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم ازان درکه امده بود وحاجب علي نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که بباید نشست و قوم باز گشتند و سلطان باوی خالی کرد چنانکه انجا منکیتراک حاجب بود وبوسهل زوزني وطاهر دبیر و عراقي دبیر ایستاده بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران گرد تخت و غلامی چند وثاقیان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را انجا بقلعهٔ بکوهشیر باید داشت یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه اوردن روی ندارد و ما قصد بلخ دارم این زمستان انگاه وقت بهار چون بغزنین رسیدیم انچه رای واجب کند در باب وی فرموده اید علي گفت فرمان امروز خداوند را باشد و انچه رای عالي بیند بفرماید کوهشیر استوار است و حاجب بکتکین دروپای قلعه منتظر فرمان است گفت ازو مزده که با کدخدایش حسن کسیل کرد سوی کوزکانان حال ان چیست علي گفت زندگاني خداوند دراز باد همین ان را بقلعهٔ شادیاخ رسانیده است و او مردی پخته و عاقبت نگراست چیزی نکرده است که از عهدهٔ ان بیرون نتواند امد اگر راي عالي بیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل رود و ان خزانه را بیاورد گفت بسم الله باز گرد و فرود آی تا بیاسائي که با تو تدبیر وشغل بسیار است علي زمین بوسه داد و هم ازان جانب باغ که

امده بود راه سر کردند مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس را گفت
بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفهٔ
که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت
حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام
کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را
براند زد که عاصي گونهٔ شده است و بو العسکر برادرش که مدتی است
تا از وي گریخته امده است و بر درگاه است بجاي وی بنشانده
اید طاهر دبیر برفت و باز امد و گفت حاجب بزرگ مي گوید که
بیستگاني لشکر تا اخر سال بتمامی داده امده است و سخت
ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد
برود سلطان گفت سخت نیک امده است باید گفت حاجب
را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت
خداوند دستوري دهد که بنده علي امروز نزدیک بنده باشد دیگر
بندگان که با وی اند که بنده مثال داده است شوربای ساختن
سلطان بتازه روئی باز گفت سخت صواب امد اگر چیزی حاجت
باشد از خدمتکاران ما را بباید ساخت منکیتراک دیگر باره زمین
بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علي را مهمان می داشت که
علي را استوار کرده بود و ان پیغام بر زبان طاهر بحدیث لشکر
و مکران ریح فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید
کرد و غازي سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
سلطان رسد در وقت ساخته با سوارِي انبوه و پذیره بنه وي روي و
پاک غارت کنی و غازي سپاه سالار رفته بود و منکیتراک حاجب چون

بیرون امد اورا بگفتند اینک حاجب بزرگ در صفه است چون بصفه رسید همی غلام اندر امدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه وموزه از وی جدا کردند چنانکه از برادرش جدا کرده بودند و در خانه بردند که در پهلوی ان صفه بود فراشان ایشان را به پشت برداشته بردند که با بند گران بودند و کان اخر العهد بهما این است که علی و روزگار درازش و قومش که بپایان امد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفته کار بندد و نعمت و جاه و ولایت اورا بهیچ چیز شمرد و خردمندان بدو فریفته نشوند و عتّابی سخت نیکو گفته است • شعر •

کفی محنتی قلبی بها مُطْمَئِنَّةٌ • و لم اَتَجَشَّمْ حولَ تلک الموارد
فان جسیمات الامور منوطة • بمستودعات فی بطون الاوارد

وبزرگا مردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست که بشر رومی درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است و گفته است • شعر •

اذا ما کساک الدهرُ سربالَ صحّة • واعطاک من قوت یُحِلُّ و یعذب
فلا یغبطنّ المکثرین فانما • علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب

واستاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده • شعر •

این جهان پاک خواب کردار است • ان شناسد که دلش بیدار است
نیکی او بجایگاه بد است • شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار • که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب وجهدش خوب • زشت کردار و خوب دیدار است

وعلی را که فرو گرفتند ظاهر ان است که بروزگار فرو گرفتند چون

بومسلم و دیگران را چنانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که در دل چیزي دیگر داشت خدای عزّ و جلّ تواند دانست ضمیر بندگان را ما را بان کاری نیست و سخن راندن کار من است همگان رفتنه و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانهٔ خردمندان که زبان فرا این محتشم توانند کرد ان بود که گفتند وی را با امیر نشاندن وامیر فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست امد با قضا چون بر امدی نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون شغل بزرگ علي بپایان امد و سپاه سالار غازي از پذیره بنه وي باز گشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وي می امدند نیز بسیار غارت شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشتهٔ تاري زیان نشد و قوم محمودي ازین فرو گرفتن علي نیک بشکوهید و دامن فراهم گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التونتاش فرستاد و پیغام داد که علي تا این غایت نه ان کرد که اندازه وپایگاه او بود چرا بخوارزم شاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد و او را بر اوردن برادرم چه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم امدیمي و وي یکی بودي از اولیاء و حشم انچه ایشان کردندی او نیز بکردي و اگر برادرم را اورد بی وفائي چرا کرد و خداي را عزّ و جلّ چرا بفروخت بسوگندان گران که بخورد و در دل خیانت داشت و ان همه ما را مقرر گشت تا او را نشانده امد که صلاح نشاندن او بود و بجان او اسیبی نخواهد بود و جائی بنشانده امدش و نیکو می دارند تا انگاه که راي ما در باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه ازان گفته امد تا وي را

صورت دیگر گونه نه بندد و خوارزم شاه التونتاش جواب داد که صلاح بندگان دران است که خداوندان فرمایند و انچه راي عالي بیند که بتواند دید و بنده علي را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم چه بنامه و چه پیغام که ان مبالغه ها نمی باید کرد اما در میانه کاري بزرگ شده بود نیکونه بشنود و قضا چندین بود و مرد هم نام دارد و هم شهامت دارد چنو زود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد و خویشاوند است خداوند بگفتار بد گویان اورا بباد ندهد که چنو دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا بکار است شغلهاي بزرگ را و این مالشی و دانی بود که بدو نموده امده از مسعدي شنودم وکیل در خوارزم شاه سخت نومید گشت و بدست و پای بمرد اما تجلدي تمام نمودتا بجای نیارند که وی از جای بشده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بو نصر مشکان و بو الحسن عقیلي که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود که بایست تا بوی چنین رود و من بروی کاربدیدم این قوم نو ساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن نماند تدبیر ان سازند و لطائف الحیل بکار ارند تا من زود تر باز گردم که اثار خیر و روشنائي نمی بینم و بو الحسن چنانکه جوابها رفت او بودی گفت ای مسعدی مرا بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می داند اما چون مقرر است سلطان را که غرض من اندر انچه گویم جز صلاح نیست این کار را میان ببستم و هم امروز کرد ان برائیم تا مراد حاصل شود و خوارزم شاه بمراد دل دوستان باز گردد و هرچند که این قوم نوخاسته کار ایشان دارند اخر این امیر درین ابواب سخن با پدریان میگوید

که ایشان را بروزگار دیده و ازموده است و بو نصر مشکان گفت
سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید
های نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسي را که بباب
من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ
سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد
نخست حدیث خوارزم شاه اغاز کنم تا برمراد باز گردد اما بهیچ
حال روی ندارد که با وی ز حدیث رفتن فرو نهد و بر دارد و اگر
درین باب سخنی گوید صواب ان است که گوید وي پیر شده است
و از وی کاری نمی اید مراد وي ان است که از لشکری توبه کند
و بتربت امیر ماضي بنشیند و فرزندی از ان خداوند بخوارزم
شاهي رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش او خداوند زاده
بایستد که ان کاری است راست بنهاده چون برین جمله گویند دروی
بی جهد و وی را بزودي باز گردانند و چه دانند که ان ثغر جز
بحشمت وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التونتاش بدین دو جواب
خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان قوي دل و ساکن گشت و بیارامید
و دم در کشید و سلطان منشوري فرستاده بنام سپاه سالار غازي
بولایت بلخ و سمنگان و کسان وی ان را ببلخ بردند تا بزودي بنام
وی خطبه کنند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازي بود
و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدریان را نیک ازان
درد می امد و می ژکیدند و اخر بیفگندندش چنانکه بیارم پس ازین
و سعید صراف کدخدای غازي باسمان شد و لکل قوم یوم أحمق.
نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر

خداوندش مشرف باشد و فریفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت این مشرفي بکرد و خداوندش درو پوشانید و نیز چاکر پیشه را پیرایه بزرگ تر راستي است و از پس بر افتادن سپاه سالار غازي سعید در ادبار روزگار بگشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود تا بعد العز و الرفعة صار حارس الدجلة اکنون در سنه خمسین بمولتان است در خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال است که ندیمی او می کند بیغوله و دم قناعتی گرفته و شمایان را ازین اخبار تفصیلي دادم سخت روشن چنانکه اورده اید انشاء الله تعالی و کار وزیر چسنک اشفته گشت که بروزگار جواني نا کردني ها کرده بود و زبان نگاه نا داشته واین سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده و شاعر نیکو مي گوید * شعر *

احفظ لسانک لا تقول فتبتلي * ان البلاء موکل بالمنطق

و دیگر درباب جوانان بغایت نیکو گفته است * شعر *

ان الامور اذا الاحداث دبرها * دون الشیوخ تری في بعضها خللا

و از بو علی اسحق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفتی که چه جاي بعض است في کلها خللا و وزیر بو سهل زوزني با وزیر چسنک معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بروي استخفافها کردي تا خشم سلطان را بروي دائمي می داشت و ببلخ رسانید بدو انچه رسانید و اکنون بعاجل الحال بو سهل فرمود تا وزیر چسنک را بعلي رائض سپردند که چاکر بوسهل بود تا اورا بخانه خویش برد و بدو هر چیزي رسانید از انواع استخفاف و بو سهل زوزني را در انچه رفت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می یافتند نیکوئي می کردند

که این نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد و العفو عند القدرة سخت ستوده است و نیز امده است در امثال که گفته اند اذا ملکت فاسمح اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد بمکافات نه بوسهل ماند و نه چسنک و من این فصول ازین جهت راندم که مگر کسی را بکار اید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی با مثال توقیعی و سوی جنکی فرستاده بدره کشمیر تا خواجهٔ بزرگ احمد حسن را رضی الله عنه دروقت بکشاید و عزیزا و مکرما ببلخ فرستد که مهمات ملک را بکار است و جنگی با وی بیاید تا حق وی را بگزارده اید بر انکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت و بهرام را ازجهر دشمنانش نگاه داشت و بهرام از بهر ایشان فرستاده امده است و بوسهل بروزگار گذشته تنگ حال چونکه بود و خدمت و تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست که دربن حال مکافاتی کند و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر یافتند نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و بچه جمله امد و وزارت بدو داده شد استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود بدیوان و کار بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود رحمه الله وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان رسالت نمی نشیني گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر انجا است و او مردي است سخت کاني و بکار امده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگررای عالی

بیند تا بنده بدرگاه می اید و خدمتی می کند و بدعا مشغول می باشد گفت این چه حدیث است من ترا شناسم و طاهر را نشناسم بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می باید کرد و چون تو ده تن براستی نیست و جز ترا نداریم کي راست اید که بدیوان ننشیني اعتماد ما بر تو ده چندان است که پدر مرا بوده است بکار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کردهٔ می باید کرد که همه شنوده اید که مرا روزکاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است وی رسم خدمت بجای اورد و باعزاز و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد و بخلوتها تدبیر خواندن گرفت و بوسهل زوزنی همان قصد و عصبیت بنه کرد و هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد تا بدان جایکه که گفته از بو نصر سي صد هزار دینار بتوان ستد سلطان گفت بو نصر را این زر بسیار نیست از کجا بتوان ستد و اگر کسی کفایت او را بکند ما را ازین مال حدیث وی کوتاه باید کرد که هم داستان نیستم که نیز حدیث او کنید و با بوالعلاء طبیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که در باب بو نصر چنین گفته و ما جواب چنان دادیم و او با بو نصر بگفت و از خواجه بونصر شنودم گفت مرا درین هفته یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و بگفت این کارها یک رویه شد بحمد الله و منه و رای بدان قرار می گیرد که بدین زودي سوی غزنین نرویم و ازینجا سوی بلخ کشیم و خوارزم شاه را که اینجا است همیشه از وی راستی دیده ایم و درین روزگار بسیار غنیمت است صحبت از حد گذشته بنوازیم و بخوبی باز گردانیم و با خانیان

مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رسولان فرستاده اید و عهدها تازه کرده شود بهار گاه سوی غزنین برویم تو درین باب چه گوئی گفتم هرچه خداوند اندیشیده است عین صواب است وجز این باب که می گوئی نشاید کرد گفت به ازین می خواهم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر این کارها باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار اید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت امیز باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان خوش نیاید و گویند بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده ان است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد وچشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده اید گفت البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید چه محل هرکس پیدا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالي برین جمله است نکتهٔ درسته باز نماید و در باز نمودن ان حق نعمت این خداوندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بباید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی اراسته را مانست و روزگار یافت و کارها را نیکو تامل کرد و درون و بیرون ان بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد وان را بگذاشت و برفت و بنده را ان خوش تر اید که امروز بر راه وی رفته اید و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین ان باشد که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد بهتر ازان می بایست تا هیچ خلل نیفتد ودیگر که

این دو لشکر بزرگ و رایهای مخالف یک رویه و یک سخن باز گشت و همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت باید که برین جمله باز ایند و بمانند امروز بنده این مقدار باز نمود و معظم این است و بنده تا درمیان کار است و سخن اورا محل شنودن باشد از انچه رود و انچه دران صلاح بیند هیچ باز نگیرد گفت سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که همچنین کرده اید من دعا کردم و باز گشتم حقا ثم حقا که دو هفته بر نیامد و از هراة رفتن افتاد که ان قاعدها بگردانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته بود و پیش ازانکه امیر مسعود از نشابور بهراة امدی دانستندی که سلطان چون می شنود و از غزنین اخبار می رسید که لشکرها فراز می اید و جنگ را می سازند و بزیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جائی می برد رسولی نامزد کرد تا نزدیک علي تکین رود که مردی سخت جلد که وی را ابو القاسم رحال گفتندی و نامه نبشتند که ما رو بسوی برادر داریم اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر اید و یا پسری فرستد و یا فوجی لشکر قوي ساخته چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام که برین جانب است ازان بنام فرزندی ان او کرده اید و ناصحان وي باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ است وعلي بدین یک ناحیت باز نه ایستد و وي را ارزوهاي دیگر خیزد چنانکه نا داده اید یک ناحیت که خواست و چون خوارزم شاه التونتاش مرد در سر علي تکین شد و چغانیان غارت کرد چنانکه پس ازین در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح

کنم و دیگر سهو ان بود که ترکمانان را که مُسته خراسان بخورده بودند
و سلطان ماضي ایشان را بشمشیر ببلخان کوه انداخته بود استمالت
کرده بودند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیامدند قزل و بوقه
و کوکتاش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره بکردند و در اخر
بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا
سالاری چون تاش فراش و نواحی ري و جبال در سر ایشان شد
و این تدبیرکه نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی
سپاه سالار را تا انکاه که ان ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامردّ
لقضاء الله عزّ ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان امده بودند و وي
خمارتاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرده درین وقت بهرات رایش
چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاري محتشم تا بو العسکر که
بنشابور امده بود از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده اید
و عیسی مغرور عاصی را برکنده شود پس بمشاورت که کرد التونتاش
و سپاه سالار غازي وی را قتغمش (۲) جامه دار نامزد شد بسالاري
این شغل با چهار هزار سوار درگاهي وسه هزار پیاده و خمارتاش
حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وي رفتند چنانکه بر مثال
جامه دار کار کنند که سالار وي است و ایشان ساخته از هراة رفتند سوی
مکران و بو العسکر با ایشان و پس از کسیل کردن ایشان امیر عضد الدوله
یوسف را گفت اي عم تو روزگاري اسوده بودة و می گویند که والی
قصدار که درین روزگار فترت بادي در سر کرده است ترا سوی وي

---

(۲) — ن قتقمش

باید رفت با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد تا هم قصداری بصلاح اید و خراج دو ساله بفرستد و هم لشکر را که بمکران رفته اند قوتی بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر عضد الدوله یوسف گفت سخت صواب امد و فرمان خداوند راست بهرچه فرماید سلطان مسعود او را بنواخت و خلعتي گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو و چون ما از بلخ حرکت کنیم سوي غزنین پس از نو روز ترا بخوانیم چنانکه با ما تو برابر بغزنین رسي وي از هرات برفت با غلامان خویش و هفت و هشت سرهنگ سلطاني با سواري پانصد سوي بست و والستان و قصدار وشنودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود فرموده بود که گوش بیوسف می دارند چنانکه بجائی نتواند رفت و نیز شنودم طغرل را حاجبش بر وي درنهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف می شمرد و هرچه رود باز می نماید وان نا جوانمرد این صلت بکرد که او را چون فرزندي داشت بلکه عزیزتر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته که باد سالاري در سر وي شده است و لشکر چشم سوي او کشیده تا یک چندي از درگاه غائب باشد •

ذکر بقیة احوال امیر محمد رضي الله عنه بعد ما قبض علیه الی ان حول من قلعة کوهشیر الی قلعة مندیش

باز نموده ام که پیش ازین حاجب بزرگ علي از تکیناباد سوي هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد برحکم فرمان عالي سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن بکتکین حاجب وخیر

و شراب باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علي قريب و از کار های دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوي بلخ ان تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا انچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکیناباد بهرات رفت و وي را ازین قلعه کوهشیر بقلعه مندیش بردند بتمامی باز نموده اید و تاریخ تمام گردد و چون ازین فارغ شدم انگاه بسر ان باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد بر جانب بلخ انشاء الله – از استاد عبد الرحمن قوال شنودم که چون لشکر از تکیناباد سوي هرات رفتند من و ماندند من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهي را ماننستیم از اب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته و دل نمیداد که ازپاي قلعهٔ کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنائي پدیدار اید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتمي و من و بازنم مطربان و قوالان و ندیمان ببردیمی و انجا چیزی بخوردیمی و باز نماز شام را بازگشتیمی و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت ولیکن کسی را ازما ازوی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز بزیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضي الله عنه نیز لختی خرسند تر گشت و در شراب خوردن امد و پیوسته می خورد یک روز بران حصار بلند تر شراب می خورد و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا امد امیر گفت رضی الله عنه ان چه شاید بود گفتندنتوانیم دانست وی

معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا ان گرد چیست
ان معتمد بشتاب برفت و پس بمدتی دراز باز امد و چیزی در
گوش امیر بگفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد
و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان می بردیم که سخت بزرگ
بشارتی است و روی پرسیدن نبود چون نماز شام خواست رسید ما باز
گشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانچه بهمه
روزگار چندان نزدیک نداشته بود گفت بو بکر دبیر سلامت رفت
سوی کرم سیر[2] تا از راه کرمان سوی عراق و مکه رود و دلم از جهت
وی فارغ شد که او بدست این بی حرمتان نیفتاد خاصة بوسهل
زوزنی که بخون وی تشنه است و آن گرد وی بود و بجمازه می
رفت بشادکامی تمام گفتم سپاس خدای را عز و جل که دل خداوند
ازوی فارغ گشت گفت مرادی دیگر هست اگر ان حاصل شود
هرچه بمن رسیده است بر دل من خوش شود باز گرد و این حدیث
را پوشیده دار من باز گشتم و پس ازان بروزی چند مجمزی رسید
از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله
عنه بگفتند و بو نصر طبیب را که از جملهٔ ندما بود نزدیک بکتکین
فرستاد و پیغام داد که شنودم از هرات مجمزی رسیده است خبر
چیست بکتکین جواب داد که خیر است سلطان مثال داده است
در بابی دیگر چون روز ما اهنگ قلعه کردیم تا بخدمت برویم کسان
حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

---

(۲) ن - کرسیر

بامیر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا ان را تمام کرده اید .
انگاه برعادت می روید ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم
سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برامد
و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد کوتوال را گفته بود که از حاجب
باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمي اید کوتوال کس
فرستاد و پرسید و حاجب کد خداي خویش را نزدیک وي فرستاد
و پیغام داد که مجمزي رسیده است از هرات با نامهٔ سلطاني فرماني .
داده است در باب امیر محمد بخوبي و نیکوئي و معتمدي از هرات
نزدیک امیر می اید بچند پیغام فریضه باشد که امروز دو رسد سبب
این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبي
نیست امیر گفت رضي الله عنه سخت نیک امده و لختی ارام
گرفت نه چنانکه بایست و نماز پیشین ان معتمد در رسید و اورا
احمد طشت دار گفتندي از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود و در
وقت حاجب بکتکین اورا بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند و باز بزیر
امد و پس ازان درست شد که پیغامهاي نیکو بود از سلطان مسعود
که مارا مقرر گشت انچه رفته است و تدبیر هر کاري ایدک بواجبی
فرموده می اید و امیر برادر را دل قوي باید داشت و هیچ بد گمانی
بخویشتن راه نباید داد که این زمستان ببلخ خواهیم بود و بهارگه
چون بغزنین ائیم تدبیر اوردن او بر مدار ساخته اید باید که نسخت
انچه با کد خدایش بکوزکانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد
داده اید و نیز انچه ازخزانه بر داشته اند بفرمان وي از زر نقد و جامه
و جواهر و هر جائی بنهاده و با خویشتن دارد در سراي حرم بجمله

چشم از وی بر داشتن و گفتم وفا داري انست که تا قلعه برویم و چون وی را انجا رسانند باز گردیم چون از چنگل ایاز بر داشتند و نزدیک گور والشت رسیدند از چپ راه قلعهٔ مندیش از دور پیدا امد راه بگردانیدند و بران جانب رفتند و من و این ازاد مرد با ایشان می رفتیم تا پای قلعه قلعهٔ دیدیم سخت بلند و نردبان پایها بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد و امیر محمد از مهد بزیر امد و بند داشت با کفش و کلاه سقه و قبای دیبای لعل پوشیده تا وی را دیدیم که ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن گریستن بر ما افتاد که دام اب دیده که دجله و فرات چنانکه رود براندند ناصری و بغوی که با ما بودند و مکی بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانهٔ خوش گفتی بگریست و پیش بدیهه بگفت • شعر •

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش امد
دشمنت هم از پیرهن خویش امد
از محنتها محنت تو بس بیش امد
از ملک پدر بهر تو مندیش امد

و دو تن سخت قوي بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهد و چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی چون دور برفت و هنوز در چشم دیدار بود بنشست از دور مجمزي پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید و تیز برفت تا پرسد که مجمز بچه سبب امده است و کسی را از خویش نزد بکتگین حاجب فرستاد مجمز در رسید با نامه نامهٔ بود بخط سلطان مسعود به برادر بکتگین حاجب ان را در ساعت بر بالا فرستاد امیر رضی الله عنه بران پایه نشستهٔ بود

ر راه و ما می دیدیم چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست
بر قلعه رفت و از چشم نا پیدا شد و قوم را بجمله آنجا رسانیدند
چند خدمتکار که فرمان بود از مردان و حاجب بکتکین و ان قوم
باز گشتند من که عبد الرحمن قصولی ام (چنانکه زالان نشابور گویند
مادر مرده و ده درم وام) ان دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند
دریافتم و پرسیدم که امیر ان سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا با
این حکایت چه گر چرا نخوانی انکه شاعر گوید اینست • شعر •

أيعود ايتها اٌخيام زماننا • ام لا سبيل اليه بعد ذهابه

گفتم اٌحق روز این صوت هست اما ان را استادم تا این یک نکتهٔ
دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود بود که علي
حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و سزای او
بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دليري نکند و
خواستم این شادي بدل امیر برادر رسانیده اید که دانستم که سخت
شاد شود و امیر محمد سجدهٔ کرد خدای تعالی را و گفت امروز
هرچه بمن رسید مرا خوش گشته که اِو کافر نعمت بد کار بیوفا را
فرو گرفتند ومراد او در دنیا بسر امد و من نیز با یارم برفتم و هم از
استاد عبد الرحمن قوال شنودم پس ازانکه این تاریخ اغاز کرده بودم
بهفت سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسین و اربع
مائة و بحدیث ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین
اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی
چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و الابیات • شعر •

ولیس غدرکم بدع و لا عجب • لکن وفاءکم من ابدع البدع

ما الشان في غدركم الشان في طمع • وباعتدادى بقول الزور والخدع
هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است نرا معشوقی خردمندان
بچشم عبرت درین باید نگریست که این فالی بوده است که برزبان
ین پادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگارش
غیر خیرها و وی غافل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار
(۲)
امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت را و
المقدر کائن وما قضی الله عز و جل سیکون نبهنا المهیمن نومة الغافلین
بمنه/ و پس ازین بدره انچه رفت در باب این بازداشته بجای خویش
و حاجب بکتکین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت
بفرمان تا ازانجا سوی بلخ رود با والده سلطان مسعود و دیگر حرم
و حره ختلی چنانکه باحتیاط انجا رسید و چون همه کارها بتمامی
بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استادم بونصر را بگفت انچه
فرمودنی بود در هر بابی فرمودة امد و ما درین هفته حرکت خواهیم
کرد برجانب بلخ تا این زمستان انجا باشیم و انچه نهادنی است
با خانان ترکستان نهاده اید و احوال ان جانب را مطالعت کنیم
و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد انگاه سوی
غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده است
همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت باامیرالمؤمنین
نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد
که بی انکه خونی ریخته اید این کارها قرار گرفت بو نصر گفت این

---

(۲) کذاک فی النسخة

از فرائض است و به قدرخان هم بباید نبشت تا رکاب داری بتعجیل ببرد و این بشارت برساند انگاه چون رکاب عالی بسعادت ببلخ رسد تدبیر کسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد کرده شود سلطان گفت پس زود باید گرفت که رفتن ما نزدیک است تا پیش ازانکه از هرات برویم این دو نامه کسیل کرده اید و استادم دو نسخت کرد این دو نامه را چنانکه او کردی یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بپارسی بقدرخان و نسختها بشده است چنانکه چند جای این حال بیاوردم و طرفه ان بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند چون ابو القاسم جَریش و دیگران و ایشان را می‌خواستند که بروی استادم بر کشند که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر بغایت نیکو بگفتندی و دبیری نیک بکردندی و لیکن این نمط که از تخت ملوک بتخت باید نبشت دیگر است و مرد انگاه اگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و استادم هرچند درفضل و خرد ان بود که بود از تهذیبهای محمود چنانکه باید یگانهٔ زمانه شد و ان طائفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد و شرم دارم که بگویم که بر چه جمله بود سلطان مسعود را ان حال مقرر گشت و پس ازان چون خواجهٔ بزرگ احمد در رسید و مقررتر گردانید تا باد حسد ان یک بارگی نشسته امد و من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها و درین تاریخ اوردم نام را و ازان امیر المؤمنین هم ازین معانی بود تا دانسته اید انشاء الله عزّ و جلّ ●

بســـــــم الله الرحمن الرحيم

بعد الصدر و الدعاء خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند و انگاه ان لطف حال را بدین منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط مخاطبت را بجای ارند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای ارند تا خانها یکي شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد این همه را کنند تا که چون ایشان را منادي حق دراید و تخت ملک را بدرود کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق ان تخت باشند و برجاهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضي بر چه جمله بود به چه بدایست که باشد بادشاهان بزرگ را ازان زیاده تر بود و ازان شرح کرده می نه اید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عدت او دیده امده است و داند که دو مهتر باز نداشته بسی رنج برخاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چندان الفتی و موافقتی و دوستي و مشارکتی بپاي شد و ان یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئي و زیبائي چنانکه خبر ان بدور و نزدیک رسید ودوست

و دشمن بدانست و ان حال تاریخست چنانکه دیر سالها مدروس نکرده و مقرر است که این تکلفها ازان جهت بکردند تا فرزندان ازان لغت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کاشتند بردارند امروز چون تخت بما رسید وکار ان است که برهر دو جانب بوشیده نیست خرد ان مثال دهد و تجارب ان اقتضا کند که جهد ... تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و دهٔ دلی روزگار را گران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندان ما یکي بود اکنون از انچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از ایزد عز ذکره درین باب که توفیق او بدهد بندگان را و ذاک بیده و الخیر کله و شنوده باشد خان اتام الله عز ذکره که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد و هفت صد فرسنگ جهانی را زیر ضبط اورده و هرچند می بر اندیشم و ولایتها با نام بود در پیش ما و اهل جمله ان ولایت گردن بر افرشته تا نام ما بران نشیند و بضبط ما اراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته تا رعیت ما گردند امیر المؤمنین اعزازها ارزانی می داشت و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمدینة السلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را می باشد از گروهی اذناب ان را دریابیم و ان غضاضت را دور کنیم و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هرئنه و ناچار فرمان عالي را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد ازان شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون

ما دور بوديم از گوزگانان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر وی
بامیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بوديم
و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولي عهد کرده بود بروزگار حیات
خویش درین اخرها که لختی مزاج او بگشت و سعتي بر اصالت
رای بدان بزرگي که اورا بود دست یافت از ما نه بحقیقت ازاری
نمود چنانکه بشریت است و خصوصا ازان ملوک که دشوار اید ایشان را
دیدن کسي که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بری ماند که دانست
که ان دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولا و عرضا همه بضبط
ما اراسته گرده تا غزنین و هندوستان و انچه کشاده امده است
ببرادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفهٔ ما باشد و باعزاز بزرگ تر
داريم رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت و نشستن بر تخت ملک
و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون
خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتیم که
مر ما را چندان ولایت درپیش است ان را بفرمان امیر المؤمنین
می بباید گرفت و ضبط کرد که ان را حد واندازه نیست هم پشتی
و یکدلی و موافقت می باید میان هر دو برادر و همه اسباب
مخالفت را بر انداخته باید تا جهان انچه بکار اید و نام دارد مارا
گردد اما شرط ان است که از زراد خانه پنج هزار شتر بار سلاح
و بیست هزار اسپ از مرکب و ترکي دو هزار غلام سوار اراسته با ساز
و الت تمام و پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزودي نزدیک ما فرستاده
اید تا برادر خلیفهٔ ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند بشهرها
و خطبه بنام ما کنند انگاه نام وی بر سکهٔ درم و دینار و طراز جامه

نخست نام ما نویسند انگاه نام وي و قضاة و صاحب بریداني که
اخبار انها می کنند اختیار کرده در حضرت ما باشند تا انچه باید
فرمود در مسلمانان می فرمائیم و ما بجانب عراق و بغزو روم
مشغول گردیم و وي بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما صلوات
الله علیه بجا اورده باشیم و طریقی که پدران ما بران رفته اند نگاه داشته
اید که برکات ان بعقاب را باقی ماند و مصرح گفته امده است که اگر
انچه مثال دادیم بزودي ان را امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی
مشغول شده اید ناچار ما را باز باید گشت و انچه گرفته امده است
مهمل مانده روی بکار ملک نهاد که اصل ان است و این دیگر
فرع و هرگاه اصل که بدست اید کار فرع اسان باشد و اگر فالعیاذ
بالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند و وزر و وبال
بحاصل شود و بدو باز گردد که ما چون ولی عهد پدرم و این
مجاملت واجب می دارم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم
چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود
و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول
شده راه رشد را نه بدید و نیز کسانی که دست بزرگ وی نهاده بودند
ودست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر
حدود وجوب بدارد و برادر مارا بران داشتند که رسول مارا باز گردانیدند
و رسولی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولی عهد پدر وی
است و وي ازان بما داد تا چون اورا قضای مرگ فراز رسد هرکسی
بر انچه دارم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز درین نهاد یله کنیم
انچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسپ و شتر و سلاح فرستاده

اید انگاه فرستند که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیفهٔ ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نیستند و هر روز از سپاهان حرکت کردیم هرچند قصد حلوان و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازي در نشابور شعار مارا اشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان ان نواحي در هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر نگردانیده و فراز اورده و ما امیر المؤمنین را از عزیمت خویش اگاه کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر بخواستیم با انچه گرفته شده است از ري و جبال و سپاهان با انچه موفق کردیم بگرفتن هرچند برحق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند ان نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علي عبد الله و ابو النجم ایاز و توشتکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای و نامها رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتغدي[۴] حاجب سالار غلامان بندگی نموده اند و بو علی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگي نموده و بوعلي کوتوال بگفته که از برادر ما ان شغل می نیاید و چندان است که رایت ما پیدا اید همگان بندگي را میان بسته پیش ایند ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان

---

۴ ن) بکتغدي

غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علي قریب و اعیان لشکر که بتکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را بقلعهٔ کوهشیر موقوف کردند و برادر علي منکیتراک و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که ازان ما یابند کار کنند ما جواب فرمودیم علي را و همه اعیان را و جملهٔ لشکر را دل گرم کردیم و گفته امد تا برادر را باحتیاط در قلعه نگاه دارند و علي و جمله لشکر بدرگاه حاضر ایند و پس ازان فوج فوج امدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم در امیخت و دلهای لشکري و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت و نامها رفت جهانگی این حالها بجملهٔ مملکت بري و سپاهان و ان نواحي نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یک رویه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت بر خاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده امد و نامها نبشته شدند که این احوال و فرمانها خواسته امد در هر باب و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبهٔ حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و اساني و مصرح بگفتیم که بر اثر سالاري محتشم فرستاده اید بران جانب تا ان دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نه بینند و عشوه نخرند که ان دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم التونتاش ان ناصح که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا

بهرات بخدمت امد و وی را باز گردانیده می اید با نواختی هرچه
تمام تر چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند و ما گرین هفته
ازاینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در
هوا و طاعت ما بیارامیده و نامهٔ توقیعی رفته است تا خواجه
فاضل بو القاسم احمد بن الحسین(۲) را که بقلعهٔ جنکی بازداشته بود
ببلخ اید با خوبی بسیار و نواخت تا تمامی دست محنت ازوی
کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او اراسته تر گردد و اریارق(۳)
حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ اید و از غزنین
نامهٔ کوتوال بوعلی رسید که جمله خزائن دینار و درم و جامه و همه
اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده است
از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت و چون
این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده امد تا انچه
رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهرهٔ خویش ازین شادی
بردارد واین خبر شائع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد
که چون خاندانها یکی است شکر ایزد را عز ذکره نعمتی که ما را
تازه گشت دو او را گشته باشد و بر اثر ابو القاسم حصیری را که از
جملهٔ معتمدان من است و قاضی بونصر طاهر تبانی را که از اعیان
قضاة است برسولی نامزد کرده اید تا بدان دیار کریم حرسها الله
ایند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی
باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر قضیت

---

(۲) ن ــ الحسن (۳) ن ــ اریاق

مراد لباس شادي پوشيم و آن را از بزرگ تر مواهب شمريم بمشية الله عزّ و جلّ و اذنه و اين نسخت بدست ركاب داري فرستاده امد سوى قدرخان كه او زنده بود هنوز و پس ازين بدو سال گذشته شد و هم برين اندازه نامهٔ رفت بر دست فقيهي چون نام رسولي بخليفه رضي الله عنه و پس ازان كه اين نامها كسيل كرده امد امير حركت كرد از هرات روز دو شنبه نيمهٔ ذي القعدهٔ اين سال بر جانب بلخ بر راه مادغيس[۲] و كنج روستاخ با جملهٔ لشكرها و حشمي سخت تمام و التونتاش با وى بود انديشمند تا در باب وى چه رود و چند بار ابو الحسن عقيلي حديث او فرا افگند و سلطان بسيار نيكوئي گفت و از وى خشنودي نمود و گفت وي را بخوارزم بازمي بايد رفت كه نبايد كه خللي افتد بو الحسن التونتاش را اگاه كرد و بو نصر مشكان نيز با دبير التونتاش گفت بدين چه شنود و او سكون گرفت و از خواجه بو نصر شنيدم كه گفت هرچند حال التونتاش برين جمله بود امير از وى نيك خشنود گشت بچندانكه نصيحت كرد و اكنون چون شنود كه كار يك رويه شد بزودي بهرات امد و فراوان مال و هديه اورد وايكن اميررا بوان اورده بودند كه اورا فرو بايد گرفت و امير خلوتي كه كرده بود در راه چيزي بيرون داد ازين باب و با بسيار نصيحت كردم و گفتيم چاكريست مطيع و فرزندان و حشم و چاكران و تبع بسيار دارد از وى خطا نرفته است كه مستحق ان است كه بروى دل گران بايد كرد و خوارزم ثغر تركان است و روى

---

(۲) ن ـ بادغيش

بست است امیر گفت همه همچنین است که شما می گوئید و من
از وی خشنوده و سزای آن کس که در باب وی سخن محال
گفت داده و نیز پس از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید
جز نیکوئی و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود و بو الحسن
عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی آلتونتاش و گفت
من می خواستم که او را ببلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری
دهیم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیرتر بماند
و آن دیار باشد که خللی افتد و دیگر از فاریاب سوی اندخود
رفتن نزدیک است باید که بسازد تا از فاریاب برود آلتونتاش چون
پیغام شنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوش تر
آن بودی که چون پیر شده است از لشکری بکشیدی و بغزنین رفتی
و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند برین
جمله است فرمان بردارم دیگر روز امیر بفاریاب رسید بفرمود تا
خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر و نیکو بر آنچه
بروزگار سلطان محمود او را رسم بود زیادتیها فرمود و پیش امد و خدمت
کرد و امیر وی را در بر گرفت و بسیار بنواختش و با کرامت
بسیار باز گشت و اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت
نیکو حق گزاردند و دستوری یافت که دیگر روز برود و شب بو منصور
دبیر خویش را نزدیک من که بو نصرم فرستاد پوشیده و این مرد
از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن
سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم و استطلاع رای
دیگر تا بروم نخواهم کرد که قاعده کژ می بینم و این پادشاه حلیم

و كريم و بزرك است اما چنانكه بروى در ديدم اين كروهى مردم
كه كرد او در امده اند هريكي چون وزير ايستاده و وي سخن مى
شنود و بران كار مى كند اين كار راست نهاده را تباه خواهند كرد
و من رفتم و ندانم كه حال شما چون خواهد شد كه اينجا هيچ دليل
خير نيست تو كه بو نصري بايد كه انديشه كار من داري همچنانكه تا
اين غايت داشتى با انكه توهم ممكن نخواهي بودن در شغل خويش
كه ان نظام كه بود بگسست و كارها همه ديگر شد اما نگريم تا چه رود گفتم
چنين كنم و مشغول دل تر ازان گشتم كه بودم هرچند كه من پيش
ازان دانستم كه او گفت چون يك پاس از شب بماند التونتاش با
خاصگان خود برنشست و برفت و فرموده بود كه كوس نبايد زد تا
بجا نيارند كه او برفت و در شب امير را بران اورده بودند كه تا چيز
التونتاش را فرو بايد گرفت و اين فرصت را ضائع نبايد كرد تا خبر يافتند
ده دوازده فرسنگ جانب ولايت خود رفته بود عبدوس را بر اثر وى
فرستادند و گفتند چند مهم ديگر است كه ناكشاده است و چند كرامت
است كه نيافته است كه دستوري داده بوديم رفتن را و برفت و ا
فرمودنيها فرو مانده است و انديشمند بودند كه باز گرديد يا نه چون عبدوس
بدو رسيد او جواب داد كه بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالي
رفت و زشتي دارد باز گشتن و مثالي كه مانده است بنامه راست
مى توان كرد و ديگر كه دوش نامه رسيده است از خواجه احمد ابو
عبد الصمد كدخدايش كه كجات و جغراق و خفچاق مى جنبد از
غيبت من ناگاه خللي افتد و عبدوس را حقى نيكو بگزارد تا نوبت
نيكو دارد و عذر باز نمايد و التونتاش هم در ساعت برنشست و

عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد یعنی که باوی سخنی
چند فریضه دارم و سخنان نهفته با او گفت و آنگاه باز گردانید چون
عبدوس بلشکرگاه باز رسید و حالها باز راند مقرر گشت که مرد
سخت دور ترسیده بود و آن روز بسیار سخن محال بگفته بودند
و بوالحسن عقیلی را که درمیان پیغام التونتاش بود خیانتها نهاده
و بجانب التونتاش منسوب کرده وگفته که این پدریان نخواهند
گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی بحاصل شود و همگان
زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ بر ایشان زده و ایشان را
خوار و سرد کرده پس امیر رحمة الله علیه مرا بخواند و خالی کرد
و گفت چنان می نماید که التونتاش متوحش رفته است گفتم
زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا که متوحش رفته باشد
که مردی سخت بخرد و درمان بردار است و بسیار نواخت از
خداوند یافت و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد و حمت چندین بود اما
می شنویم که بد گمانی افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد
و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست بماند
و هرچه رفته بود با من گفت گفتم بنده این را بهرات بازگفته است و بر
لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده
می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است والتونتاش
با بنده نکتهٔ چند گفته است در راه که می راندیم شکایتی نکرد اما
نصیحت امیز سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر
دولت و سخن برین جمله بود که کارها بر قاعدها راست نمی بینند
و خداوند بزرگ نفیس است و نیست اورا همتا و حلیم و کریم

است و لیکن پس شنونده است و هر کسی زهرهٔ آن دارد که نه
باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و اورا بدو نخواهند گذاشت
و از من که آلتونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و اینک
بفرمان عالی می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ
و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالها چون خواهد شد این
مقدار با بنده گفت و درین هیچ بد گمانی نمی نماید خداوند چیزی
دیگر شنوده است آنچه رفته بود و اورا بران داشته بودند بتمامی
باز گفت گفتم من که بو نصرم ضمانم که از آلتونتاش جز راستی
و طاعت نیاید گفت هرچند چنین است دل او دریابد یافت
و نامه نبشت تا توقیع کنیم و بخط خویش فصلی در زیر آن بنویسم
که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود
گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان
نبشته نیاید وی بد گمان بماند گفتم آنچه مصلح است خداوند
با بنده گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت
گفت از مصالح ملک نیست و این کارها که داریم و پیش خواهیم
گرفت و آنچه صواب است و بفراغ دل وی باز گردد بباید نبشت
چنانکه هیچ بد گمانی نماند او را پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم
که نامه چون نبشته اید فرمان عالی کدام کس را به بیند که برد گفت
رکابدارش را باید داد تا با عبدوس برود گفتم چنین کنم و بیامدم
و نامه نبشته آمد برین نسخت که تعلیق کرده آمده است ●

ا الله الرحمن الرحیم

بعد الصدر و الدعا ما با دل خویش حاجب فاضل عم آلتونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را ولی عهدی باشد و اندران رای خواست که از وی و دیگر اعیان از بهر ما را جانب بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد و پس ازان چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و درشت تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب ما دیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد چندان رفق نمود و لطائف حیل بکار آورد تا کار ما از قاعده برگشت و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و یاران گرفت و باز آن ساخت تا رضای آن خداوند را بباب ما دریافت و بجای باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد وچون قصد ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از گرگانج بفرمان آمد و در باب ما و برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت و سوی ما در نهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود بهرچه خداوند بیند و فرماید و ما آن

نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت ان برین جمله بود که امروز ظاهر است و چون پدر ما فرمان یافت . برادر ما را بغزنین اوردند نامهٔ که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت و از ایشان باز کشاد بران جمله بود که مشفقان و بخردان ودوستان بحقیقت گویند و نویسند حال ان جمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داري تا کدام جایگاه باشد و ما که ازوي بهمه روزگارها این یکداي و راستی دیده ایم توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل و منزلت و بر کشیدن فرزندانش را و نام نهادن مر ایشان را تا کدام جایگاه باشد ودرین روزگار که بهرات امدیم وی را بخواندیم تا ما را به بیند و ثمرهٔ کردارهای خوب خویش بیابد پیش ازانکه نامه بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که اورا با خویشتن ببلخ بریم یکی انکه در مهمات ملک که پیش داریم با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبت کردن با خانان معظم ترکستان وعهد بستن و عقد نهادن وعلي تکین را که همسایه است و درین فترات که افتاده بادی در سر کرده بدان حد و اندازه که بود باز اوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هریکی را از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته اند رسانیدن مراد مي بود که این همه بمشاهده و استصواب وی باشد و دیگر اختیار ان بود تا وي را بسزا تر باز گردانیده شود اما چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او ازان جای رفته

است و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاویلی دیگر کنند
و نباید که در غیبت او انجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود
و وی را چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که فرصت جویان
جنبیده اند و دستوری بازگشتن افتاده بود در وقت بتعجیل تر برفت
و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و اورا بدید و زیادت اکرام ما
بوی رسانید و بازنمود که چند مهم دیگر است بازگفتنی با وی و جواب
یافت که چون سرفت مگر زشت باشد بازگشتن و شغلی و فرمانی
که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه امد و این
نکته باز کرد ما رای حاجب را دربن باب جزیل یافتیم و از شفقت
و مناصحت که وی دارد بر ما و بر دولت هم این واجب کرد که
چون دانست که دران بغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان
وی نبشته بودند بشتافت تا بزودی بر سرکار رسد که این مهمات که
می بایست که باوی مشافهه اندران رای زده اید بنامه راست شود اما
یک چیز بر دل ما ضجرت کرده است و می اندیشم که نباید که حاسدان
دولت را که کار این است که جهد خویش بکنند تا که نرود و اگر
نرود دل مشغولیها می افزاید چون گوئیم که کار وی گزیدن است بر
هرچه پیش اید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که انچه بدل
ما امده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هرچیزی
که ازان راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد و مبالغتی تمام باشد
رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده امد و بتوقیع ما موکد
است و فصلی بخط ما در اخر ان است عبدوس را فرموده امد و
بو سعد مسعدی را که معتمد و وکیل‌در است از جهت وی

فرمان داده شد تا ان را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بران واقف شده اید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم درضمان سلامت ان را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خاقان ترکستان و اوردن خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسین (۲) ادام الله تائیده تا وزارت بدو داده اید و حدیث حاجب اسفتگین غازي (۳) که ما را بنیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاري یافت و نیز ان معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بر ان واقف شده اید و بداند که ما هرچه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم گفت چنانکه پدرما امیر ماضي رضي الله عنه گفتی که رای او مبارک است باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت ترکه سخن وی را نزدیک ما محلی است سخن (سخت) تمام تا دانسته اید ٭

خط امیر مسعود رحمة الله علیه

حاجب فاضل ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوي دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون عبدوس و بو سعد سعدی (۴) باز امدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب اوردند سخت نیکو و بندگانه بابسیار تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده و امیر خالي کرد با من و عبدوس گفت نیک

---

(۲) ن ـ الحسن (۳) ن ـ الغازي (۴) ن ـ مسعدي

جهد کردیم تا التونتاش را در توانستیم یافت بامری که او را نیک ترسانیده بودند و بتعجیل می رفت اما بدان نامه بیارامیده و همه نفرتها زائل گشت و قرار گرفت مرد بشادمانگی برفت و جواب نامها برین جمله داد که حدیث خانان(۲) ترکستان از فرائض است با ایشان مکاتبت کردن بوقت امدن بلخ در ضمان سلامت و سعادت و ان گاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مالهاي عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی یافت بقوت مساعدت او و کار وی قرار گرفت و امروز ان را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد نه انکه ایشان دوستان بحقیقت باشند اما مجاملت درمیانه بماند و اغوائی نکنند و علي تکین دشمن است بحقیقت و مازده کنده که برادرش را طغاخان از بلاساغون بحشمت امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هرچند بران اعتمادی نباشد ناچار کردنی است وچون کرده امد و نواحي بلخ و طخارستان(۳) و چغانیان و ترمذ وقبادیان و ختلان بمرده اناده باید کرد که هرجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و فرو کوبد و اما حدیث خواجه احمد بانده را با چنین سخنان کاری نیست و برطرفي است انچه رای عالی را خوش تر و موافق تر اید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من و ان مهتر نیست همتا ناخوش است و حدیث اسفتکین حاجب امیر ماضي چون ارسلان جاذب بذشته شد بجای ارسلان مردي

---

(۲) ن - خانان (۳) ن - تخارستان

بپای کردن او را پسندید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران را می دید ومی دانست اگر شایسته شغلی بدان نامداري نبودی نفرمودی و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در نامهٔ که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد و خداوند را خود مقرر است گذار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید که امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ ملک سخت قوي و استوار پیش خداوند نهاد و برفت اگر راي عالی بیند باید که هیچ کس را زهره و تمکین ان نباشد که یک قاعده را ازان بگرداند که قاعدهٔ همه کارها بگردد و بنده بیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را این جوابها سخت خوش امد و ما باز گشتیم دیگر روز سعدي نزدیک من امد و پیغام اورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و خداوند سلطان ان فرمود در باب من بندهٔ یگانهٔ مخلص بی خیانت که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در یافته باشی من لختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یقین بدانانده خویشتن را که گر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع ان باشد که من بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم و لیکن هرچه لشکر باید بفرستم و اگر بر طرفي خدمتی باشد و مرا فرموده اید تا سالار و پیش رو باشم ان خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان مال ومردم را دریغ ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت ان قوم که هیچ کاربر قاعدهٔ راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

عیب از بد اموزان است تا این حال را نیک دانسته اید من که بونصرم امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند در برانداختن التونتاش و راهی سخت سست و نرفت و بد گمانی مرد زیادت شد و پس ازین اورده اید بجایگاه و هم درین راه بمرو (۲) اورد خواجه حسن کد خدای ادام الله سلامته کدخدای امیر محمد بدرگاه رسید و از گوزگانان می امد و خزانه بقلعهٔ شادیاخ بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او سپرده تا بغزنین برده اید و درین باب تقربی و خدمتی نیکو کرده و چون پیش امد با نثاری تمام و هدیه با افراط و رسم خدمت را بجا اورد و امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت او را بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد و در معنی ان خزانهٔ بزرگ که چون دانست که کار خداوندش ببود دل دران مال نه بست و خویشتن را بدست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود و گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای بماند و درین راه خواجه بوسهل حمدونی می نشست به ندیم ترک دیوان و در معاملات سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکو می نگریست و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و درباب لشکر امیر با وی سخن می گفت و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون

---

(۲) ن - بمرد اورود

طاهر و ابو الفتح رازي و دیگران نزدیک بوسهل حمدوني مي نشستند و شغل وزارت ابو الخیر بلخي مي راند که بروزگار امیر ماضي عامل ختلان بود و طاهر و عراقي و دبیران که از ری امده بودند بدیوان رسالت با بونصر مشکان می نشستند و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزني می بود و مصادرات او می برید و مرافعات را او می نهاد و مصادرات او می کرد و مردمان از وی بشکوهیدنده و پیغامها بر زبان وی می بود و بیشتر از مهمات ملک و نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیانه همه کارها در امده و حاجب بزرگ علي را موذن معتمد عبدوس بقلعهٔ کرک برد که در جبال هرات است و بکوتوال انجا سپرد که نشاندهٔ عبدوس بود و سخن علي پس ازان امیر عبدوس گفتی و نامها از کوتوال کرک امدی همه عبدوس عرضه کردي انگاه نزدیک استادم فرستادي و جواب ان من نبشتمی که ابو الفضل ام بر مثال استادم و بیارم پس ازین که در باب علي چه رفت تا انگاه که فرمان یافت و منکیترا‌ت را نیز ببردند و ببوعلي کوتوال سپردند و بقلعهٔ غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند و هرچه داشتند همه پاک بستدند و پسر علي را و سرهنگ محسن را بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن دار تا لاجرم نظر یافت و کشاده شد از بند و محنت و بغزنین امد و امروز عزیزا ومکرما برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتي نه بقاش باد با سلامت سلطان مسعود رضي الله عنه بسعادت و دستکامی مي امد

تا بشبورقان (۲) و انجا عيد اضحی کرد و بسوی بلخ امد و انجا رسيد روز دو شنبه هشتم (۳) ذی الحجه سنة احدی و عشرين و اربعمائة و بکوشک در عبد الاعلی فرود امد بسعادت و جهان عروسي اراسته را مانست دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدين روزگار ديگر روز باري داد سخت با شکوه و اعيان بلخ که بخدمت امده بودند با نثارها را بسيار نيکوئي و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل خوش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و اخبار اين پادشاه براندم تا اينجا و واجب چنان کردی که ازان روز که اورا خبر رسيد که برادرش را بتکيناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما نگفتم که هنوز (۴) اين ملک چون مستوفری (۵) بود و روی ببلخ داشت واکنون امروز که ببلخ رسيد کارها همه بر قرار باز امد راندن تاريخ از لونی ديگر بايد و نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پيوست انگاه تاريخ روزگار همايون او براند که اين کتابی خواهد بود علحده و توفيق اتمام خواهم از خدای عز و جل و اری باتمام کردن اين تاريخ انه سبحانه خير موفق و معين بمنه وسعته ورحمته وفضله وصلی الله علی محمد وآله اجمعين • •

---

(۲) ن ـ بشورقان (۳) ن ـ هفتم (۴) ن ـ نموز (۵) ن ـ ستوفري

اغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمة الله علیه

همي گوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمة الله علیه هرچند این فصل از تاریخ مسبوق است برانچه بگذشت در ذکر لیکن در رتبه سابق است ابتداء بباید دانست که امیر ماضي رحمة الله علیه شگوفهٔ نهالی بود که ملک ازان نهال پیدا شد و بارور شد و در رسید وچون امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و ان افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمة الله براندند از ابتدای کودکي وي تا انگاه که بسرای البتکین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا انگاه که درجهٔ امارت غزنین یافت و دران عز گذشته شد و کار بامیر محمود رسید چنانکه نبشته اند و شرح داده و من نیز تا اخر عمرش نبشتم و انچه بر ایشان بود کرده اند و انچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین پادشاه بزرگ رسیدم و من که فضلی ندارم و در درجهٔ ایشان نیستم چو مجتاز ان بوده ام تا اینجا رسیده ام و غرض من نه ان است که مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که او را دیده اند از بزرگي و شهامت و تفرد وی در همه ادوات سیاست و ریاست او واقف گشته اما غرض ان است که پایهٔ کتاب خود بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر ان

ا اخر روزگار باقي ماند و توفيق اتمام ان از حضرت صمديت خواهم و الله ولي التوفيق و چون در تاريخ شرط كردم كه در اول نشستن هر پادشاهي خطبه بنهيسم پس براندن تاريخ مشغول گردم كنون اين شرط نگاهدارم بمشية الله و عونه •

فصل

پس چنان گويم كه فاضل تر ملوک گذشته گروهي اند كه بزرگ تر بودند و ازان گروه دو تن را نام برده اند يكي اسكندر يوناني و ديگري ارد شير پارسي چون خداوندان و پادشاهان ما برين قوم بگذشته اند بهمه چيزها بايد دانست بضرورت كه ملوک ما بزرگ تر ملوک روي زمين اند چه اسكندر مردي بود كه اتش سلطاني وي نيرو گرفت و بر بالا شد روزي چند سخت اندك و پس خاكستر شد و ان مملكتهاي بزرگ كه گرفت و در ابداني جهان كه بگشت سبيل وي درسبيل مملكت بزرگ تر ان است كه كسي امد كه بتماشا برجائي بگذرد و ازان پادشاهان كه ايشان را قهر كرد چون ان بخواست كه او را گردن نهادند وخويشتن را كهتر وي خواندند راست بدان مانست كه سوگند گران داشته است و ان را راست كرده است تا دروغ نشود گرد عالم بگشتن چه سود كه پادشاه ضابط بايد كه چون ملكي و بقعهٔ بگيرد و ان را ضبط نتواند كرد وزود دست بمملكت ديگر بازد و همچنان بگيرد و بگذرد و ان را مهمل گذارد همه زبانها را در گفتن انكه وي عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگ تر آثار سكندر را كه در كتب نبشته اند ان دارند كه او دارا را كه ملک عجم بود

وفور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را زلّتی دانند سخت زشت و بزرگ زلّت او با دارا ان بود که بناشاپور در جنگ خویشتن را بر شبه رسولی بلشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند امان بجست و دارا را خود ثقات او کشتند و کار زیر و زبر شد و اما زلّت با فور ان بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هردو بایکدیگر بکشتند و روا نیست که بادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گربز بود پیش ازان که نزدیک فور امد حیلتی ساختند در کشتن فور بانکه از جانب لشکر فور بانگی بنفیرو امد وفور را دل مشغول شد و ازان جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وي را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که بپادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده فکأنه ضیف بقندیل تقنع و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و برروی زمین بکشید و بیک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد سکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوك تا بیکدیگر مشغول می باشند و بروم نپردازند و ایشان را ملوک طوائف خوانند۔ و ارد شیر بابکان بزرگ تر چیزی که از وی روایت کنند ان است که وی دولت شدهٔ عجم را باز اورد و سنّتی از عدل میان ملوك نهاد پس از وی گروهی بران رفتند ولعمری این بزرگ بود ولیکن ایزد عزّ و جلّ مدت ملوک طوائف بپایان اورده بود تا اردشیر را ان کار بدان اسانی برفت و معجزاتي که می گویند این دو تن را بوده

است چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را ان اثر و مناقب بوده است که کسی را نبود چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر بیاید پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی امده است خامل ذکر جواب او ان است که تا ایزد عز ذکره آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می افتاده است ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه بزرگ تر گواهی برین چه می گویم کلام افریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه که گفته است • قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ • پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد عز ذکره پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر اندران حکمت است ایزدی و مصلحت عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن ان عاجز مانده است و کس را نرسد که اندیشهٔ کند که این چرا است و یا بگفتار رسد و هرچند این قاعده درست و راست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای عز و جل خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیل روشن یابند ایشان را مقرر گردد که افریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او برفته است که درجهان در فلان بقعه مردی پیدا خواهد شد که ازان مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی و ان زمین را برکت و ابادانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون ازان تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد که مردم روزگار وی وضیع

و شریف او را گردن نهند و مطیع ومنقاد باشند و دران طاعت هیچ خجلت را بخویشتن راه ندهند وچنانکه این بادشاه را پیدا ارد با وي گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند یکی از دیگر مهتر و کافي تر و شایسته تر وشجاع تر و دانا تر تا ان بقعه و مردم ان بدان بادشاه و بدان یاران اراسته تر گردد تا ان مدت که ایزد عزّ و جلّ تقدیر کرده باشد * تَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ * و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار ادم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و بباید نگریست که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانهٔ روي زمین بود و او را یاران بر چه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام درجه رسانیدند•چنانکه در تواریخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این شریعت خواهد بود و هر روزی قوي تر و پیدا تر و بالا تر * وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُوْنَ * و کار دولت ناصري یمیني حافظي معیني که امروز ظاهر است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دين الله اطال الله بقاءه ان را میراث دارد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که ایزد عزّ ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگي پیدا شود بر روي زمین امیر عادل سبکتگین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید و وی را مسلماني عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت مبارک شاخها پیدا امد به بسیار درجه از اصل قوي تر بدان شاخها اسلام بیاراست وقوت خلفاء پیغمبر علیه السلام در ایشان بست تا چون نگاه کرده اید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو افتاب روشن بودند پوشیده صبحی و شفقی که چون ان صبح و شفق برگذشته است

روشني ان افتابها پيدا امده است و اينك ازان افتابها چندان ستارهٔ نامدار و سيارهٔ تابدار بي شمار حاصل گشته است هميشه اين دولت بزرگ پاينده باد و هر روزي قوي تر علي رغم الاعداء و الحاسدين و چون ازين فصل فارغ شدم اغاز فصل ديگر كردم چنانكه بر دلها نزديك تر باشد و گوشهاي ان را زود تر دريابد و بر خرد رنجي بزرگ نرسد بدانكه خداوند تعالي قوتي كه به پيغمبران صلوات الله عليهم اجمعين داده است و قوتي ديگر به پادشاهان و بر خلق روي زمين واجب كرده كه بدان دو قوت ببايد گرويد و بدان راه راست ايزدي بدانست و هركس كه ان را از فلك و كواكب و بروج داند افريدگار را از ميانه بر دارد و معتزلي و زنديقي و دهري باشد وجاي او دوزخ بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پيغمبران عليهم السلام معجزات امد و چيزهاي كه خلق از اوردن مانند ان عاجز ايند و قوت پادشاهان انديشه باريك و درازي دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد كه دهند موافق با فرمانهاي ايزد تعالي باشد كه فرق ميان پادشاهان موفق و مويد و ميان خارجي و متغلب ان است كه پادشاهان را چون داد داده و نيكو كار و نيكو سيرت و نيكو اثار باشند طاعت بايد داشت و گماشته بحق بايد دانست و متغلبان را كه ستمكار بد كردار باشند خارجي بايد گفت و با ايشان جهاد بايد كرد و اين ميزاني است كه نيكو كردار و بد كردار را بدان بسنجند و پيدا شوند و بضرورت بتوان دانست كه ازان دو تن كدام كس را طاعت بايد داشت و پادشاهان مارا انكه گذشته اند ايزد شان را بيامرزاد وانچه برجاي اند باقي داراد نگاه بايد كرد تا احوال ايشان برچه

جمله رفته است و می رود در عدل و خوبی سیرت و عفت دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کرد دست متغلبان و ستمگاران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان افرید جلّ جلاله و تقدّست اسماؤه بودند و طاعت ایشان فرض بوده اس و هست اگر درین میان غضاضتی بجای این بادشاهان ما پیوسه تا ناکامی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اند ومخردمند را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نه باید داد که تقدیر افریدگار جلّ جلاله که در لوح المحفوظ قلم چند رانده است تغییر نیابد و لا مردّ لقضاء الله عزّ ذکره و حق را همید حق می باید دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید • شعر

فالحق حقّ • وان جهله الوری • و النهار نهار وان لم یره الاعمی

و اسال الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزل بطوله و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دید انشا کردن فصلی دیگر که هم بادشاهان را بکار اید و هم دیگران را هر طبقه بمقدار دانش خویش ازان بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانک باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او فاضل گویند و صفت مرد ستمگار چیست تا ناچار او را جاهل گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش او کشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر

فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند چندین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عزّ و جلّ فرستاد به پیغمبران روزگار ان است که مردم را گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را در یافتی و پیغمبر علیه السلام گفته است مَن عرف نفسه فقد عرف ربّه و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت و از شمار بهائم است بلکه بتر از بهائم که ایشان را تمییز نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده اید در زیر این کلمهٔ بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که خویشتن را بشناخت که او زنده است اخر بمرگ نا چیز شود و باز بقدرت افریدگار جلّ جلاله نا چار از گور بر خیزد و افریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که افریدگار جلّ جلاله چون افریده نباشد او را دین است و اعتقاد درست حاصل گشت و انگاه وی بداند که مرکّب است از چهار چیز که تن او بدان بپای است و هرگاه که در یک چیز ازان خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا امد ـ ودرین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش سر بمشارکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سینه و دیگر ارزو و جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند که تراجع ان با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که اگر بشرح ان مشغول شده اید غرض گم شود پس بنکتهٔ مشغول شدم

تا فائدة پیدا اید - اما قوت خرد و سخن که او را در مر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیز ان است که تمییز تواند کرد و نگاهداشت پس ازین تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن و سیوم درجه ان است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت پس ازین بباید دانست که ازین قیاس میانه بزرگ تر است که او چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام بوی است و ان نخستین چون گواه عدل و راست گوی است که انچه شنود و بیند با حاکم گوید تا چون باز خواهد باز دهد این است حال نفس گوینده - اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن و چون بروی ظلمی کنند بانتقام مشغول بودن - و اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس بباید دانست نیکو تر که نفس گوینده بادشاه است ممتولی قاهر غالب باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند و پس خشم لشکر این بادشاه است که بدیشان خللها را دز یابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد باید که ان لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفسی ارزوی رعیت این بادشاه را است باید که از بادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و این سه قوت را بتمامی بجای ارد چنانکه برابر بکدیگر افتد بوزنی راست ان مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

مردم یکی ازین سوی بر دیگری غلبه دارد انجا ناچار نقصانی اید بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده اید بهائم اندران با وی یکسان است لیک مردم را که ایزد عز ذکره این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهائم جدا است و بثواب وعقاب می رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هرکس که این درجه یافت بروی واجب گشت که تن خویش را زیر سیاست خود دارد تا بر راهی رود هرچه ستوده تر و بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هرچه ستوده تر سوی ان گراید و ازهرچه نکوهیده تر ازان دور شود و بپرهیزد و چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می اید و ان را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست نیک و زشت باید که بیننده نیکو تامل کند احوال مردمان را هرچه از ایشان او را نیکو می اید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با ان مقابله کند اگر بران جمله نیاید بداند که زشت است که مردم عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش برمزی وا نموده است که هیچ کس را چشم عیب بین نیست * شعر *

اری کل انسان یری عیب غیره * و یعمی عن العیب الذي هو فیه
و کل امرء یخفی علیه عیوبه * و یبدو له العیب الذي لاخیه

و چون مرد افتد با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بروی چیره گردند تا قوت خرد منهزم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هردو از خرد وی قوی تراند و خرد را بسیار حیله باید کرد تا

با این دو دشمن برتواند امد که گفته اند ویل للقوي بین الضعیفین پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد که انجا معائب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند - و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانهٔ که اندران خانه مردي و خوکی و شیري باشد و بمرد خرد خواستند و بخوک ارزوی و بشیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هرکه بنیرو تر خانهٔ او راست و این حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند که هر مردي که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ارزو بتواند شکست روا است که اورا مرد خردمند خویشتن دار گویند و ان کس که ارزوي وي بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوي ارزوي گراید و چشم خردش نا بینا ماند او بمنزلت خوک است همچنانکه ان کس که خشمی بر وي دست یابد که ازان خشم هیچ سوي ابقا و رحمت نگراید بمنزلت شیر است و این مسله ناچار روشن تر باید کرد - و اگر طاعنی گوید که اگر ارزو و خشم نبایستی خداي عزّ و جلّ در تن مردم نیافریدي - جواب ان است که افریدکار را جلّ جلاله در هرچه او افریده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ارزو نیافریدي کس سوي غذا که دران بقای تن است و سوی جفت که درو بقای نسل است نه گرایستی و مردم نماندی و جهان ویران گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی ننهادی سوی کینه کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت یکبارگي منقطع گشتی اما چنان باید و ستوده ان است که قوت

آرزو و قوت خشم درطاعت قوت خرد باشند و هردو را بمنزلت ستوری داند که بران نشیند و چنانکه خواهد می راند و می گرداند و اگر رام خوش پشت نباشد بتازیانه بیم می کند در وقت و وقتی که حاجت اید می زند و چون ارزو اید سگالش کند و بر اخرش استوار به بندد چنانکه کشاده نتواند شد که اگر کشاده شود خوشتن را هلاک کند و هم ان کس را که بروی بود چنان باید که مرد بداند که این دو دشمن که با وي اند دشمنانی اند که از ایشان ضعیف تر و قوي تر نتوان بود تا همیشه از ایشان پرحذر می باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکو است و بکسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است و هرچه خواهد کرد بر خرد که دوست بحقیقت او است عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد و هر بنده که خداي عزّ و جلّ او را خردی روشن عطا داد و با ان خرد که دوست بحقیقت او است احوال عرضه کند و ان با خرد و دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد و کار زمانهٔ خویش نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاري چیست و بد کرداري چیست و سرانجام هردو خوب است یا نه و مردمان چه گویند و چه پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکو تر و بسیار خردمند باشد که مردم را بران دارد که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب نرود که بسیار مردم بینم که امر معروف کنند و نهی از منکر و گویند بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار بباید کرد و خویشتن را ازان دور بینند همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید

بخورد که ازان چندین علت بحاصل اید و انگاه ازان چیز بسیار بخورند و نیز از فیلسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهي کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالي شود ان کار بکنند و جمعی نادان که ندانند که غور و غایت چنین کارها چیست چون نادان اند معذور اند و لیکن انان که دانند معذور نیستند و مرد خردمند با عزم و حزم ان است که او براي روشن خویش بدل یکی بود با جمعیت و حمیت ارزوي محال را بنشاندپس اگر مرد از قوت عزم خویش مساعدتی تمام نیابد تنی چند بگزیند هرچه ناصح تر و فاضل تر که او را باز می نمایند عیبهاي وي که چون وي مجاهدت با دشمنان قوي می کند که درمیان دل و جان وي جاي دارند تا اگر از ایشان عاجز خواهد امد با این ناصحان مشاورت کند تا روي صواب اورا بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است • المؤمن مراة المؤمن • و جالینوس و او بزرگ تر حکماي عصر خویش بود چنانکه بی همتا تر امد در علم طب و گوشت و خون و طبائع تن مردمان و بی همتا تر بود در معالجت اخلاق و وي را دران رسالتی است سخت نیکو در شناختن هر کسی خویشتن را که خوانندگان را ازان بسیار فائده باشد و عمدهٔ این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خویشتن را نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را از جملهٔ دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و راجح تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو و زشت او بی محابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم حاجتمند تر اند که فرمانهاي ایشان چون شمشیر بران است وهیچ

پس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود ان را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمهٔ ابن مقنع که بزرگ ترو فاضل تر بادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته بروز و شب تا انگه که بخفتندي با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندتران روزگار بر ایشان چون زمامان (؟) و مشرفان که ایشان را باز می نمودندی چیزي که نیکو رفتي و چیزی که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمانها ان گردن کشان که بادشاهان بودند پس چون وی را شهوتی بجنبد که ان زشت است و خواهد که ان حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان ان را در یابند و محاسن و مقابح ان اورا باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته باوی بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شریعت تا او ان را بخرد و عقل خود استنباط کند و ان خشم و سطوت سکون یابد و انچه بحکم معدلت و راستی واجب اید بران رود و وقتی که او در خشم شود و سطوتی درو پیدا اید دران ساعت بزرگ افتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و از حاجتمند شد بطبیبی که ان افت را علاج کند تا ان بلای بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه و خواهی جز پادشاه هر کسی را نفسی است و ان را روح گویند سخت بزرگ و پر مایه و تنی است که ان را جسم گویند سخت خرد و فرومایه و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماري که افتد زود ان را علاج کنند و داروها و غذاهای ان بسازند تا بصلاح باز اید سزاوار تر روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند تا ان افت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او

کرده است که مهتررا فرو گذاشت و دست در نا مهتر زد و چنانکه ان طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا اورده این طبیبان را نیز دارو ها است و ان خرد است و تجارب پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که احمد را بشکارگاه بکشتند و دیگر روز ان کودک را بر تخت ملک نشاندند بجای پدر ان شیر بچه ملک زاده سخت نیکو برامد و بر همه اداب ملوک سوار شد و بی همتا امد اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم می داد از سر خشم تا مردم ازوی در رمیدند و با این همه بخرد رجوع کردی و می دانست که ان اخلاق نا پسندیده است یک روز خلوتی کرد با بلعمي[۲] که بزرگ تر وزیري بود و بو طیب مصعبی صاحب دیوان رسالت و هردو یگانهٔ روزگار بودند در همه ادوات فضل و حال خویش بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من می رود خطائی بزرگ است و لیکن با خشم خویش برنیایم و چون اتش خشم بنشست پشیمان می شوم و چه سود دارد که گردنها زده باشند و خان مانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کارچیست ایشان گفتند مگر صواب ان است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاد اند پیش خویش پس که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رافت وحلم باشد و دستوري دهد ایشان را تا بی حشمت چونکه خداوند در

---

(۲) ن – بوالعمي

خشم شود بافراط شفاعت کنند و بتلطف ان خشم را بنشانند و چون نیکوئی فرماید ان چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید چنان دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز اید نصر احمد را این اشارت سخت خوش امد و گفت ایشان را بپسندید و احماد کرد بر انچه گفتند و گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و بمغلظ سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز ان را امضا نکنند تا درین مدت اتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن بجایگاه افتد و انگاه نظر کنم بران و برسم که اگر ان خشم بحق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از حد باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم ان عقوبت را و برداشت کنم ان کسان را که درباب ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضاة حکم کنند برانند که بلعمی گفت و بوطبیب که هیچ نماند واین کار بصلاح باز امد و انگاه فرمود که باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان را و چندان عدد که یافته اید بدرگاه ارند تا انچه فرمودنی است بفرمایم این دو محتشم باز گشتند سخت شادکام که بلائی بزرگ تر ایشان را بود و تفحص کردند جملهٔ خردمندان مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را ببخارا اوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند و نصر احمد را اگاه کردند و فرمود که این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده اند یک سال ایشان را می باید ازمود تا تنی چند از ایشان بخرد تر اختیار کرده اید و همچنین کردند تا از میان ان قوم سه پیر بیرون امدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان

را پیش نصر احمد اوردند و نصر یک هفته ایشان را می ازمود و چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران نسخت کرد بخط خویش و برزبان راند و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی و سخن فراخ تر بگفتن و یک سال برین بر امد نصر احمد احنف قیس دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود این فصل نیز بپایان امد و چنان دانم که خردمندان هرچند سخن دراز کشیده ام بپسندند که هیچ نبشته نیست که ان بیکبار خواندن نیرزد و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها با ان رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه باد بزرگان اید که اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر برنشانه زنند و بمردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند و با لنگی منقرس چنان واجب کنندی که ایشان بنوشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی ولیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد بتاریخ راندن و چندین احوال و اخبار نگاه داشتن و ان را نبشتن چون توانند رسید و دلها اندران چون توانند بست پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر انکه تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که نپرداختندی وچون روزگار دراز بر امدی این اخبار از چشم و دل محرمان دور ماندی و کسی دیگر خواستی

این کار را که برین مرکب این سواری که من دارم نداشتی و اثر بزرگ این خاندان با نام مدروس شدی و تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده اند پادشاهان گذشته را خدمتگاران ایشان که اندران زیادت و نقصان کرده اند و بدان ارایش آن خواسته اند و حال پادشاهان این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف آن است چه بحمد الله تعالی معالی ایشان چون افتاب روشن است و ایزد عز ذکره مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که انچه تا این غایت براندم و انچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم و چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن آن علی قاعدة التاریخ و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده‌ام در باب دران از حدیث این پادشاه بزرگ انار الله برهانه یکی انچه بر دست وی رفت از کارهای با نام پس ازانکه امیر محمود رضی الله عنه از ری بازگشت و ان ولایت بدو باز سپرد و دیگر انچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد عز ذکره پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا انگاه که بهرات رسید و کارها یک رویه شد و مرادها بتمامی حاصل امد چنانکه خوانندگان بران واقف گردند و نوادر و عجائب بود که وی را افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام درین تاریخ بجای خویش در تاریخ سالهای امیر محمود و چند نکته دیگر بود سخت دانستنی که ان بروزگار کودکی چون یال برکشید و پدر او را ولی عهد کرد واقع شده بود و من شمهٔ ازان شنوده ام بدان وقت که بنشابور بوده ام بسعادت خدمت این دولت ثبتها الله را نا یافته

وهمیشه می خواستم که ان را بشنوم از معتمدی که ان را برأی العین دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن ان چراکه دیر سال است تا من درین شغلم و می اندیشم که چون بروزگار مبارک این پادشاه رسم اگر ان نکتها بدست نیامده باشد غبنی باشد از فائت شدن ان اتفاق خوب چنان افتاد که در اوائل سنه خمسین و اربعمائه که خواجه بو سعد عبد الغفار فاخر بن شریف حمید امیر المومنین ادام الله عزّه فضل کرد ومرا درین پیغولهٔ عطلت باز جست و نزدیک من رنجه شد وانچه درطلب ان بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و او ازان ثقه است که هر چیزی که خرد و فضل وی ان را سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی بخدمت این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطرهای بزرگ کرد با چون محمود رضي الله عنه تا جرم چون خداوند بتخت ملک رسید اورا چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنه احدی و عشرین افتاد که رایت امیر شهید رضي الله عنه ببلخ رسید فاضلی یافتم اورا سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم بنشست و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بردی در خلوتهای خاصه و واجب چنان کردی بلکه از فرائض بود که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است و کدام

حطاب ازین بزرگ تر باشد روی این تشریف بروزگار مبارک امیر مودود رحمه الله یافت که وي را ببغداد فرستاد برسولی بشغلي سخت با نام و برغبت و ان کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند و بر مراد باز امد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بروزگار امیر مودود رحم و در روزگار امیر عبد الرشید از جملهٔ همه معتمدان و خدمتگاران همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در شغلی سخت با نام از عقد و عهد باگروهی از محتشمان که امروز ولایت خراسان ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم و ان احوال نیز شرح کنم بجای خویش پس ازان حالها که گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اطال الله بقاءه و نصر لواءه ریاست بست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و اثار خوب نمود و امروز مقیم است بغزنین عزیزا و مکرما بخانهٔ خویش و این نکتهٔ چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وي فرا دهم درین تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی و این چند نکت از مقامات امیر مسعود رضي الله عنه که از وی شنودم اینجا نبشتم تا شناخته اید و چون ازین فارغ شوم انگاه نشستن این بادشاه بلخ بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او را رانم ٭

المقامة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود و ماجری من احواله

اندر شهور سنة احدی و اربعمائة که امیر محمود رضي الله عنه بغزو غور رفت برراه زمین داور از بست و دو فرزند خویش را امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین را فرمود تا بزمین داور مقام کردند و بنهاي گران تر نیز انجا ماندند و این دو بادشاه زاده چهارده ساله بودند و یوسف هفده ساله و ایشان را انجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی که نخست ولایت که امیر عادل سبکتگین پدرش رضي الله عنه وی را داد ان ناحیت بود و جد مرا که عبد الغفار بدان وقت که ان بادشاه بغور رفت و ان امیران را انجا فرود اوردند بخانهٔ (۲) بانکین زمین داوري که والی ان ناحیت بود امیر محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام نماید و انچه بباید از وظائف و رواتب ایشان راست می دارد و جدهٔ بود مرا زنی پارسا وچوبشتن دار و قران خوان و نبشتن دانست و تفسیر قران و تعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز بسیار یاد داشت و با این چیزهاي پاکیزه ساختی از خوردني و شربتها بغایت نیکو و اندران سری داشت و ایتی بود پس جد و جدهٔ من هردو بخدمت ان خداوند زادگان مشغول گشتند که ایشان را انجا فرود ورده بودند و ازان پیر زن حلواها و خوردنی و آرزوها

---

(۲) ن ـ باتیکین

خواستندي و وی اندران تنوق کردي تا سخت نیکو امدي و اورا
پیوسته بخوندندي تا حدیث کردي و اخبار خواندی وبدان الفت
گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبرستان قران خواندن رفتمی
و خدمتی کردمی چندانکه کودکان کنند و بازگشتمی تا چنان شد
که ادیب خویش را که اورا بسالمی گفتندی امیر مسعود گفت عبد
الغفار را از ادب چیزی بباید اموخت وي قصیدهٔ دو سه از دیوان
متنبي و قفا نبک مرا بیاموخت و بدان سبب گستاخ تر شدم
و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن بران جمله دیدم که ریحان
خادم گماشتهٔ امیر محمود برسرایشان بود و امیر مسعود را بیاوردي
ونخست درصدر بنشاندندي انگاه امیر محمد را بیاوردندی وبر
دست راست وي بنشاندندي چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر
بودی ویک زانو برنهالی و امیر یوسف را بیاوردندي و بیرون از
صدر بنشاندندی بر دست چپ و چون بر نشستندي بتماشاي
چوگان محمد و یوسف بخدمت درپیش امیر مسعود بودندی
با حاجبی که نامزد بود ونه از دیگر چون موکب بازگشتی نخست
ان دو تن باز گشتندي و برفتندی پس امیر مسعود پس ازان بیک
ساعت و تربیتهای همه ریحان خادم نگاه می داشت و اگر چیزی
دیدي ناپسندیده بانگ برزدي در هفتهٔ دو بار برنشستندي و در
روضه ها بگشتندی و امیر مسعود عادت داشت که هر بار که برنشستی
ایشان را میزبانی کردي و خوردنیهای بسیار تکلف اوردندي از جد
و جدهٔ من نه بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنانکه در مطبخ
کس خبر این نداشتی و غلامی بود خرد بوتکین نام که درین کار بود

و پیغام سوی جد و جدهٔ من او اوردي و گفتند که این قراتکین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مغافصة پیش اوردندي و نیز میزبانیها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فرغون (۲) امیر گوزکانان و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندي و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدي و بابتکین (۳) زمین داوري والی ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندي و امیر محمود او را نیکو داشتی و او زني داشت سخت بکار امده و پارسا و درین بوذکار که امیر مسعود بتخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتي بحرمت خدمتهای گذشته چنانکه بمثل در برابر والدهٔ سیده بود و چند بار در انجا و بغزنین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این زن ان حالها روزها بگفتی و ن سیرتهای ملکانهٔ امیر باز نمودي و امیر را ازان سخت خوش امدي و بسیار پرسیدي ازان جاها وروستاها و خوردنیها و این بایتکین (۳) زمین داوري بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد وخراب برا نهاد با خویشتن صد و سی طاوس نر و ماده اورده بود و گفتندي که خانه زاانند بزمین داور و در خانهاي ما ازان بودي بیشتر در گنبذها بچه می اوردندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بربامها امدی و بخانهٔ ما در گنبذي دو سه جا بچه کرده بودند یک روز از بام جدهٔ مرا اوا داد و بخواند چون نزدیک وي رسید گفت بخواب دیدم که من

---

(۲) ن ــ فرنعون (۳) ن ــ باتیکین

بزمین غور بودمي و همچلدین که این جایها است انجا نیز حصار
بودي و بسیار طاؤس و خروس بودي من ایشان را می گرفتمي
در زیر قبای خویش می کردمی و ایشان در زیر قبای من همی
پریدندي و مي غلطیدندی و تو هر چیزی بداني تعبیر این
چیست پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور و غور را بگیرد
و غوریان بطاعت ایند گفت من سلطانی پدر نگرفته ام چگونه
ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوي اگر خدای
عزّ و جلّ بخواهد این پیدا شد که من یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا
بود بروزگار کودکي و این ولایت او داشت اکنون بیشتری از جهان
بگرفت و می گیرد تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء
الله و اخر بود همچنانکه بخواب دیده بود ولایت غور بطاعت وي
امدند وی را نیکو اثرها است چنانکه یاد کرده امد درین مقامه
و در شهور سنه احدی عشر (۲) و اربعمائه که اتفاق افتاد در پیوستن
من که عبد الغفارم بخدمت این پادشاه رضي الله عنه و فرمود مرا
تا ازین طاؤس باتي چند نر و ماده با خویشتن ارم و شش جفت
برده امد و فرمود تا ان را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند
و بهرات از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر امدند
گروهی برغبت و گروهی برهبت که اثرهاي بزرگ نمود تا ازوی
بترسیدند و دم درکشیدند و بهیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب
خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را

---

(۲) ن — و عشرین

بودند و در سنه خمس و اربعمائه امیر محمود از بست ناختن اورد بر جانب خوابین که ناحیت است ز غور پیوستهٔ بسته و زمین داور و انجا کافران پلید تر و قوي تر بودند و مضائق بسیار و حصارهای قوي داشتند و امیر مسعود را با خویشتن برده بود و وي پیش پدر کارهاي بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسپ مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی را از ایشان که بر برجي از قلعه بود و بسیار شوخی می کرد و مسلمانان را بدرد می داشت یک چوبهٔ تیر بر حلق وي زد و وي بدان کشته شد و ازان برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست وحصار را بدادند و سبب این همه یک زخم مردانه بوده امیر محمود چون از جنگ فارغ شد و بخیمه باز امد این شهر بچه را بدان خوردن فرود اورد . بسیار بنواخت و زیادت تجمل فرمود از چنین و مانند چنین اثرها بود که او را بکودکي ولي عهد کرده که میدید و میدانست که چون وی ازین سرای فریبنده برود جزوي این خاندان بزرگ را که همیشه بر پاي باد برپای نتواند داشت و اینک دیدی روشن ظاهر است که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضي الله عنه گذشته شده است و با بسیار تنزت که افتادان رسوم و اثار ستوده و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای نیست و درزمین اسلام از کفر نشان نمی دهند همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور و سلطان معظم فرخ زاد فرزند اینٔ بادشاه بزرگ کام روا و کامگار و بر خوردار از ملک و جوانی بحق محمد و اله و در سال سنه احدی عشر و اربعمائة امیر

بهرات رفت و قصد غور کرد بدین سال روز دوشنبهٔ دهم جمادی الاولی
از هرات برفت با سوار و پیاده بسیار و پنج پیل سبک تر و منزل
نخستین باشان بود و دیگر پیشبان (۲) و دیگر بدریان (۳) و انجا دو روز
ببود تا لشکر بتمامی در رسید پس ازنجا بپار رفت و دو روز ببود
و ازانجا بخشب رفت و ازانجا بباغ وزیر بیرون و ان رباط اول حد
غوراست. چون غوریان خبر او یافتند بقلعهاي استوار که داشتند
اندر شدند و بجنگ بسیجیدند و امیر رضي الله عنه پیش ازان
که این حرکت کرده بود بو الحسن خلف را که مقدمی بود از
وجیه تر مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت اورده و بدو وی
بفهمانده که لشکر منصور با رایت ما بدین رباط که رسد باید که وی
انجا حاضر اید با لشکری ساخته و این روز بو الحسن در رسید با
لشکری انبوه و ارسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود پیش
امد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه اورد از سپر و زره و انچه بابت
غور باشد و امیر او را بسیار بنواخت و بر اثر وی شابروان بیامد و
این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و گرزوان که این خداوند زاده او را
استمالت کرده بود با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارهای بی اندازه
بیامد و امیر محمد بحکم انکه ولایت این مرد بگرزگانان پیوسته است
بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم زیر ک وی رود و از جملهٔ وی
باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیان جانب مسعود می خواستند
چون این دو مقدم بیامدند و بمردم مستظهر گشت امیر روز دیگر ازانجا

---

(۲) ن ـ بادشاهان (۳) ن ـ بحسان

برداشت و بر مقدمه برفت جریده وساخته با غلامی پنجاه و شصت و پیادهٔ دویست کاری تر از هر دستی و بحصاری رشید که ان را برتر می گفتندی قلعهٔ سخت استوار و مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش وهمت بلند و شجاعتش ان قلعه و مردان پس چیزی نپایست تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست وبتن عزیز خویش پیش کار رفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیک بارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید و اندیشیدند که مردم همانست که در پای قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج بر کردندی و پیادگان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند بکمندها و کشتن کردند سخت عظیم و ان ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیادگان بارها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر بگرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس ازان که حصار ستده امد لشکر دیگر اندر رسید وهمگان افرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم ستده شده بود و امیر ازانجا حرکت سوی ناحیت زران(۲) کرد مردم زران(۲) چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایهٔ مردم دران کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز

---

(۲) ن - زران

امدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و ازین ناحیت تا جروس[2] که رئیس[3] تب بانجا نشستی ده فرسنگ بود قصدی و تاختنی نکرد که این رئیس تب رسولی فرستاده بود وطاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش اید وخراج بپذیرد امیر بتافت وسوی ناحیت وی لشکر کشید و ان ناحیتی و جائیست سخت حصین از جملهٔ غور و مردم ان جنگی تر و نیرو تر و دار ملک غوریان بوده بود بروزگار گذشته و هر والی که ان ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را برسوی انجا فرستاد و دو مرد غوری ازان بوالحسن خلف وشیروان تا ترجمانی کنند وپیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند و بسیار اشتلم کردند وگفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است که ناحیت ومردم این بران جمله است که دید وبران بگذشت بباید امد که اینجا شمشیر و حربه وسنگ است رسولان باز رسیدند وپیغامها بدادند و امیر تنگ رسیده بود و ان شب در پایهٔ کوه فرود امد ولشکر را سلاح داد و بامداد برنشست کوسها فرو کوفتند و بوقها بدمیدند وقصد ان کردند که برکوه روند مردم غوری چون مور و ملخ بسر ان کوه پیدا امدند سوار و پیاده با سلاح تمام وگذرها و راهها فرو گرفتند و بانگ و غریو بر اوردند و بفلاخن سنگ می انداختند و هنر ان بود که ان کوه

---

(۲) ن - حروس (۳) ن -- رمیش بت

پست بود خاک امیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیررا قسمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود و بو الحسن خلف را برراست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و ان ملاعین گرم درامدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابلهٔ امیرو بیشتر راه ان کوه ان مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ در امد جمله روی بعلامت امیرنهادند و جنگ سخت شد سه سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازید و یکی را عمودی بیست منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی بر خاستن ندید و غلامان نیرو کردند و ان دو تن دیگر را از اسپ بگردانیدند و ان بود که غوریان در رمیدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند تا دیه که در پای کوه بود و ازان روی بسیار کشته و گرفتار شدند و هزیمتیان چون بدیه رسیدند ان را حصار گرفتند و سخت استوار بود و بسیار کوشکها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و چیزی که بدان می رسیدند کمیل می کردند بحصار قوی و حصین که داشتند در پس پشت و ان جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار ازان ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون شب تاریک شد ان ملاعین بگریختند ودیه بگذاشتند و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر فرمود تا کوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو فرسنگ بود بسیار مضائق بدایست گذاشت تا نماز پیشین را انجا رسیدند حصاري یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور محکم تر ازان حصاري نیست و کس یاد ندارد که ان را بقهربکشاده

اند امیر انجا فرود امد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود امدند و همه شب کار مي ساختند و منجنیق می نهادند چون روز شد امیر بر نشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش و منجنیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگي پیوستند بر برجها و باره که ازان سخت تر نباشد و هر برج که فرود اوردندی انجا بسیار مردم گرد امدندي و جنگ ریشاریش کردندي وچهار روز این جنگ بداشت و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هردو جانب جنگ سخت تر پیوستند و نیک جد کردند هر دو جانب که ازان هول تر نباشد امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان را و سنگ سه منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را می فرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثر ان می راند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ سخت تر می کردند وغوریان را دل بشکست گریختن گرفتند و وقت نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجنیق بیفتاد و گرد و خاک و دود اتشي بر امد و حصار رخنه شد و غوریان انجا بر جوشیدند و لشکر از چهار جانب روي برخنه اورد و ان ملاعین جنگی کردند بران رخنه چنانکه داد بدادند که جان را می کوشیدند و اخر هزیمت شدند وحصار بشمشیر بستدند وبسیار از غوریان بکشتند و بسیار زینهار خواستند تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود امیر فرمود تا منادی کردند مال وسیم و زر و برده لشکر را بخشیدم وسلاح انچه یافته اند پیش باید اورد بسیار سلاح از هر دست بدر خیمه

اوردند و انچه ازان بکار امده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند و اسیران را یک نیمه ببو الحسن خلف سپرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا ماوی نسازد و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند و رئیس تب بترسید و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد درهفته بر فتد رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر انچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد و بو الحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر او بپذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول اورا بخوبی بازگردانیدند بران شرط که هر قلعه که از حدود کرجستان (۲) گرفته است بازدهد و رئیس تب ازین دندان بلا حمر و لا اجر قلعها را بکوتوال امیر سپرد و هرچه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت انجا امد و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت چون امیر رضي الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار تور (۳) کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت روز جنگ پا بست کرد و حاجت امد بمعونت یلان غور تا انگاه که حصار را بشمشیر کشاده امد و بسیار غوري کشته شد و غنیمت بسیار

---

(۲) ن - غرجستان (۳) ن - بور

یافتند و انجا امیر کوتوال خویش بنشاند و بهرات بازگشت و بمار اباد که دهٔ فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح ازان غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیش اوردند که انجا جمع کرده بودند با انچه پیش و رئیس تب فرستاده بود و درین میانها مرا که عبد الغفارم یاد می داد ازان خواب که بزمین داور دیده بود که جدهٔ تو نیک تعبیر کرد وهمچنان راست امد و من خدمتی کردم و گفتم این نموداری است ازانکه خداوند دید واین قصهٔ غور بدان یاد کرده امد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه برغور چندان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود رضي الله عنه و در اول فتوح خراسان که ایزد عز ذکره خواست که مسلمانی اشکارا کرد و بردست ان بزرگان که در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از میدان بتاختند و یزد گرد بد بخت و بمرد یا کشته شد و ان کارهای بزرگ با نام برفت اما در میانهٔ زمین غور ممکن نگشت که در شدندی و امیر محمود رضي الله عنه بدو سه دفعه هم ازان راه زمین داور برا طراف شورزد و بمضائق ان درنیامد و نتوان گفت که وی عاجز امد از امدن مضائق که رایهای وي دیگر بود و عزائم وي که ازان جوانان و بروزگار سامانیان مقدمی که اورا بو جعفر زهادی گفتندی و خویشتن بر ابو الحسن سیمجور(۲) داشتی بحشمت وآلت و عدّت و چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد و والي هرات وي را بحشم و مردم خویش یاري داد و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا بجستان(۳) و قولک(۴)

---

(۲) ن ـ سیمجور (۳) ن ـ بخستان (۴) ن ـ قولک

پیش نرفتند و هیچ کس چندین در میانهٔ زمین غور نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که این بادشاه محتشم کرد و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این بادشاه محتشم رضي الله عنه یکی انست که بروزگار جوانی که بهرات می بود و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها بهزه(۲) نزدیک وی بودندی در کوشک و باغ عدناني فرمود تا خانه بر اوردند خواب قیلوله را و ان را مزملها ساختند و خیشها اونختند چنانکه اب از حوض روان شدي و بطنسم بر بام خانه شدی در مزملها بکشتی و خیشها را تر کردی و این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند صورتها الفیه و انواع گرد امدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله ان کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها و امیر بوقت قیلوله انجا رفتي و خواب انجا کردی و جوانان را شرط است که چنین و مانند این نکنند و امیر محمود هرچند مشرفي داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاسش می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که ان مشرف در خلوت جایها نرسیدی پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم چون غلام و فراش و پیر زنان و مطربان و جز ایشان که بر انچه واقف گشتندی باز می نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بر وی

---

(۲) ن - بنهره

ماندی و پیوسته او را بنامها می مالیدی و پندها می دادی
پدش بود و دانست که تخت ملک اورا خواهد بود چنانکه
بر وی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم
قه که هرچه رفتی باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین
ادم بود که هیچ خدمتگار بامیر نزدیک تر از وی نبود وحره (۲)
ندش خود سوختهٔ او بود پس خبر این خانه بصورت الفیه
پوشیده بامیر محمود نبشتند و نشان دادند که چون از سرای
بگذشته اید باغی است بزرگ بر دست راست این باغ
ست بزرگ و بر کران حوض از چپ این خانه است و شب
دو قفل باشد زیرو بر و ان وقت کشایند که امیر مسعود بخواب
و کلیدها بدهند و خادمی است که او را بشارت گویند و
نمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله بخرگاه امد
خن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد فلان خیلتاش
ده بود از تا زندگان که همتا نداشت بگوی تا ساخته اید
، مهمی او را بجائی فرستاده اید تا بزودی برود و حال این
اند و نباید که هیچ کس برین حال واقف گردد نوشتگین
بمال بپذیرد و امیر بخفت و وی بوثاق خویش امد و سواری
واران خویش نامزد کرد با سه اسپ خیاره خویش و با وی
نشش روز و شش شب و نیم روز بهرات رود نزدیک امیر مسعود
پوشیده و بخط خویش باوي ملطفه نبشت بامیر مسعود

ن — حجرة

این خانها باز نمود و گفت پس ازین سوار من خیلتاش خواهد رسید تا ان خانه را به بیند پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه از کس باک ندارد و یک سر تا ان خانه می رود و قفلها بشکند امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند و ان دیو سوار اندر وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و ان خیلتاش را که فرمان بود بخواند وی ساخته بیامد امیر محمود میان دو نماز از خواب بر خاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت خیلتاش امد گفت امد بوثاق نشسته و گفت مثال باید نبشت دویت و کاغذ بیار نوشتگین بیاورد امیر بخط خویش گشاده نامه نبشت برین جمله ٭

بســـــــم الله الرحمن الرحیم

(از) محمود بن سبکتکین فرمان چنان است این خیلتاش را که بهرات بهشت روز رود چون انجا رسد یک سر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از رفتن باز دارد گردن وی بزند و همچنان بسرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ فرود رود و بر دست راست باغ حوضی است و بر کران ان خانهٔ بر چپ و بر در ان خانه رود و دیوارهای ان را نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در ان خانه چه بیند و در وقت

(۵) بازگردد و سبیل قتلغ تکین حاجب بهشتی ان است که برین فرمان کار کند اگر جانش بکار است و اگر محابائی کند جانش رفت هر یاری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا بموضع رضا باشد بمشیة الله و عونه و السلام ●

این نامه چون نبشته امد خیلتاش را پیش بخواند و ان کشاد نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهرات روی و چنین و چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کلی و این حدیث را پوشیده داری خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم بازگشت نوشتگین خاصه را گفت اسپی نیک رو ازاخور خیلتاش را باید داد و پنج هزار درم نوشتگین بیرون امد و در دادن اسپ و سیم و به گزین کردن روزگاری کشید و روز را می بشوخت تا نماز شام را راحت کرده بودند و بخیلتاش دادند و وی برفت تازان و ان دیو سوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جائی فرود اوردند و در ساعت فرمود تا گچ گران را بخواندند و ان خانه چپه کردند و مهره زدند که گوئی هرگز بران دیوارها نقش نبوده است و جامه افگندند و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلتاش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفه سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب قتلغ تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلتاش

---

(۵) ــ ن ــ چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی غزنین باز گردد الخ

فرو رسید از اسپ فرود آمد و شمشیر برکشید و دبوس فرو گرفت و اسپ بگذاشت و در رفت قتلغ تکین بر پای خاست و (8) گفت چیست خیلتاش جواب نداد و کشاده نامه بدو داد و بسرای فرو رفت قتلغ کشاده نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد امیر گفت هر فرمانیکه هست بجای باید اورد و هزاهز در سرای افتاد و خیلتاش می رفت تا بدر ان خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت خانهٔ دید سپید پاکیزه مهره زده و جامهٔ افکنده بیرون امد و پیش امیر مسعود زمین بوسهٔ داد و گفت بندگان را از فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده فرمان سلطان محمود بود و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گردم اکنون رفتم امیر مسعود گفت تو بوقت امدی و فرمان خداوند پدر را بجای اوردی اکنون بفرمان ما یک روز بداش که باشد که بغلط نشان خانه داده باشند تا همه سرای ها و خانها باز بتو نمایند گفت فرمان بردارم هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر برنشست و بدو فرسنگی باغی است پیلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را انجا جای بودی فرمود تا مردم سرای ها جمله انجا رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان برفتند و پس خیلتاش را و قتلغ تکین بهشتی و مشرف و صاحب برید گرد همه سراها براوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدو نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بران جمله که انهاء کرده بودند پس نامها نبشتند بر صورت این حال و خیلتاش را ده هزار درم

---

(8) — ن — سلام گفت خیلتاش پاسخ نداد و کشاد نامه الخ

فلاذنه و بازگردانیدنه و امیر مسعود رضي الله عنه بشهر باز امد و
چون خیلتاش بغزنین رسیده انچه رفته بود بتمامی باز گفت و نامها
نیز بخوانده امد امیر محمود رحمة الله علیه گفت برین فرزند من
دروغها بسیار می گویند و دیگران جست و جوي ها فرا برید وهم بدان
روزگار جواني وکودکي خویشتن را ریاضتها کردی چون زور ازمودن و
سنگ گران برداشتن و کشتي گرفتن و انچه بدان ماند واو فرموده بود
تا اوازها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند
بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک
قوي و انجا رفت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز
چندان رنج دید که سنگ خاره بمثل ان طاقت ندارد و پاي در موزه
کردی برهنه در چندان سرما و شدت و گفتی بر چنین چیزها خوی
باید کرد و اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا اید مردم عاجز نماند
و همچنین بشکار شیر رفتی تا ختن اسفرار و ادر مکن و ازان بیشها
بغراه (۲) و زیرکان و شیر نر چون بر انجا بگذشتی به بست و غزنین
امدي و پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتي که کسی از غلامان و حاشیه
اورا یاري دادندي و او ازان چنین کردي که چندان زور و قوت دل
داشت که اگر سلاح بر شیر زدي کارگر نیامدي بمردي و مکابرة
شیر را بگرفتی وپس بزودي بکشتی وبدان روزگار که بمولتان میرفت
تا انجا مقام کند که پدرش از وي بیازرده بود از صورتها که بکرده
بودند و ان قصه دراز است که در حدود کیکانان پیش شیر شد و تب

---

(۲) ن — فرلوه

چهارم می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش امدی خشتی کوتاه دسته قوي بدست گرفتی و نیزهٔ مطبر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کاري نیامدي آن نیزه بگذاردي وبزدی وشیر را برجای بداشتی آن بزور و قوت خویش بکردی تا شیر می پیچیدی بر نیزه تا انگاه که سست شدی و بیفتادی .و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی غلامان را فرمودی تا درامدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی این روز چنان افتاد که خشت بینداخت شیر خویشتن را در دزدید تا خشت با وی نیامد و بر سرش بگذشت امیر نیزه بگذارد و بر سینهٔ وی زخمی زد استوار اما امیر ازان ضعیفی چنانکه بایست اورا بر جای نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و سبک و قوي بود چنانکه بر نیزه در امد و قوت کرد تا نیزه بشکست و اهنگ امیر کرد پادشاه با دل و جگر دار دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را فرود افشرد و غلامان را اواز داد و غلامی که او را تماش گفتی و شمشیر دار و در دیوان او را جان دار گفتندي در امد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران بتعجب بماندند و مقرر شد که انچا در کتاب نوشته اند از حدیث بهرام گور راست بود و پس ازان امیر چنان گلان شد که شکار بر پشت پیل کردی و دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار می کرد و روی پیل را از اهن پوشیده بود چنانکه رسم است شیری سخت از بیشه بیرون امد و روي به پیل نهاد و امیر خشتی بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنانکه جراحتی قوي کرد شیر از درد

ز خشم یک جست کرد چنانکه بقفای پیل امد و پیل می طپید امیر بر زانو امد و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد شیر بزانو افتاد و جان بداد و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش زکسی این یاد ندارند و پیش ازانکه بر تخت ملک نشسته بود روزی که بهیر کرد و قصد هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را بکمند بگرفت و چون بخیمه فرود امد نشاط شراب کرد و من که عبد الغفارم ایستاده بودم حدیث ان شیران نخاست و هر کسی ستایش می گفت خواجه بو سهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر و ان ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان پسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دست من بشده است بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت نبشتم هرچند که بر دلی نیست تا قصه تمام شود و الابیات للشیخ ابی سهل الزوزنی في مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضي الله عنهما • شعر •

السیف و الرمح و النشاب (والنشاب) والوتر
غنیتَ عنها و حاکی رایک القدر
ما ان نهضتَ لامر عزّ مطلبه
الا انثنیتَ و في اظفارک الظفر
من کان یصطاد في رکض ثمانیةً
من الضراغم هانت عنده البشر
اذا طلعتَ فلا شمس و لا قمر
و ان سمحتَ فلا بحر و لا مطر

و این مهتر راست گفته بود که ازین پادشاه رضی الله عنه این همه بود و زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در انکه گفته اند احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد وسخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بو مطیع سنگزی(۲) گفتندی یک شب شانزده هزار دینار ببخشید و این بخشیدن را قصه ایست - این بومطیع مردی با نعمت بسیار بود از هر چیزی و پدری داشت بو احمد خلیل نام شبی از اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت و وی بماند حاجب چون بخانه باز گشت شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد بو احمد بر خاست و با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزي نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و نغز قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را بواحمد خلیل گویند پدر بومطیع که هنباز خداوند است گفت بر سرت مستوفیان چند حاصل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت ان حاصل بدو بخشیدم حرمت پیري ترا و حق حرمت

---

(۲) ب - مکزي

او را پیر دعای بسیار کرده باز گشت و غلامی ترک ازان بصرهٔ بسرای امیر اورده بودند تا خریده اید فرمود که آن غلام را نیز بباید داد که نخواهیم و بهیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی بر ملک ما اید و ازین تمامتر همت و مروت نباشد و زیادت ازین بسیار بخشید صابک علي میمون را و این صابک مردی بود از کد خدایان غزنین و مالی بسیار داشت و چون گذشته شد ازوی اوقاف و چیز بی اندازه ماند و رباطی که خواجهٔ امام بو صادق[۲] بذاتی ادام الله سلامته انجا نشیند و حدیث این امام اورده اید سخت مشبع بجایگاه خویش انشاء الله عزّ و جلّ ●

قصهٔ صابک علي میمون

با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار اچارها و کامها نیکو ساختی و پیش امیر محمود رحمة الله علیه بردی چون تخت ملک بامیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین امد صابک اچار بسیار و کرباسها از دست رشت پارسا زنان پیش اورد امیر را سخت خوش امد وروي را بنواخت و گفت از گوسپندان خاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کردم بدو و گوسپندان خاص ما نیز که از هرات اورده‌اند وی را باید داد چنانکه او را فائدهٔ تمام باشد که او مرد پارسا است و ما را بکار است فرمان او را بمسارعت پیش رفتند و دیگر سال امیر ببلخ رفت که اینجا مهمات بود چنانکه

---

(۲) ں ـ تبانی

ملوک باشد پس یک شب دران روزگار مبارک پس از نماز خفتن
پردهٔ داري که اکنون کوتوال قلعهٔ سکاوند (۲) است در روزگار سلطان
اورده اید مانک علي میموني بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
و بران پیوست قدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود
درخواست تا ان را پیش او برد و نسخت شمار خویش نیز بفرستاد
که بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و قصه
نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی
دیگر داده اید که وی پیر شده است و ان را نمی تواند داشت
و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم بسه سال بدهد
و دران وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن اچارها پیش آوردند
و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفارم
ایستاده بودم اچارها و نسخت بستد میکائیل نسخت و قصه پیش
داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندید
و گفت مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
و گوسپندان بدو بخشیدم عبد الغفار بدار اهتیفار و مستوفیان را بگوی
تا خط بر حاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد مانک
نظري یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتي و فراخ حوصله
باید تا چنین کردار تواند کرد ایزد عز ذکره بران پادشاه بزرگ
رحمت کناد . وازین بزرگ ترو با نام تر دیگري است درباب بوسعد (۳)
سهل و این مرد مدتی دراز کدخداي و عارض امیر نصر سپاه سالار

---

(۲) ن - بیکاوند (۳) ن - بو سعید

بود برابر سلطان محمود تغمّدهم الله برحمته چون نصر گذشته
شد از شایستگی و بکار امدگی این مرد سلطان محمود شغل همه
ضیاع غزنین خاص بدو مفوض کرد و این کار برابر صاحب دیوانی
غزنین است و مدتی دراز این شغل را براند و پس ازوفات سلطان
محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنین بدو داد با ضیاع خاص
بهم و قریب پانزده سال این کارها می راند پس بفرمود که شمار
وی بباید کرد مستوفیان شماروی باز نگریستند و عدده بارهزار هزار
درم بروی حاصل محجب بود و اورا زخاص خود هزار هزار درم تنخواه
بود و همه آن می گفتند که حال بوسعد چون شود باحاصل بدین عظیمی
که دیده بودند که امیر محمود با معدل وار که اوعامل هرات بود و با
سعید خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل کرد بزکه برایشان حاصلها
فرود امد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست وپای بریدن
و شکنجها اما امیر مسعود را شرمی و رحمی بود تمام و دیگر بو سعید
سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود
و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون
حاصلی بدین بزرگی ازان وی بران پادشاه امیر مسعود عرضه کردند
گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این حال مرا
مقرر باید گردانید طاهر باب باب باز می راند و باز می نمود تا هزار
هزار درم بیرون آمد که ابو سعید راهست و شانزده هزار هزار درم امست
که بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست و ما لا کلام فیه که بوسعید
را از خاص خویش بباید داد امیر گفت یا ابا سعید چه گوئی
وروی این حال چیست گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال

عزیزی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عزّ و جلّ و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ماله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده امیر گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیز بسلامت بخانه باز گرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد طاهر مستوفی گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن بو سعید گفت ازان گریستم که ما بندگان چندین خداوند را خلافت می کنم با چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر وی را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود چنانچه یک شب علوی زینبی (۲) را که شاعر بود یک پیل واز درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی و فرمود تا آن صلهٔ گران را بر پیل نهادند و بخانهٔ علوی بردند هزار دینار و پانصد دینار و ۲۵ هزار درم کم و بیش را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و بابتدای روزگار بافراط تر می بخشیدی و در اخر روزگار ان باد لختی سست گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده بنماند و تغییر بهمه چیزها راه یابد ـ و در حلم و ترحم بمنزلتی بود چنانکه

---

(۲) ن ـــ زینبی ـــ و رینبی

یک سال بغزنین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و کالاهای نادر گذاشتنی امیر حاجب سرای را گفت این فراشان بیست تن اند ایشان را بیست چوب باید زد و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بزدند بانگ بر اورد امیر گفت هر یکی را یک چوب فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مزنید همگان خلاص یافتند و این غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکو است العفو عند القدرة و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ري کرد و میان امیران و فرزندان و مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود بنهاد امیر محمد را آن روز اسپ بر درگاه نبود اسپ امیر خراسان خواستند و وی سوی نشابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ري کشیدند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک وی بزبان بو الحسن عقیلی که پسرم محمد را چنانکه شنودی که بر درگاه ما اسپ امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفهٔ مائی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه می دانی چه اختیار کنی که اسپ تو اسپ شاهنشاه خواهند یا اسپ امیر عراق امیر مسعود چون این پیغام پدر بشنود بر پای خاست و بر زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت خداوندا بگوی که بنده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر نا گذشته و بر خداوندان و پدران بیش ازان نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نام هاي نیکو و بسزا ترارزانی دارند بدان وقت که ایشان درجهان پیدا آیند و برایشان

واجب وفريضه گردد كه چون يال بركشند خدمتهاي پسنديده نمايند تا بدان زيادت نام گيرند و خداوند بنده را نيكو تر نامي ارزاني داشت و آن مسعود است و بزرگ تر ان است كه بر وزن نام خداوند است كه هميشه باد و امروز كه از خدمت و ديدار خداوند دور خواهد ماند بفرمان كه هست واجب كند كه برين نام كه دارد بماند تا زيادت هاء كند اگر خداي عز و جل خواهد كه مرا بدان نام خوانند بدولت خداوند بدان رسم اين جواب بمشهد من داده من كه عبد الغفارم شنودم پس ازانكه چون اين سخنان با امير محمود بگفتند خجل شد و نيك از جاي بشد و گفته بود كه سخت نيكو مي گويد و مرد بهتر نام گيرد و دران وقت كه از گرگان سوي ري مي رفتند امير پدر و پسر رضي الله عنهما و چند تن از غلامان سراي امير محمود چون قاي اغلن و ارسلان وحاجب چابك كه پس ازان بزمان امير مسعود حاجبي يافتند و امير بچه كه سر غوغاي غلامان سراي بود و چند تن از سرهنگان و سروثاقان درنهان تقرب كردندي و بندگي نمودندي و پيغامها فرستاديدي و فراشي پير بود كه پيغامهاي ايشان آوردي و بردي و اندك مايه چيزي ازين بگوش امير محمود رسيده بود چه امير محمد درنهان كسان داشتي كه جست و جوي كارهاي برادر كردي و هميشه صورت او زشت مي گردانيدي نزديك پدر يك روز بمنزلي كه ان را چاشت خواران گويند خواسته بود كه پدر پسر را فرو گيرد نماز ديگر چون امير مسعود بخدمت درگاه امد و ساعتي ببود و باز گشت بو الحسن كرخي بر اثر بيامد و گفت سلطان مي گويد باز مگرد و بخيمهٔ نوبتي درنگ

کن که ما نشاط شراب داریم و می خواهیم که ترا پیش خویش شراب دهیم تا این نواخت بیابی امیر مسعود بخیمهٔ نوبت بنشست و شاد بدین فتح و در ساعت فراش پدر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو قصدی می دارد امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد بنزدیک مقدمان و غلامان خویش که هشیار باشید و اسپان زین کنید و سلاح با خویش دارید که رای چنین می نماید و ایشان جنبیدن گرفتند و این غلامان محمودي نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش درهمه لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند فروماند و دانست که آن کار پیش نرود باشد که شرّی بپای شود که ان را دشوارتر در توان یافت نزدیک نماز شام بو الحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را ذوقی بود که شراب خوردیمی و ترا شراب دادیمی اما بیگاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم راست نیامد بسعادت باز گرد که این حدیث یا ري افتاد چون بسلامت آنجا رسیم این نواخت بیابي امیر مسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام و در وقت پدر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودي اورد که صحبت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر بامیر بیدي قصدی باشد شرّی بپای کنیم که بسیار غلام بما پیوسته اند و چشم بر ما دارند امیر جوابی نیکو داد وبسیار بنواخت شان وامید هاي فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس ازان امیر محمود چند بار شراب خورد چه درراه و چه بري وپس شراب دادن این فرزند باز نشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان ومعتمدان خویش

که پدر ما قصدی داشت اما ایزد عز ذکره نخواست و چون بری رسیدند امیر محمود بدولاب فرود امد در راه طبرستان نزدیک شهر و امیر مسعود بعلی اباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین ومیان هردو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند و قیلوله را امیر مسعود را سردابه ساختند سخت پاکیزه و فراخ و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی بخواب و دیگرو بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم گاه این غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستار ها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود امدند و پیروز وزیری خادم که ازین راز اگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجا اوردند امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بلای بزرگ بپای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله درهوای تو یک دلیم وی را فروگیریم که چون ما در کار شویم بدیوندیان با ما یار شوند و تو از غضاضت برهی و از رنج دل بیاسائی امیر گفت البته همداستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بکردار چه رسد که امیر محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بر وی بوزد و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می گوئید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود و اوخود پیر

شده است و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش بر آمده و من زندگانی وی خواهم تا خدای عزّ و جلّ چه تقدیر کرده است و از شما بیش ازان نخواهم که چون اورا قضای مرگ باشد که هیچ کس را ازان چاره نیست در بیعت من باشید و مرا که عبد الغفارم فرمود تا ایشان را سوگند دادم و بازگشتند و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس و الی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده چه ان وقت نه بهرنت می بود وچه بدین روزگار مردی که اورا حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه گاه نامه و پیغام اوردي و می بردی و نامها بخط من رفتی که عبد الغفارم و هر آنگاه که آن محدث بسوی گرگان فرستادي بهانه اوردی که انجا تخم سپرغمها و ترنج و طبقها و دیگر چیزها می اورد و دران وقت که امیران مسعود و محمد رضي الله عنهما بگرکان بودند و قصد ري داشتند این محدث بستار اباد (۲) رفت نزدیک منو چهر و منوچهر او را باز گردانید با معتمدي ازان خویش مردي جلد و سخن گوي برشبه اعرابیان با زيّ و جامه ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و نامها و ظرائف گرگان و دهستان جز از انچه درجملهٔ انزال امیر محمود فرستاده بود و یک بار و دو بار معتمدان او این محدث و یارش آمدندو شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندي خواست چنانکه رسم است که میان

---

(۲) ن ـ بستان راباد

معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبد الغفارم
بخواند و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا
خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها
بر تخت نشسته ودویت و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار و
او از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و
اشارت کرد نشستن را بنشستم بگوهر آئین گفت دویت و کاغذ
عبد الغفار را ده دویت و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه
بیرون رفت امیر نسخت عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط
خود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکو تر نبودی چنانکه
دبیران استاد در انشاء ان عاجز آمدندی چنانکه ابوالفضل درین تاریخ
بیاورد نسخها و رقعهای این پادشاه بسیار بدست وی آمد من
نسخه تامل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که
بخدای عز و جل آن سوگند که در عهد نامه نویسند که تا امیر جلیل
فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را
بپایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ‌تر نباشد و نیکو تر نتواند بود
و چون بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پر از
آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر
آن تحیر در من بدید و گفت چیست که فرو ماندی و سخن نمی
گوئی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد
بران جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت
اما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که نا خوش آید و
بموقع نیفتد و بدستوری توانم گفت گفت بگوی گفتم بر رای خداوند

پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است و پدر خداوند از ضعف ناتوانی امروز چنین است که پوشیده نیست و بآخر عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده و ترسان اند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جاي او نتواند داشت و از وي تثبتي نیاید و لز خداوند اندیشند که سایه و حشمت وي در دل ایشان مقرر باشد و بمرادي نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد بنزدیک وي رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته تقربی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و زان بلائی خیزد تا وی بمراد خویش برسد و ایمن گردد و بادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون بمکاشفت و دشمني آشکارا کاری نرفته است بزرق و افتعال دست زده اند تا برفته است و نیز اگر منوچهر این نا جوان مردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار وگربز و بسیار دان است و بر خداوند نیر جاسوسان و مشرفان دارد و بر همه راهها طالع گماشته است واگر این کس را بجویند و این عهد نامه بستانند و بنزدیک وی برند از عهده این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است که تو می گوئي و منوچهر بر خواستن این عهد مقرر ایستاده است که می داند که روز پدرم بپایان آمده است جانب خویشتن را می خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیر و دور بین است و شرمم می آید که اورا رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود گفتم صواب باشد نه مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت

بر چنه جمله باید نبشت گفتم همانا صواب باشد نبشتن که امیر رسولان و نامها پیوسته کرد و بما دست زد و تقربها کرد و خدمتهاي بی ریا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما اورا اجابت کردیم که ما روا نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی پیوندد و ما اورا باز زنیم و اجابت نکنیم اما مقرر است که ما بنده و فرزند و فرمان بردار سلطان محمودیم وهرچه کنیم در چندین ابواب تا بدولت بزرگ وئی باز نه بندیم راست نیاید که چون برین جمله باشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان و چون خجل کنم من اورا برنا کردن ناچار این عهد می باید کرد و عهد نامه نبشتم پس بدین تشبیت و قاعده نسخة العهد همي گوید مسعود بن محمود که باینده و بزینهار ایزد و بدان خدائي که نهان و آشکارای خلق داند که تا امیر جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار و فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود ناصر دین الله اطال الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد که اورا بسته است و بسوگندان گران استوار کرده و بدان گونه گرفته نگاه دارد و چیزی ازان تغییر نکند من دوست او باشم بدل و با نیت و اعتقاد و با دوستان او دوستی کنم و بادشمنان او مخالفت و دشمنی و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرائط یگانگي بجا ارم و نوبت نیکو دارم وی را در مجلس عالي خداوند پدر و اگر نبوتی و نفرتی بینم جهد کنم تا آن را دریابم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که مارا بري ماند او را هم برین جمله باشم ودر هر چیزی که مصالح ولایت و خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا او مطاوعت

نماید و برین جمله باشد و شرائط عهدی را که بست نگاه دارد من باوي بدین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خداي عزّ و جلّ بیزارم و از حول و قوت وی اعتمادی بر حول و قوت خویش کردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین وکُتب بتاریخ کذا. اینجا عهد نامه را برین جمله بیاراست و بنزدیک منوچهر فرستاد و او خدمت و بندگي کرد و دل او بیارامید لکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبد الغفار دبیر در نگاه داشت مصالح این امیر زاده و راستي و یکدلي تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز باخر آمد و باز آمدم برسرکار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق در مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضي الله عنه در بلخ آمد روز یکشنبه نیمهٔ ذی الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائة و بدان کار ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسي آراسته را ماند کار یک رویه شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگي آن خداوند بیارامیدند و شغل درگاه همه بر حاجب غازي می رفت که سپاه سالار بود وولایت بلخ و سمنگان او داشت وکدخدایش سعید صراف در نهان بر وی مشرف بودی که هرچه کردی پوشیده باز می نمودی و هر روزی بدرگاه می امدی بخدمت قریب سی سپربزر و سیم دیلمیان و سرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب باکلاه سیاه و باکمربند در پیش وغلامی سی در قفا چنانکه هرکسی بنوعی از انواع چیزي داشتی و ندیدم که با ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود برین جمله بدرگاه آمدندي و اسپش در سرای بیروني ببلخ اوردندی چنانکه روزگار گذشته ازان امیر مسعود و محمد و یوسف بودی درطارم

دیوان رسالت نشستی تا انگاه که بار دادندی و علی دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم درون این سرای دکانی بود سخت دراز پیشتر ازبار آنجا بنشستندی و حاجب غازي که بطارم آمدي بر ایشان بگذشتی و ناچار همگان برپاي خاستندي و اورا خدمت کردندي تا بگذشتی و این قوم را سخت ناخوش می آمد وي را دران درجه دیدن که خرد دیده بودند او رامی رکیدند و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که جهان بر سلطان گردد و هرکسی را که بر کشیدند بر کشیدند و نرسد کسی را که گوید که چرا چنین است که مامون گفته است درین باب نحن الدنیا من رفعنا ارتفع و من وضعناه اتضع (؟) و در اخبار رؤساء خواندم که اشناس که اورا افشین خواندندی از جنگ بابک خرم دین بپرداخت وفتح برامد و ببغداد رسید معتصم امیرالمؤمنین رضي الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون اشناس بدرگاه اید همگان او را از اسپ پیاده شوند و در پیش او بروند تا نگاه که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر اشناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند حاجبش او را دید که می رفت و پایهاش درهم می اوبخت بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت و چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا می گریستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت ای پسر این بادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداري چاره نیست و ژکیدن و گفتار آن قوم بحاجب غازي می رسانیدند و او می خندیدی و ازان باک نداشتی که ان باد امیر محمود بود در سر او نهاده که شغل مردی

چون ارسلان جاذب را بدو داد که ان کار را ازو شایسته ترکس ندید چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده ام و درین باب مرا حکایتی نادر یاد امد اینجا نبشتم تا بران واقف شده اید و تاریخ بچندین حکایات آراسته گردد - حکایت فضل سهل ذو الریاستین با حسین بن المصعب چنین آورده اند که فضل وزیر مامون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمنین و گفت پسرت طاهر دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد حسین گفت ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسرم طاهر از من بنده و فرمان بردار تر است و جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ایدک الله الوزیر امیر المومنین او را از فرو دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینهٔ او را بشکافت و دلی ضعیف که چنانی را باشد ازانجا بیرون گرفت و دلی را بدانجا نهاد که بدان دل برادرش را چون خلیفه محمد زبیده بکشت و بدان دل که داد آلت و قوت و لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست می خواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود من انچه دانستم بگفتم و فرمان ترا است فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت و از جای بشده بود و این خبر بمامون برداشتند سخت خوش امدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوش تر آمد که پسرش کرد و ولایت

پوشنگ[۲] بدو داد که حسین به بوشنجه[۳] بود و از حدیث بشکافد در ذو الریاستین که فضل سهل را گفتند و ذو الیمینین که طاهر را گفتند و ذو القلمین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمامون رسید دو سال و چیزی بمرو ماند و ان قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و بعلویان ارد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی ولی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن خویش بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت سخت صواب آمد کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علي بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو باید نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علي را از مدینه بیاورد و در نهان اورا بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در ساعت دویت و قلم و کاغذ خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد و فضل بخانه باز امد و خالي بنشست و انچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و

---

(۲) ن - بوشنک - بوسنک (۳) ن - بوشنج

طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بدان آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد با معتمد مامون بکرد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد ازانکه از حکم مامون چاره نداشت و پوشیده و متنکر ببغداد آمد وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیاسوده بودند در شب طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود وان ملطفه بخط مامون بر وي عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیر المؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند رضا وجه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوندم مامون و دست چپ فارغ است آزان پیش داشتم رضا ازانچه او بکرد او را بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت بسیار او را تا بمرو آوردند و چون بیاسود مامون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت باز گفت مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد انچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذو الیمینین خوانند

سبب این است و پس ازان آشکارا گردید کار رضا و مامون او را ولی
عهد کرد و عَلمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بر درم و
دینار و طراز جامها نبشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا
وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد گفت یا امیر المؤمنین
فضل سهل بسنده باشد که او شغل کد خدائی مرا تیمار دارد و
علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامها نویسد
مامون را ازین سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این
شغل کفایت کنند فضل را ذو الریاستین ازین گفتندی و علی سعید
را ذو القلمین آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا
ماندم که دراز است و در تواریخ پیدا است و حاجب غازی محمودی تر
دل محمودیان کوهی شد هرچه نا خوش تر و هر روز کارش بر بالا بود و
تجملی نیکو تر و نواخت امیر مسعود رضي الله عنه خود از حد
و اندازه بگذشت از نان دادن و زیر دهگان نشاندن و بمجلس شراب
خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هرچند غازی
شراب نخوردي و هرگز نخورده بود و از وي گربز تر و بسیار دان تر
خود مردم نتواند بود محسود تر و منظور تر گشت و قریب هزار
سوار ساخت و نرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باخر رسید
چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا مر او را
بغزنین اوردند و قصهٔ که او را افتاد بیارم بجای خویش که اکنون
وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وي گفت و در باب لشکرهاي
مردیها او می کرد تا جماه روی بدو داد چنانکه هر روز چون از در
کوشک باز گشتی کوکبهٔ سخت بزرگ با وي بودي و محمودیان

حیلت می ساختند و کسان را فراز می کردند تا از روی معانی صورتها می نگاشتند و امیر البته نمی شنود و بر وی چندین چیزها پوشیده نشدی و از وی دریافته تر و کریم تر و حلیم تر پادشاه کس ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز شراب می خورد و همه شب خورده بود بامدادان در صفهٔ بزرگ بار داد و حاجبان برسم پیش رفتند و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند و بر ترتیب درمی نشستند و می ایستادند و غازی از در درآمد و مسافت دور بود تا صفه امیر دو حاجب را فرمود که پذیرهٔ سپاه سالار روید و بهیچ روزگار هیچ سپاه سالار را کس آن نواخت یاد نداشت حاجبان برفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند و چند تن دیگر پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده و چون حاجب بدو رسیدند سر فرو برد و بر زمین بوسه داد و او را بازوها بگرفتند و نیکو بنشاندند امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار ما را بجای برادر است و آن خدمت که او کرد ما را بنشاپور و تا این غایت بهیچ حال بر ما فراموش نیست و بعضی را ازان حق گزارده آمد و بیشتر مانده است که بروزگار گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوش است سالاری تو و تنبیص می سازند و اگر تقریبی کنند تا ترا بما دل مشغول گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما این است که از لفظ ما شنودی غازی برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت چون رای عالی در باب بنده برین جمله است بنده از کس باک ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه اوردند و فرا پشت او کردند برخاست و بپوشید و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری

اوزند مرصع بجواهر و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش برمیان او بست او زمین بوسه داد و بازگشت با کرامتی که کس مانند آن یاد نداشت و استادم بو نصر رحمة الله علیه بهرات چون دل شکسته همی بود چنانکه بازنموده ام پیش ازین و امیر رضي الله عنه اورا بچند دفعه دل گرم می کرد تا قوي دل تر شد و درین روزگار ببلخ نواختنی قوي یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی هرچند طاهر حشمتی گرفته بود و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در این بادشاه و طارم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم برآنجا که بروزگار گذشته نشستی برچپ طارم که روشن تر بوده است بنشست و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تائیده که صاحب دیوان رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله که همیشه این دولت باد و بوسهل همدانی آن مهتر زاده زیرا که پدرش خدمت کرده وزراي بزرگ را و امروز عزیزا و مکرما بر جایست و برادرش ابو القاسم نیشاپوری سخت استاد و ادیبک بو محمد غازي مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن در دبیري پیاده تر است درچپ طاهر بنشستند و دواتي سیمین سخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بر یک دروش دیبای سیاه و عراقی دبیر بو الحسن هرچند نام کفایت بروی بود خود بدیوان کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندي و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روز که صدور دیوان و دبیران برین جمله بنشستند وي در طارم آمد و بردست راست

خواجه بو نصر بنشست در نیم ترک چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر افتاد در پیش طارم و کار راندن گرفت هرکس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نا محتشم چون بو نصر را دیدی ناچار سخن با وی گفتی و اگر نامه بایستی ازو خواستندی و ندیمان که از امیر پیغامی داندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بونصر گفتندی تا چنان شد که ازین جانب کار پیوسته شد و ازان جانب نظاره می کردندی مگر گاه گاه ازان کسان که بعراق طاهر را دیده بودند کسی در آمدی و از طاهر نامهٔ مظالمی با عنایتی یا جوازی خواستی او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سه برین جمله ببرد امیر یک روز چاشتگاهی بو نصر را بخواند و شنوده بود که در دیوان چگونه می شیند گفت نام دبیران بباید نبشت انکه با تو بوده اند آنکه با ما ازری آمده اند تا انچه فرمودنی است فرموده آید استادم بدیوان آمد و نامهای هر دو نوح نبشته آمد نسخه پیش امیر برد گفت عبد الله (۲) نبسهٔ بو العباس اسفراینی و بو الفتح خاتمی (۳) نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود بو نصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبد الله (۲) را امیر محمد فرمود تا بدیوان اوردم حرمت جدش را و او برنائی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری نیک آید ابو الفتح خاتمی را خداوند مثال داد بدیوان اوردن بروزگار امیر محمود چه چاکر زادهٔ خداوند است و گفت همچنین است که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از

---

(۲) ن – عبید الله (۳) ن – حاتمی

جهت من در دیوان. تو امروز دیوان را نشاید بو نصر گفت بزرگا غنیا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه می کردی گفت هردو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار نیاید. امیر بخندید و گفت ازین حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند و ازو رحیم و کریم تر کس ندیده بودیم. گفت که ما انچه باید بفرمائیم عبد الله (۲) چه شغل داشت گفت صاحب بریدی سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز گرد بونصر بازگشت و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم امیر اواز داد عبد الله (۲) از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی بروزگار پدرم گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتم اما باید که بدیوان بنشینی که انجا قوم انبوه است و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبید الله زمین بوسه داد و بصف باز رفت پس ابو الفتح خاتمی (۳) را اواز داد پیش آمد امیر گفت مشرفی می باید بلخ و تخارستان را وانی و کانی و ترا اختیار کرده ایم و عبدوس از فرمان ما انچه باید گفت با تو بگوید وی نیز زمین بوسه داد و بصف باز شد بونصر را بگفت دو منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم گفت نیک آمد و بازگشت و بدیوان باز آمد استادم و دو منشور نبشته امد و بتوقیع آراسته گشت و هردو

---

(۲) ن - عبید الله (۳) ن - حاتمی

از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و من که ابو الفضلم از استادم شنیدم و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند و بریدی سیستان که در روزگار باسم حسنک بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند و دبیری قهستان ببو الحسن عراقی و دران روزگار حساب بر گرفته آمد مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر ازین و دبیرانی که بنوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس ازان عملها و مشاهرها یافتند و طاهر دبیر چون متردد بود از نا روائی کارش خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی زود باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری و نعمتی بزرگ داشت و غلامان نیکو رویان بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کنند مشرفی را و امیر طاهر را گفت دو نصر را بباید گفت تا منشورهای ایشان نبشته شود و طاهر بیامد و بونصر را گفت نیک آمد تا نسخت کرده آمد طاهر چون متردّدی باز گشت و وکیلدر خویش را نزدیک من فرستاد و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام است سوی بو نصر باید که چون از دیوان باز گردی گذر سوی من کنی من باستادم بگفتم گفت بباید رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و خانه بکری سیمگران داشت در شارستان باغ سرائی دیدم چون بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش و همتش تمام بود و حرمتی داشت و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند

و مطربان ترانه زنان و نان بخورديم و مجلس شراب جاي ديگر آراسته بودند انجا شديم تكلفي ديديم فوق الحد و الوصف دست بكار برديم و نشاط بالا گرفت چون دوري چند شراب بگشت كه خزينه دارش بيامد و پنج تا جامه مرتفع قيمتي پيش من نهادند و كيسهٔ پنج هزار درم و پسر برداشتند و بر اثر آن بسيار سيم وجامه دادند نديمان و مطربان وغلامان را پس دران ميان مرا گفت شنيده كه منكر نيستيم بزرگي و تقدم خواجهٔ عميد بو نصر را و حشمت بزرگ كه يافته است از روزگار دراز اما مردمان مي در رسند و بخداوند پادشاه نام و جاه مي يابند و هرچند ما دو تن امروز مقدميم درين ديوان من او را شناسم و كهتري ام خداوند سلطان شغلي ديگر خواهد فرمود بزرگ تر ازين كه دارم تا انگاه كه فرمايد چشم دارم چندانكه من حشمت و بزرگي او نگاه دارم او نيز مرا حرمتي دارد و امروز كه اين منشور مشرفان فرمود دران باب سخن با من ازان گفت كه او را و ديگران را مقرر است كه بمعاملات و رسوم ديوان و اعمال و اموال به از وي راه برم اما من حرمت وي نگاه داشتم و با وي بگفتم و توقع چنان بود كه مرا گفتي بنشستن و چون نگفت آزارم آمد و ترا بدين رنجه كردم تا اين با تو بگويم تا تو چنانكه صواب بيني بزنمائي در حال انچه گفتني بود بگفتم و دل اورا خوش كردم و اقداح بزرگ تر روان شد و روز بپايان آمد و همگان بپراگنديم سحرگاهي استادم مرا خواند برفتم و حال باز پرسيد و همه بتمامي بشرح باز كردم بخنديد رضي الله عنه و گفت امروز بتو نمايم حال و معاملت دانستن و نا دانستن و من باز گشتم و وي برنشست

و من نیز براثر او برفتم چون بار دادند از اتفاق و عجائب را امیر روي باستادم کرد و گفت طاهر را گفته بودم بحدیث منشور اشراف تا با تو بگوید آیا نسخه کرده آمده است گفت سوادي کرده ام امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آمد و طاهر نیک ازجاي بشد و بدیوان باز آمدیم و بونصر قلم دیوان برداشت و نسخه کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض می کردم و تا نماز پیشین دران روزگار شد و از پرده منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس کس انچنان ندیده است و نخواهد دید و منشور برسه تخته کاغذ بخط من مقرمط نبشته شد و ان را پیش امیر برد و بخواند و سخت پسند آمد و ازان منشور نسختها نبشته شد و طاهر یکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی بدانست و پس ازان تا انگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز در حدیث کتابت سخن بر ننهاد هرچند چندین بود استادم مرا سوی او پیغامی نیکو داد برفتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد و پس ازان میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چندین ابواب یگانهٔ روزگار بود بانقباض تمام که داشت علیه رحمة الله و رضوانه ٭

ذکر تاریخ سنة اثنی وعشرین واربعمائة

محرم این سال غره اش سه شنبه بود امیر مسعود رضي الله عنه این روز مر کوشک در عبد الاعلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند دیوانها آنجا راست کرده بودند و بسیار بناها زیادت آنجا بوده و

یک سال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و دوکانها همه دیگر بود که لیبی
پادشاه فرمود که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را بکس
نشمردی و اینک سرای نو که بغزنین می بینید مرا گواه بسنده
است و بنشابور شادیاخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش
سرائی بدان نیکوئی و چندان سرایها و میدانها تا چنان است که
هست و به بُست دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها
فرمود چنانکه امروز بعضی بر جای است و این ملک در هر کاری
آیتی بود ایزد عزّ ذکره بر وی رحمت کناد و از هرات نامهٔ توقیع رفته
بود با کسان خواجه بو سهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمد
و جیپکی (۲) خداوند قلعه او را از بند بکشاده بود و او اریارق (۳) حاجب
سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونهٔ بر تو بنشسته است
صواب آنست که با من بروی و آن خداوند را به بینی و من آنچه
باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون
کارها یک[illegible] شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر
تخت [illegible]نشست و اریارق این چربک بخورد و افسون این مرد
بزرگ [illegible]وی کار کرد و با وی بیامد و خواجه را چندان خدمت
کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی محتشم تر دران روزگار از
اهل قلم کس نبود و خواجهٔ بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه
احمد حسن را که بقلعهٔ نندنه (۴) موقوف بود سارغ شراب دار بفرمان وی
برکشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ فراوان

---

(۲) چیپکی (۳) ن - ازیارق (۴) ن - تندنه

شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکر ترم او را گفت تو به بنده
باز رو که این شغل را به نتوان گذاشت خالی چون بدرگاه رسم حال تو
باز نمایم آنچه بزیادت جاه تو باز گردد بدانی فارغ باز گشت
و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ امد و خدمت کرد و تواضع
و بندگی نمود امیر او را گرم بپرسید و تربیت ارزانی داشت و
بزبان نیکوئی گفت او خدمت کرد و باز گشت و بخانهٔ که راست
کرده بودند فرود آمد و سه روز بیاسود پس بدرگاه آمد چنین گوید
ابو الفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود در حدیث وزارت
پیغام و سخن با وي رفت البته تن در نداد و بو سهل زوزني بود
در ان میانه و کار و بار همه او داشت و مصادره و مواضعات مردم
و خریدن و فروختن همه او مي کرد و خلوتهاي امیر با وي
و عبدوس پیشتر می بود درمیان این دو تن را خیاره کرده بودند
و هر دو با یکدیگر بد بودند پدریان محمودیان بران پسند کرده بودند نه
روزي بسلامت بریشان بگذرد و من هرگز بو نصر استاد خود را
مشغول تر و متحیر تر ندیدم از ین روزگار که اکنون دیدم و از پیغامها
که بخواجه احمد حسن مي رفت بوسهل را گفته بود من پیر شدم
و از من این کار بهیچ حال نیاید و بو سهل حمدونی مردی کافی و دریافته
است وي را عارضی باید کرد و ترا وزارت تا من از دور مصلحت
نگاه مي دارم و اشارتی که باید کرد می کنم بوسهل گفت من بخداوند
این چشم ندارم من چه مرد آن کارم که جز نابکاري را نشایم خواجه

---

(٢) ن – با یکدیگر بودند

گفت یا سبحان الله از دامغان باز که بامیر رسیدي نه همه کارها
تو میگزاردي که کار ملک هنوز یک رویه نشده بود امروز خداوند
بتخت ملک رسید و کارهای ملک یک رویه شد اکنون بهتر و نیکوتر
این کار بسر بر بو سهل گفت چندان بود که پیش ملک کسی نبود
چون تو خداوند آمدي مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن پیش
آفتاب ذره کجا بر اید ما همه باطلیم و خداوندي بحقیقت آمد
همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیندیشم بخانه
باز رفت و شوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت
درین باب و البته اجابت نکرد یک روز بخدمت آمد چون باز
خواست گشت امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت خواجه
چرا تن درین کار نمی دهد و داند که مارا بجای پدر است و مهمات
بسیار پیش داریم واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد
خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی
از خداوند یافته ام اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم
و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار رسیده است
امیر گفت ما سوگندان ترا کفارت فرمائیم ما را ازین طاقت باید زد
گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند
تا بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد برزبان معتمدی بمجلس
عالي فرستد و جواب بشنود انگاه بر حسب فرمان عالی کار کند گفت
نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوزنی درمیان کار
است مگر صواب باشد که بو نصر مشکان نیز اندر میان باشد که
مردی راست است و بروزگار گذشته درمیان پیغامهای من او بوده

است امیر گفت سخت صواب آمد خواجه بازگشت و بدیوان رسالت آمد خالی کردند از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که بازگردم مرا بنشاند و گفت مرو تو بکاری که پیغامی است بمجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت تا به پایغوله بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای عزّ و جلّ نه وزارت کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین رای که دیده است و بندگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد و مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز ببیدار و رای روشن خواجه گفت چنین است که می گوید اما اینجا وزرا بسیار می بینم و دانم که برتو پوشیده نیست گفتم هست ازچنین بابتها و لیکن نتوان کرد جز فرمان برداري پس گفتم من درین میانه بچه کارم بو سهل بسنده است و از وي بجای آمده ام بحیله روزگار کرانه می کنم گفت ازین میندیش مرا برتو اعتماد است خدمت کردم بو سهل امد و پیغام امیر اورد که خداوند سلطان می گوید خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته اند و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است باید که درین روزگار تن در دهد که حشمت تو می باید شاگردان و یاران هستند همگان برمثال تو کاری می کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند می فرماید و می گوید که سوگندان را کفارت کنم من نیز تن در دادم اما این شغل را شرائط است اگر بنده این شرائط در خواهد تمام و خداوند بفرماید یک سر همه این خدمتکاران بر من بیرون

آیند و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی می کردند
کردن گیرند و من نیز در بلای بزرگ افتم و امروز که من دشمن ندارم
فارغ دل می زیم و اگر شرائطها در نخواهم بجا نیارم و خیانت کرده
باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عزّ و جلّ و نزدیک
خداوند معذور نباشم اگر چنانچه ناچار این شغل مرا بباید کرد
من شرائط این شغل را در خواهم بتمامی اگر اجابت باشد و تمکین
یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم ما هر دو
تن برنشیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو درمیانی من
بچه کار می آیم گفت ترا خواجه درخواسته است باشد که بر من
اعتماد نیست وسخت نا خوشش امده بود امدن من اندرین میانه
چون پیش رفتم من ادب نگاه داشتم خواستم که بو سهل سخن گوید
چون وی سخن اغاز کرد و امیر روی بمن اورد وسخن ازمن خواست
بوسهل نیک ازجای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم امیر گفت
من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب وچوگان و چنگ
قبق (؟) و دیگر چیزها را همه کارها وی را باید کرد و برای و دیدار
وی هیچ اعتراض نخواهد بود باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل
از جای بشده بود و من همه با وی می افگندم اما چه کردمی که
امیر از من باز نمی شد و نه خواجهٔ او جواب داد گفت فرمان
بردارم تا نگرم مواضعه نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوّا عرضه
کنند و ان را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع
موکد گردد و این کار چنان راست شود که بروزگار امیر ماضي
و دانی که بان روزگار چون راست شد و معلوم تست

گفت بو نصری[2] نزدیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد گفتیم بگوئیم و برفتیم و مرا که بو نصرم اواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آئي که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتم بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد در راه بو سهل وا می گفتم باول دفعه که پیغام دادیم که چون تو در میان کاري من بچه کارم جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتماد نداشت گفت در خواستم تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد و این کشخانک و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن بود نخست کردن وی را بکار کنم تا جان و جگر می بکند و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین و دانم که نشکیبد و ازین کار به پیچد که این خداوند بسیار ادنات[3] را بتخت خود راه داده است و گستاخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم تا نگرم هرچه رود و باز گشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد نبشت گفتم رسم رفته است نه چون وزارت بمحتشمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرائط شغل خویش بخواهد و ان را خداوند بخط خویش جواب نوسد پس از جواب توقیع کند و بآخر آن ایزد عز ذکره را یاد کند وزیر ابران نگاه دارد

---

(۲) ن ـ که رفتم و گفتیم امیر گفت فردا الخ (۳) ن ـ اذناب

و سوگند نامه باشد با شرائط تمام که و زیرآن را بر زبان راند و خط خویش را بران(۲) نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت بس نسخه آنچه ما را ببايد نبشت در جواب مواضعه باید کرد و نسخه سوگند نامه تا فردا این شغل تمام کرده آید پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنین کنم و باز گشتم و این نسخها کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و بر همه واقف گشت و خوشش آمد و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطارم آمد و خالی کرد و بنشست و بو نصر و بو سهل مواضعهٔ او پیش بردند و امیر دوات و کاغذ خواست و یکیک باب از مواضعه جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه اوردند و چون جوابها را بخواند بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و باز گشت و بنشست و بو نصر و بو سهل آن سوگند نامه پیش داشتند خواجه آن را بر زبان راند و پس بران بخط خوش نبشت و بو نصر و بو سهل را گواه گرفت و امیر بران سوگند نامه خواجه را نیکوئی گفت و جوابهای(۳) خوب کرد و خواجه بر زمین بوسه داد پس گفت باز باید گشت بر انکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده اید خواجه گفت فرمان بردارم و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و مواضعه با وی بردند و سوگند نامه بدوات خانه نهادند و نسخت سوگند نامه و ان مواضعه

---

(۲) ب – زیران (۳) و نوید های خوب داد و خواجه الخ

بیاورده ام در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت و هنگامه‌ها در دلها افتاد که نه خرد مردی بر کار شد و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند و بو سهل زوزنی با وی گرفت که ازان هول ترنباشد و بمردمان می نمود که این وزارت بدو می دادند نخواست و خواجه را وی آورده است و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنانست که او می گوید و سلطان مسعود رضی الله عنه داناتر و بزرگتر و در یافته‌تر ازان بود که تا خواجه احمد برجای بود وزارت بکسی دیگر دادی که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است و دلیل روشن برین که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عبد الصمد را یاد می کرد و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته‌تر از وی نیست و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم و این نه ازان می گویم که من از بو سهل جفاها دیدم که بو سهل و این همه قوم رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است اما سخنی راست بازمی نمایم و چنان دانم که خردمندان و انان که روزگار دیده اند و امروز این را بر خوانند بر من بدانچه نبشتم عیبی نکنند که من انچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهده ان بیرون توانم امد والله عزّ ذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطا و الزلل بمنّه و فضله و سعة رحمته و دیگر روز هو یوم الاحد التاسع من صفر هذه السنه خواجه بدرگاه امده پیش رفت و اعیان و بزرگان و

و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی فراز امدند و رسم خدمت بجا
اوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بباید پوشید
که شغل در پیش بسیار داریم و بباید دانست که خواجه خلیفهٔ
ما است در هرچه بمصلحت بازگردد و مثال و اشارات وي روان است
در همه کارها و بر انچه بیند کس را اعراض نیست خواجه زمین
بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوي حاجب
بلکاتکین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برد وي
پیشتر امد و بازوي خواجه بگرفت و خواجه بر خاست و بجامه خانه
رفت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رفت که طالعی نهاده بود جاسوس
فلک خلعت پوشانیدن را و همه اولیا و حشم بازگشته چه نشسته و
چه بر پاي و خواجه خلعت بپوشید و من بنظاره ایستاده بودم
انچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قباي سقلاطون
بغدادي بود سپدي سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ
اما بغایت باریک و مرتفع و طرازي سخت باریک و زنجیرهٔ بزرگ و
کمري از هزار مثقال پیروزها در نشانده و حاجب بلکاتکین بدر جامه خانه
بود نشسته چون خواجه بیرون امد بر پاي خاست و تهنیت کرد
و دیناري دو ستارچه ها و دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتري
نشانده بدست خواجه داد و اغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت
بجان و سر سلطان که پهلوي من روي دیگر حاجبان را بگوي تا
پیش روند بلکاتکین گفت خواجهٔ بزرگ مرا این نگوید که دوستداري
من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت ان
ما بندگان را نگاه باید داشت برفت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر

با وي بودند و بسيارمرتبه داران و غلامي را ازان خواجه نيز بحاجبي نامزد كردند با قباي رنگين كه حاجب خواجگان را درسپاه رسم نباشد پيش وي برفتن چون بميان سراي رسيد حاجبان ديگر پذيره امدند تا او را پيش امير بردند و بنشاندند امير گفت خواجه را مبارك باد خواجه بر پاي خاست و زمين بوسه داد و پيش تخت رفت و عقدي گوهر بدست امير داد و گفتند ده هزار دينار قيمت ان بود امير مسعود انگشتري فيروزه بران نگين نام امير نبشته بدست خواجه داد و گفت انگشتري ملك ما است بتو داديم تا مقرر گردد كه پس از فرمان ما مثالهاي خواجه است و خواجه بدست بستد و دست امير و زمين بوسه داد و بازگشت بسوي خانه و با وي كوكبهٔ بود كه كس چنان ياد نداشت چنانكه بر درگاه سلطان جز نوبتيان كس نماند و از در عبد الاعلى فرود امد و بخانه رفت و مهتران و اعيان امدن گرفتند چندان غلامان و نثار و جامه اوردند كه مانند ان هيچ وزيري را نديده بودند بعضي تقرب را از دل و بعضي از بيم و نسخهٔ انچه اوردند مي كردند تا جمله پيش سلطان اوردند چنانكه رشتهٔ تاري از جهت خود بازنگرفت و چندين چيزها از وي اموختندي كه مهذب تر و مهتر تر روزكار بود تا نماز پيشين نشسته بود كه جز بنماز برنخاست و روزي سخت با نام بگذشت ديگر روز بدرگاه امد و با خلعت نبود كه بر عادت روزگار گذشته [illegible] ساخته كرد و دستاري نشابوري با قايني كه اين مهتر را رضي الله عنه با اين جامها ديدندي بروزگار و از ثقات او شنيدم چون ابو ابراهيم قايني كد خدايش و ديگران كه بيست مي قبا بود يك رنگ كه

یک سال می پوشیدي و مردمان چنان دانستندي که یک قبا است و گفتندي سبحان الله که این قبا از حال نمی گردد و این است بنگر و بجد مردی و مردیها و جدهاي او را اندازه نبود و بیارم پس ازین بجای خویش و چون سال سپري شدی بیست سی قبای دیگر راست کرده بجامه خانه دادندي این روز چون بخدمت امد و بار بگسست سلطان مسعود رضي الله عنه خلوت کرد با وزیر و ان خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طبلی بود که زیر گلیم می زدند و اواز پس ازان برامد و منکر بر امد نه انکه من و یا جز من بدان واقف گشتندی بدانچه رفت دران مجلس اما چون اثار ظاهر می شد ازانچه بگروهی شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را بر کندند و قفا بدریدند و کارها پدید امد و خرد مندان دانستند که ان همه نتیجهٔ ان یک خلوت است و چون دهل درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون امد واسپ او بخواستند وخواجه باز گشت و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می امدند و نثارها می کردند و بو محمد قاینی دبیررا که از دبیران خاص او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابو القاسم کثیر می کرد بفرمان امیر محمود و پس ازان بدیوان حسنک (۲) و ابراهیم بیهقي دبیر که بدیوان ما می بود خواجه این دو تن را خواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شما است فردا بدیوان باید امد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان ومحرران را بیاورد

---

(۲) ن - چنک

گفتند فرمان برداریم و بو نصر بستی دبیر که امروز بر جای است مردی مدید و دبیر نیک و نیکو خط بهندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و گرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ امد وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمشتحقی[2] رفت و بزرگ مالی یافت و بومحمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد شان را بیامرزاد و بو نصر بر جایست و بغزنین بمانده بخدمت این خاندان و بروزگار وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت وی بود و بو عبد الله پارسی را بنواخت و همه درپیش خواجه او کار می کرد و این بو عبد الله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک بیهقی در عزل وی از غزنین بتعجیل برفت چنانکه بیاوردم و مالی بزرگ از وی بستدند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه امد و امیررا بدید و پس بدیوان امد مصلی نماز افگنده بودند نزدیک صدر وی از دیبا و پیروزه و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست دوات خواست بنهادند و دستهٔ کاغذ و درج سبک چنانکه وزیران را برند و نهند و برداشت و انجا نبشت ٭

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله المصطفی محمد واله اجمعین و حسبی الله و نعم الوکیل اللهم اعنّي لما تحب و ترضی

---

(۲) ن ـ مستخفّی

برحمتک یا ارحم الراحمین - لیطلق علی الفقراء و المساکین شکرا لله رب العالمین من الورق عشرة الاف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الف و من اللحم خمسة الف و من الکرباس عشرة الف ذراع و ان را بعویت دار انداخت و در ساعت امضا کرد و پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانند چند تن پیش اوردند و سخنان ایشان بشنید و داد بداد و بخشنودي باز گردانید و گفت مجلس دیوان و در سرا کشاده است و هیچ حجاب نیست هرکس را که شغلی است می باید امد و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران امده بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بران دست و روي بدیشان کرد و گفت فردا چنان اید که هرچه از شما بپرسیم جواب توانید دادن و حوالت نکنید تا اکنون کارها سخت نا پسندیده رفته است و هر کسی که بکار خود مشغول بوده و شغلهاي سلطان ضائع و لحیه حسن شما را نیک شناسد که بران جمله که تا اکنون بوده است فرا نستانده باید تا پوست دیگر پوشیده هرکسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجه برخاست و بخانه رفت و ان روز تا شب نیز نثار مي اوردند نماز دیگر نسختها خواست و مقابله کرد و انچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند ان را صنف صنف پیش امیر اوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامهاي نا بریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسپان واشتران بیش بها و هرچیزي که از زینت و تجمل پادشاهی بود هرچه بزرگ تر امیر را ازان سخت خوش امد و گفت خواجه مردیست تهی دست چرا این باز نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتي و

پنج مرکب خاص و ده[۲] اشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس با ان کرامت بنزدیک خواجه برسید خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس باز گشت دیگر روز چهار شنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه امد و امیر مظالم کرد و روزی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام چون بار بگسست خواجه بدیوان امد و شغل پیش گرفت و کار می راند چنانکه او دانستی راند وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند بدیوان امد و پیغام داد پوشیده باامیر که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است و بو سهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است اگر راي عالي بیند اورا بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه تر کارها است بنده انچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کار لشکر بر نظام رود بو نصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد سوی بو سهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت بوسهل زمین بوسه داد و برفت اورا دو حاجب یکی سرای درونی و یکی بیرونی بجامه خانه بردند و خلعت سخت فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفصد کانی که در شب این همه راست کرده بودند بیامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک باد نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر که مهم‌تر کارها است اندیشه باید داشت بوسهل گفت فرمان‌بردارم زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه امد و خواجه اورا

---

(۲) ن ـ و دو اشتر زیني

زیر دست خود بنشاند و بسیار نیکوئی گفت و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان اولیا و حشم بخانهٔ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی اندازه مال بردند وی نیز مثال داد تا آنچه اوردند جمله نسخه کردند و بخزانه فرستاد و دیگر روز بوسهل حمدونی (۲) را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل و اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وي باشند با همه مشرفان درگاه پیش امیر امد و خدمت کرد امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوست داری و اثرها نموده در هوای دولت تا این شغل را بتمامی بجا باید اورد گفت فرمان بردارم و باز گشت و بدیوان رفت خواجه اورا بر دست چپ خود بنشاند سخت برسم و سخت بسیار نیکوئی گفت و وی را نیز حق گزاردند و انچه اوردند بخزنه فرستاد و کار دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بران جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه اغازید هم از اول بانتقام مشغول شدن و ژکیدن و از سر بیرون داد حدیث خواجگان بو القاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و ابوبکر حصیری و بو الحسن عقیلی که از جمله ندیمان بودند و ایشان را قصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین اندرین تاریخ حصیري خود جباري بود بروزگار امیر محمود از بهر این بادشاه را اندر مجلس شراب عربده کرده بودو دو بار لت خورده

---

(۲) ن ــ حمدوئی

بو القاسم کثیر خود وزارت رانده بود و بو الحسن غلام وي خریده و
یارم پس ازین که بر هر یکی ازینها چه رفت روز یکشنبه یازدهم
صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ
را از کوس وعلامتهاي فراخ و منجوق وغلامان و بدرهای درم و جامهای
نا بریده و دیگر چیزها هم بدین نسخه که حاجب[2] علي قریب را داده
بودند بدر گرکان چون بار بگسست امیر فرمود تا حاجب بلکاتکین را
[illegible] بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها
بر در سراي بداشته بودند و منجوق و غلامان وبدرهای سیم وتختههای
جامه درمیدان باغ بداشته بودند و پیش امد با خلعت قبای سیاه
و کلاه دوشاخ و کمر زر و بحضرت رفت و رسم خدمت بجا اورد امیر اورا
بنواخت و باز گشت و بدیوان خواجه امد و خواجه وی را بسیار
نیکوئی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مراو را سخت نیکو
حق گزاردند و حاجب بزرگي نیز قرار گرفت برین محتشم و مردی
بود که از وي راد تر و فراخ کندوري تر و جوان مرد تر کم دیده اند
اما تیرب[3] قوي بروي مستولی بود و بسبکی که ان را نا پسند داشتند
و مرد بی عیب نباشد الکمال لله عز و جل وفقیه بوبکر حصیری را
درین روزها نادره افتاد و خطائی بر دست وی رفت در مستی که بدان
سبب خواجه بر وي دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید
وهر چند امیر بادشاهانه دریافت در عاجل الحال آب این مرد
ریخته شد و بیارم ناچار این حال را تا بران واقف شده اید

---

(٢) ن ـ حاجی (٣) ن ـ طیرگی

و لا مردّ لقضاء الله عزّ و جلّ چنان افتاد که حصیری با پسرش بو القاسم
بباغ رفته بود بباغ خواجه علی میکائیل که نزدیک است و شراب بی اندازه
خورده و شب انجا مقام کرده و انگاه صبوح کرده و صبوح نا پسندیده
است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و انگاه بر نشسته
و خوران خوران بکوی عبّاد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان
رسیدند پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قضا را
چاکری از خواصّ خواجه پیش ایشان امد سوار و راه تنگ بود و زحمتی
بزرگ از گذشتن مردم حصیری را خیالی بسته چنانکه مستان را
بندد که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد مر او را دشنام
زشت داد (۲) مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم
خداوندی است بزرگ تر از تو و هم مانند تو و ان خداوند خواجه
بزرگ است حصیری خواجه را دشنام داد و گفت بگیرید این
سگ را تا کرا زهرهٔ ان باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوی تر
بر زبان اورد و غلامان حصیری درین مرد پریدند (۳) و وی را قفائی چند
سخت قوی بزدند و قباش پاره شد و بو القاسم پسرش بانگ بر غلامان
زد که هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند
و خرد تمامش ان بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است
و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویهٔ اختیار کرده
و بعبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک و ازین
مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش

---

(۲) ن – زد (۳) ن – پریدند و گفت پائی چند

نگویند که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است سه
باز دهد و برفتند مرد که بر ایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی
چه چاکران پیشکانی را خود عادت ان است که چنین کارها را بالا دهند
و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر
امد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت بده پانزده زیاده و سر
و روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان
بود و بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد دانست که
وقت نیک است و امیر بهیچ حال جانب وی را که دی خلعت
وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک یافت مراغه
دانست کرد و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب
میخوازان و سرای پرده و همه الت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها
بیرون برده بودند خواجه دیگر روز بر نشست و رقعه نبشت بخط
خویش بمهر و نزدیک بلکاتکین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد
که احمد چرا نیامد این رقعه بدست وی باید داد و اگر نپرسد هم
بباید داد که مهم است و تاخیر بر ندارد بلکاتکین گفت فرمان بردارم
و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار نداد که خواست نشست
و علامت و چتر بیرون اورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده
و اواز امد که مادهٔ پیل مهد بیارید بیاوردند و امیر در مهد بنشست
و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون
پیدا امد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را
ندید گفت خواجه نیامده است بو نصر مشکان گفت روز ادینه بوده
است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است مگر

بدان سبب نیامده است حاجب بلکاتکین رقعۀ پیش داشت که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعه بباید رسانید امیر رقعه بستد و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود که زندگانی خداوند عالم دراز باد بنده می‌گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند و هر کس بادی در سر گرفته است و بنده برگ نداشت پیرانه سر که از معانی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق که کند و جهانی را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان از خداوند باز یافته فرمان عالی را ناچار پیش رفت هنوز ده روز بر نیامده است که حصیری اب این کار پاک بریخت و وی در مهد از باغ می امد دردی اشامیده و در بازار سعیدی(۲) معتمدی را ازان بنده نه در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را بفرمود تا بزدند زدنی سخت و قباش پاره کردند و چون گفت چاکر احمدم صد هزار دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی بیند که وی را عفو کرده اید تا برباطی بنشیند یا بقلعه که رای عالی بیند و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر ان بسو زیان و بتن وی رسد که بلند نظر شده است و او را و پسرش را مال بسیار می جهاند و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار

---

(۲) ن ـ سعیدی

الخزانة معمورة رساند و این رقعه بخط بنده با بنده نبشته امد و السلام امیر چون رقعه بخواند بنوشت و بغلامی خاصه داد که دویت دار بود و گفت نگاه دار و پیل براندند و هر کس می‌گفت چه شاید بود که ازپرده بیرون اید بصحرا مثال داد امیر با سپاه سالار غازی و اریارق سالار هندوستان و دیگر حشم بازگشتند که ایشان را فرمان نبود شکار رفتن و با خاصگان می رفت پس حاجب بزرگ بلکاتکین را بنزدیک پیل خواند و بترکی با وی فصلی چند سخن بگفت و حاجب بازگشت و امیر بو نصر مشکان را بخواند نقیبی بتاخت و وی بدیوان بود گفت خداوند مي خواند و وی بر نشست و بتاخت بامیر رسید و لختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر وی را بازگردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانهٔ خواجه بزرگ احمد رفت و بومنصور دیوان بان را بازفرستاد و مثال داد که دبیران را باز باید گشت و بازگشتیم من بر اثر استاد برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ رضي الله عنه زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که ان را اندازه نبود یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت بو بکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانهٔ خواجه اورده اند و بایستانیده اند و عقابین بزدند کس نمی داند که حال چیست و چندین محتشم بخدمت امده اند و خوار ایستاده اند که روز ادینه است و هیچ کس را بارنداده اند مگر خواجه بو نصر مشکان که امد و فرود رفت و من که ابو الفضلم از جایی بشدم چون بشنیدم که ان مهتر و مهتر زاده را بجایی من ایادی بسیار بود فرود امدم و درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراخ پس دویت و کاغذ اوردند و این مقدار شنیدم

که ابو عبد الله پارسی بر ملا بگفت که خواجهٔ بزرگ می گوید
هرچند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هر یکی را هزار
عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم پانصد
هزار دینار بباید داد و چوب باز خرید و اگرنه فرمان را بمسارعت
پیش رفت نباید که هم چوب خورید وهم مال بدهید پدر و پسر گفتند
فرمان برداریم بهرچه فرماید اما مسامحتی ارزانی دارد که داند که
ما را طاقت ده یکی آن نباشد ابو عبد الله بازگشت و می امد و می
شد تا برسه صد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بداند و فرمان بیرون
امد که ایشان را بحرس باید برد و خلیفهٔ شهر هردو را بحرس برده
باز داشت و قوم باز گشت و استادم بو نصر انجا بماند بشراب و من
بخانهٔ خویش باز امدم پس از یک ساعت سنکوی وکیل در نزدیک
من امد و گفت خواجه بو نصر من بنده را فرستاده است و پیغام
داده که در خدمت خداوند سلطان رو تو که ابو الفضلی و عرضه دار
که من بنده بحکم فرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود
ابی بر اتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سه صد هزار دینار
خطی بستدند و بحبس باز داشتند و خواجهٔ بزرگ که ازین چه خداوند
فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام
و بنده را بشراب باز داشت و خام بودی مساعدت نا کردن و سبب
نا امدن بنده این بود و فرستاده شد ابو الفضل را تا بربی ادبی
و نا خویشتن شناسی نهاده نیاید و من در ساعت رفتم و امیر را
دریافتم برکران شهر اندر باغی فرود امده و بنشاط و شراب مشغول
شده و ندیمان نشسته و مطربان می زدند با خود گفتم این پیغام بباید

نبشت اگر تمکین گفتار نیابم بخواند و غرض بحاصل شود رقعتی نبشتم
سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر اواز داد که چیست گفتم بنده
بو نصر پیغامی داده است و رقعه بنمودم دویت دار را گفت بستان
بستد و بامیر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقعه
بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک امیر بو نصر باز رو و او را بگوی که
نیکو رفته است و احماد کردیم ترا برین چه کردی و پس فردا چون
ما بباغ ائیم انچه دیگر باید فرمود بفرمائیم و نیک اوردی که نیامدی
و با خواجه بشراب مساعدت کردي و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر
باز رسیدم و سنگوی را بخواندم و سر کاغذي نبشتم که بنده رفت و ان
خدمت تمام کرد و سنگوي ان را ببرد و باستادم داد بخواند و بران
واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست
باز گشت دیگر روز شبگیر مرا بخواند رفتم خالي نشسته بود گفت چه
کردی انچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم گفت نیک رفته است
پس گفت این خواجه در کار امد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را
فرود خورد اما این پادشاه بزرگ راعی حق شناس است وي چون
رقعه وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدي
وزیری فرا کردن و در هفته بر وی چندین مذلتی برسد بران رضا دادن
پادشاه میاستی نمرد و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال
دهد خلیفه را تا حصیری و پسرش را بسراي خواجه برند با جلاد
و عقابین و هریک را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را
زهره نباشد که نام خواجه بزبان ارد جز به نیکوئی و چون فرمان
بدین هوای داده آید و هرچند حصیری خطای بزرگ کرده بود

نخواست که اب و جاه او بیکبار تباه شود و مرا بتعجیل کس امد و بخواند چون بسلطان رسیدم برملا گفت با ما نخواستی بتماشا امدن گفتم سعادت بنده ان است که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بري و ان نواحی و گفت نباید امد و دبیر نوبتی باید فرستاد بخندید و شکرستانی بود درهمه حالها گفت یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکتهٔ چند دیگر است که دران نامهای باید نبشت بمشافهه خواستم که بر تو گفته اید نه به پیغام و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود امد و شاگردش و غلام خاص که برسلطان بود درمهد خالی کرد و قوم دور شدند من پیش مهد بایستادم نخست رقعهٔ خواجه با من باز راند و گفت حاجب رفت تا دل خواجه باز یابد و چندین مثال دادم که سیاست این واجب کرد زان خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود اما حصیری را بنزدیک من ان حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من خواجه را دست ان نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خورد بانتقام خویش و اندازه بدست تو دادم انچه گفتم با تو پوشیده دار و این حدیث را اندر یاب خواهي بفرمان ما و خواهي بدست خویش چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش که حاجب را بترکی گفته ایم که ایشان را می ترساند و توقف می کند چنانکه تو دررسی و این اتش را فرو نشاني گفتم بنده بدانست که انچه واجب است درین باب کرده اید و بتعجیل باز گشتم حال ان بود که دیدی و حاجب را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجا اوردن چندانکه من خواجه

بزرگ را به بینم حصیری را گفتم شرمت باد مردی پیری هرچند بیک چیزی آب خود ببری و دوستان را بدل مشغول کنی جواب داد که نه وقت عتاب است قضا کار کرده است تدبیر تلافی باید کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را دیدم خلقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه برمن بگرفت گفت قریب بیست روز است تا در ستور گاه اب می کشم شفاعتی بکنی که دانم دل خواجهٔ بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست نیاید اورا گفتم بشغلی مهم می روم چون ان راست شد درباب تو جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم پرسید و گفت شنودم که با امیر برفتی سبب باز گشتن چه بود گفتم باز گردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست وان نامها را فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می نگردد امده ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان بحدیث حصیری گفت سخت نیکو کردی و منت ان بداشتم و لیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که بهیچ حال قبول نکنم و غمزات شوی این کشخانان احمد حسن را فراموش کرده اند بدانکه یک چند میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنای کلیم تا بیدار شوند ازخواب و روی بعبد الله پارسی کرد وگفت برعقابین نکشیدند ایشان را گفتم بر کشند و فرمان خداوند بزرگ راست من از حاجب بزرگ در خواستم که چندان توقف باشد که من خداوند

را بنه بینم گفت بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند
تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هردو را بگوی تا بر عقابین کشند
گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن
بگویم و توقفی در زخم ایشان پس ازان فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله
را اواز داد تا بازگشت و خالی کردند چنانچه دو بدو بودیم گفتم
زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن نا ستوده است و بزرگان
گفته اند العفو عند القدرة و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که
بانتقام مشغول شوند و ایزد عز ذکره قدرت بخداوند نموده بود و رحمت
هم نمود و از چندان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت واجب
چنان کند که براستای هر کس که بدو بدی کرده است نیکوئی کرده
اید تا خجلت و پشیمانی ان کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم
پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که ازین معانی
سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل
و جاه خواجه نگاه داشت این پیر را انجا فرستاد و چنین مالشی
فرمود بباید دانست که بر دل او چه رنج امد که این مرد را دوست
می دارد بحکم انکه در هوای او از پدرش چه خواریها دیده است
و مقرر وی بوده است که خواجه نیز ان کند که مهتران و بزرگان کنند
و ویرا نیازارد من بنده را ان خوش تر اید که دل سلطان را نگاه دارد
و این مرد را بفرماید تا باز دارند و نزنند و ازوی و پسرش خط
بستانند بنام خزانهٔ معموره انگاه حدیث ان مال با سلطان افکنده اید
تا خود چه فرماید که اغلب ظن من ان است که بدو بخشد و اگر
خواجه شفاعت ان کند که بدو بخشد خوش تر اید تا منت همه

ازجانب وي باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضي نیست و جز صلاح هردو جانب نگاه داشتن آنچه فراز امد ترا بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان ترا است که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افگند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من ازجائی می گویم که نه ازان مردان بود که اینچنین چیزها بر وی پوشیده ماند گفت چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و وي عبد الله پارسي را می فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری بستدند و ایشان را بحرس بردند و پس ازان نان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواجه دراز باد روزي مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابتی خوب یابي گفتم ابو الفتح را با مشک دیدم و سخت نا زیبا ستور بانی است و اگر می بایست که مالشی یابد حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شناخته است و می داند بر قانون امیر محمود و گر بیند وي را نیز عفو کند گفت کردم بخوانندش بخواندند و با آن جامه خلق پیش امد و زمین بوسه داد و بایستاد خواجه گفت از ژاژ خائیدن توبه کردی گفت اي خداوند مشک و ستور گاه مرا توبه اورد خواجه بخندید و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند و پیش امد و زمین بوسه داد بنشاندش و فرمود تا خوردنی اوردند چیزي بخورد و پس ازان شرابی چند فرمودش بخورد پس بنواختش و بخانه باز فرستاد پس

ازان سخت بسیار شراب بخوردیم و باز گشتیم گفت ای ابو الفضل بزرگ مهتریست این احمد اما ان را امده است تا انتقام کشد و من سخت کارهم ان را که او پیش گرفته است وبهیچ حال وی را این فرود با سلطان و نگذارد که وي چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار وباز گرد و کاري راست کن تا بنزدیک امیر روی من باز گشتم و کار رفتن ساختم و بنزدیک وی باز گشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکار گاه کردم نزدیک نماز شام انجا رسیدم یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس بخرگاه رفته وخلوت کرده ملطفه نزدیک اغانچي(۲) خادم بردم و بدو دادم و جائی فرود امدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه فراشی امد و مرا بخواند برفتم اغانچي(۲) مرا پیش برد امیر بر تخت روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بو نصر را بگوی انچه درباب حصیري کرده سخت صواب است و ما اینک بسوی شهر می ائیم انچه فرموده اید بفرمائیم و ان ملطفه بمن انداخت بستدم باز گشتم امیر نماز بامداد کرد و روي بشهر اورد و من شتاب تر براندم نزدیک شهر تا استاد را بدیدم و خواجهٔ بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با همه سالاران و اعیان درگاه بو نصر مرا بدید و چیزي نگفت و من بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش امد و امیر بر اسپ بود و این قوم پیش رفتند استادم بمن رسید اشارتی کرد سوی من پیش رفتم پوشیده گفت چه کردي و چه رفت حال باز

---

(۲) ن ـ اغاجي

نمودم گفت بدانستم و براندند و امیر در رسید و بر نشستند و براندند و خواجه بر راست امیر بود و بو نصر پیش دست امیر و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه سخن همی گفت تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب این نا خویشتن شناس چه کرده امد خواجه گفت خداوند بسعادت فرود اید تا انچه رفت و می باید کرد بنده بر زبان بو نصر پیغام دهد گفت نیک امد و براندند و امیر بخضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب این یک نواخت نرسد و حصیری هرچند مردیست گرانکار[۲] و گزاف گوی پیر است و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده است چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد تر و خویشتن دار تر از وی است و همه خدمتی را شاید و چون ایشان دو تن در بایستنی زود زود بدست نیایند و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته در رسند پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده را بر انداختن غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی در باب بنده به نیکوئی تا بکدام جایگاه است بنده را ان غرض بجای امد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد

---

(۲) ن - گزانکار

و لیکن ایشان را بحرص فرستاده امده است تا اختی بیدار تر شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانهٔ معموره سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی نوا نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش امد و جواب داد که شفاعت خواجه را بداب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی است اگر صواب چنان بیند که ایشان را نباید فرستاد باز فرستند و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز امد و با خواجه بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرموده تا دو مرکب خاصه بدر حرمی بردند و پدر و پسر را بر نشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه اوردند چون پیش امدند زمین بوسه دادند و دیگر بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن پذیری بود تواضعها نمود وی را در کنار گرفت و ز وی عذرها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بر روی زد و گفت هم برین زي بخانه باز شو که من زشت دارم که زي شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیري دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسپان خواجه سوار شده بخانه باز امدند بکوی علا با کرامت بسیار مردم روي بدیشان بنهادند بتهنیت پدر و پسر بوده نشسته و من که ابو الفضلم همسایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده حصیری مرا گفت تا مرا زندگاني است مکافات خواجه بونصر باز

نتوانم کرد اما شکر و دعا می کنم من البته هیچ سخن نگفتم ازانچه رفته بود که روي نداشتی و دعا کردم و باز گشتم و با استاد بگفتم که چه رفت استادم بتهنیت بر نشست و من با وی امدم حصیري با پسر تا دور جاي پذیرة امدند و بنشستند و هردو تن شکر کردن گرفتند بونصر گفت پیدا است که سعی من در انچه بودة است سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت و باز گشت و پس ازان بیک دو هفته از بو نصر شنیدم که امیر درمیان خلوتی اندر شراب هرچه رفته بود با حصیری بگفت و حصیري این روز در جبهٔ بود زرد مزعفري و پسرش در جبهٔ پنداری سخت محتشم و بران بردة بودند شان و دیگر روز پیش سلطان بردند شان و امیر ایشان را بنواخت و خواجه درخواست تا هردو را بجامه خانه بردند بفرمان سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش امدند ازانجا نزدیک خواجه و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم پسرش که بر جایست باقي باد رحمة الله علیهم اجمعین و هر کس که این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست نه بدان چشم که افسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بودة اند و من حکایتی خواندة ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بودة است و لختي بدین ماند که بیاوردم اما هول تر ازین رفته است واجب تر دیدم باوردن که کتاب خاصه تاریخ بچندین چیزها خوش باشد که از سخن سخن می شکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد انشاء الله عزّ و جلّ ٭

ذکر حکایت افشین(۲) و خلاص یافتن بو دلف ازوی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دواد(۳) (بوزن(۴) فواد) شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته که ان را هیچ سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه بوده باشد اواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او را سلام(۵) گفتم بگوی تا اسپ زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد. و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر نشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راست می گوید اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتی که کاری افتاده است برخاستم و اواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا می روم اخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هر چند پگاه(۶) است اگر بار یابی خود نعبها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون انجا رسیدم حاجب نوبتی

---

(۲) ن ــ افتیین ۳ داود ۴ (دریک نسخهٔ فقط)۵ سلامه ۶ بیگاه است

را اگاه کردند در ساعت نزدیک من امد گفت اصلن چیست بدین وقت و ترا مقرر است که ازژي[2] (دي) باز امیر المؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو می گوئي و تو خداوند را از امدن من اگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت باز گفت و در ساعت بیرون امد و گفت بسم الله بار است در ای در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت یا ابا عبد الله چرا دیر امدي که دیر است که ترا چشم می داشتم چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیر المؤمنین من سخت پگاه امده ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از باریافتن و نا یافتن گفت خبر نداري که چه افتاده است گفتم ندارم گفت • انّا لله وانّا الیه راجعون • بنشین تا بشنوي گفت اینک این سگ نا خویشتن شناس نیم کافر بو الحسن افشین بحکم انکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را بروزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجهٔ سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما ان بود که دست او را بر بودلف القاسم ابن عیسی الکرخی العجلی گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا بکدام جایگاه هست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگي و کار امدگي بودلف و خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان

(۲) ن – ازوي

شما دو تن است و دوش سهوی افتاد که از بعد که افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم که هیچ شك نیست که اورا چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقبض وی امد و در ساعت هلاک کنندش گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین این خونی است که ایزد عزّ ذکره نه پسندد و ایات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم بو دلف بندهٔ خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و درجوشند و بسیار فتنه برپای شود گفت یا عبد الله همچنین است که تو می گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که اورا از دست افشین نستانم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیرالمؤمنین این درد را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روي و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افگنی و بخواهش و تضرع و زاري پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر ازمن هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد که حال و محل تو داند و دست از بو دلف بدارد و وي را تباه نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کرد قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زائل شد و باز گشتم و بر نشستم و روي اوردم بسوی

محلت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم بخانهٔ بودلف و من اسپ تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در اسمان طیلسان از من جدا شده و من اگاه نه چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر تر رسم و بودلف را اورده باشند و کشته و کار از دست بشده چون بدهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش من دوبدند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا بعذری باز باید گردانید که افشین را سخت با خوش و هول اید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی و مرا بسرای فرود اوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش باواز من دارند چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده و بو دلف بشلواری و چشم بسته انجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده وافشین با بو دلف در مناظره و سیاف منتظر انکه فرمان دهد تا سرش بیندازد و چون چشم افشین برمن افتاد سخت ازجای بشد و از خشم زرد وسرخ شد و رگها از گردنش برخاست و عادت من با وي چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سرفرود کردی چنانکه سرش بسینهٔ من رسیدی این روز از جای نجنبید و استخفافي بزرگ کرد من خود ازان نیندیشیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم وبوسه برروی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بران صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی انکه نباید که سیاف را گوید که شمشیر بزن البته سوی من ننگریست مرا ایستادم و از

طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین اسروشنه بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هرچند که دانستم که اندران بزه بزرگ است و لیکن از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم (۲) عیسی را آمدم تا از بهر خدای وی را بمن بخشی درین ترا چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفت نه بخشیدم و نه بخشم که وی را امیر المؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روانست و تو از چندین سگی چندین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را برخاستم و سرش ببوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و بار دگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که ببوسم و ازان پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود و بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی خشمی و دل تنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من شد و با خود گفتم این چنین مرداری و نیم کافری بر من چندین استخفاف می کند و چندین گزاف می گوید مرا چرا باید کشید از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هرچه بادا باد و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس

---

(۲) قوله قاسم عیسی یعنی ابو دلف قاسم بن عیسی العجلی

گفتم ای امیر مرا هرچه از آزاد مردی امد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتي و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه انانکه از تو بزرگ تر اند و چه از تو خرد تر اند مرا حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را عز و جل که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنو می فرماید که قاسم عجلي را مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وي قصاص کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و دست و پای بمرد و گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزاري گفتم آری هرگز شنوده که فرمانهاي او را بر گردانیده ام اواز دادم قوم خویش را که در ایند مردی سي و چهل اندر آمدند مزکی و معدل از هر دستی ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیر المؤمنین معتصم می گزارم برین امیر ابو الحسن افشین که می گوید بو دلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت ابیک گفتم تندرست هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کس هاي خود را نیز گفتم برین گواه باشید تندرست است و سلامت است گفتند گواهیم و من بخشم باز گشتم و اسپ را در تگ افگندم و چون مدهوشي و دل شده همه راه با خود می گفتم کشتن ان را محکم ترکردم که هم اکنون افشین بر اثر من در رسد که امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز گردد و قاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من

نشسته و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در رفتم و بنشستم امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد بتلطف گفت یا ابا عبد الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز انچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا که مسلمانیا که از پلیدی نا مسلمانی اینها باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و انچه رفته بود بشرح باز گفتم چون انجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم و انگاه بر کتف و انگاه بر دو دست و انگاه سوی پای شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت افشین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید نه من این پیغام نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشهٔ من این بود ایزد عز ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر هزار بار بر زمین بوسه بدهی سودی ندارد و چون افشین بنشست بخشم امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم کشاده کرد امروز این پیغام درست هست که احمد اورد که او را نباید کشت معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بکسی و نه راست باشد اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم و تو

می دانستی که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ما است خرد آن بودی که وی ز می خواندی و بجان بروي منت می نهادی و او را بخوبی و با خلعت بخانه باز می فرستادي و انگاه آزرده کردن بو عبد الله از همه زشت تر بود و لیکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وي سزد و عجم و عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نازهٔ ایشان باز کرده پس ازین هشیار تر و خویشتن دار تر باش افشین برخاست شکسته و بدست و پای مرده و برفت چون باز گشت معتصم گفت یا ابا عبد الله چون را داشتی پیغام نادادن گفتم یا امیر المؤمنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم گیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام بیاوردم بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردي و بخدای عز و جل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت بگریستم معتصم گفت حاجبی را بخواند بخواندند بیامد بگفت بخانهٔ افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان و بسرای بو عبد الله بر عزیزا و مکرما حاجب برفت و من نیز باز گشتم و در راه درنگ می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانهٔ من رسیده باشند پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته چون مرا دید در دست و پای من افتاد و من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم و وی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای را عز و جل و امیر المؤمنین را شکر کن بجان نو

که باز یافتی و حاجب معتصم وي را بسوی خانهٔ برد با کرامت بسیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یاد گار مانده است و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را فائده از من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم بسر راندن تاریخ باز گشتم و الله اعلم ٭

ذکر بردار کردن امیر حسنک (۲) وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس شرح قصه شد امروز که من این قصه اغاز می‌کنم در ذی الحجه سنه خمسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه و ازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده اند در گوشهٔ افتاده و خواجه بو سهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و بپاسخ آن که از وي رفت گرفتار و ما را بان کار نیست و هرچند مرا ازوي بد (۳) آمد بهیچ حال چه عمر من بشصت و پنج آمده و براثر وي می بباید رفت و در تاریخی که می کنم سخن نرانم که آن بتعصبی و تربدي کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیررا بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند این بو سهل مردي امام زاده محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت

---

(۲) ن ـ حسنک ـ خسنک (۳) ن ـ پدید

و زعارتی در طبع وي موكد شده و لا تبديل لخلق الله و بان شرارت
دل سوزي نداشت و هميشه چشم نهاده بودی تا بادشاهي بزرگ
و جبار بر چاكري خشم گرفتی و آن چاكر را نيزلت زدی و فرو گرفتی
اين مرد از كرانه بجستی و فرصت جستی و تضريب كردی و المی
بزرگ بدين چاكر رسانيدي و انگاه لاف زدي كه فلان را من فرو گرفتم
و اگر كرد ديد و چشيد و خردمندان دانستندي كه نه چنان است
و سری می جنبانيدندی و پوشيده خنده می زدندی كه نه چنان
است وجز استادم كه اورا فرو نتوانست برد با اين همه حيلت كه
در باب وی ساخت ازان در باب وی بكام نتوانست رسيد كه قضای
ايزد عزّ و جلّ با تضريبهای وی موافقت و مساعدت نكرد ديگر
كه بو نصر مردی بود عاقبت نگر در روزگار امير محمود رضی الله
عنه بی آنكه مخدوم خود را خيانتی كرد دل اين سلطان مسعود
را رحمة الله عليه نگاه داشت بهمه چيزها كه دانست كه تخت
ملك پس از پدراو را خواهد بود و حال حسنك ديگر بود كه بر هوای
امير محمد و نگاه داشت دل و فرمان محمود بن خداوند زاده را
بيازرد و چيزها بكرد و گفت كه اكفا آن را احتمال نكنند تا بپادشاه
چه رسد همچنانكه جعفر برمكی و اين طبقه وزيری كردند بروزگار
هارون الرشيد و عاقبت كار ايشان همان بود كه ازان اين وزير آمد و
چاكران و بندگان را زبان نگاه بايد داشت با خداوندان كه محال است
روباهان را با شيران خچيدن و بو سهل با جاه و نعمت ومردمش در
جنب امير حسنك يك[۲] قطره بود از روي فضل جای ديگر نشيند

(۲) ن ـ يك قطرهٔ آب بود از روي فضل الخ

اما چون تعدیها رفت از وي کسی که نماند پیش ازین فرین تاریخ بیاوردم - یکي انکه عبدوس را گفت که امیرت را بگوي که من انچه کنم بفرمان خداوند خود می کنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد حسنک را بر دار باید کرد لا جرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست و بو سهل و غیر بو سهل درین کیستند که حسنک عاقبت تهور و تعدي خود کشید و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز اغضا نکند الخلل في الملک و افشاء السر و التعرض و نعوذ بالله من الخذلان چون حسنک را از بست بهرات اوردند بو سهل زوزنی اورا بعلي رائض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف انچه رسید که چون بازجستنی نبودی و کار و حال اورا انتقامها و تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بو سهل دراز کردند که زده و فتاده را نتوان زد مرد ان مرد است که گفته اند العفو عند القدرة بکار تواند اورد قال الله عز ذکره قوله الحق وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ • و چون امیر مسعود رضي الله عنه از هرات قصد بلخ کرد و علي رائض حسنک را به بند می برد و استخفاف می کرد و تشفي و تعصف و انتقام مي برد هرچند می شنودم از علي پوشیده وقتی مرا گفت که از هرچه بو سهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی و ببلخ در ایستاد و در امیر می دمید که ناچار حسنک را بردار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس را گفت روزي پس از مرگ حسنک از استاد شنودم که امیر بو سهل را گفت حجتی و عذری باید بکشتن این مرد بو سهل گفت حجت

بزرگ تر که مرد قرمطی است و خلعت از مصریان استد تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین می گوید و خداوند یاد دارد که بنشاپور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت اورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین باب بیندیشیم پس ازین هم از استادم حکایت کرد که عبدوس با بو سهل سخت بد بود که چون بو سهل درین باب بشیار بگفت یک روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضي الله عنه مرا بخواند و گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند دردی در دل ما اورده است چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن نه برفتش و چون خدای عزّ و جلّ بدان آساني تخت و ملک بما داد اختیار ان است که عذر گناه کاران بپذیرم و بگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه و امیر المؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و می گویند که رسول را که به نشاپور امده بود و عهد و لوا و خلعت اورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد و ما این بنشاپور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندرین چه بیند و چه گوید چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بو سهل زوزني را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در

خون ریختن او کرده است گفتم نیکو نتوانم دانست این مقدار
شنوده ام که یک روز بر سرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده
و بدراعه پرده داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته
گفت ای سبحان الله این مقدار شغر را از چه در باید داشت پس
گفت خداوند را بگوی که دران وقت که من بقلعهٔ کالنجر بودم باز
داشته و قصد جان من می کردند و خدای عزّ و جلّ نگاه داشت
نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق نا حق سخن
نگویم و بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء
النهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز گشتن بغزنین مارا
بنشاندند و معلوم که درباب حسنک چه رفت و امیر ماضی بر
خلیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت
دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی است انچه
فرمودنیست بفرماید که اگر بر وی قرمطی درست گردد در خون
وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی
بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وی را در باب من سخن
گفته نباید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هرچند چنین است
نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس
نه بریزد البته که خون ریختن کار بازی نیست چون این جواب باز
بردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی انچه واجب
باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت در راه مرا
گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسنک ریخته
نیاید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و بازگشتم و باسلطان

بگفتم قضا در کمین بود کار خویش می کرد و پس ازین مجلسی
کرد با استادم او حکایت کرد که دران خلوت چه رفت گفت که امیر
پرسید مرا از حدیث حسنک و پس ازان حدیث خلیفه و انچه
گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن مصریان من
در ایستادم وحال حسنک و رفتن بحج تا انگاه که از مدینه بوادی
القری باز گشت برسر راه شام و خلعت مصري بگرفت و ضرورت
ستدن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز نشدن و خلیفه را بدال
آمدن که مگر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر
گفت پس از حسنک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه
آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چنین بود و لیکن خلیفه
را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت واز جای بشد و حسنک
را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر
ماضی چنانکه لجوجي و ضجرت وی بود یک روز گفت بدین خلیفهٔ
خرف شده بباید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام
در همه جهان و قرمطی می جویم و انچه یافته امد و درست گردد
بردار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است
خبر بامیر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من
پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگروی قرمطی
است من هم قرمطی باشم هرچند آن سخن بادشاهانه نبود بدیوان
آمدم وچنان نبشتم نبشتهٔ که بندگان بخداوندان نویسند وآخر پس ازآمد
و شد بسیار بران قرار گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود وان
طرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان با رسول

ببغداد فرستد تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرائف بکدام موضع سوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده انچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بو سهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه ببیست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را انجا خواهند اورد با قضاة و مزکیان تا انچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نوشته شود و گواه گیرد بر خویشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شمار آن و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بو القاسم کثیر هرچند معزول بود و بو سهل زوزنی و بو سهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند نبیه (۲) و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار و فراری (۳) بودند همه انجا حاضر بودند و نشستند چون این کوکبه راست شد من که ابو الفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک یک ساعت بود که حسنک پیدا آمد بی بند جبهٔ داشت حبری رنگ با سیاه می زد خلق گونهٔ و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشاپوری مالیده و موزهٔ میکائیلی نو درپای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس با وی

---

(۲) ن ـ منبه (۳) ن ـ فراروب الخ

و علي رائض و بسیار پیاده از هر دستی و وی را بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماندند پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون امدند این مقدار شنودم که دو تن بایکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که اب خویش ببرد بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانهٔ خویش باز شد و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسنک بیامد خواجه بر پای خاست چون این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند و بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید خواجه احمد گفت که در همه کارها نا تمامی وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را هرچند خواست که پیش وی بنشیند نگذاشت و بر دست راست من و دست راست خواجه ابو القاسم کثیر و بو نصر مشکان بنشاند هرچند ابو القاسم کثیر معزول بود حرمتش سخت بزرگ بود و بو سهل بر دست چپ خواجه ازین نیز سخت تر بتابید و خواجه بزرگ روی بحسنک کرد و گفت خواجه چون می باشید و روزگار چگونه می گذارند گفت جای شکر است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید فرمان بزداری باید نمود بهرچه خداوند فرماید که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرح است بو سهل را طاقت برمید گفت که خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امیر المؤمنین چنین گفتن خواجه بخشم در بو سهل نگریست حسنک گفت سگ ندانم که بوده

است خاندان من و انچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگ تر از حسین علي نیم این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است اما حدیث قرمطي به ازین باید که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا و این معروف است من چنین چیزها ندانم بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ بر داشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ برو زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را کرده شده ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شما است هرچه خواهی بکن بو سهل خاموش شد و تا اخر مجلس سخن نگفت و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان و یکیک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز علی الرسم في امثالها چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت و وی روي بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود بباب خواجه هیچ تصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

که خداوند فرماید و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان بر داشته‌ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل کند و بگریست حاضران را بر وی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد وگفت ازمن بحلی و چندین نومید نباید بود که ببهود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزّوجلّ اگر قضائی است بر سروی قوم او را تیمار دارم پس حسنک بر خاست و خواجه و قوم بر خاستند و چون همه باز گشتند و برفتند خواجه بو سهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفراي خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم (۲) اشکر و فقیه (۳) نبیه بامیر رسانیدند و امیر بو سهل را بخواند و نیک بمالید نه گرفتم که بر خون این مرد تشنهٔ مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بو سهل گفت ازان نا خویشتن شناسی که وي با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و پیش چندین سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار کردند بو سهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمدهٔ گفت نخواهم رفت تا انکاه که خداوند نخسپد که نباید رقعه نویسد بسلطان در باب حسنک بشفاعت پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده اید و سخت نا خوب است و بجایگاه خواب رفت و ان روز و آن شب تدبیر بر دار

---

(۲) ن — شهر

(۳) ن — منبه (نبیه)

کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه اورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ بباید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصري نپوشد و حاجیان را درین دیار برد چون کارها بساخته آمد دیگر روز چهار شنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود به نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن بر کنار مصلای بلخ فرود شارستان و خلق روي آنجا نهاده بودند بو سهل زوزني بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بالاي ایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند چون از کران بازار عاشقان در اوردند و بمیان شارستان رسید میکائیل بدانجاي اسپ بداشته بود پذیرهٔ وي آمده وي را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنک درو ي ننگریست و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و ازان زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزني کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز بر جایست و بعبادت و قران خواندن مشغول شده است چون دوستي زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنک را بپاي دار اوردند نعوذ بالله من قضاء السوء دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده بودند و قران خوانان قرآن می خواندند حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش وي دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچهای ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور بیرون انداخت

با دمدار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق بدرد می گریستند خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمدا تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش را بپوشند تا از سنگ تباه نشود که سرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان می داشتند و او لب می جنبانید و چیزی می خواند تا خودی فراخ تر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی بحسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بر دار کن ما بر تو رحمت می خواستیم نزد امیر المؤمنین نبشته است که تو قرمطی شدهٔ و بفرمان او بر دار می کنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد پس ازان خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس گفتند شرم ندارید مردی را که می کشید و بدار می برید و خواست که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار ببست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ زنید هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه زار می گریستند خاصه نشاپوریان پس مشتی رند را زر دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتی مرا دعائی نشاپوریان بسازد و نساخت و اگر زمین

و آب مسلمانان بغصب بستدند نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم و این افسانهٔ است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند احمق مردی که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند ❊ ❊شعر❊

لعمرک ما الدنیا بدار اقامة ❊ اذا زال عن عین البصیر غطاؤ ها
و کیف بقاء الناس فیها و انما ❊ ینال باسباب الفناء بقاؤ ها

و رودکی گوید ❊ شعر❊

بسرای سپنج مهمان را ❊ دل نهادن همیشگی نه روا است
زیر خاک اندرونت باید خفت ❊ گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند ❊ که بگور اندرون شدن تنها است
یار تو زیر خاک مور و مگس ❊ بدل آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست ❊ گرچه دینار یا درمش بهاست(؟)
چون ترا دید زرد گونه شده ❊ سرد گردد دلش نه نابیناست(؟)

چون ازین فارغ شدند بو سهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیدم از بو الحسن جرملی[۲] که دوست من بود و از مختصان بو سهل که یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز دران میان فرموده بود تا

---

(۲) ن ـ جربلی

سر حسنک پنهان از ما اورده بودند و بداشته در طبقي با مکبة پس گفت نو باده اورده اند ازان بخوریم همگان گفتند بخوریم گفت بیارید آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل زوزني بخندید و باتفاق شراب در دست داشت ببوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت ای ابو الحسن تو مردي مرغ دلی سر دشمنان چنین باید و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند و آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بو نصر روزه بگشاد و سخت غمناک و اندیشمند بود چنانکه بهیچ وقت او را چنان ندیده بودم و می گفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین حال بود و بدیوان نه نشست و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشیده و خشک چنانکه اثری نماند تا بدستوري فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجا است و تن کجا است و مادر حسنک زنی بود سخت جگر آور چنان شنیدم که دو سه ماه این حدیث پنهان داشتند چون بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهي چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهي چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بپسندید و جاي آن بود و یکی از شعراي نشاپور این مرثیه بگفت اندر ماتم وي و بدین جای یاد کرده شد • رباعي •

ببرید سرش را که سران را سر بود * آرایش ملک و دهر را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود * از تخت بدار بر شدن منکر بود
و بوده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضي الله
عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافي شد و مصعب
برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان
با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدّت
وی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد
عبد الملک سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و
ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور
است و حجاج یوسف با لشکری بیامد و با عبد الله جنگ پیوست
و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ
سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند
تا یکی رکن را فرود آوردند عبد الله را چون کارش سخت تنگ
شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار
شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون
نیائی بر حکم عبد الملک بیرون آي تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزا
و مکرما انگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم پیش ویرانی نیفتد
و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم
خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردندکه بیرون باید
رفت تا فتنه بنشیند و امی بتو نرسد وي نزدیک مادر درآمد
اسماء که دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی
بگفت اسماء زماني بیندیشید پس گفت اي فرزند این خروج که تو

بر بني امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای که از بهر دین را بود و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوي من ابو بکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه کن که حسین علي رضي الله عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبد الله تن در نداد گفت ای مادر من هم بر اینم که تو می گوئی اما راي و دل تو خواستم که بدانم درین کار اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند مادرش گفت چون ترا بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن درد نیاید عبد الله همه شب نماز گزارد و قرآن خواند وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد بجماعت گزارد و سورة نون و القلم و سورة هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون وی نکرده است و در رفت و مادر را در کنار گرفت و پدرود کرد و مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت و می گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی او را بپالوده خوردن می فرستد و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و عبد الله بیرون آمد و لشکر خویش را بیافت پراگنده و برگشته و وی را فرو گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند آواز داد که رویها بمن نمائید همگان رویها بوی نمودند عبد الله این بیت بگفت

* شعر *

انی اذا اعرف یومی اصبر * اذا بعضهم یعرف ثم یشکر (۲)

چون بجاي جنگ رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجرة و حجاج یوسف ازان روی در آمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبة بداشت و مردم دمشق برابر در بنو شیبه و مردم اردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در حج و مردم قنذرین (۳) (قنسرین) را برابر در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ انجا بداشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از هر جانبی رو بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر لو طابتم انفسنا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیوف فانی لم احضر یوما قط الا تبینت فیه من القتل و ما اجد من ذی اجر اجرها اشد مما اجد من ذکر وقعها اضربوا سیوفکم کما تضربون وجوهکم لا اعلمن امرأ منکم کسر سیفه و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة اعزل غضوا ابصارکم عن البارقة و لا یشتغل کل امرئ بقرینه و لا یکفینکم السوال عني و لا یقولن احد این عبد الله بن الزبیر الا من کان سائلا عني و انی في الرعیل الاول ثم قال * شعر *

انی لابن سلیمن انه غیر خالد * ملاقی المنایا ای صرف تیمما
فلست بمضاغ الحیوة بسنة * و لا مرتقي من خشیة الموت سلما

---

(۲) ن — یسکر (۳) ن — قنذرین

پس گفت بسم الله هان اي ازاد مردان حمله برید و در امد چون شیری دمان بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در رمیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جان را می برند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبد الله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج افگند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر در آویختند درین درآویختن عبد الله زبیر را سنگی سخت بر روي آمد و خون بر روی وی فرو دوید آواز داد و گفت * شعر *

فلسنا علی الاعقاب تدمي کلومنا * ولکن علی اقدامنا یقطر الدما

و سنگی دیگر آمد قوي تر بر سینه اش که دستهاش ازان بلرزید یکی از موالي عبد الله چون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین را بکشتند و دشمنان اورا نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از موالی بشنیدند و جاي اوردند که او عبد الله است بسیار مردم برو شتافتند و بکشتندش رضي الله عنه و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند او سجده کرد و بانگ براورد که عبد الله زبیر را بکشتند زبیریان صبر کردند تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که بمنجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند و سر عبدالله زبیر رضي الله عنهما را بنزدیک عبد الملک مروان فرستاد و فرمود تا جثهٔ اورا بر دار کردند خبر کشتن بمادرش اوردند هیچ جزع نکرد و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ اگر پسرم نه چنین کردی نه پسر زبیر و نبسهٔ بو بکر صدیق

رضي الله عنهما بودی و مدتی براٰمد حجاج پرسید که این عجوزه
چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم
اگر عائشه ام المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد
بودندی هرگز این خلافت به بني امیه نرسیدی این است جگر
و صبر حیلت باید کرد تا مکر وی را برپسرش نتوانید گذرانید تا خود
چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند
و حیلت ساختند تا اسماء را بران جانب بردند چون دار بدید بجاي
اورد که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت
گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرود اورند و برین نیفزود
و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبد الله
را فرود گرفتند و دفن کردند و این قصه هرچند دراز است در و فائدها
است و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در
جهان یاران بودند بزرگ تر از وی اگر بوي چیزی رسید که بدیشان
رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد
و چندان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان
و زنان تفاوت بسیار است وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ . وهارون
الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشند مثال
داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف
است و نیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت
افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بو الفضل را بودي که چیزها ناشایست
گفتندي و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار

جعفر گشتی و تنادمی و توجعی نمودی و ترحمی بگرفتندی و بنزدیک وی اوردندي و عقوبت کردندي و چون روزگاری برآمد هارون پشیمان شد از بر انداختن برمکیان مردي بصري یک روز می گذشت چشمش بر داري از دارهاي جعفر افتاد با خویشتن گفت • شعر •

اما و الله لو لا قول واش • و عین خلیفة قط لا تنام

لطفنا حول دارك واستلمنا • كما الناس بالحجر استلام

در ساعت این خبر و ابیات بگوش هارون رسانیدند و مر او را گرفته پیش وی اوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودي این خطر چرا کردی گفت شنوده بودم و لیکن برمکیان را بر من دستی است که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گزارم و گزاردم و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بران حال می شایند هرچه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت هارون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصهای دراز از نوادري ونکتهٔ و عبرتی خالي نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار هارون الرشید یک روز پس از بر افتادن آل برمک جریدهٔ کهن تر من باز می نگریستم در وزقي دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین نزدیک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة برده آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

---

(۲) ن ـ تاذئي (۳) ن ـ بیتک

و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار هزار درم پس بورقی دیگر دیدم نبشته که اندرین روز اطلاق کردن بهای بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته اید بنزلر چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذي لا یموت ابدا ومن که ابو الفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازان التقاطها کرده در میانه این تاریخ چندین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا اورا سود دارد و الله الموفق لما یرضی بمنه و سعة رحمته و این بقیة الوزراء را هم بر دار کردند دران روزگار که عضد الدوله فنّاخسرو بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدوله می گفتند در جنگی که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار آل بویه بیامد در کتاب تاجی که بو اسحق دبیر ساخته است و این پسر بقیة الوزرا جباری بود از جبابرهٔ مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار اما مقهور (۲) و هم خلیفه الطائع لله را وزیری می کرد و هم بختیار را و در منازعتی که می رفت میان بختیار و عضد الدوله بی ادبیها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون عضد مردی با سمتی خداوندش انها کرد که کردن آن خطا است و با قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود تا اورا بر دار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیهٔ او این ابیات بگفتند • شعر •

(۲) ن - مشهور

علوا في الحيوة و فى الممات ＊ بحق انت احدى المعجزات
كأن الناس حولک حين قاموا ＊ وفود يديک ايام الصلات
كأنک قائم فيهم خطيبا ＊ و كلهم قيام للصلوت
مددت يديک نحوهم اقتضاء ＊ كمد هما اليهم بالهبات
و تشعل حولک النيران ليلا ＊ كذلک كنت ايام الحيوت
و لما ضاق بطن الارض عن ان ＊ تضم علاک من بعد الممات
فصار الجو قبرک و استنابت ＊ عن الاكفان ثوب السافيات (٢)
ركبت مطية من قبل زيد ＊ علاها في السنين الذاهبات
و تلک مطية فيها التأمل ＊ تبعد عنک تعيير العداة
فلم يرشد بصدغک قط جذع ＊ تمکن من حکاک المکرمات
رسلت الی الذوائب فستقامت (٣) ＊ فانت كبيرنا في النائبات
و منها دهرک الاحسان فيها ＊ اليها من عظيم السيئات
و نلت لمعشر ظهرا فلما ＊ قصمت تمزقوا (٤) بالمحسنات
و كنت تحيد من صرف الليالي ＊ فماد مطاليا لک بالترات
لحبک ذائب ابدا فوادی ＊ و حفت (٥) بالدموع الجاريات
و لو انی قدرت على قيام ＊ بعرضک في الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم المراثی ＊ رجزت بها خلال النائحات
و ما لک تربة فاقول يسقى ＊ و لا بل صب هطل الهاطلات
و لکنی اصبر عنک نفسي ＊ مخافة ان اعد من الجناة

---

(٢) ن ـ السافيات (٣) ن ـ فاستقاذت (٤) ن ـ تمرقوا
(٥) ن ـ خفت (٦) ن ـ فوته

علیک تحیة الرحمٰن تتری • برغمات الغوالی [۲] و الجدات

این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری را است و این بیت که گفته

• مصرع • رکبت مطیة من قبل زید • زید بن علي بن الحسین بن علي بن ابي طالب را خواهد رضی الله عنهم اجمعین و این زید را طاقت برسید از جور بني امیهٔ و خروج کرد در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک و نصر سیار امیر خراسان بود و قصهٔ این خروج دراز است و در تواریخ پیدا است و آخر کارش آنست که وی را بکشتند رحمه الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر دار بگذاشتند احکم الله بینه و بین جمیع آل الرسول و بینهم و شاعر آل عباس حث می کند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه در قصیدهٔ که گفته است و نام شاعر سدیف بود و این بیت ازان قصیدهٔ بیارم • بیت •

و اذکر مصرع الحسین و زید • و قتیلا بجانب المهراس

این حدیث بر دار کردن حسنک بپایان اوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم درین تالیف خوانندگان مگر معذور دارند و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فرا ستانند و رفتم بر سر کار تاریخ که بسیار عجائب است درپردهٔ که اگر زندگانی باشد اورده آید انشاء الله تعالی •

---

(۲) ـ العوالی

ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدرخان لتجدید العقد و العهد بین الجانبین

امیر محمود رضي الله عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستي موکد کرد بعقد و عهد چنانکه بیاوردہ ام پیش ازین سخت مشرح و مواضعه برین جمله بود که حرہ زینب رحمة الله علیها ازجانب ما نامزد یغانتگین بود بسر قدرخان که درین روزگار او را بغرا خان می گفتند و پارینه سال چهار صد و چهل و نه زنده بود و چندان حرص نمود که مر او را ارسلان خان فرو گرفت و چندان برادر زادۂ محتشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد و سخت نیکو گوید • شعر •

اذا تم امر دنا نقصه • توقع زوالا اذا قیل تم

و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را برخیرہ می کشند و می خورند ازبهر حطام عاریت را و انگاه می گذارند و می روند تنها بزیر زمین با وبال بسیار و درین چه فائده است یا کدام خردمند این اختیار کند و لیکن چه کنند که چنان روند که با قضا مغالبت نرود و دختری ازان قدرخان نامزد امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضي الله عنه دران روزگار اختیار چنان می کرد که جانبها بهر چیزي محمد را استوار کند و چه دانست که در پردۂ غیب چیست پس

---

(۲) ن - یغانتگین

چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت ان دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد روز دوشنبه سی ام ماه ربیع الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استادم بو نصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آمد یکی از جملهٔ ندما و یکی از جملهٔ قضاة عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه بو القاسم حصیری که امروز برجاست و برجای باد و بر بو طالب تبانی که از کبار تبانیان بود و بهمه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او و ان جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون بدیوان رسید گذشته شد و بدارم این قصه بجای خویش و استادم نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر و بشد ان نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پاپیچیده کاریست تا دیده امد و نخست قصه ازان تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکتهٔ بادشاهان و پس ازان نسختها نبشته اید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل شود و من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذور دارند *

قصة التبانية

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

خیزد و وی جد خواجه امام بو صادق تبانی است ادام الله سلامته که امروز عمری بسزا یافته است و در رباط مانک علی میمون مقیم می باشد و در روزی افزون صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگاراست در همه علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت درین فصل و پس در روزگار پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین برانم از پیشوائیها و قضاها و شغلها که وی را فرمودند بمشیة الله و اذنه و این ابوالعباس جدش ببغداد شاگرد یعقوب ابو یوسف بود پسر ایوب و بو یوسف یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه رضی الله عنهم از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و ابوالعباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند که در مختصر صاعدی که قاضی امام ابو العلا صاعد رحمه الله کرده است ملاء سلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم اجمعین دیدم نبشته در اصول مسئلن این قول ابو حنیفه است و ازان بو یوسف و محمد و زفر و ابوالعباس تبانی و قاضی ابو الهیثم (۲) عتبه بن الهیثم و فقاعی بود از تبانیان که او را ابو صالح گفتندی خال والدهٔ این بو صادق تبانی وی را سلطان محمود تکنیف کرد بدان وقت که بنشاپور بود در سپاه سالاری سامانیان و بغزنین فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب ابو حنیفه را رضی الله عنه و فرستادن وی در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائة بود و بدر بستیان دران ان مدرسه که انجاست درس کردی و قاضی قضات ابو سلیمان داؤد

---

(۲) ن ـ الهیثم

بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگ تر این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است افکار بمانده و برادرش قاضي زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم ازوی آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر را گفت در مدرسهٔ این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندي نیست که ماتم وي بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند و از تو محتشم تر ما را چاکر نیست وزیر و خلیفهٔ مائی و بو بشر[۲] تبانی رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود بروزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه درازیست که ابو الفضل در سخن می دهد جواب انست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افتد ودرو اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه اگر حقی بباب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فرستانند و بسر قصهٔ سپاه سالاری امیر محمود رضي الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکتهٔ چند سبک دستی ازان بگویم ازان بگویم که فائدها است درین و کسیل کردن امام ابو طاهر تبانی را و آمدن بغرا خان پدر قدر خان ببخارا

---

(۲) ن - نشر

و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس نالان شد بعلت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب بستده اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی دار و هرگاه که حاجت آید من مدد تو ام و خان باز گشت سوی سمرقند و نالانی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمه الله و لکل امرئ فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله عنه ببخارا باز آمد روز چهار شنبه نیمهٔ جمادی الاخری سنة اثنین وثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او پر کافور کرد تا کور شد چنانکه گفت ابو الحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقهٔ امیر رضی الله عنه که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات را دران جهان و داوری عادل که ازین ستمگاران داد مظلومان بستاند و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره پاره شدی و چون امیر رضی الله عنه بدار الملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بو علی سیمجور از حد بگذشت بامیر سبکتکین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و بدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشتن برد که فرموده بود آوردن که سپاه

سالاری خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند وسپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلي سیمجور آنجا بود با برادران وفائق و لشکری بزرگ و روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بوعلي تن در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمهٔ ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائه بوعلي شکسته شد و بسوی نشاپور بازگشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیرگوزکانان خسر سلطان محمود ابو الحارث فریغون (۲) و امیر عادل سبکتکین سوی نشاپور رفتند، بسلخ شوال این سال و بوعلي سیمجور سوی گرگان رفت این قصه بجاي ماندم تا پس ازین اورده شود که قصهٔ دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتکین رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب *

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتگین رض که میان او و خواجهٔ او که وی را از ترکستان اورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم الهاشمي المقلب بالعلوي در شول سنه خمسین و اربعمائه و این

---

(۲) ن ــ فریغون

بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر است او را بیشتر درین دولت و بادشاهان گذشته رضي الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا باامیر رضي الله عنه دیدار کند جد مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر گوزگانان را با وي فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند و امیر رضی الله عنه وي را بنواخت و منشور داد بموضوع خراج حائطی که او داشت و جده چون فرمان یافت این موضوع بنام پدرم کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان گشته بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نشاپور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر گوزگانان و همه سالاران محتشم ازان سامانی و خراسانی بدر خیمهٔ امیر عادل سبکتگین آمدندی بامداد پس از نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدندي تا وی بر نشستی و سوی منزل کشیدندي چون بمنزلی رسید که آن را خاکستر گویند یک روز آنجا بار افگند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و دران صحراها می گشت و همه اعیان با وی و جای جای دران صحراها فرازها و کوه پایها بود پارهٔ کوه دیدیم امیر سبکتگین گفت یافتم و اسپ بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جاي بکاوید کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستور گاه را باشد

حلقهٔ ازو جدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسپ
فرود آمد بزمین وخداي را عزّ وجلّ شکر کرد و سجده کرد و بسیار
بگریست ومصلای نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود تا این
میخ را بر داشتند و بر نشست وبایستاد و این بزرگان گفتند که این
حال چه حال است که تازه گشته گفت قصهٔ نادر است بشنوید -
پیش از آنکه من بسرای الپتکین افتادم خواجهٔ که ازان او بودم مرا
و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشبرقان آورد و ازانجا بکوزکانان
و پدر این امیر آن وقت بادشاه کوزکانان بود ما را بنزدیک او بردند
هفت تن را جزازمن بخرید ومرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه ازان
سوي نشاپور کشید و بمرو الرود و سرخس چهار غلام دیگر بفروخت
من ماندم و یاري دو مرا سبکتکین دراز گفتندي و بقضا سه اسپ
خداوندم درزیرمن ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسپی
دیگر زیرمن ریش شده بود خداوندم مرا بسیار بزده بود وزین برگردن من
نهاده من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که
کس مرا نمی خرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشاپور پیاده
برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب
دیدم خضر را علیه السلام نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت که
چندین غم چرا می خوري گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار
و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهي شد چنانکه وقتی
بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان باشي دل
شاد دار و چون این پایگاه بیابانی با خلق خداي نیکوئی کن و داد
بده تا عمرت درازگردد و دولت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم

گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن بر دست من است برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر می دیدم پس این میخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد و نیافت مرا بسیار بدزبانه بزد و سوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا نشاپور پیاده رفتم و البتکین بنشاپور بود بر سپاه سالاری سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو بفروخت و قصه پس ازان دراز است تا بدین درجه رسیدم که می بینید و الله اعلم بالصواب *

حکایت امیر عادل سبکتکین با اهو ماده و بچهٔ او و رحم کردن برایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفي به بست شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بُست بگرفت و بایتوزیان بر افتادند زعیمی بود بناحیت جالقان وی را احمد بو عمر گفتندی مردی پیر و شدید و توانگر امیر سبکتگین وی را بپسندید از جملهٔ مردم ان ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا بدان جایگاه بود که هرشبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود احمد بونصر (۲) مستوفي روزي با پدرم می گفت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر از انکه من بغزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیزوتک و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوي دیدم ماده و بچه با وی اسپ را برانگیختم و نیک رو کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریوی و خواهشکی می کرد اسپ برگردانیدم بطمع آنکه مگر وي را نیز گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دو سه باز همچنین می افتاد و این بیچارکک می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدم ان مادرش همچنان حالان و نالان می‌آمد و دلم بسوخت وبا خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد امد مادر او برین مهربان است رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوي دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیرمردي را سخت فره مند که نزدیک

---

(۲) ن ـ ابا ناصر

من امد و مرا می گفت یا سبکتگین بدانکه ان بخشایش که بران آهو مادهٔ کردی و این بچکک بدو باز دادي و اسپ خود را بی جو یله کردی ما شهري را که ان را غزنین گویند و زاولستان (۲) بر تو و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جلّ جلاله و تقدست اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوي دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملك در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است *

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با برهٔ گوسپندی و ترحم کردن وی بر وی

چون پدر جالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترحم کردن بس نیکو است خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وي که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی می‌کرد یک شب گوسپندان را سوي حظیره می راند وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو امد چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وي بدوید بران جمله که چون دریابد چوبش زند چون بگرفتش دلش بر وي بسوخت و بر کنار نهاد وي را و دست بر سر وي فرود اورد و گفت اي بیچاره

---

(۲) ن - زاد و بستان

درویش در پس بیمی نه و در پیش امیدي نه چرا گریختی و مادر را یله کردي هرچند که در ازل رفته بود که وي پیغمبر خواهد بود بدین ترحم که بکرد نبوت بر وي مستحکم‌تر شد - و این دو خواب نادر و این حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردد که این دولت در خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بسر قصه که اغاز کرده بودم تا تمام گفته اید *

بقیة قصة التبانیة

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور ببود تا کار امیر محمود راست شد پس سوی هرات باز گشت و بوعلي سیمجور می خواست که از گرگان سوي پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هواي گرگان بد بود ترسید که وی را ان رسد که تاش را رسید که انجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر می نتوانست داشت و خود کرده را درمان نیست و در امثال گفته اند - یداک اوکتا و فوک نفخ - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز نشاپور بگیرد غرة ۱۰ ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از گرگان رفت برادرانش و رفائق الخاصه با وی و لشکری قوی اراسته چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرو لیث فرود امد یك فرسنگی شهر و بو نصر محمود حاجب جد خواجه بو نصر نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عامهٔ شهر پیش بو علي سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر داشتند و روی بجنگ اوردند و جنگ رخنه ان بود که امیر محمود

نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند ان باغ را و سوی هرات رفت و پدرش سواران بر افگند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد از هند و خلج و از هر دستی و بو علی سیمجور بنشاپور مقام کرد و بفرمود تا بنام او خطبه کردند - و ما رُؤِيَ قطّ غالبا اشبه بمغلوب منه - و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را بپوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود بردند و بو علي چون خبر ایشان بشنید از نشاپور سوی طوس رفت تا جنگ انجا کند و خصمان بدم رفتند و امیر سبکتگین رسولی نزدیک بو علی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که بر دست من ویران شود نصیحت من بپذیر و بصلح گرای تا باز رویم بمرو و تو خلیفهٔ پسرم محمود باشی بنشاپور تا من بمیانه در ایم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دانم که ترا این مقارب نیاید اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تا بدانی که راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم و بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد عزّ و جلّ و لیکن صلاح می گویم و راه بغی نمی گیرم بو علي را این نا خوش نیامد که آثار ادبار می دید و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بو الحسن پسر کثیر پدر خواجه ابو القاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد و سود نداشت با قضای امده که نعوذ بالله منها چون ادبار اید

همهٔ تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است * * شعر *

و اذا اراد الله رحلة نعمة * عن دار قوم اخطأوا التدبیرا

و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنة خمس و ثمانین و ثلثمائه جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارزان اسوده ناگاه از کمین بر امدند و برفائق و یلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند چون بو علي دید که هزیمت شد در رود گریخت تا از انجا سرخود گیرد وقومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون بو علي حاجب و بگنگین مرغابی (۲) و نیالتکین و محمد پسر حاجب طغان و محمد شارتکین و لشکرستان دیلم . و احمد ارسلان خازن و بو علی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسیران خویش و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند - و بو الفتح بستی گوید درین جنگ * شعر *

الم تر ما اتاه ابو علي * و کنت اراه ذا رأی و کیس
عصی السلطان فابتدرت الیه * رجال یقلعون ابا قبیس
و صیّر طوس معقله نصارت * علیه الطوس اشام من طویس

و دولت سیمجوریان بسر امد چنانکه یک بدو نرسید و پای ایشان در زمین قرار نگرفت و بو علي بخوارزم افتاد و انجا او را باز داشتند و غلامش یلمنکو قیامت بر خوارزمیان فرود اورد تا او را رها کردند .

---

(۲) ن - مرغالی

پس ازان چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده
ببخارا امد و چند روز که پیش امیر رضي الله عنه شد و امد لشکر
را و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و
آلت هرچه داشتند غارت کردند و نماز شام بو علی را با پانزده تن
بقهندز(۳) بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلث وثمانین
و ثلثمائه و امیرسبکتگین ببلخ بود و رسولان و نامها پیوسته کرد ببخارا
و گفت خراسان قرار نگیرد تا بو علي ببخارا باشد او را بنزدیک ما باید
فرستاد تا او را بقلعهٔ غزنین نشانده اید وثقات (امیر) رضي الله عنه
گفتند روی ندارد فرستادن و درین مدافعه می رفت و سبکتگین
الحاح می کرد و می ترسانید شان و کار سامانیان بپایان رسیده بود
تا اگر خواستند و اگر نخواستند بو علي و یلمنکو را ببلخ فرستادند
در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از فقهای(۴) بلخ گفت این
دو تن را دیدم ان روز که ببلخ می اوردند بو علي بر استری بود
بارانی پای پوشیده و جبه عتابی سبز داشت و دستاري خز چون
بکجاحیان(۵) رسید پرسید که این را چه گویند گفتند فلان گفت ما را
منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی ائیم و ندانستیم که برین
جمله باشد و امیر رضي الله عنه پشیمان شد از فرستادن بو علی و
گفت پادشاهان اطراف ما را نخایند نامه نبشت و بو علي را باز
خواست وکیل در نبشت که رسول می اید بدین خدمت سبکتگین
پیش ما تا رسول و نامه رسید بو علي و یلمنکو را با حاجبی ازان خویش

---

(۳) ن - بقهندر (۴) ن - فقهای (۵) ن - بکجاحیان

بغزنین فرستاد تا بقلعه کردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط ان مشغول بودم چون ازین فارغ شوم سوي غزنین روم و بو علی را باز فرستاده اید و پسر بو علي بو الحسن بری افتاده بود نزدیک فخر الدوله و سخت نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاهره کرده بر هوای زنی یا غلامی بنشاپور باز امد و متواری شد امیر محمود جد فرمود در طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعه کردیز باز داشتند ـ نعوذ بالله من الادبار ـ سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی انجا می فرستاد و بو صالح تبانی را رحمه الله که نام و حال وی بیاوردم یکی بود از ایشان و این قصه بپایان امد و از نوادر و عجائب بسیار خالی نیست و این امام بو صادق تبانی رحمه الله و ابقاه که امروز بغزنین است و خال وی بو صالح بود و حال او باز نمودم بنشاپور می بود مشغول بعلم و چون امیر محمود رضي الله عنه با منوچهر والی گرگان عهد و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا انجا برند خواجه بو علی میکائیل چون بخواست رفت در سنه اثنین واربعمائه امیر محمود رضی الله عنه او را گفت مذهب راست ازان امام ابو حنیفه رحمه الله تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد بو صالح فرمان یافته است چون بنشاپور رسی بررس تا چند تن از تبانیان مانده اند و کیست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید و همگان را بنوازو از ما امید نواخت و اصطناع ونیکوئی ده گفت چنین

کنم و حره را که سوی نشاپور اوردند و من که ابو الفضلم بدان وقت شانزده ساله شده بودم دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشاپور از جوازها زدن و اراستن چنانکه پس ازان بنشاپور چنان ندیدم و علي میکائیل تبانیان را بنواخت و از مجلس سلطان امید های خوب داد بوصادق و بو طاهر و دیگران را و سوی کرکان رفت و حره را انجا برد و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل انچه هرچه رود انهاء کند و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عبد الله دبیر تازه جواني دیدم اورا با تجملی سخت نیکو و خواجه علي از کرکان باز گشت و بسیار تکلف کرده بودند کرکانیان و بنشاپور امد و از نشاپور بغزنین رفت و دران سال که حسنک را دستوری داد تا بحج رود سنه اربع عشر و اربعمائه بود هم مثال داد امیر محمود که چون بنشاپور رسی بو صادق تبانی و دیگران را بنواز و چون انجا رسید امام بوصادق و دیگران رانواخت و امید های سخت خوب کرد و برفت حج بکرد و روی ببلخ نهاد و امیر محمود انجا بود درساختن آنکه برود چون نو روز فراز اید با قدرخان دیدار کند حسنک امام بو صادق را باخود برد و دیگر چند تن از علما را از نشاپور بو صادق در علم آیتی بستوده بود و بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید امیر پرسید از حسنک حال تبانیان گفت بوطاهر قضاء طوس ونسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی اوردن بو صادق را اورده ام گفت نیک امد و مهمات بسیار داشتند بوصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند که در دل کرده بود و با بو صادق بنشاپور گفته که مدرسه خواهد کرد سخت

بتکلف بهر کوی زنبیل بافان تا وی را انجا بنشانده آید تدریس را
اما بباید دانست که فضل هرچند پنهان دارند اخر اشکارا شود
چون بوی مشک بو صادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ
ابو العباس و قاضی علي طبقانی و دیگر علماء و مسئلتهای خلافي
رفت سخت مشکل و بو صادق درمیان امد و گوی از همگان بربود
چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چون او دانشمند ندیده اند این
خبر بوبکر حصیری و بو الحسن کرخي بامیر محمود رسانیدند وی را
سخت خوش امده بود و بو صادق را پیش خواست و بدید و مجلس
علم رفت و وی را بپسندید و گفت بباید ساخت امدن را سوي
ماوراء النهر و ازانجا بغزنین و باز گشت ازان مجلس و اهنگ اب
گذشتن کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی
نشاپور باز گردد و حسنک بو صادق را گفت این بادشاه روی بکاري
بزرگ دارد و بزمینی بیگانه می رود و مخالفان بسیارند نتوان دانست
که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی
بینی با من سوی نشاپور باز گرد عزیزا مکرما چون سلطان ازین مهم
فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود ببرم تا انجا مقیم گردی
بو صادق با وی بسوی نشاپور رفت امیر دیدار با قدر خان کرده بود و
تابستان بغزنین باز امد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنک نامه فرمود
نبشتن که بنشاپور نباید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم چون
در ضمان سلامت بغزنین باز ائیم بخدمت باید امد و امیر برفت
و غزو سومنات کرد و بسلامت و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود
بحسنک که بخدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خود اورد

که او مجلس مارا بکار است و حسنک از نشاپور برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی زقضات و فقها و بزرگان و اعیان تا امیررا تهنیت کنند و نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت وسوی نشاپور باز گشتند امیر فرمود تا این امام بو صادق را نگاه داشتند و بنواخت و مشاهره فرمود و پس ازان باندک مایهٔ روزگار قاضی قضاتی ختلان اورا داد که انجا بیست (۴) و اند مدرسه است با اوقات بهم و همه روزگار ها انجا مالکی بود مطاع و محتشم و اینجا بدین حضرت بزرگ که همیشه باد بماند و او نیز همیشه باد که ازوي بسیار فائده است و برباط مانک علي میمون قرار گرفت و بر وی اعتمادها کردند بادشاهان و رسولیها با نام کرد چون بنوبت بادشاهان می رسم انچه مرامثال دادند بازمی نمایم - انشاء الله تعالی و اخّرفی الاجل - و قاضی بوطاهر تبانی بنشابور بود بدان وقت که امیر مسعود از ري قصد نشابور کرده بود و با قاضی بو الحسن پسرقاضی امام ابو العلا استقبال رفته بود بسیار منازل و قاضی قضاتي ري و ان نواحی خواسته اجابت یافته چون بنشاپور رسیدند و قاضی بوطاهرانجا امد امیراورا گفت ما ترا بری خواستیم فرستاد تا انجا قاضی قضات باشی اکنون ان شغل ببو الحسن دادیم تا ترا با ما باید امد تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا وطوس تو داري و نائبان تو انجا اند و قضای نشاپور بان ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام بترکستان می فرستیم عهد و عقد را و چون ازان فارغ شوي و بدرگاه بازائی با نواخت و

---

(۴) ن - بیست و دو

خلعت سوی نشاپور بزوی و انجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبانت در طوس و نسا که رای ما در باب تو نیکو تر رایها است وی خدمت کرد و با امیر بهرات امد و کارها یک رویه شد و امیر ببلخ رفت و و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بو طاهر (۲) رحمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بو القاسم حصیری سلمه الله تا بکاشغر (۳) روند بنزدیک قدرخان بترکستان و چون قصهٔ ال تبانیان بگذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده اید انشاء الله تعالی ٭

ذکر نسخة الکتاب و المشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بســــــــــم الله الرحمن الرحیم

و چو درضمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم زندگانی خان اجل دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب داری مسرع تا برانچه ایزد عز ذکره تدبیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که اوهام و خاطر کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها که میان خاندانها موکد است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر رسولان فرستاده شود درمعنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران رنج فروان برده امده است تا استوار گشته استوار تر گردد و درین

---

(۲) ن ـ بونصر (۳) ن ـ بکارشغر

اخي و معتمدي ابو القاسم ابراهيم بن عبد الله الحصيري
، ابله عزّه که از جمله معتمدان مجلس ما است و درجهٔ ندیمان
...ت امیر ماضی پدر ما انار الله برهانه وبرا سخت نیکو و عزیز
... ن راحوال مصالح ملک با وی سخن گفتی و امروز مارا بکار
... نگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته
... لی فرستاده امد تا سلام وتحیت ما را ـ اطیبه و ازکاه ـ بخان
... اندرانچه او را مثال داده امده است شروع کند تا تمام کرده
... ختة باصلی درست و قاعدهٔ راست بازگردد و قاضی ابو طاهر
عبد الله بن احمد التبانی ادام الله توفیقه را با وی ضم کرده شد
تا چون نشاط اتند که عهد و عقد بسته اید بر نسختی که با رسول
است قاضي شرائط ان را بتمامی بجای ارد در مقتضي شريعت
و این قاضي از اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتها با نام
کرده در هریکی ازان مناصحت و دیانت وي ظاهر گشته و با رسول
ابو القاسم مشافهه است که اندران سخن کشاده تر بگفته
امده است چنانکه چون دستوری یابد ان را عرض کند و مشافههٔ
دیگر است با وی در بابی مهم تر که اگر اندران باب سخن نرود
عرض نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل
شود و اعتماد بروی تا بدانجایگاه است که چون سخن در سوال
و جواب اتند و دراز تر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از
لفظ ما رود که انچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است
و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب
انچه می باید نهاد اندران استطلاع رای باید کرد که کارها تمام کرده

بازگردد و نیز با وي تذکرهٔ است چنانکه رسم رفته است. و همیشه از هردو جانب چنین مهادات و ملاطفات می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته اید عیب ان پوشیده ماند و سزد از جلالت ان جانب کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان ان جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز انچه شرط دوستي و یگانگي است چنانکه التماس کرده اید بجای اریم باذن الله عزّ و جلّ •

المشافهة الاولی ..

یا اخی و معتمدی ابا القاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطال الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوي سلام ما برسبیل تعظیم و توقیر بوي رساني و تذکرهٔ که با تو فرستاده امده است تودد و تعهد را سبکی ان باز نمائي هرچه نیکو تر و بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده امد بر اثر عذرها خواسته اید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود پس بگوی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند تا میان ما حاصل دوستي بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است در یگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار بامن و فراغ دل کرانه خواهند

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد گردید پس نیکوتر و پسندیده تر انست که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هردو جانب که چون وصلت و امیختگی امد گفتگوها کوتاه گردد و بازار متضربان و مفسدان کاسد شود و دشمنان هردو جانب چون حال یک دلي و یک دستی ما بدانند و دندانهاي شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمراد نتوانند رسید ازان جهت که چون دوستي موکد گشت بدانند که مساعدت و موافقت هردو جانب از ولایتهای نوبدست آوردن و غزوهای با نام ودوردست کردن و روان بادشاهان گذشته رضي الله عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و فرزندان ما پیوسته گردد چون این فصل تقریر کرده شود وخان نشاط کند که عهد بسته آید و وعده بستانی روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و پس در خواهي تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عمان وبرادران و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روي و قاضي بو طاهر را با خود انجا بري و نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقرر گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما گسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را به بینند ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما در خواسته ایم و با شما است چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که

از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح
است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چندین کارهای بزرگ
با نام الحاح کنند که عهد هرچند درست تر نیکو تر و با فائده تر
و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان
نیکوتر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظرهٔ که باید کرد بی محابا
بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد انجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم
و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هرچه بدان اجابت
کنی غضاضتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر
که دران ترا تحیری افزاید و از ما دران باب مثالی نیافته باشی
استطلاع رای ما کنی و نامها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله
را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است
و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و ترددها
افتد و اگر تو دیر تر بدرگاه باز رسی روا باشد آن باید که چون اینجا
باز رسی با کاری پخته باز گشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون
کار عهد قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامته از خان در خواه تا آن
شرطها و سوگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر
زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی
شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادات بخطهای
خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان
را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد
بود مارا رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی
بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

فرزندان ما است و پس از ما ولی عهد ما در ملک وی خواهد بود و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و مر پوشیدگان کرائم باید که باشد ازان خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغراتکین[2] که ولی عهد است اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین اگر بیند خان مارا بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید و مقرر گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه را درکشادن آن هیچ تاثیر نماند و چون اجابت کند و دانم که کند که در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را وعده بستانی[3] که دران روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با خویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و وي آنچه واجب است از احکام و ارکان بجاي آرد و مهر آن ودیعت انچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوي[4] کنی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هریوی[4] چون از مجلس عقد باز گردي نثارها و هدیها که با تو فرستاده آمده است بفرمای خازنان را تا ببرند و تسلیم کنند ازان خان و ولی عهد و خاتونان و مادران و دفعه[5] ازان عمان و خویشاوندان و حشم ادام الله تائیدهم و صیانة الجمیع چنانکه آن نسخه که داري بدان ناطق

---

(۲) ن ـ بغراتکین (۳) ن ـ نستانی

(۴) ن ـ هریوة (۵) ن ـ دو دفعه

است و عذری که باید خواست بخواهی که انچه امروز بعاجل الحال فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون مهدها فرستاده آید تا بمبارکی ودائع بیارند انچه شرط و رسم آن است بسزای هردو جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها نگریسته آید و پس ازانکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون در ضمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز اقتدا بخان(۵) کنیم و انچه واجب است درین ابواب که بزیادت دوستی و موافقت باز گردد بجا اریم انشاء الله تعالی ٭

المشافهة الثانية

یا اخی و معتمدی ابا القاسم الحصیری اطال الله بقاءک می اندیشم که باشد که ازتو حدیث امیر برادرما ابو محمد ادام الله سلامته پرسند و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوستند عقد وصلتی بود بنام برادرما چنانکه حال ان پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال ان را روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باندک و بسیار چیزی نگویند و دل ما دران نگاه دارند و ان حدیث را بجانب ما افگنند تو نیز اندران باب چیزی مپیوند تا انگاه که رسولان جانب کریم بدرگاه ما ایند با شما انگاه اگر دران باب سخنی گویند انچه رای

---

(۵) ن ـ بجان

واجب کند جواب داده اید و پس اگر بگویند اینک جواب انچه ترا
بباید داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه
نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن - بگو که
پوشیده نگردد که امیر ماضی انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم
چگونه عزیز و گرامی داشت و برهمه فرزندان اختیار کرد و پس چون
از دبیرستان بر خاستیم و مدتی بر امد در سنه ست و اربعمائة ما را
ولی عهد خویش کرد و نخست برادران خویش را نصر و یوسف و
پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را
قضای مرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط
که واجب بود اندران بجا اورد و ولایت هرات بما داد و ولایت
گوزکانان ببرادر ما پس انکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و
طاعت ما باشد و چون بر تخت ملک نشینم و انچه رسم است که اولیاء
عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کد خدائی و بشبه (یشبهه) وزیر
و حجاب و خدمتگار این هرچه تمام تر ما را فرمود و در سنه ثمان
و اربعمائة فرمود ما را تا بهرات رفتیم که وسط (۳) خراسان است و حشم
وقضاة و اعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما امدند و همگان
گوش وچشم بحدیث ما دادند وبدین ان خواست تا خبر بدور ونزدیک
رسد که ما خلیفه و ولی عهد وی ایم وما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها
که ما دادیم همگان بخراسان کار کردند تا انگاه که مضربان و حاسدان
دل آن خداوند را رضي الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبها (۴) نگاه

داشتند که ایزد عزّ ذکره ازان هیچ چیز نیافریده بود و این بر دل ما نگذشته و حیلتها ساختند تا راي نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز ان را که ساختند خریداري کرد مگر بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت که ما را جفا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و انجا مدتی چون محبوس بودیم هرچند نام حبس نبود و برادر ما را برکشیده و براستای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار اید و هرچند این همه بود نام ولی عهدی از ما برنداشت و ان را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد و ما صبری کردیم و کار بایزد عزّ ذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید دل ان خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه بودیم و ظاهر گشت وی را انچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد و هرچند این حالها برین جمله قرار گرفت هم نگذاشتند که دل ان پادشاه رضي الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما بیعت می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق می داریم این چنین تضریبها و تلبیسها می ساختند تا دل وی بر ما صافي نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که ایزد تعالی

بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست بصبوری زنند ضائع نماند از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کاربدان منزلت رسید که هر سالی که چون ما را بغزنین خواندي بردرگاه و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما دو تن یکسان فرمودی و پس زان مثال دادي ان مدت که بردرگاه بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی ما پیغام بودي کم و بیش بعتاب و مالش و سوي برادر نواخت و احماد وزین بگذشت چون خلیفه خویشتن را زیادت لقب خواست ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامهٔ حضرت خلافت اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز چنین نشاید تا بهانه نیارند و چون قصد ري کرد و بگرگان رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد و در دل کرده بود که مارا بري ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر خوارزمشاه و اعیان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی و در خواستند تا بدو پیغام سخن گویند و اجابت یافتند و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت برانکه عهدی پیوستند میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که بهیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستاد و مارا با خود برد و آن نواحي ضبط کرد و بما سپرد و بازگشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل و مارا بري چندان ماند از بی عُدّتی و لشکر که هر کسی را درما طمع می افتاد و غرض دگر آن بود تا ما بد نام

شویم و بعجز باز گردیم و دم کنده شویم اما ایزد عز وجل بفضل ما را بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ بسر ها جان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زدن بر پسر[5] کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است و اگر بتمامی معلوم نیست ابو القاسم حصیري شرح کند اورا معلوم است و ازانجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم کرد اما خبر گذشته شدن آن بادشاه بزرگ و رکن قوي پدر ما رضي الله عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت وما بران بودیم که وصیت وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دست رکاب داري و خان بران واقف گشته امروز کار ملک چون بواجبي بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وي بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است پس از وفات وي بران جمله رفته است که رفته است تا بادشاهي در سر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها بگزاف گرفتن از خزائن و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وي کشاده باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان نهاد که نگنجد و صلاح وی و لشکر ورعیت است که وی بفرمان ما جائی موقوف است در نیکو داشتی هرچه تمام تر و درکشادن وی خللهای بزرگ تواد کند تا چون یک چندی روزگار برآید و کارها

---

(۵) ن — سر

تمام یک روبه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد عزّ ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت واجب کند در باب وی فرموده شود باذن الله عزّ و جلّ و چون برین مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عزّ ذکره اورا داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد درینچه گفته آمد و اندران عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کنند که با وی - یدیم الله نعمته علیه - چندان بنشست که صلاح کار ما امروز چندان نیکو نگاهداشت که ازان خود و از ایزد عزّ ذکره توفیق خواهم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید - انه خیر موفّق و معین - و اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد دران است و نکاه با وی نکنند نه باید کرد این مشافهه را و پس اگر اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است درین مشافهه عرضه کنی تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت که شاهد همه حالها بودهٔ و هیچ چیز برتو پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید انشاء الله عزّ و جلّ اینک نسخت نامه و هردو مشافهه برین جمله بود و بسیار فائده از تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بو نصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند و نسخهٔ تذکره و هدیها چه هدیهای که اول روز پیش خان روند و چه هدیهای عقد تزویج کردند سخت بسیار و برسم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر و مرواریدها و جامها بزر و جامهای

دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومي و بغدادي و سپاهانی و نشاپوري و تختهای قصب گونه گونه رشاره و مشک و عود و عنبر و دو عقد گوهر که یک دانه گویند مرخان را و پسرش بغراتگین و خاتون و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله انچه نسخت کردند و از خزانها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند وخازنی نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان باز گشتند و رسول دار ابو علي را بخواندند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند تا نزدیک رسولان برد وکارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روزگذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرین و اربعمائه برفتند پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدر خان چه رفت درباب عهد و عقدها و حق عقد محمدي و مدتی دراز که رسولان انجا بماندند و مناظره که رفت و قاعدان ورسولان که آمدند با نامها و بازگشتند با جوابها تا انگاه که کار قرار گرفت انشاء الله تعالی ،

ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهند وکیف جری ذلک الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیاورده ام پیش ازین حال اریارق سالار هندوستان هم در روزگار امیر محمود رضي الله عنه که باد در سروي چگونه شد تا چون نیم

عاصی گرفتند اورا و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین
روزگار که خواجهٔ بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلت بر
کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نباید که
نیز اریارق انجا شود و آمدن اریارق هر روز بدرگاه با چند مرتبه دار و سرکش
و با غازي سپاه سالار بیک جا و دشوار آمدن پدریان محمودیان تقدم
و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این دو محتشم
اریارق و غازي را کسی که از تدبیری آید نبود و این دو سپاه سالار
را دو کد خدای شایسته دبیر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیدا
است که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشگان خامل ذکر کم
مایه چه آید و ترکان همي کرد چندین مردمان کردند و عاقبت
ننگرند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هرچند بتن
خویش کاری و سخنی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیري
راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل
محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این
دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را
چگونه فرو برند و بلا و قضا برین حالها یار باشد یکی آنکه امیر
عبدوس را فرا کرد تا کد خدایان ایشان را بفریفت و در نهان
بمجلس امیر اورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان
بنهاد که انفاس خداوندان خود را می شمرند و هرچه رود با عبدوس
می گویند تا وی باز می نماید و آن دو خامل ذکر کم مایه فریفته
شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند
که چون خداوندان ایشان برافتادند. اذلّ من النعل و اخسّ من التراب.

باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردي کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت دروغ وراست روی می‌کردند و با عبدوس می‌گفتند و امیر ازانچه می‌شنید دلش بر اریارق گران تر می شد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و روی نمود و می شنود در حیلت ایستادند وبران بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق بر افتد و چون بر افتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی رابر توانند انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کدخدای که در شراب لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطانند وبجای اوردند که ایشان را بفریفته اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشاندن کهاگر خداوندان شان نه شند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر آن آفت آمد که سپاه سالار غازي گربزي بود که ابلیس لعنه الله او را رشته بر نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کامها بجمله یافتند و قفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هردو سپاه سالار را شراب داد وشراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هرچیزي توان ساخت و آغازید غازي بحکم انکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هردو مجلس چون شراب نیرو گرفتی بزرگان این دو سالار را بترکي ستودندي و حاجب بزرگ بلکاتکین را مخنث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

سرای را بکتغدي(۳) کور و لنگ و دیگران را همچنین هرکسی را عیبی و سقطی گفتندي از عبد الله شنیدم که کد خدای بکتغدي بود پس ازانکه این دو سپاه سالار بر افتادند گفت یک روز امیر بار نداد و شراب می‌خورد غازي بازگشت با اریارق بهم و بعد از مردم را باخود بردند و شراب خوردند سالار بکتغدي مرا پوشیده بنزدیک بلکاتکین و علي فرستاد و پیغام داد که این دونان نا خویشتن شناس از حد می‌گذرانند اگر صواب بیند به بهانهٔ شکار بر نشیند با غلامی بیست تا وی با بوعبد الله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند گفت سخت صواب آمد ما رفتیم بر جانب می‌خوران(۴) تا سالاردر رسد و بر نشستند و برفتند و بکتغدي نیز بر نشست و مرا با خود برد و باز و یوز و هر جوارحی با خویشتن اوردند چون دو فرسنگ برفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کد خدای من و بو احمد تکلي(۵) کد خدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علي و غلامان را با شکره داران گسیل کردند صید را و ما شش تن ماندیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلای این دو سپاه سالار بکتغدی گفت طرفه آنست که در سرایهای محمودي خامل‌تر ذکر ازین دو تن کس نبود و هزار بار پیش من زمین بوسه داده‌اند ولیکن هر دو دلیر و مردانه بر آمدند غازي کربزي از کربزان و اریارق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجهٔ بزرگ نهاد تا وجیه گشتند و غازي خدمتی سخت پسندیده کرد

---

(۳) ن ـ یکغتدی (۴) ـ ن منجوران (۵) ن ـ تکلکی

این سلطان را بنشاپور تا این درجهٔ بزرگ یافت و هرچند دل سلطان نا خواهان است اریارق را و غازي را خواهان چون درشراب آمدند و رعنائیها می کنند دل سلطان را از غازي هم توان گردانید و لیکن تا اریارق بر نیفتد تدبیر غازي نتوان کرد و چون رشته یکتا شد انگاه هردو بر افتند تا ما ازین غضاضت برهیم حاجب بزرگ وعلي گفتند تدبیر شربتی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا اریارق را تباه کند سالار بکتغدي گفت این هردو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هردو قوی شود تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کمان گماریم تا تضریبها می سازند و انچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتها می کنند وباز می نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان و شکره داران باز آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر بر آمده بود صندوقهای شکاري بر کشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان وحاشیه همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد بر اریارق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از اریارق گفت حالها بدانجا می رسد که غازي ازین تباه می شود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سپاه سالاران بی فرمانی کنند و فرزندان را این زهره نباشد و فریضه شد او را فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوگند دارم که درهیچ چیزی از مصالح ملک خیانت

نکنم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت و نازک است و بپادشاه
مفوض اگر رای عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند و آنچه خود
صواب بیند بکند و بفرماید اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد
که موافق رای خداوند نیفتد و دل برمن گران کند امیر گفت
خواجه خلیفهٔ ما است ومعتمد تر همه خدمتکاران و ناچار در چنین
کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می
شنویم انگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می
فرمائیم خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت زندگانی خداوند
دراز باد آنچه گفته آمد درباب اریارق آن روز که پیش آمد نصیحتی
بود که بباب هندوستان کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدئی و تهوری
رفت و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید
بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن سستی و کاهلی
نمود و آن را تاویلها نهاد و امیر محمد وی را بخواند وی نیز نرفت
و جواب داد که ولی عهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد
بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند انگاه وی بخدمت آید و
چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد
و تا اینجا است نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که
بدان دل مشغول باید داشت و بدین تبسط و زیادتی آلت اظهار
کردن و بی فرمان شراب خوردن باغازي و ترکان سخت سهل است
و بیک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن
نباید گفت خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بباید
چون اریارق دیر بدست شود بنده را انچه فراز آمده باز نمود

فرمان خداوند را است امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم خواجه گفت فرمان بردارم و بازگشت و محمودیان فرو نه ایستادند از تضریب تا بدانجایگاه که در گوش امیر افگندند که اریارق بد گمان شده است و با غازی بنهاده که شری بپای کنند و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود که مروید که شراب خواهیم خورد و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اریارق یکی و پیش عارض و بو سهل زوزنی و بو نصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی و بو القاسم کثیر برسم ندیمان می نشست و لا گشته و رشتهٔ پلا فرموده بودند بیاوردند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجهٔ بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم و لیکن دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سودا است و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شمایان را بخوانند و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل گرمی باشد انگاه رای خداوند است درانچه بیند و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و دست بکار

بردند و بنشاط بالا گرفت و هر حدیثی می رفت چون روز بلماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند پس روی سوی وزیر کرد و گفت تا این غایت حق این دو سپاه سالار چنانکه باید نفرموده ایم شناختن اگر غازی است آن خدمت کرد بنشاپور و ما باسپاهان بودیم که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد و چون بشنیدند که ما ببلخ رسیدیم اریارق با خواجه بشتافت و بخدمت آمد و می شنویم که تنی چند بباب ایشان حسد می نمایند و ژاژمی خایند و دل ایشان مشغول می دارند ازان نباید اندیشید برین جمله که گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس در باب ایشان نخواهیم شنود خواجه گفت اینجا سخن نماندونواخت بزرگ تر ازین کدام باشد که بر لفظ عالی رفت و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند و سخت شاد کام بنشستند امیر فرمود تا دو قبای خاص آوردند هر دو بزر و دو شمشیر حمائل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا قباها هر دو بر پشت ایشان کردند وبدست خویش بستند و امیر بدست خود حمائل در گردن ایشان افگند ودست و تخت و زمین بوسه دادند و باز گشتند و بر نشستند و برفتند همه مرتبه داران درگاه با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که ابو الفضلم این روز دو نوبت بود این همه دیده و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از بازگشتن

---

(۴) ن – و با سپهان

ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدان ها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بو الحسن کرخی[۷] ندیم را گفت بر سپاه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس ما نا تمام بازگشتی با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی اریارق رفت و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام ببود پس برخاست و کرم در سرای رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کس که درغیب چیست و زمانه بزبان فصیح آواز می داد ولیکن کسی نمی شنود ٭ شعر ٭

یا راقد اللیل مسرورا باوله ٭ ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

لا تفرحن بلیل طاب اوله ٭ فرب اخر اللیل اجج النارا

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادي کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسپ و ستام زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک و بخوبی بازگردانیدند و همچنین مطربان را جامه و سیم بخشیدند و باز گشتند و غازي بخفت و اریارق را عادت چنان بود که چون در

---

(۷) ن ـ کرجي

شراب نشستی سه چهار شبانروزي بخوردی این شب تا دو روز بخورد
بان شادی و نواخت که یافته بودند و امیر روز دیگر بار داد سپاه
سالار غازي بر بادي دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادت چون
بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است غازي گفت او
عادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه که برشادي و نواخت
امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب باید خورد و اریارق
را دوري فرستیم غازي زمین بوسه داد تا باز گردد گفت مرو آغاز
شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خمارچي را بخواندند
و او شراب خوردی و اریارق را با او الفتی تمام بود و امیر محمود
هم او را فرستاد بنزدیک اریارق بهند تا بدرگاه بیاید و باز گردد دران
ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام پیش ازین امیرک پیش آمد
امیر گفت پنجاه قرابه شراب با تو ارند نزدیک حاجب اریارق رو
و نزدیک وی می باش که وی را بتو الفتی تمام است تا انگاه که
مست شود و بخسپد و بگوی ما ترا دستوري دادیم تا بخدمت
بیائي و بر عادت شراب خوری امیرک برفت یافت اریارق را
چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب می خورد و
مطربان می زدند پیغام بداد وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست
و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک انجا
بماند و سپاه سالار غازي تا چاشتگاه بدانجایگاه با امیر بماند پس باز
گشت وچند سرهنگ و حاجب را باخود ببرد و بشراب بنشست وآن
روز مالی بخشید از دینار و درم و اسپ و غلام و جامه و اریارق هم
بر عادت خود می خفت و می خاست و رشته می اشامید وباز

شراب می‌خورد چنانکه هیچ ندانست که چه می کند ان روز و آن شب و
دیگر روز هیچ می نیاسود و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا اریارق
را فرود گرفته اید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت بنشست و ما
بدیوان بودیم و کس پوشیده می رفت و اخبار اریارق را می اوردند درین
میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزي بگوش بو نصر
مشکان بگفت وی بر خاست و دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی
خواهند کرد جز من جمله برخاستند و برفتند و مرا پوشیده گفت که
اسپ بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی در پیش
است تا ان کرده شود و هشیارباش تا انچه رود مقرر کنی و پس
بنزدیک من ائی گفتم چنین کنم و وی برفت و وزیر و عارض و قوم
دیگر نیز تا بجمله باز گشتند و بکتگین حاجب داماد علي دایه بدهلیز
امد و بنزدیک امیر رفت و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و
محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی
برفت و پانصد پیاده بیاورد از هر دستی باسلاح تمام و بباغ باز فرستاد
تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو
اوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاري نزدیک
اریارق درفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازي
را کسان رفته اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از
مستی دست و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم
مد از من چه خدمت اید امیرک سپاه دار که سلطان با وی است
داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت
و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند و نا شدن

سخت زشت باشد و تاویلها نهند و حاجبش را التونتیکین[5] امیرک با خود یار کرد تا بگفت که نا چار بباید رفت جامه و موزه و کلاه بخواست و بپوشید و با قومی انبوه از غلامان و پیاده دویست امیرک حاجبش را گفت این زشت است بشراب می رود و غلامی ده سپر کشان و پیاده صد پرنده باشد و وی آن سپاه جوش را باز گردانید و اریارق خرد ازین جهان خبر ندارد چون بدرگاه رسید بکتگین حاجب پیش او شد و امیر حرس او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم و آنجا بنشاند اریاق یک لحظه بود برخاست و گفت مستم و نمی توانم باز گردم بکتگین گفت زشت باشد بی فرمان باز گشتن تا آگاه کنم وی بدهلیز بنشست و من که ابو الفضلم در وی نگریستم حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وی داشت دست فرو می کرد و یخ می بر آورد و می خورد بکتگین گفت ای برادر این زشت است تو سپاه سالاری اندر دهلیز یخ می خوری بطارم رو و آنچه خواهی بکن وی باز گشت و بطارم آمد اگر مست نبودی و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغای آن مغافصه در رسیدند و بکتگین در آمد و اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان در امدند ازچپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید اوز داد بکتگین را که ای برادر نا جوانمرد بر[6] بن کار آوردی غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره

---

(۵) ن ـ التونداتیکین (۶) ن ـ برمن این کارآوردی

داشت و محتاج بیامد بندی اوردند سخت قوي و بر پهای او نهادند و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند پیادگان دیگر دویدند و اسپ و ساز و غلامانش را بگرفتند وحاجبش با سه غلام رویا روي بجستند و غلامانش سلاح بر گرفتند. و بربام آمدند و شوري عظیم بر پا شد و امیر با بکتکین حاجب در فرود گرفتن اریارق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکتغدي و حاجب بزرگ بلکاتکین و اعیان لشکر که چندین شغلی پیش دارد تا بر نشینند همگان ساخته بر نشسته بودند چون اریارق را ببستند غلامان و حاشیتش بشوریدند و این قوم ساخته سوی سرای او برفتند و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگ سخت بزرگ بپای شد امیر عبدوس را نزدیک قوم اریارق فرستاد به پیغام که اریارق مردی نا خویشتن شناس بود و شما با وی در بلا بودید امروز صلاح ودران بود که وی را نشانده آید و خداوندان شما مائیم کودکي نکنید و دست از جنگ بکشید که پیدا است که عدد شما چند است بیک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم و سوی حاجبش پیغامی و دل گرمی سخت نیکو بود (۲) چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد وحاجب و غلامانش زمین بوسه دادند این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند و درها مهر کردند وآفتاب

---

(۲) ن ـ برد

زرد چنان شد که گفتی هرگز او درمیان نبوده است و من بازگشتم و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم و نماز خفتن بگزارده اریارق را از طارم بقهندز[۳] بردند و پس ازان بروزي ده اورابسوی غزنین گسیل کردند و بسرهنگ بوعلي کوتوال سپردند و بو علي بحکم فرمان او را یک چند بقلعه داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است پس او را بغور فرستادند نزدیک بو الحسن خلف تا بجای باز داشتش و حدیث وی بپایان آمد و من بیارم بجای خود که عاقبت کار و کشتن او چون بود این فرو گرفتن او در بلخ روز چهار شنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرین و اربعمائه بود ودیگر روز فرو گرفتن امیر پیروز وزیری خادم را و بو سعید مشرف را که امروز بر جایست و برباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه بنام قاضي حسن[۵] بود و بو الحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفي را بسرای اریارق فرستاد و مستوفي و کدخدای اورا که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت برداشتند و نسختی دادند که بهندوستان مالي سخت عظیم است وسه روز کار شد تا آنچه اریارق را بود بتمامي نسخه کردند و بدرگاه آوردند وآنچه غلامانش بودند خیاره در وثاقها کردند وآنچه میانه بود سپاه سالار غازي و حاجبان را بخشید و بوالحسن عبد الجلیل و بو سعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند بآوردن مالهای اریارق هر دو کس بتعجیل رفتند و پیش ازانکه او را فرو

---

(۳) ن - بقهندر (۵) ن - خسرو حسن

گرفتند خیلتاشان مسرع رفته بودند بانامها تا قوم اریارق را باحتیاط نگاهدارند و دیگر روز غازي بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته بار دادند چون بار بگسست امیر با وزیر و غازي خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بروزگار پدر ما بدان جائي که خونهای نا حق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطلب د پدرما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردندي بسیار فساد انگیختي و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چندین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خوش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بودیم و از انجا قصد خرسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق و هم در باب دل گرمی غازي چنانکه او دانستی گفت و پس باز گشتند هردو خواجه با وی بطارم بنشست و استادم بو نصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود چنانکه غازي بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را فرو گذاشتن و بو نصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیاورد و

این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازي خوش دل شده باز گشت من از خواجه بو نصر شنودم که خواجه احمد مرا گفت که این ترک بد گمان شد که گربزو داهی است و چندین چیزها بر سر او بنه شود ودریغ چون اریارق‌که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان و من ضامن او بودمی اما این خداوند بس سخن شنو آمد و فرو نگذارند او را و این همه کارها زبر و زبر کنند و غازي نیز بر افتاد و این از من یاد دار و بر خاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند ازمحمودی ومسعودی و باغراض خویش مشغول ایزد عزّ ذکره عاقبت بخیر کناد •

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین الغازي وکیف جری ذلک الی ان انفذ الی قلعة جردیزو توفي بها رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نبشتن که بذا راست ماند که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصومتهای ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت بباید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازي و براستای وی بهیچ جفا نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق که بتاش دادند بدو دادی اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شدتا سالاری چنین بر افتاد ـ و لا مرد لقضاء لله ـ یکی انکه محمودیان از دم این

---

(۲) ن ـ جرانر

مرد می باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می‌کردند و دل امیر از بس‌که بشنید پرشد وحیلت وتضریب و اغرا می‌کردند تا ایشان بمراد رسیدند - و یکی عظیم تر ازان آمد که سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت تا ازجوانی کاری نا پسندیده کرد و در سرآن شد بی مراد خداوندش و چذان افتاد که غازی پس از برافتادن اریارق به گمان شد و خویشتن را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید وچون نومیدي می‌امد ومی‌شد ودرخلوت با کسی که سخن می‌راند نومیدي می‌نمود ومی‌گریست ویکی ده می‌کردند و دروغها می‌گفتند و بازمی رسانیدند تا دیگ پر شد و امیررا دل بگرفت و با این‌هم تحملهای پادشاهانه می کرد ومحمودیان تا بدان جای حیله ساختند که زنی بود حسن‌مهران واسخت خردمند و کاردیده بنشاپوردختر ابو الفضل بستی و از حسن بمانده بمرکش و هر چند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی نکرده و این زن مادر خوانده کنیزکی بود که همه سراي حرم غازیي او داشت و انجا امد و شد داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسي سخت نیکو نوشتی کسان فرا کردند چذانکه کسی بجاي نیاورد تا او از روي نصیحت وي‌را بفریفتند و گفتند مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک امده است و فلان شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک گفت و کنیزک امد و باغازي بگفت وسخت ترسانیدش و گفت تدبیر کار خود بساز که کشادهٔ تا چون اریارق ناگاه نگیرندت غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه داود و بحق او رسم اگر این حادثه درگذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

نتواند امد که بترسد اما انچه رود برقعه باز نماید و تو نبشته خواندن دانی یا سالار می گوئی کنیزک گفت سخت نیکو امده و رقعها روان کردي و انچه بشنیده بودي باز نمودی لیکن محمودیان درین کار استادیها می کردند این زن چگونه بجای توانستی اورد تا قضا کار خود بکرد و نماز دیگر روز در شنبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرین و اربعمائه این زن را گفتند که فردا چون غازي بدرگاه آید او را فروخواهند گرفت واین(۵) کار بساختند و نشانها بدادند زن درحال رقعهٔ نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازي بگفت و آتش در غازي افتاد که کسان دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت فرمود پوشیده چنانکه سعید صراف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند(۶) تا اسپان را نعل بستند و نماز شام بود وچنان نمود که سلطان او را بمهم جای فرستاده است امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانه بکشادند هرچه خف بود از جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند و پس از نماز خفتن وي بر نشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر بنشاندند و بایستاد تا غلامان جمله بر نشستند و اشتران سبکبار کردند و همچنین جمازگان در سرای ارسلان جاذب(۷) در یک کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان براند و بر سر دو راه آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراء النهر چون متحیري بماند و بایستاد و گفت کدام جانب روم که من جان را جسته ام غلامان و قوم گفتند بران جانب که رای آید اگر بطلب بدر آیند

---

(۵) ن ـ ازین (۶) ن ـ داشتند (۷) ن ـ یک در ـ و ریک

ما جان را ببریم[۴] گفت سوی جیحون صواب تر ازان بگذریم و ایمن شویم که خراسان دور است گفتند فرمان ترا است پس برجانب سیاه کوه کشید و تیز براند پاسی از شب مانده بجیحون رسید فرود آب براند از رباط ذو القرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت در وی جای نشست فراخ و باد نه و جیحون را آرمیده بیافت. و از آب گذاره کرد بسلامت و بران لب آب بایستاد پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین برفتن صواب تر سوی خراسان بود و باز گشت برین جانب آمد و روشن شده برد تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب کالف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افگند تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح بازارد نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر بامیر مسعود اوردند که غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد - دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را بخواند و انگشترین خویش بدو داد و امانی بخط خویش نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند و هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام نرسند که ترا هم بران جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت

---

(۴) ن ـ بزنیم

تا بوي رسيد محموديان لشکر خيارة روان کردة بودند و پنهان مثالی دادة تا دمار از غازي بر اورند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمادم بود و غازي خواسته بود که باز از آب گذارة کند تا ازين لشکر ايمن شود ممکن نگشت که باد خاسته بود و جيحون بشوريدة چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کردة ناچار بضرورت بجنگ بايستاد که مبارزی هول بود و غلامان کوشيدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطاني دمادم می رسيد و وی شکسته دل می شد و می کوشيد چنانکه بسيار تير در سرش نشاندة بودند و يک چوبة تير سخت بزانوش رسيد و ازان مقهور شد و نزديک آمد که کشته شود عبدوس در رسيد و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که شما يان را فرمان نبود جنگ کردن جنگ چرا کرديد برابر وي بايستی ايستاد تا فرمانی ديگر می رسيد گفتند جنگ بضرورت کرديم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گريز کرد برجانب اموی ناچارش باز داشتيم که از ملامت سلطان بترسيديم اکنون چون تو رسيدي دست از جنگ بکشيديم تا فرمان چيست عبدوس نزديک غازي رفت و او بر بالای بود ايستادة و غمی شدة گفت ای سپاه سالار کدام ديو ترا از راه ببرد تا خويشتن را دشمن کام کردی از پا افتادة بگريست و گفت قضا چنين بود و بترسانيدند گفت دل مشغول مدار که درتوان يافت و امان و انگشترين نزديک وی فرستاد و پيغام داد و سوگندان امير ياد کرد غازي از اسپ بزمين آمد و زمين بوسه داد و لشکر و غلامانش ايستادة از دو جانب عبدوس دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پيلی با مهد

در رسید غازي را در مهد نشاندند وغلامانش و قوم را دل گرم کردند عبدوس سپر غازي را همچنان تیر در نشانده بدست سواران مسرع بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب سپر بدرگاه رسید و امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیارامید و خواجه احمد و همه اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت. بازگردید باز گشتند و زود بسراي فرو رفت و همان وقت چیزي بخوردند (۴) سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازي و غلامان و قومش را بجمله آورده امیر را آگاه کردند امیر از سراي بر آمد و با عبدوس زمانی خالی کرد پس عبدوس بر امد و پیغام نواخت آورد غازي را و گفت فرمان چنانست که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنیست فردا فرموده آید غازي را آنجا بردند و فرود آوردند و درساعت ابو القاسم کحّال را آنجا آوردند تا آن تیر از وي جدا کرد و دارو نهاد و بیارامید و از مطبخ خاصه خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک مایه چیزي بخورد و بخفت و اسپان از غلامان جدا کردند و غلامان را در وثاقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند و هزار پیاده با سلاح چنانکه غازي ندانست بایستانیدند بر چپ و راست سرای و عبدوس باز گشت سپس آنکه کذیزکان با وی بیارامیده بودند و روز شده امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازي مردی راست است و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند

---

(۴) ن - خورد

و این کار را باز جسته آید و سزاي آن کس که این ساخت فرموده آید خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند اینچنین باید و این حدیث عبدوس بکس خویش بغازي رسانید وی سخت شاد شد و پس از باز امیر ابو الحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بو العلا را که طبیبان خاصه بودند نزدیک غازي فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو بساختند و ما بازجوئیم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمائیم تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما که غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و رعایت بدو رسند و این عارضه زائل شود و آنچه بباب وي واجب آید فرموده آید غازي چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد که ممکن نگشت که بر خاستی و بگریست و بسیار دعا کرد پس گفت بر بنده بساختند تا چندین خطائی رفت و بندگان گناه کنند و خداوندان در گذارند و بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از بزرگي وي سزد و ابو الحسن باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیان چون این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند تا افتاده بر نخیزد و کد خداي غازي و قومش چون حالها برین جمله دیدند پس بدو سه روز از پیغولها بیرون امدند و نزدیک وی رفتند و قصه پیش ازین دراز نکنم و حال غازي بدان جاي رسانیده بودند که هر روزي راي امیررا در باب وي پست ترمی کردند چون سخنان مخالف بامیر رسانیدند و خطاي غازي نیز بضرورت ظاهر گشت و قضا با ان یار شد امیر بد گمان تر گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جاي خویشتن برفت عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت مارا

این بدرگ بهیچ کار نیاید که بد نام شد بدینچه او کرد و پدریان نیز از دست من بشوند و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن که ازوی چندین خیانتی ظاهر گشت محال است آنجا رو بنزدیک غازی و بگوی که صلاح تو آنست که یک چندی پیش ما نباشی و بغزنین مقام کنی که چندین خطائی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این بگفته باشی مردم اورا ازو دور کنی مگر آن دو سرپوشیده را که بدو رها باید کرد و بجمله کسانی که از ایشان مالی کشاید بدیوان فرست سعید صراف را بباید اورد و بباید گفت تا بدرگاه می آید که خدمت را بکار است و غلامانش را بجمله بسرای ما فرست تا بایشان استقصای مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانه آرند و آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و انچه نشایند در باب ایشان انچه رای واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس اورا نه بیند تا انچه پس ازین رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد غازی چون بشنید (۲) زمین بوسه داد و بگریست گفت صلاح بندگان دران باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمت است اگر رای خداوند بیند بنده را جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار براید و دل خداوند

---

(۲) ن - بشنید و او را بدید زمین الخ

خوش شود و خواهد که ستور بانی فرماید برجای باشم و این سر پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی و قوتی که ازان گزیر نیست و توای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشهٔ من می داری و می گریست و این می گفت عبدوس گفت به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را نه بینم عبدوس دست بدو داد و وفا و ضمان کرد و وی را بپذیرفت و در آگوش گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفهٔ بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند و بنزدیک امیر باز آمد هیمن آنکه پیادگان گماشت تا غازی را باحتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود با امیر بگفت و نسخها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند و گفتند انچه سالار بدیشان داده بود و بازستده بود و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره تربود بوثاق فرستاد وآنچه نبایست بحاجبان و سرائیان بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را گفت تا غازی را کسیل باید کرد بسوی غزنین گفت خداوند برچه جمله فرماید و انچه غازی با وی گفته بود وگریسته و دست وی گرفته همه آن بگفت امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این مرد بی گنه است و خدای عزّ و جلّ بندگان را نگاه تواند داشت و نباید گذاشت که بدو قصدی باشد وی را بدو سپردیم اندیشهٔ کار او بدار گفت خداوند برچه جمله فرماید گفت ده اشتر بگوی تا

راست کنند و محمل و کژاوها و سه استر و بسیار جامه پوشیدنی هم غازي را و هم کنیزکان را و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را و بگوی تا ببوعلي کوتوال نامه نویسند توقیعی تا وی را با این قوم بر قلعه جائی نیکو بسازند و غازي را با ایشان انجا بنشانند اما با بند که شرط باز داشتن این است احتیاط را و سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن او را چون این همه راست شد پوشیده چنانکه بجای نیارند نیم شبی ایشان را گسیل باید کرد با سیصد سوار هندو و دویست پیاده هم هندو پیش روي و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازي رود و نه بگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز بخواهند تا بسلامت او را بقلعهٔ غزنین رسانند و جواب نامه بخط بو علي کوتوال بیارند عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازي را ببردند و - کان آخر العهد به - که او را نیز دیده نیاید قصهٔ گذشتن او جای دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سالار محتشم بپایان آمد و سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون بران نهاده آمده است که همه قصه را بتمامي شرح باید کرد و این دو مرد بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار کجا شد همه بپایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند آن است که بنعمتی و عشوهٔ که زمانه دهد فریفته نشود و پرحذر می باشد از باز ستدن که سخت زشت ستاند و بی محابا و دران

باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی پپراگند هم این جهانی و هم آن جهانی تا ازوی نام نیکو یادگار ماند و چنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته است که در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زِبرِقان بن بدر با نعمتی سخت بزرگ و عادت این داشت که خود خوردي و خود پوشیدي و بکس نرسیدي تا حُطیئه شاعر گفت او را * شعر *

دع المکارم لا ترحل لبغیتها (۸)

واقعد فانک انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که چون این قصیدهٔ حُطیئه بر زبرقان خواندند ندیمانش گفتند این هجای زشت است که حُطیئه ترا گفته است زبرقان بر امیرالمؤمنین عمرخطاب رضی الله عنه آمد و شکایت وتظلم کرد گفت داد من بده عمر فرمود تا حُطیئه را بیاوردند گفت من درین فحشی وهجائی ندانم وگفتن شعر ودقائق و مضائق آن کار امیرالمؤمنین نیست حسان بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه درین داند راست بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نا بینا شده بود بنشست و این بیت بر وی خواندند حسان عمر را گفت یا ـ امیرالمؤمنین ما هجا ولکن لوح (۹) علی زبرقان ـ عمر تبسم کرد و ایشان را اشارت کرد تا بازگردند و این بیت بمانده است و چهارصد و اند سال است تا این را می نویسند ومی خوانند و اینک من بدازی نبشتم که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یادگار ماند و این

---

(۸) ن ـ لبغیتها ـ لنعمتها (۹) ن ـ لمح

بیت متنبی است سخت نیکو گفته است * شعر *

ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته * ما فاته و فضول العیش اشغال

و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظه بسنده است هشیاران و کاردانان را و سه بیت شعر یاد داشتم ازان ابو العتاهیة فراخورحال و روزگار این دو سالار اینجا نبشتم که اندران عبرتها است * شعر *

افنیت عمرک ادبارا و اقبالا * تبغي البنین و تبقی الاهل و المالا
ام تر الملک الامسا حین تری * هل نال خلق من الدنیا کما نالا
اذا اشد لقوم عقد ملکتهم * لاقوا زمانا لعقد الملک حلالا

و رودکی نیز نیکو گفته است * شعر *

مهتران همه جهان مردند * مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان * که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز * نه بآخر جز از کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند * وآنچه دادند وآنچه را خوردند

ـ انقضت هذه القصة و ان کان فیها بعض لطول کالبدیع غیر مملول ـ القصه سلطان مسعود رضي الله عنه پس ازانکه دل ازین دو شغل فارغ کرد و ایشان را سوي غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود رحمة الله علیه و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول (۴) سنه اثنین و عشرین و اربعمائه و بیشتر از اولیا و حشم با وی برفتند استادم ابونصر

---

(۴) ن ـ الاخر

برفت و باز می نه ایستاد از چنین خدمتها احتیاط را تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فسادی نسازند و من با وی بودم و چون بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب کردند و سه روز پیوسته بخورد روز چهارم بر نشست و بشکار شیر و دیگر شکارها رفت چهار شیر را بدست خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ چند جای بیامده است و بسیار صید دیگر بدست آمد از هر چیزی و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر روز بر نشست و بکرانهٔ جیحون آمد و کشتیها برین جانب اوردند وقلعه را بیاراسته بانواع سلاح و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بران جانب آب بر کران جیحون ایستاده امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان براندند تا پای قلعه و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ بود غلام سبکتکین مردی محتشم و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند و پیادگان نیز بزمین افتادند و از قلعه بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعرها بر اوردند و خوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان و نخچیر و ماهی و آچارها و نانهای پخته و امیر را ازان سخت خوش آمد و می خوردند و شراب روان شد و اواز مطربان از کشتیها برآمد بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون از سیصد تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازي می کردند و ازین باب چندانکه در ترمذ دیدم کم جائی دیدم و کاري رفت چنانکه

مانند آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسید دو ازان امیر یوسف بن ناصر الدین از قصدار که انجا مقدم بود چنانکه گفته ام و سه ازان حاجب جامه دار و اریارق تغمش و خبر فتح مکران اوردند و کشته شدن عیسی معدان (۳) و ماندن بو العسکر برادرش و صافي شدن این ولایت و بیارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بگفتند و زورقی روان کردند و مبشران را نزدیک کشتي امیر اوردند چون بکشتي امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستد و در کشتي ندیمان بود برپای خاست و باواز بلند نامه را برخواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال و سرهنگان کرد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه و امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین قلعتیان بر بامها و بیک بار خروش براًمد سخت بزرگ پس امیر روي بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم از خراج امسال برعیت بخشیدم ایشان را حساب باید کرد و برات داد چنانکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه هزار درم بیت المال صله به پیادگان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای کوبان گفتند چنین کنیم و اواز براًمد که خداوند سلطان چندین سه نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال را گفت بر اثر ما بلشکرگاه آی با جمله سرهنگان قلعه تا خلعت

---

(۳) ن ــ معدن

وصلۀ شما نیز بر رسم رفته داده اید که ما ازینجا فردا باز خواهیم گشت سوی باغ و کشتیها براندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند و امیر بشراب بنشست و کوتوال ترمذ و سرهنگان دررسیدند و حاجب بزرگ بلکاتکین ایشان را بندیم ترک پیش خویش بنشاند و طاهر (۳) کنده وکیلدر خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزني عارض که شراب می خورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت بندیم ترک رو و خازنان و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را خلعت داددي همگان را خلعت دهند و پیش ارند بوسهل زوزني بیرون امد وکار راست کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند امیر بفرمود تا (۵) تدنغ کوتوال را با خلعت و بو الحسن ابا نصر را که ساخت زر داشتند بنشاندند و دیگران را بر پای داشتند و همگان را کاسۀ شراب دادند بخوردند و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که نواخت با شما پیوسته خواهد بود گفتند فرمان برداریم و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامداد پگاه برخاست و کوس بزدند و بنشستند و منزل سیاه گرد کردند و دیگر روز الجمعة (۶) لثلث بقین من شهر ربیع الآخر دربلخ آمد و بسعادت هلال جمادی الاولی بدید و از باغ حرکت کرد و بکوشک عبد الاعلی فرود آمد و فرمود که کارهائی که راست کردنی است راست باید

---

(۳) ن ـ ظاهر ـ طابر (۵) ـ خذاغ (۶) ن ـ لثلث من الخ

کرد که تا بیک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد گفتند چنین کنیم و کارها بکرم ساختن گرفتند و الله اعلم بالصواب ●

ذکر قصهٔ ولایت مکران و انچه بروزکار امیر محمود رضی الله عنه درانجا کذشت

چون معدان والي مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی و بو العسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجهٔ سخن بدرجهٔ شمشیر رسید و لشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند و بو العسکر بگریخت و بسیستان آمد و ما بسومنات رفته بودیم خواجه بو نصر خوافي آن آزاد مرد وی را براستی نیکو فرود آورد و نزل بسزا داد و میزباني شگرف کرد و خواجه بو الفرج[5] علي بن المظفر ادام الله عزه که امروز در دولت فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر الدین اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه شغل اشراف مملکت او دارد و نائبان او و او مرد یست در فضل و عقل و علم و ادب یگانهٔ روزکار این سال آمده بود بسیستان و آنجا اورا با خواجه پدرم رحمه الله صحبت و دوستی افتاد و درین حدیث بسیار گوید امروز دوست من است و برادرش خواجه بونصر رحمة الله علیه هم این سال بقاین آمد و هر دو تن بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که بو نصر بر شغل عارضي بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و ریبا و ادیب و خردمند بود و پسر سخت نجیبش مانده است و اشراف

---

(5) ن ـ الفرج

غزنین و نواحي آن برسم وی است و بو نصر خوافي چال بو العسکر باز نمود چون بغزنین از سومنات باز آمدیم امیر محمود نامهٔ فرستاد تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستند و بفرستاد و امیر محمود وی را بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر ببرادرش والی مکران رسید خار در م[illegible] افتاد سخت بترسید و قاضي مکران را با رئیس و چندین از صلحا[illegible] رعیت بدرگاه فرستاد با نامها و محضرها که ولي عهد پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرفتی و بساختی و برفرمان پدرش کار کردي هیچ چیز از نعمت ازو دریغ نبودی اکنون اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد انچه نهادنی باشد چنانکه عادل (۲) امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود و بفرصت بنده می فرستد با خدمت نوروز و مهرگان و برادررا انچه در بایست وی باشد و خداوندم فرماید می فرستد چنانکه هیچ بینوائی نباشد و معتمد بنده خط دهد بدانچه موضعت بران قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند بفرمان برداري و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است تا قوي دل شود و این ناحیت که بنده بنام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و انچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند و حسن سپاهانی ساربان را برسولی فرستادند تا مال خراج مکران وقصدار بیارد و خلعتی سخت گرانمایه و منشوري با وی دادند

---

(۲) - عادت

و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حملهای مکران و قصدار و رسول مکرانی با وی و مالی اورد و هدیهٔ امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که ازان دیار خیزد و مواضعت نهاده هر سالی که خرچی فرستد برادرزاده ده هزار دینار هریوه باشد بیرون از جامه و طرائف و یک سالی اورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاهره کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیم او را در هیچ وقت به مجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم که بو العسکر مردی گرانمایه گونه و با جثهٔ قوی بود و گاه او گاه بنادر چون مجاسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودی و دران سال که بخراسان رفتیم و سوی ری کشیده آمده و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابکی دید چنانکه چون بیدار شد خویشتن را بی سر یافت و بی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش بآخر آمده بود و عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید و امیر محمود بو العسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار محتشم همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمود را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت را بجای اوردن که مهم بزرگ پیش داشت هم بو العسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نوید

بداد و نرسید که آن افتاد که افتاد و امیر مسعود رضي الله عنه را چون بهرات کار یک رویه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده ام حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوي سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوده (۴) و کوکتاش که در زینهار خدمت امده بودند بسیستان فرستاد و ازانجا بمکران رفتند و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیوان شما است تا اگر بمدد حاجت افتد مردم فرستد اگر خود باید امد بیاید و سالار این لشکر را بنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او بقصداران بود تا یک چند از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری بروی بود اخر درین سال فروگرفتندش ببلغ در پل خمارتکین چون بغزنین می امدیم و ان قصه پس ازین در مجلد هفتم بیاید مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ بساخت و پیاده بیست هزار کیچی (۵) و ریکی و مکرانی و از هر ناحیتی و از هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی نامدار و با وی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی در خرماستانها شان کمین نشاندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده و ده پیل خیاره جنگی پیوستند چنانکه آسیا پر خون بگشت و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خللی افتادی جامه

---

(۴) ن ـ بوده (۵) ن ـ کنجی

دار را اما پیش رفت و بانگ بر اشکر بزد و مبارزان و اعیان یاری دادند
وکمین درکشادند ومکرانی برگشت بهزیمت و بدو رسیدند در مضیقی
که می گریخت بکشتندش و سرش بر داشتند و بسیار مردم وی کشته
آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال وچهار پای بدست
لشکر افتاد پس بو العسکر را بامیری بنشاندند و چون قرارش گرفت و
مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه
پس ازین یاد کرده آید و ولایت مکران بر بو العسکر قرار گرفت تا
آنگاه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان
خدای عزّ و جلّ برایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخ زاد را از
عمر و جوانی وتخت و ملک بر خوردار گرداناد •

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غرهٔ ماه جمادی الاولی سنه
اثنین و عشرین واربعمائه از باغ بکوشک عبد الاعلی باز آمد و فرمود
تا آنچه مانده است از کارها بباید ساخت که درین هفته سوی
غزنین خواهم رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه
احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی
مردم ببلخ مانده است ازعمال و قضات و شحنهٔ شهرها و متظلمان
تا سخن ایشان بشنوی وهمگان را باز گردانی و پس ببغلان بما پیوندی
که ما درراه اسمقان و هر جائی روزي چند بصید و شراب مشغول
خواهیم شد گفت فرمان بردارم و با من دبیري باید از دیوان

رسالت تا خداوند آنچه فرماید نوشته آید و خازنی که کسی را که خلعت باید داد بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند با درم و دینار وجامه تا آنچه خواجه بیند و مثال دهد چنان سازد که درروزی ده از همه شغلها فارغ شود و ببقلان بما رسد استادم بونصر مرا که ابو الفضلم نامزد کرد و خازنی نام زد شد با بو الحسن قریش دبیر خزانه این بو الحسن دبیری بود بس کافي و سامانیان را خدمت کرده و در خزانهای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن اورده و امیر محمود بروی اعتمادي تمام داشت و اورا دو شاگرد بود یکی ازان علي عبد الجليل پسر عم بو الحسن عبد الجليل همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از اوردن نام این مردمان دو چیز است یکی انکه با این قوم صحبت و مصاحبت بوده است اندک مایه ازان هرکسی باز نمایم ودیگر تا مقررشود حال هرشغلی که بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربتی وعبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضي الله عنه از بلخ برفت و روز یکشنبه سیزدهم جمادي الاولی بباغ خواجه علی میکائیل فرود امد که کاري(۱) بزرگ ساخته بود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی بکرد خواجه مظفر علی میکائیل درانجا شد چنانکه همگان ازان می گفتند و اعیان درگاه را نزلها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و زر و سیم امیر ازانجا برداشت بسعادت وخرمی با نشاط وشراب و شکار می رفت میزبان

---

(۱) ن - که کارها هنوز ساخته نبود و باغ الخ

بر میزبان بخلم[۲] و به پیروز و نخچیر و ببدخشان احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود و ببقلان و تخارستان حاجب بزرگ بلکاتگین وخواجهٔ بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای خویش بدر عبد الاعلی[۳] بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار می راندی من با دبیران او بوده‌ی و آنچه فرمودی می نبشتمی وکار می براندمی و خلعتها و صلتهای سلطانی می فرمودی چون نماز پیشین بکردمی بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و باز گشتیمی یک هفته تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز[۴] یافتم پس از بلخ حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه پیل با عماری و اشتر با مهد بود وی بر تختی می نشست در صدر و دارو زینها در گرفته[۵] و آن را مردی پنج می کشیدند و از هندوستان ببلخ هم برین جمله امد که تن آسان ترو بآرام تر بود ببقلان بنزد امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز مقام بود پس لشکر از راه درهٔ زبرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند و سه مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت جورانه[۶] و چندین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروسی را مانست و پادشاهی محتشم بی منازع فارغ دل می رفت تا به بروان برفتند و همچنین با شادی

---

(۲) ن – نخلم (۳) ن – العلی (۴) ن – خبر – خیر
(۵) ن – و درصدر و دورا وزینهار در گرفته الخ (۶) ن – حوزانه

و نشاط می آمدند تا منزل بلف و هر روزي گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت استقبال می رسیدند چنانکه ابو المظفر رئیس غزنین نائب پدرش خواجه علي ببروان[۶] پیش آمد با بسیار خوردنیهای غرائب و لطائف و دیگران دمادم وی تا اینجا رسیدیم بدلف و آن کسان که رسیدند بر مقدار محل و مرتب نواخت مي یافتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین ابی منصور سبکتکین الغازی رحمة الله علیهما

و فرو گرفتن این امیر بدین بلف بود و این حدیث را قصهٔ و تفصیلي است ناچار بباید نبشت تا کار را تمام دانسته آید - امیر یوسف مردی بود سخت بي غائله و در هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود بخدمت کردن روزي دوبار چندان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدي و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط و شراب خوش مشغول بودي و در چنین احوال و جواني و نیرو و نعمت خواسته بي رنج پیدا است که چند تجربت اورا حاصل شود و چون امیر محمود بگذشته شد و پیلبان از سر پیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست عمش امیر یوسف را سپاه سالاري داد و رفت آن کارها چنانکه رفت و بیاورده ام پیش ازین و مدت آن پادشاهی راست

---

(۶) ن - ببردان

شدن و سپاه سالاري کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که دران مدت وي را چند بیداری تواند بود و انگاه چنان کاري برفت و نشاندن امیر محمد بقلعه کوهشیر بتکیناباد و هرچند آن بر هواي پادشاهي بزرگ کردند و تقربي بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تقربها فرستادند و لیکن بر چنان کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وي قصد نشاپور کرد تا محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت وي به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامها که زود تر بباید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کارمی نیاید جز لهو تا ثغر خراسان که بزرگ ثغریست بباد نشود سه تن از پیران کهن تر دانا تر سوي یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرب نکردند و بر در سرای محمد طاهر می بودند تا انگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاران تان کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ تر ازین خواهي شد اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیري بگوئیم گفت نگیرم بگوئید گفتند امیر جز ازامروز ما را هرگز دیده است گفت ندیدم گفتند بهیچ وقت مارا با او و او را باما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته روا بودي ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن اگرچه گردن بزنند گفتند بس احوال ما این است و ما امروز

در دست امیریم و خداوند ما بر افتاد با ما آن کند که ایزد عزّ اسمه
بپسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد یعقوب گفت بخانها بز
روید و ایمن باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و
مارا بکار آئید باید که پیوسته بدرگاه ما باشید ایشان ایمن و شاکر باز
گشتند و یعقوب پس ازین جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند
فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستدند و براندند و این
سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اسباب ملک * و چندین حکایتها
از بهر آن آوردم تا طاعنان زود زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود
نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان
نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کس نتواند دید و بدین
پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت
دل سلطان محمود را بران جانب کشید تا این جانب بیازرد و دو
دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خرد
و درنا رسیده امیر محمود آن رسیده را بامیر محمد داد و عقد و نکاح
کردند و این نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا نیازارد و عقد و نکاح
نکردند و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانندهٔ آن کس
یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است
و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود بر نشست
و آنجا امد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد
و فراوان چیز بخشید و باز گشتند و سرای بدماد و هرات ماندند
و از قضا عروس را تب گرفت و نماز خفتن مهدها آوردند و رود غزنین
پر شد از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را

ببزند بکوشک شاه بیچاره جهان نا دیده آراسته و در زر و زیور و جواهر کمر بسته[۲] فرمان یافت و آن کار همه تباه شد و درساعت خبر یافتند بامیر محمود رسانیدید سخت غمناک گشت و با قضای آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکره به بندگان چنین چیزها ازان نماید تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند و دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند و امیر محمود را سخت غم آمد و لیکن روی گفتار نبود و دختر کودک سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این دختر بپرده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست و چهارده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را از محلت ماسرآسیا ازسرای پدر بکوشک امارت می کردند بسیار تکلف دیدم از حد گذشته و پس از نشاندن امیر محمد این دختررا نزدیک او فرستادند بقلعه و مدتی ببود آنجا و بازگشت که دلش تنگ شد و امروز اینجا بغزنین است و امیر مسعود ازین بیازرد که چنین درشتیها دید ازعمش و قضای غالب با این بار شد تا یوسف از گاه بچاه افتاد - و نعوذ بالله من الادبار - و چون سلطان مسعود را بهرات کار یکرویه شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاورده ام حاجب یارق تغمش جامه دار را بمکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافي کند و بو العسکر را آنجا بنشاند امیر یوسف را با ده

---

(۲) ن - نشسته

سرهنگ و نوجي لشکر بقصدار فرستاد تا پشت مجامعه دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف یکچند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد و بقصدار چون شهربندی باشد و آن سرهنگان بروی موکل و در نهان حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتي بفریفتند بفرمان سلطان و تعبیها کردند تا بروي مشرف باشد و هرچه رود بازمی نماید تا ثمرات این خدمت بیابد بپایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چربك بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم مي باشد و قاصدان از قصدار برکار کرد و می فرستاد سوی بلخ و غث و ثمین مي باز نمود عبدوس را پنهان و آن را بسلطان می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل و جگر معشوقش بروی مشرف اند بهر وقتی ؛ بیشتر در شراب می زکید و سخنان فراخ تر می گفت که این چه بود که همگان بر خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد که بد عهدی و بی وفائي که کردیم تا کار کجا رسید و این همه می نبشتند و بران زیادتیها مي کردند تا دل سلطان گران تر می گشت و تا بران جایگاه طغرل باز نمود که گفت می سازد یوسف که خویشتن را بترکستان افگند و با خانیان مکاتبت کردن گرفته و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف را تا سوي غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم و وی را بخواندیم اگر خواهد که بجانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بست و بسته پیش ما باید آورد و اگر راست بسوی بست و غزنین آید البته نباید

که برچیزی از آنچه فرموده‌ایم واقف گردد و آن اعیان فرمان نگاهداشته
و از آنچه از احتیاط واجب گردد بجای می آوردند و ما ببلخ بودیم
بچند دفعه مجمزان رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج نامهای یوسف
آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو و بندگیها نموده و احوال قصدار
و مکران شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز می فرموده و مخاطبت
این بود . که الامیر الجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین -
و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران
قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما
برابر بغزنین رسی و حقهای (۶) وی را بواجبی شناخته آید و امیر یوسف
برفت از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود که
موکب سلطان از بروان (۷) روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و این
طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت
مخفف و امیر پاسی از شب مانده برداشته بود از ستای (۸) و روی
ببلق داده که سرا پرده آنجا زده بودند و در عماری ماده پیل
بود و مشعلها افروخته و حدیث کنان می راندند نزدیک شهر مشعل
پیدا آمد از دور دران صحرا از جانب غزنین امیر گفت عم یوسف
باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبی دو را که
پذیره آوردند و بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند
و گفتند زندگانی امیر دراز یاد امیر یوسف است پس از یک
ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین

---

(۶) ن - سخفهای (۷) ن - بردان (۸) ن - ستاج

بوسه داد و حاجب بزرگ بلکاتکین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسپش بخواستند و بر نشاندند با کرامتي هرچه تمام تر امیر وی را سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و براندند و همه حدیث با وي مي کرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر ازان پیلی بر اسپ شد و براندند و یوسف دردست چپش و حدیث مي کردند تا باشکر گاه رسیدند امیر روي بعبدوس کرد و گفت عم مخفف آمده است همین جا درپیش سرا پرده بگوي تا شراعي و صفها و خیمها بزنند و عم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت چنین کنیم و امیر در خیمه در رفت و بخرگاه فرود آمد و امیر یوسف را به نیم ترک بنشاندند چنانکه صفه و شراع بزدند پس آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه مي کردم نکرد دست بچیزی و در خود فرو شده بود و سخت از حد گذشته که شمه یافته بود از مکروهی که پیش آمد چون خوانها بر داشتند و اعیان درگاه پراگندن گرفتند امیر خالي کرد و عبدوس را بخواند وی را بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالي کردند و دیري (۷) سخن گفتند و عبدوس مي آمد و مي شد و سخن مي رفت و جنایات او را مي شمردند و آخرش آن بود که چون روز بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار هندو و درسلاح تمام و سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و اشتري

---

(۷) ن - دیرین

با زین بیاوردند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم که بر پای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عزّ و جلّ سپردم و بعد آن بتو و طغرل را گفت شاد باش ای کافر نعمت از بهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی و بعشوهٔ که خریدی برمد بتو آنچه سزاوار آنی و بر اسپ برنشست و سوی قلعهٔ سکاوند بردندش و پس ازان نیز ندیدمش تا سال دیگر سنهٔ ثلث و عشرین و اربعمائة که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که وی بقلعه درونه گذشته شد رحمة الله علیه - و قصهٔ است کوتاه گونه جدیث این طغرل اما نادرست است ناچار بگویم و پس بسر تاریخ باز شوم • •

ذکر قصة هذا الغلام طغرل العضدي

و این طغرل غلامي بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیامد بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و اورا از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی بر سبیل هدیه و امیروی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادي امیر این طغرل را بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی دو بر آمد یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزي شراب می خورد بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و

این ساقیان ماه رویان عالم بنوبت دوکان می آمدند این طغرل در آمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و بساتی گری مشغول شدند هر دو ماه روی طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و امیر یوسف را شراب دریافته بود و چشمش بروی بماند و عاشق شد و هر چند کوشید که خویشتن را فراهم آورد چشم ازوی بر نتوانست داشت امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بی هوشی برادرش می دید و تغافلی می زد تا آنکه ساعتی بگذشت پس گفت ای برادر تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ عبد الله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگهدارد که اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل بیوسف مشغول است وی را بتو سپردم باید که وی را بخوی خویش برآری وچون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی که براستای تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم در مجلس شرب در غلامان ما چرا نگاه می کنی و ترا خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد و چشمت از دیر باز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی این یک بار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چنو بسیار است هوشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد امیر گفت بنشین بنشست و آن حدیث فرا برید و نشاط و شراب بالا گرفت و یوسف

را شراب دریافت و بازگشت امیر محمود خادمی خاص را که اورا صافی می گفتند و چندین غلامان بدست او بودند اوازداد و گفت طغرل را نزدیک برادرم فرست بفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیزها بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن اورد و آفتاب را کسوف افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه کونهٔ یافت و نواختی از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی بپیچید و گذشته شد بجوانی روزگارش درنا کامی و عاقبت کفران نعمت همین است ایزد عزّ ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد و توفیق اصلح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمنّه وسعته و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمة الله علیه خدمتکاران وی پراگنده شدند بو سهل لنگش که خدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها و او مردی سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بُست بدو دادند که مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم وسرد چشید و حق این خاندان نگاهداشت و کار فرزندان این امیر در برگرفت و خود را در[2] نواب

---

(۲) در ابواب ایشان داشت وافتاد و خاست و در روزگار امیر مودود رح الخ

ایشان دانست و در روزگار امیر مسعود رحمة الله علیه معروف تر گشت و در شغلهای خاصه تر این بادشاه شروع کرد وکفایتها و امانتها نمود تا لا جرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان المعظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصردین الله شغل وکالت و ضیاع خاص و بسیار کار بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها براند چنانکه عیبی بدو بازنگشت و آهوی (۳) چون بروی کار در دید دم عافیت (۴) گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز وقرآن و پارسائی اختیار کرد و برین بمانده است و چند بار خواستند بادشاهان این خاندان رضي الله عنهم که او شغلی کند و کرد یک چندی سالاری غازیان غزنین سلمهم الله و دران سخت زیبا بود و آخر شفیعان انگیخت تا زان بجست و بچند دفعه خواستند تا برسولیها برود حیلت کرد تا از وی درگذشت و در سنه تسع واربعین و اربعمائه در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و ازان خواستند تا کار اوقاف رونقی تمام گیرد حیلتها کرد تا این حدیث فرا برید و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست و هر بنده که جانب ایزد عزّ ذکره نگاه دارد وی جلّت عظمته آن بنده را ضائع نماند و بو القاسم حکیک که ندیم امیر یوسف بود مردی ممتع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرده

---

(۳) و آهوی

(۴) عاقبت

و کریم بود عهد نگاه داشت و امروز این دو تن برجای اند اینها بغزنین
و دوستانند چه چارة داشتم که دوستی همگان بجا بیاوردمی که این
از رسم تاریخ دور نیست (۲) و چون این قصه بجای اوردم اینک رفتم بسر
تاریخ سلطان مسعود رضي الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف
و فرستادن سوی قلعهٔ سکاوند - و دیگر روز از بلغ برداشت و بکشید
و بشچکا سرهنگ و بوعلی کوتوال و ابو القاسم علی نوکي صاحب
برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگارها فرمان پیش آمدن
تا اینجا بودی و امیر ایشان را بنواخت برحد هریکی و کوتوال
چندان خوردني پاکیزه چنانکه او دانستی اوردن بیاورد که از حد
بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکوئي گفت و سوی
شهر باز گردانید هردو را و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد
و پیادة تمام گمارد از پس خلقاني تا کوشک که خوازة برخوازة بود
تا خلای نیفتد و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری
سنه اثنین و عشرین واربعمائه امیر سوی حضرت دار الملک راند با
تعبیهٔ سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک برجوشیده
و بیرون آمدة و بر خلقاني چندان قبها با تکلف زدة بودند که پیران
می گفتند که بران جمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندازة گذشته
و زحمتی بود چنانکه سخت رنج می رسید بران خوازها گذشتن
و بسیار مردم بجانب خشک رود و دشت شابهار رفتند و امیر نزدیک
نماز پیشین بکوشک معمور رسید و بسعادت و همایوني فرود آمد و

---

(۲) ن - است

عمت حرة ختلی رضی الله عنها بر عادت سال گذشته که امیر محمود را ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را ازان سخت خوش آمد و نماز دیگر آن روز بار داد و در شب خالی کردند و همهٔ سرایها حرات بزرگان بدیدار او آمدند و این روز و این شب در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت و دیگر روز بار داد و در صفهٔ دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد رحمة الله علیه و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج و نثارها بافراط کردند اولیا و حشم و لشکریان و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود سلطان بزرگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیدا است و اینجا ازان چیزی نیاوردم که دراز شدی تا نماز پیشین انبوهی بودی پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاط شراب کرد بی ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار نداد و بر نشست و بر جانب بست[۲] زار بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی الله عنه زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیست هزار درم فرمود و دانشمند نبیه[۳] و حاکم لشکر نصر بن خلف را گفت مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است بر اورده آید و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطرق و سبل رسد و پدرم این باغ را دوست داشت و ازان فرمود وی را اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ او را این بقعه بر خود حرام کردیم

---

(۲) ن - سست (۳) ن - نبه

که جز بزیارت اینجا نیائیم سبزیها و دیگر چیزها که تره را شایست همه را بر باید کند و هم داستان نباید بود که هیچ کس بتماشا آید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه وی باغان شالي در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و از آنجا بکوشک دولت باز آمد و اعیان بدیوان بنشستند دیگر روز کارها راندن گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بُنها و دیوانها آنجا باید آورد و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها برقرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادکام و دلها برین خداوند محتشم بسته و وي نیز بر سیرت نیکو و پسندیده می رفت اگر بر انجمله بماندي هیچ خالي راه نیافتی اما بیرون خواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع خود را بکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامران آن را خواهان کردند و نخست همه دلهارا که سرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل زوزني و دیگران تدبیر کردند درنهان که مال بیعتی و صلتها که برادرت امیر محمد داده است باز باید ستد که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزون از هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم و بترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این

بصریان بروی و ریای خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهند که ایشان آلوده اند و مال ستده اند دانند که باز باید داد و نا خوش شان آید صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته آید بخرجها که کرده اند و آن را بدیوان عرض فرستاده شود و من که بو سهلم لشکررا بر یکدیگر تسبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیست کانی نباید داد تا یک سال تا مال بخزانه باز رسد ازلشکر و تازیکان که چهل سال است تا مال می نهند و همکان بتو اند و چه کار کرده اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان داده باید کرد امیر گفت نیک آمد و با خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب داد که فرمان خداوند راست بهرچه فرماید اما فدرین کار نیکو باید اندیشید گفت اندیشیده ام و صواب آن است و مالی بزرگ است گفت تا بنده نیز بیندیشد تا انکاه آنچه اورا فراز آید باز نماید که بر بدیهه راست نیاید انکاه آنچه راي عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و باز گشت و این روز و این شب اندیشه را برین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را که وی نه ازان بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر خواجه را گفت دران حدیث دینه چه دیدی گفت بطارم روم و پیغام فرستم گفت نیک آمد خواجه بطارم آمد و خواجه بو نصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر داري که چه ساخته اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را برین حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است بصله لشکر را و احرار را و شعرا را تا بوقی و دبدبه زن و مسخره را باز باید ستد و خداوند با من

درین باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا این حدیث و در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم در باز ستدن مال گفتم بیندیشم و دی و دوش درین بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن که زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکند که ممکن نگردد که باز توان ستد تو چه گوئی درین باب بو نصر گفت خواجهٔ بزرگ مهتر و استاد همه بندگان است و آنچه وي دید صواب جز آن نباشد و من این گویم که وي گفته است که کس نکرده است و نخوانده است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند ازان ملوک عجم که از ما دور تر است خبری نداریم باری درکتب اسلام خوانده نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی باز خواستند اما امروز چندین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت من که بو نصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم و جامهٔ نا بریده و قباها و دستارها و جز آن همه معدّ دارم که حقا که ازین روزگار بیندیشیده ام و هم امروز بخزانه باز فرستم پیش ازانکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چندین ابواب فائده نخواهد داشت و ازان من آسان است که برجای دارم و اگر ندارمی تاوان توانمی داد و ازان یک سواره و خرده مردم بترکه بسیار گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این ملک رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کار دیده آمد و این همه قاعدها بگردد و تا عاقبت چون باشد خواجهٔ بزرگ گفت بباید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت و جزم

و بی محابا بدر[۲] رود تا فردا روز که این زشتی بیفتد باشد که پشیمان شود و من از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی نبود که زشتی این حال بگفتی بونصر برفت و پیغام سخت محکم وجزم بداد و سود نداشت که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو می گوید تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم بو نصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت سود نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت واستادم بو نصر چون بخانه باز رفت معتمدي را بنزدیک خازنان فرستاد پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد اورا داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند و بفرستند و بکردند و بفرستادند و وی جمله آن را بداد و در حال بخزانه فرستاد و خط خازنان باز ستد بران نسخت حجت را و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بو سهل و دیگران گفته بودند که ازان دیگران همچنین باشد و دران دو سه روز پوشیده بو منصور مستوفي را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها نه در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را بکردند مالی سخت بی مُنتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و ببو سهل زوزني داد و گفت ما بشکار ژه خواهیم رفت و روزي بیست کار گیرد چون ما حرکت بکنیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بران گروه و آن را

---

(۲) ن ـ بدره ـ بدان

بردن تا مالها مقاصّات شود و آنچه بخزانه باید آورد بیارند. گفت چنین کنم و این روز آدینه غرهٔ ماه رجب این سال پس از نماز سوی ژه رفت بشکار با عدتی و آلتی تمام و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وي براتها روان شد و گفت وگوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد و هرکس که نزد خواجهٔ بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که این کار سلطان و عارض است مرا درین باب سخنی نیست و هرکس از ندماء و حشم و جز ایشان‌که با امیر سخنی گفتي جواب دادي که کار خواجه و عارض است و چنان نمودي که البته خود نداند که این حال چیست و عنفها و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال بشکست و بیکبار دلها سرد گشت و آن میلها و هوا خواهیها که دیده آمده بود همه بنشست و بو سهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت درین باب نام ایشان بر نیامد و وي بد نام گشت و پشیمان شد و سود نداشت و در امثال اینست که قدّر ثم اقطَع او نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تاموزه و قبا تنگ آمد •

ذکر السیل

روز شنبهٔ نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکي خرد خرد می بارید چنانکه زمین تر گونه می کرد و گروهی از گله داران درمیان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته هر چند گفتند از انجا بر خیزید که محال بود بر گذر سیل بودن فرمان

نمي بردند تا باران قوي تر شد كاهل وار برخاستند و خويشتن را بپاي آن ديوارها انگندند كه بمحلت ديه آهنگران پيوسته است و نهفتي جستند و هم خطا بود و بياراميدند و بران جانب رود كه موي افغان شال است بسيار استر سلطاني بسته بودندو درميان آن درختان تا آن ديوارها آسيا و آخرها كشيده و خرپشته زده و ايمن نشسته و آن هم خطا بود كه بر راه گذر سيل بودند و پيغمبر ما صلى الله عليه و آله و سلم گفته است نعوذ بالله من الاخرسين الاصمين و بدين دو گنگ و دو كر آب و آتش را خواسته است و اين پل باميان دران روزگار برين جمله نبود پلي بود قوي پشتيوان[٢] ها قوي برداشته و پشت آن استوار پوشيده كوتاه كوده و بر پشت آن دو رسته دوكان برابر يكديگر چنانكه اكنون است و چون از سيل تباه شد عبويه بازرگان آن مرد پارسا با خير رحمة الله عليه چنين پلي بر آورده يك طاق بدين نيكوئي و زيبائي و اثر نيكو ماند و از مردم چنين چيزها يادگار ماند و نماز ([٣] ديگر را پل آنچنان شد كه بران جمله ياد نداشتند و بداشت تا از پس نماز) خفتن بديري و پاسي از شب بگذشته سيلي دررسيد كه اقرار دادند پيران كهن كه بران جمله ياد ندارند و درخت بسيار از بيخ كنده مي آورد و مفافصه در رسيد گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان استر داران و سيل گاوان و استران را در ربود و بپل در رسيد و گذر تنگ چون ممكن شد كه آن چندان زغار و درخت بسيار و چهارپاي بيكبار بتوانستي گذشت

---

(٢) ن – بستونهاى (٣) ن – اين قدر عبارت فقط در يك نسخه بود

طاقهاي پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و ببام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رود خانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگ تر هنر آن بود که پل را با آن دوکانها از جاي بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروان سراي که بر رستهٔ وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا(۲) زیر انبوه زده قلعه آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعهٔ غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها استاد محمود وراق(۳) سخت نیکو شرح داده است در تاریخي که کرده است در سنه خمسین و اربعمائة چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه بیاورده و قلم را بداشته بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول القول است و در ستایش وي سخن دراز داشتم اما ده پانزده تالیف نادر وي در هر بابي دیدم چون خبر بفرزندان وي رسید مرا آواز دادند وگفتند ما که فرزندان ویئم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهي ناچار بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار ازین جانب بدان و ازان جانب بدین می آمدند تا انگاه که باز پلها راست کردند و از چند ثقه زایلی(۴) شنودم که پس

---

(۲) ن - تازي را بنو زده الخ (۳) ن - وارق (۴) ن - زاویلي

ازانکه سیل بنشست مردمان زر و سیم و جامهٔ تباه شده می یافتند که سیل آنجا افگنده بود و خدای عز و جلّ تواند دانست که بر گرمنکان چه رسید از نعمت و امیر از شکارژه بباغ صد هزار باز آمد روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانور نخچیر در رسید و شکار کرده آمد پس ازانجا بباغ محمودي آمد و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچند روز که کارها مستقیم است و پسر کاکو و اصحاب اطراف آرامیده و بر عهد ثبات کرده که دست برد نه بران جمله دیده بودند که واجب کردي که خوابی دیدندي اما اینجا ناچار سالاری باید محتشم و کاردان که ولایت ري سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هرچند اکنون خللی نیست شاید که امتد امیر رضی الله عنه خالی کرد با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و درین باب راي زدند امیر گفت آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان باک نیست که اگر بودی که بدان دیار من یکچندی بماندمی تا بغداد گرفته آمدستی نه در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیای فراخ شلوار و ما را بری سالاري باید سخت هشیار و بیدار و کد خدائی کدام کس شاید این دو شغل را همکنان خاموش می بودند تا خواجه چه گوید خواجه روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد که خواجهٔ بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا اینگاه ما نیز

بمقدار دانش خویش چیزی بگوئیم خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بروزگار آل بویه آنجا شاهنشاهان محتشم بوده اند و کد خدایان چون صاحب اسمعیل عباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل سامانیان مستغرق شد درکار ری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی دراز آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا انگاه که چغانی و پسرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاري خراسان ببو الحسن سیمجوری رسید و او مردی واهی و کربز بود نه شجاع و با دل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فناً خسرو مواضعتی نهاد که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشاپور آوردندی تا بلشکر دادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و می سال آن مواضعت بماند تا انگاه که بو الحسن گذشته شد و هم کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان بگرفت و پس ازان امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی رای رای خداوند است که آن ولایت را خطری نیست و والی او زنی است بخندیدی و گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور وتا ان زن بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد و خداوند را آنجا بنشاند و آن ولایت از ما سخت دور است و سایهٔ خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید که آن دو نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمني

ـــ از وی انصاف توان ستد و بلشکری گران سالاري آنجا ایستانیدن حاجت نیاید و با وی مواضعتی نهاده؟ شود مال را که هر سالی می‌دهد و قضات و صاحب‌بریدان درگاه عالی با وی و نایبان وی باشند دران نواحي امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و ان عیب آنست که وی سپاهان تنها داشت و مجد الدوله و رازیان دائم ازوی برنج و درد سر بودند امروز که ری و قم و قاشان و جملهٔ آن نواحي بدست وی افتد یک دو سال ازوی راستی آید پس ازان باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فرا آورده باشد ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وي را بر کنده آید و آن سپاهان وي را بسنده باشد بخلیفتي و ما سالار و کد خدائي که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو ازین دندان سر بزیر می دارد خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوند است در حق کرکانیان و باکالنجار چه گوید و چه بیند امیر گفت باکالنجار بد نیست و لیکن شغل کرکان و طبرستان به پیچید که آن کودک پسر منو چهر نیامده است چنانکه بباید و در سرش همت ملک نیست و اگر وي ازان ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاري باید فرستاد خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن و همگان پیش دل و رای خداوند اند چه آنکه بر کار و خدمت اند و چه آنکه موقوف اند تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را در یابد امیر گفت بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر باز داشتگان که هر کسی

بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نشاید واین اعیان که بر درگاه اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگي و سالاری غلامان سراي و جزآن از شغل خویش دور نتواند شد که خلل افتد از دیگران باید خواجه گفت در علي دایه چه گوید که مرد محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست یا ایاز که سالاري نیک است و در همه کارها با امیر ماضی بوده امیر گفت علي سخت شایسته و بکار آمده است وي را شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس بناز و عزیز آمده است هرچند عطسه پدر ما است از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده است وهیچ تجربت نیفتاده است وی را مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی گامی زند و وی را آزموده آید آنگاه نگریم وآنچه باید فرمود بفرمائیم خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالي برتر است از همه امیر گفت دلم قرار برتاش فراش گرفته است که پدری است و بوی با ما بوده است وآنجا اورا حشمتی نهاده بودیم و برآن بمانده است اکنون وی برود و بعاجل الحال ماهی دو سه بنشاپور بماند که مهمی است چنانچه بخواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی ری کشد تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که کد خدای و صاحب برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده اما قومی مستظهر باید که رود بمردم و آلت و عدت امیر گفت چنین باید

آنچه فرمودني باشد فرموده آيد وقوم باز پراگندند و امير فرمود تا تا خلعتي سخت نيكو فاخر راست كردند تاش را كمرزر و كلاه دو شاخ و استام زر هزار مثقال و بيست غلام وصد هزار درم و شش پيل نر و سه ماده و ده تخت جامهٔ خاص و كوسها وعلامت وهرچه بان رود راست كردند هرچه تمامت باقي مانده ازين ماه امير بار داد وچون از بار فارغ شدند امير فرمود تا تاش فراش را بجامه خانه بردند و خلعت بپوشانيدند و پيش آوردند امير گفت مبارك باد بر ما و برتو اين خلعت سپاه سالاري عراق و داني كه ما را خدمتكاران بسيارند اين نام برتو بدان نهاديم و اين كرامت ارزاني داشتيم كه تو ما را بري خدمت كردهٔ و سالار ما بودهٔ چنانكه تو در خدمت زيادت مي كني ما زيادت نيكوئي و محل و جا فرمائيم تاش زمين بوسه داد و گفت بنده خود اين محل و جا نداشت و از كمتر بندگان بود خداوند آن فرمود كه از بزرگي او سزيد بنده جهد كند و از خداي تعالى توفيق خواهد تا مگر خدمتي تواند نمود كه بسزا افتد و زمين بوسه داد و باز گشت سوي خانه و اعيان درگاه نزديك او رفتند و حق وي نيكو گزاردند و پس بيك هفته امير با تاش فراش خالي كرد و خواجهٔ بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشكان و بوسهل زوزني اين همه دران خلوت بودند و امير تاش را مثالها داد بمعني ري وجبال و گفت بنشاپور سه ماه ببايد بود چندانكه لشكرها كه نامزد اند آنجا رسند و صاحب ديوان سواران بيستگانيها بدهد پس ساخته ببايد رفت ويغمر و بوقه و كوكتاش و قزل را فرموده ايم تا جمله تركمانان بنشاپور نزديك تو آيند و همار

تاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید که در سرفساد دارند و مارا مقرر گشته است و ترکمانان را دل گرم کرد و بخمار تاش سپرد و آنگاه سوی ري برفت گفت فرمان بردارم و بازگشت خواجه گفت زندگاني خداوند دراز باد بابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانهٔ خویش نشاندن و بسیار بگفتیم آن روز بنده و التونتاش و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشت که امیر ماضي مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد و چندان عقیله پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند و از خراسان بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد اکنون امروز که آرمیده اند این قوم و بخدمت پیوسته روا است ایشان را بحاجبی سپردن اما مقدمان ایشان را بر انداختن نا صواب است که بد گمان شوند و نغز راست نباشد امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان در خواسته اند و کردنیست و ایشان بیدارمند خواجه گفت من سالی چند در میان این کارها نبوده ام نا چار خداوند را معلوم تر باشد از آنچه رای عالي بیند بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزني را گفت این رای سخت نا درست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه مندید و برفت و پس ازین بروزي چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاري راست نیاید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد اندیشیده باشد بندهٔ را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ و با نام است چون اریارقي آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده

کسی باید در پایهٔ او هرچند کارها بحشمت خداوند پیش رود آخر سالار بزرگ کاردان باید مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد نیالتکین قرار گرفته است هرچند که شاگردی سالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است و در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه زمانی اندیشید و بد شده بود با این احمد بدین سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه می داد و نیز کالای وی می خرید بارزان تربها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی نرسید تا درین روزگار که فرمود تا شمار احمد نیالتکین بکردند و شطط جست و مناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند خواست که جراحت داش را مرهمی کند چون امیر اورا پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز ابو الحسن علی سخت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی ناز این احمد نچنان است که کسان دیگر نداریم که وزرت ما کنند اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود(۶) اما ملوک هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد نیالتکین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آبش ببرد گفت زندگانی خداوند دراز باد سخت نیک اندیشیده است وجز احمد نشاید ولیکن با احمد احکامها باید بسوگند و پسررا باید که بگروگان اینجا

---

(۶) ن - بود

يلہ كند امير گفت همچنين است خواجه وى را بخواند و انچه
ازين باب واجب است وى را بگويد و بكند خواجه بديوان
وزارت آمد و احمدرا بخواند سخت بترسيد از تبعهٔ ديگر كه بدو باز خورد
و بيامد و خواجه وى را بنشاند و گفت دانستهٔ كه با تو حساب
چندين ساله بود و مرا درين كه سوگند گران است كه در كارهاى
سلطاني استقصا كنم و نبايد كه ترا صورت باشد كه از تو آزاري دارم
و يا قصدى مى كنم تا دل بد نداري كه آنجا كه يک مصلحت
خداوند سلطان باشد دران بندگان دولت را هيچ چيز باقي نماند از
نصيحت و شفقت احمد زمين بوسه داد و گفت بنده را بهيچ حال
صورتها چندين محل نبندد كه نه خداوند را امروز مى بيند و سالها
ديده است و صلاح بندگان دران است كه خداوند سلطان مى
فرمايد و خداوند خواجهٔ بزرگ صواب بيند وزير گفت سلطان امروز
خلوتى كرد و در هربابى سخن رفت و مهم تر ازان حديث
هندوستان كه گفت آنجا مردى دراعه پوش است چون قاضى
شيراز و از وى سالارى نيايد سالارى بايد با نام و حشمت كه آنجا
رود و غزو كند و خراجها بستاند چندانكه قاضى تيمار عملها و مالها
مى كشيد و آن سالار بوقت خود بغزو مى رود و خراج و پيل مى
ستاند و بر تارک هندوان عاصى مى زند و چون پرسيدم كه خداوند
همه بندگان را مى شناسد كرا مى فرمايد گفت دلم بر احمد نيالتكين
قرار مى گيرد و درباب تو سخت نيكو راى ديدم خداوند را و من
نيز آنچه دانستم از شهامت و بكار آمدگى تو باز نمودم و فرمود مرا
تا ترا بخوانم و از مجلس عالى دل ترا گرم كنم و كار تو بسازم تا

بر وی چه گوئی احمد زمین بوسه داد و بر پای خاست و گفت
من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق
این درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید
آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت
چیزی باقی نماند خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت و
باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی
باز راند و گفت امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست
کنند زیادت ازانکه اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند و بو
نصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت
بپوشد آنچه واجب است از احکام بجاي آورده آید تا بزودي برود و
بسرکار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر
فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با
آن رود که سالاران را دهند روز یکشنبه دوریم شعبان این سال امیر
فرمود تا احمد نیالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند
خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمر زر هزار گانی بسته و با کلاه دو
شاخ و ساختش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجاي آورد و امیر
بنواختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزا
حقش گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجهٔ بزرگ و خواجهٔ
بو نصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالها
از لفظ عالی بشنود و ازآنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی
بنشستند و منشور و مواضعهٔ جوابها نوشته و هردو بتوقیع موکد شده
با احمد ببردند و نسخت موگند نامه پیش آوردند و وي موگند

بخورد چنانکه رسم است و خط خود بران نبشت و بر امیر عرضه کردند وبدوات دار سپردند و خواجه وی را گفت آن مردک شیرازي بناگوش آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی چون عبد الله قراتکین سزوکار داشت چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد ابو الفتح دامغانی را بفرستادند و ابو الفرج کرمانی را و هم با اریارق بر نیامدند و اریارق را آنچه افتاد ازان افتاد که برای خود کار می راند ترا که سالاری باید که بحکم مواضعه و جواب کار بکنی و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا برتو سخن کس نشنوند اما شرط سالاري را بتمامی بجای آري چنانکه آن مردک دست بررگ تو ننهد و ترا زبون نگیرد و بو القاسم بو الحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها می کند و مثالهای دیواني و سلطاني می رسد و نباید که شما در تن مجلس عالی را هیچ درد سر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ تر می باید نبشت تا جوابها جزم می رسد و راي عالي چنان اقتضا می کند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بو نصر طیفور (٦) و جزوي باتو فرستاده آید تا از درگاه دور تر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بناحیت شان چون بو نصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسرعم رئیس و تنی چند از گردن کشان غلامان سرای که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده

---

(٦) ن - طیفور

آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل تواند ایشان را
با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت اما البته نباید که
یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آب چند راهه بگذرد بی علم
و جواز تو و چون بغزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک
احتیاط باید کرد تا میان لشکر لهور آمیختگی نشود و شراب خوردن
و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این
ازان مهماتست که البته تاخیر برندارد و بو القاسم بو الحکم درین
باب آیتی است سوی او نبشته آمد تا دست با تو یکی کند و آنچه
واجب است درین باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه
فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است و اینچه
شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت
و چون بسر کار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می بذویهد
باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقادش در بارهٔ وی باشد
تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیالتکین گفت همه بنده
را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و بازگشت خواجه
بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی
چنان است که فرزند تو پسرت اینجا ماند و شک نیست که تو عیال
و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن بری کار این پسر بساز تا باموذبی
و رقیبی و وکیلی بسرای تو بباشد که خویشتن را آنجا فراخ تر تواند
داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواست که آن پسر بسرای
غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهینه
می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم

در نتوان گذشت و مرا چارهٔ نباشد از نگاهداشت مصالح ملک
اندک و بسیار و هم از رعایت مصالح تو و مانندهٔ تو احمد جواب
داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا درانست که خواجهٔ
بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید
و کار پسر بواجبی بساخت و دیگر شغلهای ساتری از تجمل و آلت
و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در
چنین ابواب آیتی بود چون کارها بتمامی راست کرد و دستوری
خواست تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان
امیر برنشست و بدشت شابهار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل
بود و بران دکان بایستاد و احمد نیالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده
و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته باسلاح تمام
بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد
کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت
شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و
و جمازه امیر احمد را گفت بشادي خرام و هشیار باش و قدر این
نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده
نمای تا مستحق زیادت نواخت گردي جواب داد که آنچه
واجب است از بندگي بجای آرد و خدمت کرد و اسپ سالار
هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که
سر او را تباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت چنانکه

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی بافغان
شال باز آمد که تمام داد شعبان داده بود و نشاط بسیار کرده
برین بیت که بحتری شاعر گوید • شعر •

فتروانی[۲] شعبان ازراه شهرا • بما فداک الرحیق و السلسبیلا

وبینها بکوشک باز آوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را به بسیچیدند
روز دو شنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و سه شب امیر بصفهٔ بزرگ
بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس
امیران سعید و مودود بنشستند بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان
بر خوان و خیلتاشان و نقیبان بر سماطین دیگر و سلطان تنها درسرای
روزه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع
عرضه کنند و نسختها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه
باید فرمود درباب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از
خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را
بجمله مملکت نامها رفت درمعنی تخلیق مساجد وعرض مجالس
و در معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر
سالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که دران باب چیزی
گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید
و نرسد خدمتکاران ایشان را ه اعتراض کنند و خاموشي بهتر با
ایشان هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تا بستان بوالقاسم علی
نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بو نصر مشکان درخواست تا

---

(۲) ن - فتروانی

فرزندان اورا بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود و بو نصر اورا اجابت کرد . پسرش مهتر مظفر بخرد بر پا می بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار و دران روزگار با دبیری و مشاهرهٔ که داشت مشرفی غلامان سرای برسم او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان وثاقها نزدیک وی آمدندی و هرچه وی از غلامان رازی می داشتی با وی بگفتندی تا وی نکت آن را روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش بی واسطه و امیر محمود را بر بو القاسم در این سر اعتمادی سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت و دوست من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد استادم حال فرزندان بو القاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بو منصور و بو بکر و بو نصررا بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند و بو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود و بفرمان امیر وي را با امیر مجدود بلاهور فرستادند چنانکه بیارم و درین بو منصور شرزتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة الله علیه و بو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان بماند و طبعش میل بکربزی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرد لقضاء الله عزّ ذکره چنانکه بیارم بجاي خویش و از دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان و شغل اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است تا آنجا است و امروز هم آنجا می باشد سنه احدی و خمسین و

اوبهمانه و خواجه بو نصر کهتر برادر بود اما کریم الطرفین بود و العرق نزّاع پدر چون بو القاسم و از جانب والده با محمود حاجب کشیده که زعیم حاجب بو الحسن سیمجور بود لا جرم چنان آمد که بایست و در دیوان رسالت بماند بخرد و خویشتن داري که داشت دبیر و نیکو خط شد و صاحب بریدي غزنین یافت و درمیانهٔ چند شغلهاي دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدي لشکر و جز آن همه با نام که برشمردن دراز گردد و آخر الامر آن آمد که در روزکار همایون سلطان عادل ابوشجاع فرخ زاد بن ناصردین الله بدیوان رسالت بنشست و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رئیسی کاردان با خانهٔ قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزا یافت و امروز که این تصنیف می کنم با این شغل است و بریدی برین مضموم و از دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگي ابرام و گراني باید کشید اگر سخن را درازدهم که ناچار حق دوستی رابباید گزارد خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق لاتمام ما فی نیتي بفضله و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند بر جانب خارمرغ (۴) که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازي قودتش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده که بدیوان ما بودی چندین چیزها را بخواستند ومثالها نبشته آمد و خیلتاشان برفتند و پیادهٔ حشرت راست کردند امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خروار (۵) در خارمرغ (۴) رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد

---

(۴) ن - رخامرغ (۵) ن - خره وار

و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان بجشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیها و طرف و دستور آورده بودند که از حد و اندازه گذشت و سوري صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک وکیلدرش تا پیش اورد و همچنان وکلای بزرگان اطراف چون خوارزمشاه التونتاش و امیر چغانیان و امیر گرگان و ولات مکران وقصدار ودیگران بسیار چیزها آوردند و روز با نام بگذشت و روز چهار شنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضي پدرش رحمة الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی و چون عید کرده بود امیر از میدان بصفهٔ بزرگ آمد خوانی نهاده بودند سخت با تکلف آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند و شعرا پیش آمدند و شعر ها خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهادند چنانکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدحی چند خورده بود ازخوان و بتخت بزرگ اصل در صفه بازآمد ومجلسی ساخته بودند که مانندهٔ آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیروني دست بکار بردند و نشاطي برپا شد که گفتی درین بقعه غم نماند که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زبیني را پنجاه هزار درم بر پیلی بخانهٔ او بردند

و عنصري را هزار دينار بدادند و مطربان و مسخرگان را سي هزار درم و آن شعرها که خواندند همه در دواوين مثبت است و اينجا نه نبشتم که دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنيت عيد و مدح پادشاهان سخن بسيار گفته بودند و اينجا قصيدهٔ که داشتم سخت بغايت نيکو نوشتم که گذشتن سلطان محمود و نشستن محمد و آمدن امير مسعود از سپاهان رضي الله عنه و همه احوال درين قصيده بيامده است و سبب اين چنان بود که درين روزگار که تاريخ را اينجا رسانيده بودم ما را صحبت افتاد با استاد ابو حنيفه اسکافي و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسيار اما چون وی را بديدم اين بيت متنبی را که گفته است معنی نيکوتر بدانستم • شعر •

و استكبر الاخبار قبل لقائه • فلما التقينا صغر الخبر الخبر

و درميان مذاکرت وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودی که شعر تو ديدندی و صلة و نواخت مر ترا کم تر از ان ديگران نبودی اکنون قصيده ببايد گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا تاريخ بدان آراسته گردد وی اين قصيده بگفت و نزديک من فرستاد چون کسی پادشاهی گذشته را چنين شعر داند گفت اگر پادشاه بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند وامروز بحمد الله و منّه چندين شهر هيچ جای نشان نمی دهند ابادانی و مردم بسيار و ايمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که هميشه اين پادشاه و مردم شهر باد اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه می باشد و خداوندان اين صناعت محروم و مرحوم و چون در اول

تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن راجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردی چون بو حنیفه که کم تر فضل وی شعر است و بی اجری ومشاهره درس ادب و علم داند و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین بر فضل وی اعتمادی خواهم کرد تا آنچه مرا بباید از اشعار که فراخور تاریخ باشد خواهم و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا بران واقف شده آید

• قصیدة •

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
فلک بچشم بزرگي کند نگاه درانکه
بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسپ راه سپر
بسر در آید و گردد اسیر بخت سوار
بقاب قوسین آن را برد خدای که او
سبک شمارد درچشم خویش وحشت غار
بزرگ باش مشو تنگدل ز خردي کار
که سال سال براود گلی زمانه ز خار
شریف تر ز نبوّت مدان تو در دو جهان
ببرد زشت که مانده است در جهان آثار (۳)

(۳) ن - آزار

بلند حصنی و این بخشش و درش محکم
بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
ز هر که آید کاری دژو پدید بود
بود ز آئینه شهره تر ازو دیدار
بگاه خاستن آید نشان مرد دژو
که روز ابر همی باز به[۳] رسد بشکار
شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان
هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار
چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده[۴] بوی
نشاط و نصرتش افزون تر از شمار شمار
پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
صهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار
همانکه داشت برادرت را بدان تخلیط
همو به بست برادرت را بصد مسمار
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
همو بد آمد خود بیند از به آمد بار
نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود
نگر کلیله و دمنه بخواندۀ ده بار
چو رای عالی چندان صواب دید که باز
ببلخ و بامین مر ملک را زند پرگار

---

(۳) ن ـ بد رسد ـ بدرشد (۴) ن ـ ندیده

بشهـــر غزنین از مرد وزن نبـــود دو تن
که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه
ز بهـــر دیدن آن چهره چو گل ببهـــار
درین تفکـــر بودند کافتـــاب ملـــوک
شعاع طاعت کرد از سپهـــر مهد اظهـــار
بدار ملک درآمـــد بسان جـــد و پدر
بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعـــار
ازان سپس که جهان سر بسر مر اورا شد
نه آنکه گشت بخـــون بینی کسی افکار
بزاد و بود وطن کرد زانکـــه چون نخواهد
که قطـــر درگذد آید او بسوی بحـــار
ز بهـــر جنبش گرد جهـــان برآمد شاه
نه زانکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار
خدایگان فلک است و نگفت کس که فلک
مکان دیگر دارد کش اندرو است مدار
ایا مـــوفق و بر خسروي که دیـــر زئي
بشکـــر نعمت زاید ز خدمتت بسیـــار
ازان قبـــل که ترا ایزد آفـــرید بخاک
ز چاکران زمیـــن است گنبـــد دوار
بدان امید که بر خاك پات بوسه دهد
بســـوی چرخ برد باد سال و ماه غبـــار

درم رباید تیـــغ تو زانش در سر خصـــم
کنـــی بزندان و از مغـــز او دهیش زوار
اگر ندیدئی کوهی بگشت بر یک خشت
سبک دو چشم برآن راهوار خویش گمار
شتـــاب را چو کند پیـــر در ورع رغبت
درنگ را چو کند بر گذه جـــوان اصـــرار
نه ادمی است مگر لشکر تو خیل قضا است
که بازشان نتـــوان داشت بر درو دیـــوار
نعـــوذ بالله اگر زان یکی شود مثلـــه
ز حرص جملـــه بود همچـــو جعفر طیار
بدان زمان که مژه با مژه چو از پی خواب
در اوفتنـــد به نیزه دو لشکـــر جرار
ز بس رکوع و سجـــود حسام گوئی تـــو
هوا مگـــر که همی بندد آهنین دستـــار
ز کرکســـان زمین کرگسان گـــردون راند
زرین اسپان از بس که تن کنـــد ایثار
ز کفک اسپـــان گشته کناغ بار همـــو
ز بانگ مـــرغان در پاسخ آمده اسطـــار
یکی در آنکه جگـــر گردد از پی حمیت
یکی در انکـــه زبان گـــردد از پی زنهار
چنـــان بسازد با خرم تو تهـــور تـــو
چنـــانکه رامش را طبع مردم می خوار

فلک چو دید قرار جهانیان بر تو
قرار کرد جهانت بطوع و کرد اقرار
ز فرّجود تو شد خوار در جهان زر و سیم
نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار
خدایگانا برهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
اگرچه مرد بود چرب دست و زیرک سار
نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار
پیمبری و امیری رعیت و لشکر
خدای عزّ و جلّ گردهد مثال تبار
که اوستاد نیابی به از پدر ز ملک
پدر چه کرد همان پیشه کین بلیل و نهار
بداد گوش و بشب خسپ ایمن از همه بد
که مرد بی داد از بیم بد بود بیدار
زیک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود
که از درختی پیدا شده است منبر و دار
مگوی شعر و بهی ار چاره نیست از گفتن
مگو که تخم نکو کار و تخم بد کردار
بگو که لفظی این هست لولوی خوش اب
بگو که معنی این هست صورت فرخار

عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
زبهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
عزیز آنکس باشد که کردگار جهان
کند عزیزش بی سیر کوکب سیّار
نه آن بود که تو خواهی همی وداری دوست
چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
کلیمکی که بدریا فگند مادر او
ز بیم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
نه بر کشیدش فرعون از آب و از شفقت
بیک زمان نه نهادش همی فرو ز کنار
کسی، کش ز پی ملک ایزد آفریده بود
ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
مثل زنند ترا سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمار از می است و می زخمار
کر استوار نداری حدیث آسان است
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
خدایکان جهان خسرو زمان مسعود
که شد عزیز بدو دین احمد مختار
ز مجد گوید چون داید از عفات سخن
ز هول جوید چون عاشق از فراق فرار
نداد ازان نکند در ستم رسیده نخست
که تا ز حشمت او در نماند از گفتار

وزان نیارد بی سود هر کسی رزمش
که پوست مار بباید فگنده سر چون مار
بعقل ماند که ازعلم ساخت گنج و سپاه
بعدل ماند که زآهن بکرد قصر و حصار
اگر پدرش مر او را ولایت ري داد
زمهر و شفقت بود آن نبود از آزار
چو کرد خواهد مر بچه را مر شیچه شیر
زمرغزار نه از دشمنی کندش آوار
چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
نه سیم داد و نه زر و نه زین و زین افزار
نه مادر و نه پدر از جملهٔ همه پسران
نصیب آن پسرافزون دهد که زار و نزار
ازانکه تا بنماید بخسروان هنرش
بکرد با او چندانکه در خورش کردار
چو بچه را دند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از بیکار
بمالش پدران است بالش پسران
بسر بریدن شمع است سرفرازي نار
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
ز مومنات همی گیرد تا در بلغار
جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
که شاه بک چو فریدون موفقي اندر کار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود
بساخت همت او با نشـــاط داد قرار
قیـــامتی دگر اندر جهـــان پدید آمد
قیـــامت آید چون ماه کم کنـــد رفتار
ازانکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
بتیغ و نیزه شماري دران حدود و دیار
چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
سها بجای قمـــر بود چنـــد گاه شمار
چو کار کعبـــهٔ ملک جهـــان بدان آمد
که باد غفلت بربود ازو همي دستـــار
خدایگان جهـــان مر نمـــاز نافلـــه را
بجای ماند و به بست از پی فریضه ازار
گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش
پیـــام داد بلطف و لطف نمـــود هزار
که دار ملـــک ترا جز بنـــام ما نآید
طراز کسوت آفاق و سکـــهٔ دینـــار
نداشت سود ازان کاینـــهٔ سعـــادت او
گرفتـــه بود بگفتـــار حاسدان زنگار
نه برگزاف سکندر نه[۳] اوستـــاد نبشت
که اسپ و تیغ و زن آمد سکانه از دروار[۴]
چو رایت شهِ منصـــور از سپـــاهان زود

---
(۳) ن ـ شه (۴) ن ـ دردار

پسیج حضـــرت معمـــور کرد بر سنجار
زگرد موکب تابنده موی خسرو عصر
چنانکه درشب تاری مه دو پنج وچهار
زپیش ازانکـــه نشاپور شد ازو مسرور
پذیرش آمد فوجی بسان موج بحـــار
مثـــل ۰زننـــد که آید بجنگ نا خوانده
چو تندرستی تیمـــار دارد از بیمـــار
چوشاه تا هرات آمد ازسپـــاه پدرش
چو مور مردم دیدی ز هر سوی بقطار
بسان فرقان آمد قصیـــده ام بنکـــر
که قدر دانش کند دردل و دو دیدهٔ نگار
اگرچـــه اندر وقتی زمانه را دیدم
که باز گرد نیـــارد زبیـــم طی طومار
زبس که معنی دو شبزه دید با من لفظ
دل از دلالت معنی بکنـــد و شد بیزار (۲)
ازانکـــه هستم ازغزنیـــن و جوانم نیز
همی نه بینم مر علم خویش را بازار
خدایگانا چون جامهٔ است شعـــر نکـــو
که تا ابـــد نشود پود او جـــدا از تار
زکار نامهٔ تو آرم این شگفتیهـــــا
بلی ز دریا آرند لولـــوی شهـــوار

(۲) ن ـ بیمار

همیشه تا گذرنده است در جهان سختی
تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی
تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار
همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله
همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند
بسان چرخ بناز و بسان ابر ببار

بپایان آمد قصیدهٔ غرا چون دیبا در و سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمگر داد یابد و پادشاهی طبع او را بنیکو کاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصري و عسجدي و زینتی (۲) و فرخی رحمة الله علیهم اجمعین در سخن موی بدو نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد فانّ اللهم تفتیح الهيٰ و عمر بیابد که هنوز جوان است وَ مَا ذٰلِکَ عَلَى اللّهِ بِعَزِیزٍ و بپایان آمد این قصه.
در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه بر نشست و در مهد پیل بود و بدشت شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتان چنانکه سی اسپ با ساختها بود مرصع بجواهر و پیروزه و پشم و ظرائف دیگر و غلامی سی صد در زر و سیم غرق همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی وجنبیتی پنجاه دیگر باساخت

(۲) ن - زینبی

زر همه غلام سرای بجمله با تیر و کمان و عمود های زر و سیم پیاده در پیش برفتند و سرکشان مروي و پیاده سه هزار سگزي (۲) و غزنیچي و هریوه و بلخي و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک و من که ابو الفضلم بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران دوکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز گرفت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محجل پیدا شد و شادي و طرب در پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت می‌کرد سوی خراسان و عراق از راه بست نخست حاجب جامه دار یارق تغمش درآمد ساخته با کوکبهٔ تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد و برادر وی سرهنگ محمودي سه زرین کمر و هفت سیمین کمر با سازهاي تمام و برادر ایشان گوهر آئین خزینه دار این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده درآمد و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها می گذشت و مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسید با کوس و علامتی وآلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام ازان وی و صد

---

(۲) ن - سگزی

غلام سلطاني که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاش بزمین آمد و خدمت کرد امیر فرمود تا بر نشاندند و اسپ سپاه سالار عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم و گوش بمثال کد خدای دار که بر اثر در رسد در هرچه بمصالح پیوندد و نامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی و صاحب بریدي نامزد می شود از معتمدان ما تا او را تمکینی تمام باشد تا حالها را بشرح تر باز می نماید و این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب بباید داشت که پدریان از آن ما اند تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها بر نظام رود و امیدوارم که ایزد عز ذکره همه عراق بر دست شما کشاده کند و تاش و دیگران گفتند بندگان فرمان برداروند و پیاده شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی خرمید برنشستند و برفتند بر جانب بست و بباید در تاریخ پس ازین بابي سخت مشبع آنچه رفت در سالاري تاش و کد خدائی دو عمید بو سهل حمدونی (۲) و طاهر کرجي که دران بسیار سخن است تا دانسته آید و امیر باز گشت و بکوشک دولت باز آمد و بشراب بنشست و دو روز دران بود و روز سیم بارداد و گفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی

---

(۲) ن - حمدوی

که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید که کدام وقت رسد بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفته جمله پیلان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار بگسست خواجهٔ بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بگتغدی(۶) وخالی کردند امیر گفت برکدام جانب رویم خواجه گفت خداوند را راي چیست و چه اندیشیده است گفت بر دلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یا فتنه که بپاي شد غزوي کنیم بجانب هندوستان دور دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدي حاصل کرده وشکري گزارده و نیز حشمتی بزرگ نهند درهندوستان و بدانند که اگرپدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جزاین نشاید وصواب آن باشد که رای عالی بیند اما این جاي مسئلتی است وچون سخن در مشورت افگنده آید بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند تا صواب هست یا نه از آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند سالاري با نام و ساخته بهندوستان فرستاده و آنجا لشکریست ساخته و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفته اند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بریشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

---

(۶) ن ـ بکتغدی

و سالاري ديگر رفت بر جانب خراسان وري تا کار قرار گيرد بروی روزگار بايد و استواري قدم اين سالار دران ديار باشد که خداوند در خراسان مقام کند و علی تکين مار دم کنده است برادر بر افتاده رای بی غوث مانده و با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کاری قرار نگرفته است چنانکه نامهای رسولان رسيده است و اگر رايت عالی قصد هندوستان کند اين کارها همه فرو ماند و باشد که به بسيچد و علی تکين ببلخ نزديک است و مردم تمام دارد که سلجوقيان با وی يکی شده اند اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانيان و ترمذ آيد و فسادی انگيزد وآب ريختگی باشد بنده را صواب تر آن می نمايد که خداوند اين زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضري وی رسولان را بر مراد باز گردانند با عقد و عهد استوار و کد خدائی نامزد کرده آيد که از بلخ بر اثر تاش برود که تا کد خدائی نرسد کارها همه موقوف باشد و کارهای علی تکين راست کرده آيد بجنگ يا صلح که بادی در سر وی نهاده اند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امير محمد برادر بر جای بود و امير مرد فرستاد که ختلان بدو داده آيد و آن هوس در دل وی مانده است و نيز از بغداد اخبار رسيده است که خليفه القادر بالله نالان است و دل از خود برد شده و کارها بقائم پسرش سپرده اگر خبر وفات او رسد نيکو آن نمايد که خداوند در خراسان باشد و بزرگان نيز رسولان نامزد کرده آيد و با ايشان مواضعت می بايد نهاد و بيرون اين کارهای ديگر پيش افتد و همه فرائض است و چون اين قواعد استوار گشت و کارها قرار

گرفت اگر رای غزو دور دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل و شما که حاضرید اندرین که گفتم چه می گوئید همگنان گفتند آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر است برین قرار داده آید باز گردید و بسازید که درین هفته حرکت خواهد بود قوم آن خلوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند چنو دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه نیمهٔ شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرضه کردند هزار و ششصد وهفتاد نر وماده بپسندید سخت فربه و آماده بودند و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بو النصر و پسران قرخان (۵) و همه پیلبانان زیر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه اورا هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرسش نگاهداشت و بحق تن و جان فدای ما کرد وقت آمد نه حق او نگاهداشته آید که چنین مرد بر عامهٔ پیلبانان دریغ باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که درافتده است خدمت پادشاهان را خواجه احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بباید پیغامها را امیر فرمود تا اورا بجامه خانه بردند

---

(۵) ن ـ قرنمان

و خلعت حاجبی بوشانیدند که بروزگار داشته بود و پیش آمد با قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمهٔ خود باز رفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند و پس ازین هر روزی وجیه تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حُجّاب یافت چنانکه بیارم بجای خویش که کدام وقت بود امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه بحمد الله که بجای است و بجای پاد سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها می کشید و کارها با نام بر دست وی می بر آید چنانکه بیارم و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک سخن می گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی می کنند و کوتوالی قلعهٔ غزنین شغلی با نام که برسم وی است و حاجبی ازان وی بنام ختلغ تکین آن را راست می دارد و امیر پس از عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و پیلبانان را بپای مردی حاجب بزرگ بلکاتکین خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند تا با رایت عالی ببلخ آرند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل برفت امیر و بیرون آمد و انجا پنج روز ببود با شکار و نشاط شراب تا بنها و ثقل و پیلان از بزغورک (۵) بگذشتند پس از بز بگذشت و بجوکانی شراب خورد و ازنجا بولوالج آمد و دو روز ببود و از ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد و روز دو شنبه سیزدهم ذی القعده

---

(۵) بزغوزک

سنه اثنین و عشرین و اربعمائه بکوشک در عبد الاعلی مقام کرد یک هفته و پس بباغ بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و دیوانها آنجا ساختند که بران جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده دهلیز و میدانها و دیوانها و جز آن وثاقهای غلامان همه راست کرده بودند و آن جوی بزرگ را که در باغ می رود فواره ساخته و چون بغزنین بودند بو سهل زوزنی در باب خوارزمشاه التونتاش حیلتی ساخته بود و تضریبی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر چنانکه التونتاش در سر آن شد و بو سهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای آن نیست چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش داشت و پیش آمد بر گزاردند و نوشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجائب است اندران دانستنی وروز سه شنبه ده روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله انار الله برهانه گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم بامر الله ادام الله سلطانه را امروز که سنه احدی و خمسین و اربعمائه بجای است و بجای باد و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند و بیعت کردند واعیان هر دو بطن ازبنی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند و کافهٔ مردم بغداد قاف تا قاف جهان نامها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان و ولات بیعت ستانند و فقیه ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان بخراسان آمد مر این مهم را و امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد واستادم بو نصر خالی

کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمال باشد هرچند این خبر حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم بنام قادر می کنند که رسول چنین که نبشته اند بر اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی برسید و بیاسود پیش خداوند آرندش بسزا تا نامهٔ تعزیت و تهنیت را برسانند و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را بجای آورد سه روز و پس ازان روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم ذي الحجه رسم عید الضحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همه معانی و روز سه شنبه نیمهٔ ذی الحجه این سال نامه رسید که منهیان نبشتند که رسول بشورقان(۳) رسید و از ری تا آنجا ولات و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال نیکو بجای آوردند امیر خواجه علي میکائیل را رحمة الله علیه بخواند و گفت رسولی می آید بساز با کوکبهٔ بزرگ از اشراف علویان و قضات و علما و فقها باستقبال رو از پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علي درین باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد این

---

(۳) ن - بشورخان

خانهٔ دربقا خواجه سید ابو عبد الله الحسین بن میکائیل ادام الله تائیده فنعم البقیة هذا الصدر و برفت باستقبال رسول و براثر وی بوعلی رسول دار با مرتبه داران و جنیبتان بسیار برفتند و چون بشهر نزدیک رسید سه حاجب و بو الحسن کرجی ندیم و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازي نیکو گفتندي و ده سرهنگ با سوار هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند روز[5] شنبه هشت روز مانده بود از ذی الحجه و بکوی سید باغلی[6] فرود آوردند بسرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند و الله اعلم بالصواب •

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه

چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو بداشتندش امیر خواجه را گفت رسول بیاسود پیش باید آورد و خواجه گفت وقت آمد فرمان برچه جمله است امیر گفت چنان صواب دیده ام که روزی چند بکوشک عبد الاعلی باز رویم که آن جا فراهم تر و ساخته تر است چندین کارها را و دو سرای است غلامان و مرتبه داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزا تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بباغ باز آئیم خواجه

(۵) ن – دو شنبه (۶) ن – باغان

گفت خداوند این صفت نیکو دیده است و همچنین باید و خالی
کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان
رسالت بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب
رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرائی همگان را مثال
داد و بازگشتند و امیر نماز دیگر برنشست و بکوشک در عبد الاعلی
فرود آمد و بنها بجمله آنجا باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند
و بران قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد رسول را
پیش آرند و استادم خواجه بو نصر مشکان مثالی که رسم بود رسول
دار بو علی را بداد و نامه بیاوردند و بران واقف شدند در معنی
تعزیت و تهنیت نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این
نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که این نامه چند گاه
بجستم تا بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با فرزند
استادم خواجه بو نصر ادام الله سلامته و رحم والده و اگر کاغذها و
نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی
دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذلک و کار لشکر و غلامان
سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند
تاریخ سنه ثلث و عشرین و اربعمائه غرة این محرم روز پنجشنبه بود
پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح بدمید چهار هزار غلام
سرائی در دو طرف سرای امارت بچند رسته بایستادند دو هزار با
کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند و با هر غلامی عمودی
سیمین و دو هزار با کلاههای چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و
شقا و نیم لنگ برمیان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبهٔ تیر بر دست

و همگنان با قباهای دیبای شوستری بودند و غلامی سیصد (۵) از خاصگان در رستهای صفه نزدیک امیر بایستادند با جامهای فاخرتر و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و عمودهای زرین و چند تن آن بودند که با کمرها بودند مرصع بجواهر و سری (۶) پنجاه و شصت بدر برداشتند در میان سرای دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت داران حجاب با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای مرتبه داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند با علامتها تا رسول را درمیان ایشان گذرانیده آید و رسول دار برفت با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را بر نشاندند و آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و کاسه پیل بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی الله عنه بر تخت بود پیش صفه سلام کرد رسول خلیفه و بایستاد بود و خواجهٔ بزرگ احمد حسن جواب داد و جزوی کسی نشسته نبود پیش امیر دیگران بجمله بر پای بودند و رسول را حاجب بو نصر بازو گرفت و بنشاند و امیر آواز داد که خداوند امیر المؤمنین را چون ماندی رسول گفت ایزد عزّ ذکره مزد دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر بالله امیر المؤمنین انار الله برهانه اِنَّا لِلّهِ وَ اِنَّا اِلَیهِ رَاجِعُونَ مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگ تر ایزد عزّ ذکره جای خلیفهٔ گذشته فردوس کناد و خداوند دین

---

(۵) ن ــ سیصد هزار (۶) ن ــ سپرم

و دنیا امیر المؤمنین را باقی داراد خواجهٔ بزرگ فصلی سخن
گفت بتازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد دران فصل سوی
رسول تا نامه را برساند رسول برخاست و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه
پیش تخت برد و بدست امیر داد و بازگشت و هم آنجا که نشانده
بودند بنشست امیر خواجه بو نصر را آواز داد پیش تخت شد و نامه
بستد و باز پس آمد و روی فرا تخت بایستاد وخریطه بکشاد و نامه بخواند
چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر
گردد بخواند بپارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این
کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند
و امیر ماتم داشتن به بسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا
بود و همه اولیا و حشم و تاجکان باستید آمدند و رسول را بیاوردند تا
مشاهد حال بود و بازارها در ببستند و مردم اصناف رعیت فوج
فوج می آمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را می آوردند و
چاشتگاه که امیر برخاستی باز می گردانیدند و پس از سه روز
مردمان ببازارها باز آمدند و دیوانها در بکشادند و دهل و دبدبه
بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند
از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که
آدینه درپیش است و ما بتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد تا
امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چنین کنم و باز گشت و
اعیان بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند
روز دو شنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان
بیارا ستند از در عبد الاعلی تا در مسجد جامع که هیچ کس بلخ را

بران جملة یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سرکوی عبد الاعلی و از انجا تا درگاه و کویهای محتشمان که آنجا نشست داشتند تا پس شب آدینه تا روز می آراستند روز را چنان شده بود که بهیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه فرمان عالی بود در معنی خوازها و آذین بستن راست شد فرمان دیگر هست امیر گفت بباید گفت تا رعیت آهسته فرو نشینند و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشهٔ خوازه و کالای خویش می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بگزاردیم ازان جانب شارستان بباغ باز رویم گفت فرمان بردارم و باز گشت و این مثال بداد و سیاه پوشان بر آمدند و حجت تمام بر گرفتند و امیر چاشتگاه فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بران زینت که پیش ازین یاد کردم روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتکین درقفای ایشان و بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان درین کوکبه بر دست راست علي میکائیل امیر برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه و بردابرد مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد

فرود آمد در زیر منبر بنشست و منبر از سرتا پاي در دیباي زربفت گرفته بودند خواجهٔ بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علي میکائیل و رسول خلیفه دورتر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب بجای آورد و چون فارغ شدند و بیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر در پاي منبر بنهادند نثار خلیفه را وبر اثر آن نثارها آوردن گرفتند و ازان خداوند زادگان امیران فرزندان و خواجهٔ بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دیگران و آواز می دادند که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زر و سیم بنهادند چون مهري شد امیر برخاست و بر نشست و بپاي شارستان فرو رفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجهٔ بزرگ با وي برفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه بردند از راه بازار و خواجه علي میکائیل بر نشست و رسول را با خود برد و برستهٔ بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادي کردند و بسیار درم و دینار و ظرائف و هر چیزی برافشاندند و تا نزدیک نماز شام روزگار گرفت تا آنگاه که بدر عبد الاعلی رسیدند پس علی از راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه بسرای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند نان بخوردند و علی دندان مزدي بسزا داد رسول را و بخانه باز فرستاد و آن نزدیک امیر بموقعی سخت نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بو نصر مشکان را تا نزدیک خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و باز گردانیدن رسول پیش گرفته آید بو نصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند و آنجا رسول را بخواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود

بنهادند که امیر بر نسختی که آمده است عهد بندد بدان شرط که چون ببغداد باز رسد امیر المؤمنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جملهٔ هند و سند و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار ومکران و والستان و کیکانان(۵۰) وری وجبال و سپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان و گرگان و طبرستان دران باشد و با خاقان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسطهٔ این خاندان چنانکه بروزگار گذشته بود که خلیفهٔ گذشته القادر بالله رضي الله عنه نهاده بود با سلطان ماضی تغمده الله برحمته و وی که سلیمانی است باز آید بدین کار و با وي خلعتي باشد از حسن راي امير المؤمنین که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را بر انداخته شود و لشکري بی اندازه جمع شده است و بزیادت ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه خلافت را نبودي ناچار قصد بغداد کرده آمدي تا راه حج کشاده شدي که ما را پدر بری این کار رامه ند و چون وي گذشته شد اگر ما را حاجتمند نکردندي سوي خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر یا شام بودمی و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند و ایشان را کار می باید فرمود و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان جسته نیاید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت

---

(۵۰) ن ـ ایکاهان

را بجاي خويش باز برند و راه حج را کشاده کنند که مردم ولايت را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند چنانکه با سالاري ازان ما بروند و ما اينک حجت گرفتيم و اگر درين باب جهدي نرود ماجد فرمائيم که ايزد عز ذکره ما را ازين بپرسد که هم حشمت است جانب ما را و هم عدّت و آلت تمام و لشکر بی اندازه رسول گفت اين سخن همه حق است تذکره بايد نبشت تا مارا حجت باشد گفتند نيک آيد و وي را باز گردانيدند و هرچه رفته بود بو نصر با امير بگفت و سخت خوشش آمد و روز پنجشنبه نيمهٔ محرم قضات و اعيان بلخ و سادات را بخواندند و چون بار بگسست ايشان را پيش آوردند و علي ميکائيل نيز بيامد و رسول دار رسول را بياورد و خواجهٔ بزرگ و عارض و بو نصر مشکان و حاجب بزرگ بلکاتکين و حاجب بکتغدي حاضر بودند نسخت بيعت و سوگند نامه را استاد من بپارسي کرده بود ترجمهٔ راست چون ديبا در روي و همه شرائط را نگاه داشته برسول عرضه کرده و تازي بدو داد تا مي نگريست و و بآوازي بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت عين الله علي الشيخ برابر است با تازي و هيچ فرو گذاشته نيامده است و همچنين با امير المؤمنين اطال الله بقاءه بگويم بو نصر نسخهٔ تازي بتمامي بخواند امير گفت شنودم و جملهٔ آن مرا مقرر گشت نسخهٔ پارسي مرا ده بو نصر بدو باز داد و امير مسعود خواندن گرفت و از پادشاهان اين خاندان رضي الله عنهم نديدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتي که وی نسخهٔ عهد را تا آخر بر زبان راند چنانکه هيچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پيش آوردند در

زیر آن بخط خویش تازي و پارسی هم زیر آنچه از بغداد آورده بودند و هم زیر آنچه استادم ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهاي خویش در معني شهادت به نبشتند و سالار بکتغدی را خط نبود بونصر از جهت وی نبشت و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بو نصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها بر راي عالي عرضه کند و خلعت و صلهٔ رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیهٔ درگاه را و نثار بتمامي که روز خطبه کردند و بخزانهٔ معموره است و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد و خلیفهٔ معتمد ازوي آزرده بود که بجنگ رفته بود و بزدندش احمد بن ابي الاصبع برسولی نزدیک عمرو آمد برادر یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردد و بنشاپور باشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و با خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفصد هزار درم در کار ایشان بشد و این سلیمانی برسولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید اورا و صد هزار درم صله آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد

آنچه رای عالی بیند بدهد امیر گفت سخت صواب آمد و زیادت خلیفه را بر خواجه بر دادن گرفت و وی می نبشت صد پارهٔ جامه همه قیمتی از هر دستی ازان ده بزر و پنجاه نافهٔ مشک و صد شمامهٔ کافور و دویست مثین(۷) شارهٔ بغایت نیکو تر از قصب و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پارهٔ یاقوت سرخ و بیست پارهٔ لعل بدخشی بغایت نیکو و ده اسپ خراسانی ختلی بجل و برقع دیبا و پنج غلام ترک قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنشست و خازنان را بخواند و مثالها بداد و باز گشتند و این همه خازنان راست کردند و امیر بدید و بپسندید و استادم خواجهٔ بونصر نسخت نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه او بدانستی کرد که امام روزگار بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که بو الفضلم که نامهای حضرت خلافت و ازان خانان ترکستان و ملوک اطراف همه بخط من رفتی و همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضهای رضوانی بر جای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی نومید نیستم از فضل ایزد عز ذکره که آن بمن بازرسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این صدر بزرگ معلوم تر شود وَ مَا ذٰلِکَ عَلَی اللّٰهِ بِعَزِیْزٍ و تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه

---

(۷) ن - یمل

کرده بپارسی و تازي بمجلس سلطان هردو را بخواند و سخت پسند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه رسولان را دهند ساخت زر پانصد مثقال و استري و دو اسپ و باز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود بنزد او بردند و صد هزار درم صله مر رسول را و بیست جامهٔ قیمتي و خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استري فرستاد بجل و برقع و پانصد دینار و ده پارهٔ جامه و استادم خواجه بونصر جواب نامه نزدیک وی فرستاد بر دست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز پنجشنبه بیست و دویم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه یکان یکان را باز می گرداند با اخباری که تازه می گردد و دو تن را از بغداد باز می گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید ودر جمله رسالت وقودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هرچه رود باز نماید و امیر مسعود رحمة الله علیه درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود درچنین کارها و نامها رفت که پاسکذار بجمله ولایت که براه رسول بود تا وی را استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودي رود ٭ چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامهٔ خلیفه و نسخت عهد وفا باید کرد ٭

نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عبد الله بن عبد الله ابى جعفر الامام القائم بامر الله امير المؤمنين الى ناصر دين الله الحافظ لعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهير خليفة الله ابى سعد مولى امير المؤمنين بن نظام الدين و كهف الاسلام و المسلمين يمين الدولة و امين الملة ابى القاسم ولى المؤمنين التوقيع العالى اعتصامى بالله سلام عليك فان امير المؤمنين يحمد الله الذي لا اله الا هو و يسأله ان يصلي على محمد رسوله و صلى الله عليه و آله و سلم اما بعد ـ احسن الله حفظك وحياطتك وامتع امير المؤمنين بك و بالنعمة الجسيمة ـ و المنحة الجليلة ـ و الموهبة النفيسة ـ فيك و عندك ـ و لا اخلاه منك ـ والحمد لله القاهر بعظمته ـ القادر بعزته ـ الدائم القديم ـ العزيز الرحيم ـ الملك المتجبر ـ المهيمن المتكبر ـ ذى الآلاء و الجبروت ـ و البهاء و الملكوت ـ الحي الذي لا يموت ـ فالق الاصباح ـ وقابض الارواح ـ لا يعجزه معتاص ـ و لا يوجد من قضائه مناص ـ لا تدركه الابصار ـ و لا يتعاقب عليه الليل والنهار ـ الجاعل لكل اجل كتابا ـ و لكل عمل بابا ـ و لكل مورد مصدرا ـ و لكل حيّ امدا مقدرا ـ اَللّٰهُ يَتَوَفَّى الْاَنْفُسَ حِيْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِيْ لَمْ تَمُتْ فِيْ مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِيْ قَضٰى عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْاُخْرٰى اِلٰى اَجَلٍ مُسَمًّى اِنَّ فِيْ ذٰلِكَ لَاٰيٰتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُوْنَ ـ المتفرد بالربوبية ـ الحاكم لكل من خلقه من البقاء بمدة معلومة ـ حتما منه على البرية ـ و عدلا في القضية ـ لا يخرج عنه ملك مقرب و لا نبي مرسل ـ ولا صفي لمصافاته

و الخليل لمناجاته - قال الله عزّ و جلّ وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ - و قال عزّ اسمه إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْأَرْضَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا تُرْجَعُونَ و الحمد لله الذي اختار محمدا صلى الله عليه و آله و سلم من خير امته(٨) - و اجتباه من اكرم ارومته - و اصطفاه من افضل قريش حسبا - و اكرمها مركبا - و اشرفها اصلا - و ازكاها فرعا - و بعثه سراجا منيرا - و مبشرا و نذيرا - و هاديا ومهديا - و رسولا مرضيا - داعيا اليه - و دالا عليه - و حجة بين يديه - لِيُنْذِرَ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَبُشْرَىٰ لِلْمُحْسِنِينَ. فبلغ الرسالة وادّى الامانة - و نصح الامة - وجاهد في سبيل الله ربه و عبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه و على آله و سلم - و شرف و كرم و عظم - و الحمد لله الذي انتخب امير المؤمنين من اهل تلك الملة التي علت غرائها - و رمت اساسها - و استحكمت ارومتها - و رسخت جرثومتها - و تزين اصلها - و تصون فرعها - و اجتباه من بين الامة التي يذكو زنادها و اصطفاه من لباب الخلافة التي يتنير شهابها - و وحده باسجايا الجميلة - و افرده بالاخلاق الزكية - و اخصه بالطرائق الرضية - التي من اوجبها و اولاها - و احقها و احراها - التسليم امر الله تعالى و قضائه - و الرضاء بأسائه وضرائه - فاوفى كل ما من ذلك القبيل و اتبعه و قصده على منهاج سلفه الصالح - و سلك طريقهم المشيب الواضح - و هوفي المحنة على ما يرطب لسانه من الشكر - و يقابل موام الرزية بما اسبغ الله تعالى عليه من الصبر - ويتلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخر له الذي جلّ مذراه -

---

(٨) ن - امرة - سر

و يقضي حق الشكر في الحالين لخالقه و مولاه - و يرتبط النعمة بما يقرّرها و يهذّبها - و النازلة بالاحتساب الذي يعفيها - و يرى ان الموهبة لديه فيهما سابغه - و الحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغه - فلا تغادره النعمة بربه سبحانه معترفا في العرانة باحسانه - راضيا في النائبة بابتلائه وامتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب بالقدح المعلى فائزا - و لا يفيده الفائدة من جميع الجهات - و لا يغنيه العائدة كيف انصرفت الحالات - علما منه بان الله سبحانه يبتدئ النعم بفضله - و يقضي فيها بعدله - و يقدّر الشياء بحكمته - و يدبّر اختلافها بارادته - و يمضيها بمشيئته - و ينفرد في ملكه و خلقه - و يصرف احوالهم على حكمه - و يوجب على كل منهم ان يكون لاوامره مسلما - و باحكامه راضيا مذعنا - فسبحان من لا يحمد سواه على السراء و الضراء - و تبارك من لا يتهم قضاياه في الشدة و الرخاء - و هو جلّ اسمه يقول وَ نَبْلُوكُم بِالشَّرِّ وَ الْخَيْرِ فِتْنَةً وَّ اِلَيْنَا تُرْجَعُوْنَ - و لما استبدّ الله تعالى بمشيئته من نقل الامام التقي - الطاهر الزكيّ - القادر بالله صلى الله عليه حيا وميتا - وقدس روحه باقيا وفانيا - الى محل اجلاله - ودار كرامته - عند اشفائه على نهاية الامد المعلوم - و بلوغه غاية الاجل المحتوم - و الحقه بآبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - اسوة ما حتمه الله تعالى على كل حيّ سواه - و مخلوق فطره يداه - و احسن امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار - لعلمه بتعويض الله اياه مرافقته بانبيائه الابرار - و اعطائه ما اعدّ الله الكريم له من الراحة و الكرامة - والحلول في دار المقامة - لكن لدغ الحرقة - و موام الفرقة - اورثه استكانة و رحوما - و كسبه تأسفا و هموما - فوقف بين الصبر و النهي مصترجها

و سلم لمن له الخلق و الامر معطفا و مرتجعا - لا يغالب في احكامه - و لا يعارض في نقضه و ابرامه - يَسْأَلُهُ مَنْ فِى السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَاْنٍ - فلجا اميرالمؤمنين عقب هذه القادمة التى اهمت - و الهادمة التي اظلت - الى ما يريد الله منه - و اوجبه عليه - و استكان و استرجع - بعد ان ارتاع و تفجع - و قال اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ - واحتسب و صبر - ورضي و شكر - بعد معالجة كل مغلق من الغمرات - و معافاة كل موم من الملمات - اذ كان رای الامام القادر بالله رضی الله عنه و قدس روحه نجما ثاقبا - و حلمه جبلا راسيا - شديد الشكيمة في الدين - وثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين - صلى الله عليه صلوات اسعده بها في جنات النعيم - و يهديه الى صراط مستقيم - وله قدس سره من جميل افعاله - و كريم اخلاقه - ما يعلى درجته في الائمة الصالحين - و تفلج حجته في العالمين - انه لا يُضِيْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِيْنَ - و رأى امير المؤمنين بفطرته الثاقبة - و فكرته الصافية - صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصايب - الى ابتغاء الاجر عنه و الثواب - ووصل الرغبة الى الله تعالى في رد امانته على مولاه - و انهاضه بما استكفاه - يسأله ان يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلوات الله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه - ويزلفه بما سبق منها لديه - حتى تتلقاه الملائكة مبشرة بالغفران - و موصلة اليه كرائم التحف و الرضوان - قال الله تبارك و تعالى فَبَشِّرْهُمْ رَبُّهُمْ بِرَحْمَةٍ مِّنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَّ جَنّٰتٍ لَّهُمْ فِيْهَا نَعِيْمٌ مُّقِيْمٌ خٰلِدِيْنَ فِيْهَا اَبَدًا اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهٗ اَجْرٌ عَظِيْمٌ و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله اليه و وجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله

مضجعه - و نور مصرعه - عليه - ليراب الصدع ويقيم السذن - و يضم ما تشذت من الامرويجبر الوهن - ويتلافى ما حدث من الزيغ و الزلل - و يقوم بحق الله في رعيته - و يحفظ ما استحفظه اياه في امر بريته - فجلس مجلسا عاما - بحضرة اولياء الدعوة و زعمائها - و اكابر الاسرة وجهائرها - و اعيان القضاة و الفقهاء - والشهود و العلماء - و الاماثل و الصلحاء - و يرعبوا الى امير المؤمنين في القيام بحق الله فيهم - والتزموا ما اوجبه الله من الطاعة عليهم - و اعطوا مصفق ايمانهم بالبيعة اصفاق رضى و انقياد - و تبرك و استسعاد - و قد انار الله بصائرهم - واخلص ضمائرهم - و ارشدهم الى الهدى - و دلهم على التمسك بالعروة الوثقى - و كان الخطب مما يجل - و كان النقض مما يحل - و اصبح فاصبح له كل نازلة زائلة - و كل معضلة جلية - و كل متفرق مونسا - و كل صلاح باديا منكشفا - و اصدر امير المؤمنين كتابه هذا و قد استقامت له الامور - و جرى على اذلاله التدبير - و انتصب منصب آبائه الراشدين - و قعد مقعد سلفه من الائمة المهديين - فصلوات الله عليهم اجمعين - مستشعرا من تقوى الله تعالى فيما يسر و يعلن - و يظهر و يبطن - موثرا رضاه فيما يحل و يعقد - و يأتي و يقصد - اخذا بامر الله فيما يقضي و يمضي - متقربا اليه بما يزلف و يبغي - طالبا ما عنده من الثواب - خائفا من سوء الحساب - لا يوثر تقريبا بقرابته - و لا يوخر التعبد عن استحقاقه - و لا يعمل فكرا و لا روية - الا في حياطة الحوزة و الرعية - الى ان يقوم الحقوق - و يرتق الفتوق - ويؤمن السرب - و يعذب الشرب - و يطفى الفتن و يخمد نارها - و يهدم منارها - و يعفي آثارها - و يمزق اتباعها - و يفرق اشياعها - و يسال الله معونته على ما ولاه - و ارشاده

فيما استرعاه - و ان يمده في جميع اموره و انحائه - و يوفقه للصواب
في عزائمه و آرائه - فاحمد متعاضي الله بك على بركة الله و حسن
توفيقه الى بيعة امير المؤمنين يدك - ومد اليها كل من في صحبتك -
و سائر من تحويه مصرك - فانك شهاب دولته الذي لا يخمد - و زاندها
الذي لا يفند - و حسامها الذي لا يركد - و اجر على احمد طرائقك -
وارشد خلائقك - و اجمل سجاياك - و اكرم مزاياك - في رعاية ما
سواعاك وحياطته - وحفظه و كلايته - و كن للرعية ابا رؤفا - و اما عطوفا -
فان امير المؤمنين قد استرعاك سياستهم - واستدعاك لايالتهم - و خذ
على نفسك اليمين المنفذة اليك - من اخذ هذا الكتاب واستوفها على
جميع من لديك - بمشهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد السليماني
لتكون حجة الله وحجة امير المؤمنين عليك وعليهم قائمة - وفريضة الوفاء بها
واجبة لازمة - و اعلم ان محلك عند امير المؤمنين - محل ثقة الامين -
لا المتهم الظنين - اذ كان فرض الامر اليك - و استظهر بك و لم يستظهر
عليك - علما منه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين - و تكون من
المفلحين - فان السعادة بذلك مقترنة - و البركة فيه مجتمعة -
و الخير كل الخير عنديك به متوفر - و نك فيه تام مستمر - و قرر عند
الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها - و لا يخل
برعايتها - اخذا في ذلك باذن الله رب العالمين - حيث يقول و هو
اصدق القائلين - اَلَّذِيْنَ اِنْ مَّكَّنّٰهُمْ فِى الْاَرْضِ اَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَ اٰتَوُا الزَّكٰوةَ
وَ اَمَرُوْا بِالْمَعْرُوْفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَ لِلّٰهِ عَاقِبَةُ الْاُمُوْرِ وهذه مناجاة
امير المؤمنين اياك احسن الله بك الامتاع - و ادام عندك الرفاع - فتلقها
بالاحتذاء لها و الاعظام لقدرها - وقرر ما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها

في الجمهور و يتكامل به الجذل و السرور - لتسكنوا الى ما اباحه الله لهم من عطوفة امير المؤمنين عليهم - و نظره بعين الرأفة اليهم و اقم الدعوة لامير المؤمنين على منابر ملكك مسمعا بها و مفيدا - و مبديا فيها و معيدا - و بادر الى امير المؤمنين بالجواب - الى هذا الكتاب - باختيارك ما منه فيه - فانه يتشوقه و يستدعيه - و اطلعه بصواب ذلك فيما ذكره - و سداد ما تريده و تمضيه و استدامتك على احمد الشواكل في طاعته - و اجمل الطرائق في متابعته - فانه يتوكف ذلك و يتطلبه - و يترقبه و يتوقعه - ان شاء الله و السلام عليك و رحمة الله و بركاته و بركة عبده امير المؤمنين بك و بالنعمة الجليلة - و المنحة الجسيمة - و الموهبة النفيسة - فيك و عندك - و لا خلاه منك - و صلى الله على محمد و آله اجمعين و حسبنا الله وحده •

نسخة العهد

بسم الله الرحمن الرحيم

بايعت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله ابا جعفر الامام القائم بامر الله - امير المؤمنين بيعة طوع و اتباع - و رضى و اختيار - و اعتقاد و اضمار و اسرار - بصدق من نيتي - و اخلاص من طويتي - و صحة من عقيدتي - و ثبات من عزيمتي - طائعا غير مكره - و مختارا غير مجبر - بل مقرا بفضله - مذعنا بحقه - معترفا ببركته - معتمدا لحسن عائدته - عالما بما عنده من العلم بمصالح من في توكيد عهده من الخاصة و العامة - و لم الشعث - و امن العواقب - و سكون الدهماء - و عز الاولياء - و قمع الملحدين - و رغم انف المعاندين - على ان سيدنا و مولانا الامام القائم بامر الله - امير المؤمنين عبد الله - و خليفته المفترضة علي طاعته -

و مناصحته الواجبة على الامة و امامته و ولايته - اللازم لهم القيام بحقه - و الوفاء بعهده - لا اشك في ذالك و لا ارتاب به - ولا اداهن في امره - ولا اميل الى غيره - و على ان ولي اوليائه - وعدو اعدائه - من خاص وعام و قريب و بعيد و حاضر و غائب متمسك في بيعته بوفاء العهد - و ابراء ذمة العقد - سري في ذالك مثل علانيتي - و ضميري فيه مثل ظاهري - و على ان اعاطى هذه البيعة التي وقعت في نفسي - و توكيدي اياه الذي في عنقي - لسيدنا و مولانا القائم بامر الله امير المؤمنين سلامة من نيتي - و استقامة من عزيمتي - و استمرار من هواني و رائي - و على ان لا اسعى في نقض شيء منها - و لا أزول عليه فيها - و لا انصد مضرته في الرخاء و الشدة - و لا ادع النصح له في كل حال دانية و قاصية - و لا اخلي من موالاته في كل امور النية - و لا اغير شيئا مما عقد علي في هذه البيعة - و لا ارجع عنه - و لا اترب منه - و لا اشوب نيتي و طويتي بضده - و لا اخالفه في وقت من اوقات و لا على كل حال من الاحوال بما يفسده - و علي ايضا الكتابة و خدمه و حجابه - و جميع حواشيه و اربابه - مثل هذه البيعة في التزام شروطها - و الوفاء بعهودها - و انسمت مع ذالك راضيا غير كاره - و آمنا غير خائف - يمينا يؤاخذني الله بها يوم اعرض عليه - و يطالبني بدرك حقها يوم اقف بين يديه - فقلت و الله الذي لا اله الا هو عالم الغيب و الشهادة - الرحمن الرحيم - الكبير المتعال - الغالب المدرك - القاهر المهلك - الذي نفذ علمه في الارضين و السموات - و علمه بما مضى كعلمه بما هو آت - و حق اسماء الله الحسنى - و آياته العليا - و كلماته التامات كلها - و حق كل عهد و ميثاق اخذه الله على جميع خلقه - و حق القرآن

العظيم و من انزل و نزل به - و حق التورية و الانجيل و الزبور و الفرقان - و بحق محمد النبي المصطفى صلى الله عليه و اله و سلم - و حق اهل بيته الطاهرين - و اصحابه المنتجبين - و ازواجه الطاهرات امهات المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - و حق الملائكة المقربين - و الانبياء المرسلين - ان بيعتي هذه التي عقدت بها لساني و يدي بيعة طوع يطلع الله جل جلاله مني على تفردها - و على انطواء برمته بما فيها - و على الاخلاص في نصرتها و موالاة اهلها - و عرض ذلك بطيب البال - و لا ادهان و لا احتيال - و لا عيب و لا مكر - حتى القى الله موفيا بعهدي فيها - و مؤديا للامانة فيها ارضى منها - غير مستريب و لا ناكث - و لا متاول و لا حادث - ان كان الذين يبايعون ولاة الامر يد الله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه و من اوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتيه اجرا عظيما - و على ان هذه البيعة التي طوقتها عنقي - و بسطت بها يدي و اعطيت بها صفقتي - و ما اشترط على فيها من وفاء و موالاة - و نصح و مشايعة - و طاعة و موافقة - و اجتهاد و مبالغة - عهد الله ان عهده كان مسئولا - و ما اخذه على انبيائه و رسله عليهم السلام - و على كل احد من عباده من موكد مواثيقه - و على ان اتشبث بما اخذ على منها و لا ابدل - و اطيع و لا اعصى - و اخلص و لا ارتاب - و استقيم و لا اميل - و تمسك بما عاهدت الله عليه تمسك اهل الطاعة بطاعتهم - و ذوى الحق و الوفاء بحقهم و وفائهم - فان نكثت هذه البيعة او شيئا منها - او بدلت شرطا من شروطها - او نقضت رسما من رسومها - او غيرت امرا من امورها - مسرا او معلنا او محتالا او متاولا او مستبيحا عليها او مكفرا عنها او ادهنت او اخاديت فيما اعطيت

من نفسي - و فيما اخذت به عهود الله و مواثيقه - علي ان ارغب عن السبيل التي يعتصم بها من لا يحتقر الامانة - و لا يستحل الغدر والخيانة - ولا يذبطه شيء عن العقود المعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم - ومن انزله وما نزل به - ومن انزل عليه - و برئت من الله و رسوله - والله و رسوله مني بريان وما امنت بملائكة الله و كتبه و رسله واليوم الآخر - و كل ما اتملكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه بقية عمري من مال عين او رزق او جوهر او آنية او ثياب او فرش او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او ضرع او غير ذلك من صنوف الاملاك المعتادة مما يجل قدره او يقل خطبه - صدقة على المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم علي ان يرجع ذلك او شيء منه الى مالي و ملكي بحيلة من الحيل او وجه من الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريض الايمان - وكل مملوك اتملك من ذكر او انثى في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه بقية عمرى احرار لوجه الله لا يرجع شيء من ولائهم - وكل كراع املكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري حباب طلق في سبيل الله - و كل زوج زوجتها او تزوجها بقية عمري طالق طالق طالق طلاقا بائنا لا رجعة فيها و لا تعمية و لا تأويل بمذهب من المذاهب التي يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال - و متى نقضت شرطا من شروط بيعتي هذه - او خالفت قاعدة من قواعدها - او استعميت عليها - اوكفرت او تأولت فيها - او ذكرات بساني خلاف ما عقيدتي - او لم يوافق ظاهر قولي باطن عملي - فعلي الحج الى بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجا راجلا لا فارسا فيها - و ان

لم اوف بهذه اليمين فلا تقبل الله مني صرفا و لا عدلا الا بعد التزامي بشرائطها - و خزني الله يوم احتاج الى نصرته و معونته. و احالني الله الى حول نفسي و قوتي - و منعني حوله و قوته - و حرمني العناية في الدنيا و العفو في الاخرة - وهذه اليمين يميني و البيعة المسطورة فيها بيعتي - حلفت بها من اولها الى آخرها حافظا معتقدا لوفائها - و هي لازمة لي مطوية عنقي معقودة بعضها الى بعض - و الذمة في جميعها لسيدنا مولانا عبد الله بن عبد الله - ابي جعفر الامام القائم بامر الله - امير المؤمنين اطال الله بقاءه طولا وافيا للدنيا و الدين - وعمرا كافيا لمصالح اجمعين - و نصر راياته و اكرم خطابه - و اعلى كلمته و كبت اعداءه و اعز احبابه و اشهد الله تعالى نفسي بذلك و كفى به شهيدا •

ترجمهٔ کتاب خلیفه و عهد نامهٔ سلطان

این نوشتهٔ است از جانب بندهٔ خدا زادهٔ بندهٔ خدا ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بسوی یاری دهندهٔ دین خدا و نگهبان بندهای او و انتقام کنندهٔ از دشمنان او و پشتیبان خلیفهٔ او ابو سعد دوستدار امیر المؤمنین فرزند نظام الدین و صفتهای اسلام و مسلمین بازوی دولت و امین ملت ابو القاسم یاری دهندهٔ امیر المؤمنین و توقع عالی این بود که اعتقاد من نیست الا بخدا و بعد ازان بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی که امیر المؤمنین سپاس گزار است آن خدائی را که سزاور پرستش و خدائی جز او نیست و درخواست می کند ازو آمرزش و

رحمت محمد که فرستادهٔ او است و حال آنکه آمرزیده است اورا
و آل و اصحاب اورا اما بعد نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند
تعالی ترا و برخوردار گرداند امیرالمؤمنین را از تو و ازان نعمت
بزرگ و عطیهٔ وافر و موهبت نفیس که ترا داده هرگز محروم نگرداند
ترا ازان و حمد و سپاس مر خدای را که قاهر است ببزرگی خود
و قادر است بعززی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم وجبار
وشاهد ومتکبر صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن و پادشاهی
است زندهٔ که هرگز نمیرد شکانندهٔ صبحها باز گیرندهٔ روحها که عاجز
نمی کند او را هیچ دشواری و مفر و گریزگاه نیست هیچ احدی
را از قضای او و در نمی‌یابد اورا هیچ چشمی وپی در پی درنمی‌آید
برو شب و روز آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشتهٔ و هر کاری
را دری و هر درآمدی را سبب درآمدی و هرزندهٔ را زمانی
تقدیر کردهٔ او است وحساب‌گیرنده‌از نفسهای مردم خواه آنکه‌مردنی
است‌وخواه آنکه‌نمرده درهرجایگاه پس آنکه مردنی‌است می‌میراند وآن
دیگر را می گذارد تا وقت موعود برسد و دربن علامتها ونشانیهااست
از برای جمع که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه خدای بخدائی
خود آن فرمان دهنده بر همه خلق بهرهٔ معلومه از برای آنکه آنچه
لائق است ازو درباب خلق بظهور آید و عدالت در قصه پیدا گردد
و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل
و نه برگزیده بواسطهٔ برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدا
عزّ و جلّ فرموده که جمیع است را مدتی است معلومه همین که
آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده که ما وارث زمینیم

... ه برزوی زمین هست و باز گشت اهل روی زمین شما است و سپاس مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوة باو باد و برآلش سلام از افضل ترین نبی و بر چید اورا از کرم ترین اصلي وگردانید بپاکي اورا فاضل تر قریش از روی حسب وکریم تر قریش ازروي امانت منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش از روی فرع و برانگیخت اورا درحالتی که بود چراغ نور دهنده وبشارت دهنده ترسانده و هدایت کننده و هدایت یابنده وفرستاده که خداوند ازو خشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و می خواند مردم را باو و حجت خدا بود پیش او تا بترساند ستمگاران را و بشارت دهد نیکوکاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را ونصیحت نمود امت را و جهاد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آمرزش کناد خدا اورا و آلش را وسلام فرستادش و کرامت دهد و بزرگ گرداند و سپاس مر خدای را که بر گردید امیر المؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و بر چید اورا از میان امتی که شراره زیراست آتشش و برگزید اورا از خلاصهٔ خلائقی که نورانی است شهابش ویگانه گردانید اورا باخلاق نیکو جدا گردانید اورا بطورهاي پاک ومخصوص ساخت اورا برسمهاي برگزیده که از جمله واجب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر انها است تسلیم شدن مر فرمانهای خدای را و کردن نهادن قضای اورا ورضاي دادن بسختیها وبلاهای او پس بجای آورد امیرالمؤمنین

آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد بروش سلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در نعمت وراحت تر زبان است بشکر آلهی و برابری می کند با بلیهٔ الم رسان با صبر بسیاري که خدا باو داده است و رو برو می شود با واقعه بآن طریق که رضا بقضا می دهد برنهجی که این خلق را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هردو حال قضاي حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بندد نعمت را بچیزي که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خداي در هردو صورت نعمت و نقمت برو بسیار است و دلیل بربن که در هردو صورت مصلحت است قول است بس مضرب او را صاحب بپروردگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است در صورت نعمت باحسان او راضی است در صورت بلیه بآزمودن ازو ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند ونفع را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه می داند که الله سبحانه بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت می رساند و برطبق عدالت قضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی و تدبیر اختلاف آن می کند بخواست خود و می راند آن را بمشیت خود و تنها است در ملک و آفریدکاری و جاری می سازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود واجب کرده بر هر یک که گردن

نهند فرمانهای اورا و راضی شوند بکردهای او پاکا منزّها پروردگاری که ستایش کرده نمی شود در سختي و شدت بغیر ازو و مبارکا خدائی که در سختي و نرمي احکامُ او تهمت پذیر نیست و همو عزّ و جلّ فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما بما است و چون به تنهائي خود نقل فرمود امام پرهیزگار پاک قادر بالله را که رحمت ایزدي برو باد در مردگي و زندگی و پاک باد روحش در بقا و فنا از دار فانی بمکانی که درآنجا خلق را بزرگ می سازد و معزز می دارد در حینی که مشرف شده بود بر مدت مقرر خود و رسیده بود باجل ضرورت خوشتن و ملحق گردانید اورا به پدران او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد بروشی که لازم ساخته بر هر زندهٔ که اورا ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که بدست قدرت اورا مختمر گردانیده و خوش آمد امیرالمؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چرا که می داند که خدا عوض می دهد باو هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدي بی زوال لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیر المؤمنین حزن و ترحم و تاسف و هم پس ایستاده در کشاکش امر و نهی استرجاع نمان یعني گویان که اَنّا لِلّهِ وَ اِنّآ اِلَیْهِ رٰجِعُوْنَ و تسلیم کرده مر آن کس را که امروز خلق ازو است باز گردنده و او کسی است که برو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست وبست با او گفت و گوو برابری نمی توان نمود و ازوخواهش می کند هرکه در آسمانها و زمینها است و هر روز او را شانی است غیر شان سابق

و لا حق پس پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثهٔ الم رسان و واقعهٔ که سایه انداخت به آنچه خدا آن را ازو خواسته و آن را برو واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غضب و نوحه برو مستولی شده بود و گفت که اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ و خدا را جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان که علاج کرد سختیهای سر بسته را و دفع کرد واقعهای الم رسانندهٔ مارا چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا ازو راضی باد و پاک گرداناد روحش را ستارهٔ بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر برافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی خدای رب العالمین رحمت کناد خدا برو آن طور رحمتی که بسبب آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهنمائی کند او را بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ او را در میان امامان صالح و رستکار سازد حجت او را همه عملها بدرستی که او ضائع نمی گرداند اجر نیکوکاران را و چنان دید امیر المؤمنین بفطرت تیز و فکرت صافی خود که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی باز یافت اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوندد رغبت خود را بخداوند تعالی چه رد امانت یعنی امامت به بندهٔ خود کرده و او را بر انگیخته پی کاری که او برای آن کافی است و درخواست می کند امیر المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاده از کردهای خوب نزدیک گردانندهٔ بخدا و صاحب مرتبه

گردانیدش بسبب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملائک ملاقات نمایند
با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و واصل گردانند
باو تحفهای کرامت را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت
داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که
ایشان را دران مسکون ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا
به بندگان می دهد بزرگ است . و اجابت کرد و مهیا شد امیر
المؤمنین از برای ایستادگی دران کاری که باو حواله نموده خدا
و برو واجب شده بموجب نص از امام پاک قادر بالله تا باصلاح
آرد خلل را و بپای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراگنده شده است
از کار و در یابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از
گمراهی و ادای حق آلهی کند در رعیتش و نگهدارد آنچه در عهدهٔ
نگهبانی اوست از کار خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای
دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان پنهانیها و آشکارها و اعیان قاضیان
و فقیهان و شهادت دهندها و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار
نمودند درآنکه امیرالمؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق
خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب
ساخته از اطاعت امام و بواسطهٔ بیعت دستهای راست دادند دست
دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن
و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی
بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را
و براه راست شان آورده بود و راه نمائی شان کرده بود بچنگ زدن
درچیزی که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار شکست پس

مباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلا وطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او می رفت و جاه پدران رشد یافتهٔ خود را یافت و بر جای پیشبندگان راه نمایان خود باستقلال نشست پس دریابد رحمت خدا همه ایشان را و درهم است از قهر خدای در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و می گزیند رضا او را در همه آنچه می کشاید و می بندد و نمی خواهد و می گیرد بدست حکم خدا را در هرچه می فرماید و نزدیکی می جوید بخدا آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد اواست از ثواب و ترسان است از بدی حساب و نمی گزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تاخیر نمی کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که اورا است جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی شود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد برجای خود وبسته شود شکافتها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرو نشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتها و آن را و براندازد آثار آن را و بدراند پردهای آن را و جدا گرداند دنبال روهای آن را و در می خواهد از خدا مددگاری آنچه او را بران وا داشته و راه نمایش در آنچه طلب رعایت کرده ازو و آنکه مددگار آن باشد در همه کارهاش و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو بر خوردار گرداناد ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دست خود

را دراز کند به بیعت هرکه درصحبت تست و هرکه در شهر تست
چرا که تو آن مشعلهٔ دولتی از برای امیر المؤمنین که فرو نمی
نشیند و آن رائد دولتی که تنگی نمی بیند (و رائد کسی را گویند
که بجهت دیدن آب و علف پیشتر می فرستند) و آن شمشیر دولتی که
کندی و ایستادگی نمی داند وسلوک کن برطبق ستوده تر اخلاق خود و
راه نماینده تر اطوار خود و نیکوتر رسمهای خود و کریم تر طرزهای
خود در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ
و نگهبانی آن و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان
چرا که امیر المؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را
بتو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیر از نفس
خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی
آورندهٔ این نوشته و آن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین
امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و
حجت امیر المؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن
بآن واجب و لازم و بدان که منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت
راست گوی امین است نه گمان زدهٔ تهمت ناک چراکه امر حکومت
را بتو سپرده و پشت گرم شد بتو نه برتو چه می داند که تو خواهی
بآن راه رفت که صاحبان اخلاص می روند و تو خواهی بود از رستگاران
چه بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پر است و
همه نیکوئی ترا بسبب این بسیار است و از برای تو درین تمام است
و بی بیم و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیر المؤمنین فرو گذاشت
نمی کند مصلحت خلافت را و وا نمی گذارد رعایت آن را و درین

معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه فرموده که او راست
گفتار ترین گویندهاست که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب
تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف
حکم کردند و از منکر باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز
این است نوشتهٔ امیر المؤمنین و گفت وگوی او با تو که نیکو گرداند
خدا بر خورداری مارا بتو و پیوسته گرداند نوشتهٔ ترا در همه احوال بما
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ
داری قدر آن را و بر همه خلق مضمون آن را ظاهر ساز تا فاش شود
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت درمیان
مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از
مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از
روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را
واداده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب
این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه ازو در
آن است چراکه مشتاق است و خواهان و واقف گردان او را بدرستی
اختیار کردنت در آنچه خواسته آن را و صواب بودن بانچه اراده
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده تر روشها
در طاعت او نیکوتر طورها درپیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین
جویای این است و خواهان است و امید وار است و متوقع است
انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده
اش امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیهٔ کلان و بخشش

نفیس که تو داري و نزد تو هست و محروم نگرداند ترا ازان نعمت و درود خدا بر محمد و همه آلش باد و بس است ما را خداي انتهی •

ترجمهٔ مهدنا مه

بیعت کردم بسید خود و مولاي خود عبد الله زادهٔ عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بیعت فرمان برداري و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار وا نداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسي بزور برین کارم نداشته بود باکه اقرار داشتم بفضل او و چیزه داشتم با آنکه امامت حق او است و اعتراف داشتم ببرکت او و اعتماد داشتم بخوبي ومهرباني و منفعت او و علم داشتم با آنکه او دانا است بمصلحتهای کسي که در بیعت او است از خاص و عام و همچنین دانا است بمصالح جمع ساختن پراگندگي وعاقبت کار و ساکن ساختن و فرو نشاندن بلیهٔ دشوار وعزیز داشتن دوستان و بر انداختن بی دینان و برخلاف ماندن بیني معاندان بر آنکه سید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بندهٔ خدا است و خلیفهٔ او است که واجب است بر من فرمان بري او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت محمد امامت او و ولایت او و بر همه کس لازم است ایستادن بحق او و وفا نمودن بعهد او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو گذاشت نمی کنم در باب او و بغیر او مائل نمي شوم و بر آنکه من

دوست باشم دوستداران اورا و دشمن باشم دشمنان اورا از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ در زده ام در بیعت او بوفاي عهد و بري ساختن ذمه از عقد درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و برآنکه بفرمان بري آورد مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیرالمؤمنین از روي سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و راي درین باب وبرآنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم ازو در هیچ جاي خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز ازانها که وقت بیعت مذکور شده و بر نگردم ازان هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاري نکنم که این را بفساد آورد و همچنین بر من است مرکب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهود و با این همه قسم می خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزي که عرض کرده خواهم شد برو وباز خواست کند بدریافت حق این روزي که برابرش خواهم ایستاد پس می گویم بحق آن خدائي که نیست جز او خدائی و او است داناي اشکارا و نهان و مهربان است وبخشاینده بزرگ است

و غالب در یابنده است و قاهر میرانندهٔ آنچنان خدائی که دانا است
بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن
او است گذشته را و بحق اسمای حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات
تامات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است از همهٔ خلقش و بحق
قرآن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق
توریت و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی بر گزیده است
و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که
پاکیزها اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق
پیغمبران که فرستاده شده اند بسوي خلق که این بیعتی که دست ودل
من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است
برآنکه من آن را بگردن گرفته ام دانا است برآنکه من وفاخواهم کرد بهمه
آنچه ببیعت بآن تعلق گرفته است و برآنکه من صاحب اخلاصم
و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی
دل و مداهنت و حیله نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که برسم
به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت
و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن عهد و بي تاویل
و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهائی که ببیعت می
کنند بواليان امر دست خدا بالای دست ایشان است پس هرکه
بیعت را می شکند برنفس خود شکست آورده و هرکه وفا بعهد
نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که
طوق گردن من است و دست برای آن کشاده ام و بجهت عقد دست
بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

و نصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد مهد خدا است و بدرستی که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهدی است که بر پیغمبران و فرستادههای او بر ایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانه و بر آنکه چنگ در زنم بآنچه گرفته شده است برمن از بیعت و آن را نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص ورزم و شک نیارم و بریک حال باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام برای بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را ازان یا بگردانم شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکار حیله کننده یا تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا وا گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد و میثاق آلهي بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود کسی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدر و خیانت را و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و برآنکه برو فرستاده و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیاورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستادها او و روز آخر و هر چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک من شود در باز ماندۀ عمرم از زر یا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستان

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاري باشد خواه بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه بر گردد همه آن یا بعضی ازان بملکیت من بحیلهٔ از حیلهها یا روئی از رویها یا باعثی از باعثها یا توریهٔ از توریها و هر بنده که در بندگی من است خواه نر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد بعد ازین همه آزاد اند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی گیرد و هر جانوري که دارم از اسپ نعلی و استر و خر و شتر یا آنچه خواهم داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هر زنی که در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است بسه طلاق طلاق بائن که رجعت درآن نگنجد و درین که گفتیم معما و تاویل نیست و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می کند در مثل چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرائط این بیعت را یا بجا آرم خلاف یکی از قاعدهاي آن را یا معمائی درآنجا بکار برم یا کفاره دهم یا تاویل کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن کردارم پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که درمیان مکه است سي بار پیاده نه سواره و اگر باین قسم که خورده وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا ازمن توبه و فدیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاري ازو خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد به قدرت و قوت خودم ودور گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این

بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آرم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت سید ما است عبد الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و بدهد خدای را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحت را و فیروزی بخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه می گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی ●

ذکر سبب بازداشتن بوسهل محمد بن حسن زوزني عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بو سهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وي فسادي کرده بود درباب خوارزمشاه التونتاش و تضریبی قوي رانده و تطمیعی نموده وبدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصهٔ این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونتاش راست نیست واو را بشورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متربد رفت وگردنان چون علي قریب و اریارق وغازی همه برافتادند خوارزمشاه

التونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد اگر اورا
برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاه
بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید امیر گفت تدبیر چیست
آنجا لشکري و سالاري محتشم باید تا این کار بکند بوسهل گفت
سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش
سوی قائد منجوق (۲) که مهتر لشکر آنجا است و بخوارزم می با
و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفهٔ نویسد تا او تدبیر کشتن و
گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار حشم است و پیدا است
که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان اورا بر توان انداخت
و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیر
و جز آن بران واقف نگردد امیر گفت سخت صواب است عار
توئي نام هریک نسخت کن و همچنان کرد و سلطان بخط خویش
ملطفه نبشت و نام هریک از حشم داران ببرد برمحل و بو سه
نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشد
و در بیداري و هشیاری چنو نیست بدین آساني اورا برنتوان
انداخت و عالمی بشورد پس از قضای ایزد عزّ و جلّ بد
دانست که خراسان در سر و کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبد
الصمد که خدای خوارزمشاه در کار داني و کفایت یار نداشت ا
همه بجای خود آورده شود (۳) خواجه بو نصر استادم گفت چون
ملطفه بخط سلطانی کسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت

---

(۲) ن ـ بلنجوق (۳) ن ـ شد

عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمی که صاحب حرمتی بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی دشمنایگی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ابو الفتح حاتمی دیگر روز بابو محمد مسعدي وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد مسعدي در وقت بمعمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامها می گرفتند و احتیاطی بجای می آوردند نامهای مسعدي باز آوردند و سلطان خواجهٔ بزرگ را پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت باید که احتیاط کنی و بپرسی مسعدي را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بو نصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیلدر محتشمی‌ام و اجری و مشاهره و صلة گران دارم و برآن سوگند مغلظه داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بو نصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بباید گفت که برای حشمت خواجهٔ تو این پرسش برین جمله است و الا بنوعی دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابدّ امانی باید از جهت خداوند سلطان باز نمودند و امان ستدند از سلطان آن حال باز گفت که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن حال واقف گشت فرا شد و روي بمن کرد و گفت می بینی چه می کنند پس مسعدي را گفت پیش ازین چیزی نوشتهٔ گفت

نوشته ام وابن استظهار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون وکیلدر محتشمی است و اجر و مشاهره و صله دارد و سوگندان مغلظه خورده اورا چاره نبوده است اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این رازبر عبدوس و بو سهل زوزني پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدي را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نویسد با قاصدی ازان خویش و یکی با سکدار (؟) که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده است که صلاح امروز جز این نیست تا فردا نگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم و سلطان ازان حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کار کند هرچند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هرچه دراین باب صلاح است باید گفت که ابو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان عبدوس و بو سهل بد است و این سگ چندین تضریبی کرده است و ازین گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه و خواجه مسعدي را دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامهٔ معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار سلطانی که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که ابو الفتح میان دو مهتر ساخت با یکدیگر بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه کرد و مسعدی را بازگردانیدند و ابو الفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند چون مسعدي

برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که عالمی را بشورانیدند و آن التونتاش است نه دیو صبا و چون احمد عبدالصمد(۷) با وی این پریشانی کی روا شود (؟) التونتاش رفت از دست آن است که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بد نام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی برما طرفه‌تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بیینی و التونتاش این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من اگر خداوند بیند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود برفتم و بگفتم امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزي که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما می گفت که التونتاش رایگان از دست بشد بشورقان من بانگی بر وی زدم عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادي گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتمی ازان با زاري ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این حلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزي دیگر نرفته است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا ابونصر رفته است و نهان رفته است برما پوشیده کردند و به بینی که ازین وزیر چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگري پیش امیر نشسته بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر افکنده و بر در

---

(۷) ن ـ عبدالصمدي باوي این خبر که رسوا شود الخ (؟)

زده دیوان بان دانسته بود که هر اسکداري که چنان رسد سخت مهم باشد آن را بیاورد و بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید بود برادر ابو الفتح حاتمي بامیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما وحجاب باز گشتند و بار بگسست و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نوشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و قائد ملنجوق[8] سالار کجاتان[9] مرحمت بود نه جاي خود نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید و اورا گفت سالار دوش بار بیشتر در جائی کرده است و دیر تر خفته است قائد بخشم جواب داد که نعمت تو برمن سخت بسیار است تا بلهو وشراب می پردازم ازین بیراهی هلاک می شوم نخست نان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد خود شراب مي خورد خوارزمشاه بخندید وگفت سخن مستان برمن نگوئید گفت آری سیر خورده گرسنه را دیوانه و مست می پندارد گناه مارا است که برین صبر می کنیم تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت می دانی که چه میگوئي مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن می گوید و توحد خویش نگاه نمی داري اگر حرمت این مجلس نیستي جواب این بشمشیر باشدی قائد بانگ برو زد و دست بقرا چولی کرد حاجبان وغلامان دروی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط می گفت

---

(۸) ن ـ ملجنوق ـ ملجذوق (۹) ن ـ کجاتان

و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز می داد که بله بکنید دوان اضطراب از ایشان لکدی چند بخایه و سینهٔ وی رسید و اورا بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی داد خداوند عالم باقي باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که صاحب بریدي شاهد حال بودهٔ چنانکه رفت انها کن تا صورتي دیگر گونه بمجلس عالي نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالي زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رقعتی درج نامه بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللي نیفتد و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف کردند تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم امیر مرا گفت چه گوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز باد غیب نتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن دار است وکس را زهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد که تا بدانجایگاه که سالاری چون قائد باید که بخطا کشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی باشد و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت بظاهر واو را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده انها کند و چنانکش دست دهد تا نامهٔ پوشیدهٔ او نرسد برین حال واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو سهل ما را بر چندین و چندین داشته است و ملطفهٔ بخط ما است چندین و چندین و چون نامهٔ وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته باشند و چندین بهانه ساخته و دل مشغولي نه از کشتن قائد است

ما را بلکه ازنست که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد که باز داشتن پسر قائد و دبیرش فوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست گفتم خواجهٔ بزرگ تواند دانست درمان این بی حاضری وی راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید من بازگشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب با اندیشه بودم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست پیش بردم و بخواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد بیچاره را بد آمد واین را در توان یافت امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفته ام بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا بفرمود ملطفه بخط ما رفته است و اندیشه اکنون ازانست که نباید که ملطفه بدست التونتاش افتد خواجه گفت افتاده باشد که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه باید کشید و کشتنی فسادی دیگر تولد نکندی اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است و باشد که خداوند را برین داشته باشند و میان بنده و التونتاش نیک نبوده است بهیچ روزگار و بهمه حال آنچه رفت از من داند و بو سهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار باز نمودی امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست گفت بعجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار

قائد را عظمتی نباید نهاد والبته موی التونتاش چیزی نباید نبهشت تا
نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائدابلهی کرد و
حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان
یافت و حق وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به
پسر دادن تا دهند یا نه و بهمه حالها درین روزها نامهٔ صاحب برید
رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته نباشند و حالها را
بشرح باز نموده باشد آن‌گاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر می
سازیم وبرادر این ابو الفتح حاتمی است آنجا نائب برید ابو الفتح
این تقریب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین است که
ابو الفتح بدان وقت که بدیوان بو نصر بود هرچه درکار بدریانتی
بما می نبشتی از بهر پدرش را که بدیوان خلیفهٔ هرات بود من که
بو نصرم گفتم دریغا که من امروز این سخن می شنوم امیر گفت
اگر بدان وقت می شنودی چه می کردی گفتم بگفتمی تا تفاش
بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید و
برخاستیم و باز گشتیم و امیر بو سهل عارض را بخوانده بود وبزبان
مالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرها خطای تو اگر
پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گردنت
بزنند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر مارا که با تو
گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشائید وبرسد بشما
خائنان آنچه مستوجب اید و امیر پس ازین سخت مشغول می
بود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجهٔ بزرگ و با من می
گفت و باد این قوم بنشست که مقرر گشت که هرچه می گویند

و می شنوند خطا است یک روز بخانه خویش بودم گفتند سیاحی
بر در است می گوید حدیثی مهم دارم دلم بزد که از خوارزم آمدا
است گفتم بیاریدش درآمد و خالی خواست و این عصائی که
داشت بر شکافت و رقعهٔ خرد ازان بو عبد الله حاتمی نائب برید
که سوی من بود بیرون گرفت و بمن داد نوشته بود که حیلتها
کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که در حضرت
ملک یابد تا این خطر بکرد و بیامد اگر در ضمان سلامت بدرگاه
عالی رسد آنجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد
که مردی هشیارست باید شنید و بران اعتماد کرد انشاء الله گفتم
پیغام چیست گفت می گوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که
قائد را در کشاکش لکدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خدا
و دل و گذشته شد آن بر آن نسخه نبشتم که کد خدایش احمد عبد الصمد
کرد و مرا هیم و جامه دادند اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت
آنست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته
بود و قومی را از سر غوغا از حشم کجات و جغرات (۸) خوانده و بر مه
از خوارزمشاه شکایت ها کرده و سخنان نا ملائم گفته تا بدان جای
که کار جهان یکسان بنماند و آلتونتاش و احمد خویشتن را و فرزندان
و غلامان خویشتن را کند و این حال را هم آخری باشد و پیدا است
که من و این دیگر آزاد مردان بی نوائی چند توانیم کشید و این
خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قائد ار گفت دی

---

(۸) ن ـ جعغرات

و دوش میزبانی بود گفت آری گفت مگر گوشت نیافته بودی و نقل
که مرا وکد خدایم را بخوردی قائد مر او را جوابی چند زفت تر باز
داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قائد باز گشت
احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدی در سر قائد احمد
گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آدینه
احمد پگاه تر باز گردد و همگنان بسلام وی روند بنده آنجا حاضر بود
قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه
گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می گفت احمد گفت
خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتی
ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامیدی جز
سخن خویش نگوید قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در
روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است
باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو
رسیدی قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید و بر خاست تا برود احمد
گفت بگیرید این سگ را قائد گفت همانا که مرا نتوانی گرفت احمد
دست بر دست زد و گفت دهید مردی دویست چنانکه ساخته
بودند پیدا آمدند و قائد بمیدان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ
و تبر اندر نهادند و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند
و گرد شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز
داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتم بر نسختی که کردند چنانکه
خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از
حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است خانهٔ

کاغذهای قاند نگاه کردند که هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت کردند مقر آمد و ملطفه بدیشان داد بستدند و ننمودند و گفتند پنهان کردند چنانکه کسی برآن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آدینه بار داد بهران جمله که هر روز بودي بلکه با حشمتی و تکلفی دیگر گونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی کنند که بعصیان ماند اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هرچه من پس ازین نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتمادي نباید کرد که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله وليّ الکفایة من این پیغام را نسخه کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجهٔ بیاید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من چون خواجه نامهٔ برید و نسخهٔ پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد کارنا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل از التونتاش بر باید داشت که مارا ازوی چیزی نیاید و کاشکی فسادی نکندی بدانکه با علي تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ بپای کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند ماضي را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آموزی بر راه کژ نهاده امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت کنند ازان چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید مگر بعاجل این کار را تختی

تسکین توان داد و این چیز را عوض است هرچند بر دل خداوند رنج گونهٔ باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن چیست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار بر آید و دراز نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت بندد که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی خمی تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد گفت اصل این تباهی از بو سهل بوده است و التونتاش از وی آزرده است هر چند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که بو سهل اندران حیلها کرده باشد تا ز دست خداوند بستده و جدا گردد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند که وی در تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها دران باید تا آن را در توان یافت و از هر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر محمد باادر خداوند باز ستدند و دیگر آنکه التونتاش را بد گمان کرد که چون وی را نشاندة آید این گناه چست در گردن وی کرده شود از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بد گمانی این التونتاش زائل شود هر چند هرگز بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آئینه فرا روي او بتوانم داشت و بداند که مرا درین کار ناقهٔ و جملی نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد گفت سخت صواب آمد هم فردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند تا ز دست نشود و چیزی ضائع نگردد گفت چنین کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد

نرمه دور برمید اما هم نیک است تا بیش چنین نرود و دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت بو سهل بدیوان عرض و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامها بتعجیل برفت تا مردم و اسباب بو سهل را بمرو و زوزن و نشاپور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فرو گیرند چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابو الحسن کوبانی (۷) ندیم که نامها دران باب که وی با خواجه گفته آمده بود بمشافهه باطراف کسیل کردند و سواران مسرع رفتند و خواجه کار آن مرد را تمام کند خواجهٔ بزرگ بو سهل را بخواند با نائبان دیوان عرض و شمارها بخواست ازان لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و بخانهٔ بو سهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بو سهل فرو گرفتند و لزان قوم و در پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند و خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و فرمود که بو سهل را بقهندز (۸) باید برد حاجب نوبتی او را بر استری نشاند و با سوار و پیادهٔ انبوه بقهندز برد در راه دو خادم و شصت غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را بسرای آوردند و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و ان فعل بد او در سر او بپیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بو سهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمی گذاشت که صلاحی پیدا آید

---

(۷) ن ـ کودیانی (۸) ن ـ بقهندر

گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعدي را فرموده آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلدر نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بو سهل خیانتی کرده است و می کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد باول که بدرگاه آمد تا او را متربد گونه بازبایست گشت و پس ازان فرو نیستاد وهم درباب وی و دیگران اغرا می کرد رای عالي چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشانده آمد تا تضریب وفساد وی از ملك و خدمتکاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا بمعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بو سهل فرصت نگاه داشته است و گستختي کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده ودیگر روز چون خداوند اندران اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست وی گفته وبجان و سرخداوند سوگند خورده که هم وي اندران بیندیشید ودانست که خطا است آن را پاره کرد و چون مقرر گشته که دروغ گفته است سزاي او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته بو نصر نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وي را دریافته آید وبنده نیزبنویسد ومعتمدي را از درگاه عالی فرستاده آید مردي سدید جلد سخندان و سخن گوي تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هرچند این حال نیرنگ است وبرآن دامیان(۹) و سوختگان بنده شود و دانند که افروشه

---

(۹) ن - داهیان

بار امست باري مجاملتي در ميانه بماند كه ترك آرام گيرد
و اين پسر اورا راستي هم فردا ببايد نواخت و حاجبي داد و ديناري
پنج هزار صله فرمود تا دل آن پير قرار گيرد امير گفت اين همه
صواب است تمام بايد كرد و خواجه را ببايد دانست كه پس ازين
هرچه كرده آيد در ملك و مال و تدبيرها همه باشارت او رود و مشاورت
با وي خواهند بود خواجه زمين بوسه داد و بگريست و گفت خداوند
را ببايد دانست پس ازين كه اين پيري سه چهار كه اينجا مانده اند از هزار
چون بهتر است خداي عز و جل ايشان را از بهر تأبيد دولت خداوند
را مانده است ايشان را زود بدل نبايد داد امير اورا بخويشتن خواند
و در آغوش گرفت و بسيار نيكوئي گفت و مرا همچنان بنواخت و
باز گشتيم و مسعدي را بخواند و خالي كرد و من نسخت كردم تا
آنچه نبشتني بود بظاهر و معما نبشت و كسيل كرده آمد و پس
ازان يك هفته ابو القاسم دامغاني را خواجه نامزد كرد تا بخوارزم
رود و اين ابو القاسم مردي پير و بخرد و امين و سخن گوي بود و
از خويشتن نامه نبشت سخت نيكو سوي خوارزمشاه و من از مجلس
عالي نامه نبشتم برين نسخت •

ذكر مثالي كه از حضرت سلطان شهاب الدوله ابو سعيد مسعود رضي الله عنه نبشتند بالتونتاش خوارزمشاه حاجب فاضل

بسم الله الرحمن الرحيم

خوارزمشاه ادام الله تائيده مارا امروز بجاي پدر است

و دولت را بزرگ تر رکني وي است و در همه حالها راستي و یکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را بفرزندین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس ازان آمدنی بدرگاه ز دل بی ریا و نفاق ونصیحت کردنی در اسباب ملک و تائید آن برین جمله که تاریخی بران توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را ازآن داند چندین وفا دارد وحق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که دردنیا وعقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاشَ سعیدا و ماتَ حمیدا وجودش همیشه باد و نقد وی هیچ گوش مشنواد و چون ازجانب وی همه راستی ویکدلی و اعتقاد درست و هوا خواهی بوده است و از جهت ما در مقابلهٔ آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوفان و مضربان و عاقبت نا نگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نا رفتنی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکوي خویش را که همیشه درمصالح وي داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تمامی حصافت وي اعتماد هست که باصل[۷] نگرد و بفرع دل مشغول ندارد وهمان التونتاش یگانهٔ

---

(۷) ن ـ باصل نگردد و بفراغ دل الخ

راست یکدل می باشد و اگر اورا چیزي شنوانند یا شنوانیده اند یا بمعاینه چیزي بدو نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها و جاه نهاد وی نکرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوّنان پیش او نهند که وي را آن خرد و تمییز و بصیرت و رویّت هست که زود زود سنگ وی را ضعیف در زور(۸) بنه توانند گردانید و ما از خدای عزّو جلّ توفیق خواهیم که بحقهاي وی رسیده آید و اگر چیزي رفته است که ازان وهنی بجاه وي یا کرهیتی بدل وي پیوسته است آن را بواجبی در یافته شود وهو سبحانه ولیّ ذالک و المتفضّل و الموفّق بمنّه وسعة رحمته و ما چون از ري حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وي بروزگار مارا خدمت کرده بود و در هواي ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعهٔ غزنین مانده بما چنان نمود که وي امروز ناصح تر و مشفق تر بندگان است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاري را بر گزاردي یا تدبیری راست کردي و روي بکاري بزرگ داشتمی ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز در هر بابی سخنی می گفت و ما آن را باستصواب آراسته می پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت و مردمان امیدها را درو می بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برادر ما را جائی باز نشاندند و

---

(۸) ن ـ روده تبه ـ زوتبه

اولیا و حشم و جملهٔ اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد بر می گزارد که پدریان منجزل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دست آن محنت دراز را ازوی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط وی برآساید راه رشد خویش را بنه دید و آن باد که در سروی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب وی درشت و دلریش گشتند و از شغلهائی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما بر داشتند و خلل آن بملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می کرد و در باب ایشان تلبیسها می ساخت چنانکه اینک در باب حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و قائد ملنجوق را تعبیه کرده و ازوی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای نیکو را دربات حاجب که مر ما را بجای پدر و عم است بباید گردانید و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را جائی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند تا دیگر متهوران

بهان مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب راستی ولدی و معتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس باشد این کار را سزاوار تر از وي بحکم پسر پدري و نجابت و شایستگی و این درجنب حقهای حاجب سخت اندک است و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها و بد گمانيها که این مخلط افگنده است زائل کردد و خواجهٔ فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاده و درین معني کشاده تر نبشت و پیغامها داد چنانکه از لفظ ما شنوده است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر ازان دارد که پیش ازان داشت و آن معتمد را بزودي باز گردانیده آید بفتة و آنچه در خواسته است بفراغ دل وی باز گردد و بتمامی در خواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله این نامه نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و فسادی بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه التونتاش بیچان می بود تا آنگاه که از حضرت لشکري بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآموی آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنگ علي تکین رفت و بدبوسی جنگ کردند و علی تکین مالیده شد و از لشکروي بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیري رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبد الصمد رحمه الله آن مرد کافي دانا بکار آمده پیش تا مرگ التونتاش

خوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب صلحی بکرد وعلی تکین آن صلح را بسپاس می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان سرای را بر داشت و لطائف الحیل را بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بیارم چگونگی آن بر جای خویش و من که ابو الفضلم کشتن قائد ملنجوق تحقیق تراز خواجه احمد عبد الصمد شنودم درآن سال که امیر مودود بدینور رسید و کینهٔ امیر شهید باز خواست و بغزنین رفت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک مایهٔ روزکار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز از بست بدر نرسیده بود مرا گفت خواجه بو سهل کی رسد گفتم خبری نرسیده است از بست ولیکن چندان باید که تا روزی ده برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست ازو شایسته تر بروزکار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت تا حدیث بحدیث خوارزم و قائد ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم آنکه درمیان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بیند بازنماید که بنده را آن بکار آید و من می خواستم که این تاریخ بکنم هرکجا نکتهٔ بودي درآن آویختمی چگونگي حال قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمي و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار دهید

دیگران در آمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چندین کردم با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند تا یک روز بهرات بودیم مهمی بزرگ در شب درافتاد و از امیر ماضی نامهٔ رسید دران خلوت آن کار برگزارده آمد کسی بجای نیاورد مرا گفت من هر روز خالی از بهر چندین روز کنم با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنین بود چون معمای مسعدی برملید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد چون علی قربتی (۲) را که چنوئی نبود برانداختند و چون غازی و اریارق و من نیز نزدیک بودم بشورقان خدای تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در چنین حیلها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت و گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر هزار چندین بکنند من نام نیکوئی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و ساعت ساعت مرگ در رسد گفتم خود همچنین است اما دندانی بباید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کرد گفت چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت گفتم به ازین باید که مری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی دران نهاد بباید

(۲) — ن قربی

بریدن اگرنه زیانی سخت بزرگ دارد گفت این بس زشت وبی حشمت باشد گفتم این یکی بمن بازگذارد خداوند گفت گذاشتم و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه آمد و مست بود و نامزا ها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه احتمال کرد هرچند تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه وی را دشنام داد من بخانهٔ خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هرآدینه برمن بیامدندی بادی دیدم در سر او که ازان تیزتر نباشد من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت وي درخشم شد و مردکی پرمنش و ژاژخاي و باد گرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت من دست بردست زدم که نشان آن بود و مردمان کجات انبوه درآمدند و پاره پاره کردند اورا آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانگ و غوغا از شهر برآمد که در پاي وي رسن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخه که خواندهٔ انها کرد خوارزمشاه مرا بخواند و گفت این چیست اي احمد که رفت گفتم این صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که چه نبشته آمد گفت دلیر مردي تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث این محبوس بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوسی کردن ٭

حکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهر حکیم از دین گبرگان دست بداشت که دین باخلل بوده است دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبري خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر مارا با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وي نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهررا با بند گران و غل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخواهند برد حکما و علما نزدیک وي می آمدند و می‌گفتند مارا از علم خویش بهرة دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم ستارة روشن ما بودی که مارا راه راست نمودي و آب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوة ما بودي که گونه گونه از تو یافتیم بادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز ازان حکیمان نیستی که از راه راست باز گردي مارا یادگاري از علم خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عزّ و جلّ به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می‌بینند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان او است و چون کرانه شوید بازگشت شما باز باواست و حشرو قیامت خواهد بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکونی گوئید و نیکو کاري

کنید که خدای عزّوجلّ که شمارا آفرید برای نیکی آفرید و زینهار
تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد
و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان
دور دارید و بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی است اگرچه بسیار
زئید آنجا می باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است
و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد مردمان راست
گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور
باشید که دروغ زن را اگرچه گواهی راست دهد نه پذیرند و حسد کاهش
تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز
اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و
حریص را راحت نیست زیراکه او چیزی می طلبد که شاید
وی را ننهاده آید و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها
ویران کنند و هرکه خواهد که زنش پارسا بماند گرد زنان دیگران
نباید گشت و مردمان را عیب نکنید که هیچ کس بی عیب نیست
هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد و خوی نیکو
بزرگ تر عطاهای خدای است عزّوجلّ و از خوی بد دور باشید که
آن بند گران است بر دل و بر پای همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد
و مردمان از وی برنج و نیکو خوی را هم این جهان بود وهم آن جهان
و در هردو جهان ستوده است و هرکه از شما بزاد بزرگ تر باشد او
را بزرگ تر دارید و حرمت او نگاه دارید و از و گردن نکشید و همه بر
امید اعتماد نکنید چنانکه دست از کارکردن بکشید و کسانی که
شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن

همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس شد این نه حکم بسندیده باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت افتاد چون بزرجمهر را بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آن نه از حسن رای ما بیافتی و بدرجهٔ وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران خویش چرا دست باز داشتی و حکیم روزگاری بمردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری ترا بکشتنی بکشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ و الا توبه کنی و بدین اجداد و آبای خویش باز آئی تا عفو یابی که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار می گویند پس چون من از تاریکی بروشنائی آمدم بتاریکی باز نروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت بزنند بزرجمهر گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چندان در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت اورا باز دارید تا بفرمائیم که چه باید کرد اورا باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا وی را در خانهٔ کردند سخت تاریک چون گوری و بآهن گران اورا ببستند و صوفی سخت درشت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی

آب اورا وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی می شمردند و بدو می رسانیدند و دو سال برین جمله بماند روزی سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگ دل شد و بفرمود زندان بزرچمهر را بگشادند و خواص و قوم وی را نزدیك وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و وی را بروشنائی آوردند یافتندش بتن قوي و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا پشمینهٔ سطبر و بند گران وجای تنگ و تاریک می بینم چگونه است که گونه بر حال است و تن قوی تر است سبب چیست بزرچمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته ام از شش چیز هر روز ازان لختی بخوردم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسي از ما را یا از یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت - نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است باشد - دیگر بقضای او رضا دادم - سیوم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت را هیچ چیز چون صبر نیست - چهارم اگر صبر نکنم باری سودای نا شکیبائي را بخود راه ندهم - پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کار بتر ازین است شکر کنم - ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با کسری رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشتند و مثله کردند و او به بهشت رفت و کسری بدوزخ هر که بخواند دانم که عیب نکند بآوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ بچنین حکایت

آراسته گردد اکنون بسر تاریخ باز شوم بمشیة الله و عونه و بالله التوفیق •

رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بجنگ علی تکین بماوراءالنهر و وفات خوارزمشاه

• چون از نشاندن بو سهل زوزنی فراغت افتاد امیر مسعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدونی(۳) شایسته تر است امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهم تر است و چنو دیگری نداری کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند می داند کرا فرماید امیر گفت بو الفتح رازي را مي پسندم چندین سال پیش خواجه کار کرده است خواجه گفت مرد دیداری ونیکو و کافي است اما یک عیب دارد که بسته کار است و این کار را کشاده کاري باید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگر گون کنند و بباید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن وزیر گفت چنین کنم چون باز گشت بو الفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت درباب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است و روزگاري دراز است تا ترا آزموده ام این شغل تو درخواسته باشی بی فرمان و اشارت من و توفیري نموده و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود در همه احوال من ترا این تربیت

---

(۳) - ن حمدري،

خواستمی نیکو تر بودی که با من بگفتی اکنون روا است و درگذشتم
دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و بهیچ حال توفیر
فرا نستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت
آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بو القاسم کثیر[۹]
و شاگردان وی کرده اند در یابی و به بیت المال باز آری پسندیده
خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال باز من بنده مستوفی
خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که
خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثری
بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای سامی
بیند از بنده درگذارد که بر رای خداوند باز ننموده ام پیش
چندین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار
گرفته است و روز دیگر شنبه بو الفتح را بجامه خانه بردند
وخلعت عارضی پوشیده دران خلعت کمر هفتصدگانی بست وپیش
آمد و خدمت کرد و بخانه بازگشت واعیان حضرت و لشکر حقی
گزاردند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم
و کافي بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود کامی فراخ نیارست
نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر
کرد و دران بسیار خللها افتاد و بجای خود بیارم هریک و درین
وقت ملطفها رسید از منهیان بخارا که علي تکین البته نمی آرامد و ژاژ
می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر
یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی

(۹) ن ـ کسیر ـ کشیر

ستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امیدوار کرده بود خداوند ملک هنوز یکرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی یابد و غرضی بپای کند هرچند تا خداوند ببلخ است باید اندیشید چون امیر برین حال واقف گشت خواجهٔ بزرگ احمد حسن و بو نصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست هرگونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تگین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد که وی را از ماوراء النهر برکنده آید اگر یغان تگین پسر قدرخان که با ما وصلت دارد بیاید خلیفهٔ ما باشد و خواهری که ازان ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التونتاش را بفرمائیم تا او پشت بماوراء النهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است یک پسر و فوجی لشکر آنجا نشسته باشند خواجه گفت ماوراء النهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت خود آنجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی تگین گربز و محتال است سی سال شد تا وی آنجا می باشد و اگر التونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و حدیث مانجوق (۹) در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی

(۸) ن ــ بغاتگین (۹) ن ــ منجوق

حشمت وي علي تكين را بر نتوان انداخت تا انگاه که از نوعي
ديگر انديشيده آيد و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ريش
نمانده است امير گفت موجه اين است کدام کس رود خواجه بونصر
گفت اميرک بيهقي را صاحب بريد بلخ بفرستيم و اگر خواهيم که
خوارزمشاه برود کدخداي لشکر عبدوس را بايد فرستاد امير گفت
جز وي نشايد در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها
نسخه کرد سخت غريب و نادر و خلعتي با نام که درآن پيل
فرو داده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعتهای ديگر خواجه
عبد الصمد و خاصگان خوارزمشاه را و اوليا و حشم سلطانی را و
عبدوس ازبلخ سوي خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علي تکين
کرد و کشته شد و درين مدت چند کار امير مسعود بر گزارد همه
با نام آن را ببايد نبشت که شرط و رسم تاريخ اين است - امير روز آدينه
دويم ربيع الاول سوی منجوقيان رفت بشکار و آنجا بسيار تکلف
رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود با اين فرمود تا طرادهای
غلامان سرايي از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط کرد و در باغ
باز آمد - در باقي ربيع الاول و غرۀ ربيع الآخر چند قاصد آمدند از
نزديک عبدوس که کارها بر مراد است و التونتاش خلعت پوشيده
و بسيچ رفتن کرد و طاهر دبير را نامزد کرده بود اميرتا سوی ری
رود بکد خدائی لشکر که بر سپاه سالار تاش فراش است و صاحب
بريد و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن[۱] کرجی

(۱) ن - کرخی

ضبم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آئین
مزینه دار را سالاری و حاجب جامه دار محمودی را و بارق
نمش را و چند تن دیگر را از حجاب و سرهنگان قم وکاشان[7] و جبال
آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست
ردند و در پوشیدند و پیش آمدند وامیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه
هفتم[8] این ماه روان کردند - و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان
پسر منوچهر بگرگان گذشته شد و گفتند باکالیجار خالش با حاجب
بزرگ منوچهر ساخته بود اورا زهر دادند و این کودک نا رسیده
بود تا پادشاهی باکالیجار بگیرد و نامها رسیده بود بغزنین که از تبار
مردآویز و شمگیر کس نمانده است نرینه که ملک بدو توان داد اگر
خداوند سلطان دراین ولایت باکالیجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار
همه او می راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد
رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی
است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بوالمحاسن رئیس
گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بو محمد بسطامی
و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم وشیرج ایلی و ایشان را پیش
آوردند و پس ازان خواجهٔ بزرگ بنشست و کارها راست کردند
امیری باکالیجار و دخترش را از گرگان بفرستد و استادم منشور
باکالیجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و برسولان
سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهر را مثال داد تا مال ضمان

---

(۷) ن - قاشان (۸) ن - هشتم

گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و بنشاپور فرستد نزدیک سوري صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند - هژدهم این ماه نامه رسید بگذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته با چنان دوستی که اورا داشت والده ام گفت. ای پسر چون سلطان کسي را وزارت داد اگرچه دوست دارد آنکس را در هفتهٔ اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک و بادشاهی بانبازي نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجهٔ بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سوي این باغچه کشید که ببهشت مانست از بسیاری یاسمین چندین شگفته و دیگر ریاحین و مورد و نرگس و سرو آزاد بونصر را گفت نبایستی که ما بمصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدي چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچهٔ غزنین گزاردیم و اسپش بکرانهٔ رواق که بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و بر نشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی باد آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مدروس نشود و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر بر زبان بو الحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبهٔ بخدمت رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد ٭

قصهٔ باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم

یکی آنکه بنمایم حشمت اوستادم که وزیر با بزرگی چون احمد حسن جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استادم شنودم که امیر

لشکرى بغزنين روزي نشاط شراب کرد و بسيار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صد برگ بخنديد شبگير آن را بخدمت امير فرستادم و بر اثر بخدمت رفتم خواجهٔ بزرگ و اوليا و حشم برسيدند امير در شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسيار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانى خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگينى خورند که مهمانى است چهل روزه خاصه چندين گل که ازين رنگين تر و خوشبوى تر نتواند بود امير گفت بونصر فرستاده است از باغ خويش خواجه گفت بايستى که اين باغ را ديده شدي امير گفت ميزبانى مى جوئى گفت ناچار امير روي بمن کرد گفت چه گوئى گفتم زندگانى خداوند دراز باد روباهان را زهره نبا‌شد از شير خشم آلوده که صيد بيوزان نمايند که اين در سخت بسته است امير گفت اگر شير دستوري دهد گفتم بلى بتوان نمود گفت دستورى دادم ببايد نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگينى آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپايان آمد پس از يک هفته سلطان را استادم بگفت دستوري يافت و خواجه احمد بباغ آمد و کارى شگرف و بزرگ پرداخته آمد نماز ديگر بو الحسن عقيلى را آنجا فرستاد به پيغام و گفت بو الحسن را بايد داشت و دستورى داديم فردا صبوح بايد کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو مهتر بدين نواخت شادمانه شدند و ديگر روز بسيار نشاط رفت و نماز ديگر بپراگندند. روز سه شنبه بيستم اين ماه نامهٔ عبدوس رسيد با سواران مسرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموي و مرا سوى درگاه باز گردانيد بر مراد امير ديگر روز بر نشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که

نامزد کرده بودند تا با التونتاش خوارزمشاه پیوندند و دیگر ... و
تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سلاح تمام و پیادهٔ انبوه
گفتند عدد ایشان پانزده هزار است چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر
آواز داد این دو سالار بکتگین چوگانی پدری دبیری آخر سالار
مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از
رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست
کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنید و چون بسپاه سالار التونتاش رسید
نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت مکنید
همه بگفتند فرمان بر داریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند
و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد
کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بو نصر مشکان خالی کرد و در همه
معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد - روز دوشنبه غرهٔ ماه
جمادی الاولی این سال علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت
سپاه سالاری پوشانیدند که خواجهٔ بزرگ گفته بود که از وی وجیه
تر مردی و پیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و
چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و باز
گشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با
چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش
فراش سپاه سالار دارند و ازان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیوان
آن قوم باشند و همگنان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان
خلل نیفتد و معمائی رسیده بود ازان امیرک که خوارزمشاه
چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تگین تعبیه است و

خود را فراهم گرفت و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود تا کدخدایش احمد عبد الصمد او را قوت دل داد و هرچند چنین است خوارزمشاه خون دل شده می باشد و بنده چند دفعه نزدیک وی رفت تا آرام گونهٔ یافت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری بابتدا تاریک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز انگشت و برفت این کار بر خواهد آمد و خللی نزاید و بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل درین اخبار بسته و هر روز اسکدار می رسید تا چاشتگاه اسکداری رسید حلقه افگنده و بر در زده که چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علي تگین را معلوم شد شهر بخارا بغازیان ما وراء النهر سپرد و خزانه و آنچه مخف داشت با خویشتن برد بدبوسی تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال داد تا بقهندز روند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ باخیل سوي بخارا تاختنی بردند و خود با تعبیه رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خللی نزاید چون ببخارا رسید شحنهٔ علي تگین سوی دبوسی گریخت و غازیان ماوراء النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالي را بندگی نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان اعظم ملک الاسلام شهاب الدولة ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا بقهندز در پیچیدند و بقهر و بشمشیر بستدند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالي فرستد و قهندز و حصار غارت کردند بسیار غنیمت وستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان

رسیدند که علي تکین لشکر انبوه آورده است چه آنچه داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ بدبوسي خواهد کرد که بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و درختان بسیار و بدولت عالي ظفر ونصرت روی خواهد نمود وامیرصفهٔ فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفهٔ سخت بلند و پهنا درخورد بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضي بزرگ و صحنی فراخ چنانکه لشکر دو رویه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این وقت تمام شده بود فرموده خواجه عبد الله الحسن بن علي المیکائیل را تا کاري سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه هژدهم ماه جمادی الاولی درین صفهٔ نو خواهد نشست و این روز آنجا بارداد چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار بر نشست بمیدانی که نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صفه خوان بزرگ نهادند و امیر بگرمابه رفت ازمیدان و از گرمابه بخوان رفت و اعیان و ارکان رابخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نگردند که نشاط شراب خواهد بود و ازگلشن استادم بد ونی حمد اسفدار بیهقی رسید حلقه بر افگنده و بردر زده استادم بکشاد رنگ از رویش بگشت رسم آن بود که نامها رسیدی رقعه نبشتی و بو نصر دیوانیان را دادی تا بخادم رساند و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود بر داشت و بنزدیک آغاچي خادم برد خاصه و آغاچی خبر کرد پیش خواندند در رفت و مطربان را باز گردانیدند و خواجهٔ بزرگ را بخواندند و امیر از

مرای برامد و بر ایشان خالی داشت تا [illegible]
و استادم بدیوان بنشست و مرا بخواندند و نامه نسخه کردن گرفته
نامهای امیرک بیهقی بود بران جمله که التونتاش چون بدبوسی
رسید طلایهٔ علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها
بدمیدند با تعبیهٔ تمام براند ولشکر گاهی کردند برابر خصم و آبی
بزرگ و دست آویزی بپای شد قوی وهر دو لشکر را که طلیعه بودند
مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلائع باز گشتند
خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و
گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود باز روید و امشب
نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن مبرید و نزدیک
دیگر مروید که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ
بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و کد خدا رخامکانش
را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش سپاه سالار و
چند سرهنگ محمودی خالي کرد و گفت این علی تکین دشمني
بزرگ است از بیم سلطان ماضي آرمیده بود اورا امیدی کردند چون
کار یک رویه شد اگر بران برفتند این مرد فسادي نه پیوست و
مخالفتي اظهار نکرد چون منهیان نوشتند که او نا راست است خداوند
سلطان عبدوس را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معاني فرمان
داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضرّبان صورت من زشت کرده
بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود من نه

---

(۲) ن – و پریشان حالی الخ

ازان مردانم که بهزیمت بشوم اگر حالی دیگر گونه شود من نفس
خود بخوارزم نبرم اگر کشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش
شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت
کرده آید همگنان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس
مثال داد تا چهار جانب طلیعه رفت و هر احتیاط که از سالاری
بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان
بچند دفعه قصد کردند آوازها افتاد دشمنان کور و کبود باز گشتند
چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و سالاران و مقدمان
نزدیک وی تعبیها بر حال خویش گفت ای آزاد مردان چون روز
شود خصمی سخت شوخ و کربز پیش خواهد آمد و لشکری یک
دل دارد جان را بخواهند زد و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان
بستانیم و از بیخ بر کنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من
در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاذا بالله سستی کنید
خلل افتد جیحون بزرگ در پیش است و گریزگاه خوارزم سخت
دور است و بحقیقت من بهزیمت نخواهم رفت اگر مرا فرا گذارید
شمارا بعاقبت روی خداوند می باید دید من آنچه دانستم گفتم
گفتند خوارزمشاه داد ما بداد تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب
ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر بود جانب قلب نامزد کرد تا
اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد می فرستد و بکتگین
چوگانی را دبیری (۷) آخر سالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری

---

(۷) ن - و پیری

سخت قوی و تاش سپاه سالارش را بر میسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف را و پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر باز گردد میان بد و نیم کنند و برابر طلایعهٔ سواران گزیده تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره بر آمد خوارزمشاه بتعبیه براند چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت و در صحرا سخت فراخ بایستاد و از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور لشکر که جنگ اینجا خواهد بود و چنین می گویند دو سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از آب رود در آیند و از پس پشت مشغول دهند هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقه بقوی ایستانیده بود هزار سوار و هزار پیاده باز گردانید تا ساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاختند سوی احمد و ساقه ایستانیدند و سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است پس براندند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و نواده وی و امیرک را با خویشتن در بالائی بایستانید و علی تکین هم بر بالائی بایستاد از علامت سرخ و چتر بجای آوردند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشي بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یاد ندارد میمنهٔ علی تکین نماز پیشین بر میسرهٔ خوارزمشاه بر کوفتند و نیک بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند تاش ماه روی

ماند سپاه سالارش و سواري دویست خویشتن را در رود انگندند همه بگذشتند خوارزمشاه میمنهٔ خود را بر میسرهٔ ایشان فرستاد تا نیک ثابت کردند دشمن سخت[۴] خیره شد چنانکه از هردو روی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه باز گشت و بکتکین حاجب چوگانی دبیري[۵] آخر سالار با سواري پانصد می‌آویختند دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همگنان تباه شوند خوارزمشاه وقلب از جای برفتند و روي بقلب علي تکین نهادند و بکتکین دبیری[۵] بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و علي تکین نیز با قلب و میسرهٔ خود در آمد و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شد از دوروي که سواران را جولان دشوار شد و هردو لشکر بدان بلا صبر کردند تا بشب پس از یکدیگر باز گشتند جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکري بدان بزرگی بباد شدی و تیري رسیده بود خوارزمشاه را و کار گر افتاده برجائی نه همان جای سنگی که از سنگهاي قلعهٔ در هندوستان بر پاي چپ او آمده بود آن شهامت بین که درد آن بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلامی را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست چون بلشکرگاه رسید یافت قوم را برحال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده و بجاي خویش بداشته هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا

---

(۴) ن ـ نخست چیره شد (۵) ن ـ وبیری

سی دیده بود خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوئی گفت و هرچند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند تن را ملامت کرد و هریک عذر خواستند عذر بپذیرفت و گفت باز گردید و ساخته پگاه بیائید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید که دشمن مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح برآمدی گفتند چنین کنیم احمد را و مرا بازگرفت و گفت این لشکر امروز بباد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود هرچند چنین است فردا بجنگ روم احمد گفت روی ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد که درمیان بادی جهت تا نگریم که خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر در رسند و طلیعها نامزد کرد مردم آسوده و من باز گشتم وقت سحر کس آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفتم گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است و بران است که رسولان فرستد و بصلح سخن گوید هرچند چنین است چاره نیست بحیله برنشینیم و پیش رویم احمد گفت تا خواجه چه گوید گفتم اعیان و مقدمه را بباید خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گوید که خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت صواب است اعیان و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدیدند و باز گشتند سواران

بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسپ خواست و بجهلا برنشست اسپ تندی کرد از قضا آمده بیفتاد هم بر جانب افگار و دستش بشکست پوشیده اورا در سرای پرده بردند بخرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود احمد بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن کرده شود امیرک را بنزدیک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ نخواهد بود می گویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد گفتند سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال ضعف خداوندش درشب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی تکین محمود بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی ازان فراخ شخصیتها و تبسطها که سلطان ازو بیازارد تا خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دمادم ما کدخدایان پیش

کار محتشمان باشیم بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن و هر چند که خوارزمشاه ازینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که پیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش دران دانند بکنند که خدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند و هم درشب رسول را نامزد کردند مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند بدن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد گفت احمد من روتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است صواب آنست که من پیوسته‌ام تا صلح پیدا آید و ازینجا بسلامت حرکت کرده شود جانب آموی ازان جانب جیحون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک بیهقی اینجا است این حالها چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بباید نشست تا رسول پیش آرند خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و بخیمهٔ بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبهٔ بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من لشکر و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پدر

دولت است آنچه رفت در باید گذاشت برضاي سلطان بآموي رود و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد وحال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکوصواب است گفت این کار تمام کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست و ما سوی آموی رویم و آنجا مقام کنیم علوي دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشاندند و خوارزمشاه بکتکین دبیری (۳) آخرسالار را و دیگر مقدمان را گفت چه گوئید و چه بینید گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارکان ما نیک بدرد آمده و بدان زشتي هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردي و دست از جان نه شستي خللی افتادی که دریافت نبودی و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می باشید و حزم تمام بجای آرید و بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی ترشد چنانکه اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد کار رسول زودتر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمهٔ بزرگ نشست و خلعتی فاخر و صلهٔ بسزا بداد و رسول را باز گردانید و مردی جلد سخن گوي از معتمدان خود برو فرستاد و سخن برآن جمله قرار دادند که چون علوي نزدیک علی تکین

---

(۳) ن - و پیری

رسد باید که رسول مارا باز گرداند و علی تکین بر منزل باز پس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شده شام خانه مهتر سرای را بخواند گفت احمد را بخوان چون احمد را بدید گفت من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست آخر کار آدمی مرگ است شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود هکم مشاهدت شمارا است که اگر عیاذاً بالله خبر مرگ بعلی تکین برسد شما جیحون گذاره ناکرده باشید شما و این لشکر آن ببینید که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون با لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن نداشت بجان دادن و شهادت مشغول احمد و شکر بکمر بستند و بیرون آمدند و بضبط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید نماند احمد بخیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و بلشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی تکین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفتن بطلیعهٔ ما رسید و طلیعه را باز گردانید که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته روید که هر چند صلح شد بزمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود و مقدمان خواهان این

بودند و این است عاقبت آدمی چنانکه شاعر گوید

و ان امرأ قد سار سبعین حجة ٭ الی منهل من ورده لم یترّوی

خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است من اصبح امنا في سربه ومعافا في بدنه و عنده قوت یومه فکأنما حازت الدنیا بحذافیرها ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزي کناد چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش شدی مهد پیل راست کردند و شبگیر او را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه می داشت و گفتند زان جراحت نمی تواند نشست و در مهد براي آساني و آسودگی می رود و خبر مرگ افتاده بود درمیان غلامانش شکر خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند وخیمه و خرگاه و سراپرده بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ گوشا گوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب وحاکم لشکر را بخواندند وگفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید احمد نقیبان فرستاد واعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه هرکس فوجی لشکر با خود آرید همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند گفت اکنون زودتر خود را بآموی افگنیم خواجه

گفت علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است
وتا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآموی رسیده باشیم و غلامان
کردن آور تر خوارزمشاه از مرگ شمهٔ یافته بودند شما را بدین رنجه کردم
تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه شب
برانیم چنانکه تا روز برود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر ازجیحون
بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله متابع فرمان
وئیم بهر چه مثال دهد شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان
خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را نشاندند وحشمت
می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند
گفت شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین
درجه رسانید و وی را دوش وفات بود که آدمي را از مرگ چاره
نیست و خداوند سلطان را زندگاني دراز باد بجای است و او فرزندان
شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالاران و امیرك
که معتمدان سلطانند هداینه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند
فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را جاي پدر دهد و بخوارزم فرستد و من
بدین با علي تکین صلح کرده ام و او از ما دور نست و تا نماز دیگر
بر خواهیم داشت تا آموي رسیم زود تر این مهتران سوي بلخ
کشند و ما سوی خوارزم و گر با من عهد کنید و بر غلامان سرای
حجت کنید تا بخرد باشند که چون بآموی رسیم از خزانهٔ خوارزمشاه
صله داده آید بد نام نشوید و همگان نیکو نام مانید و اگر عیاذا
بالله شغبی و تشویشی کنید پیدا است که عدد شما چند است
این شش هزار سوار و پیاده و حاشیه یک ساعت دمار از

روزگار شما بر آرد و تنی چند نیز اگر بعلی تگین پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند و قراری بجائی این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من درین یک سخن اند و روی بقوم کرد که شما همین می‌گوئید گفتند ما بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگندان گران ببست و برفتند بر غلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ بر آوردند موی اسپ و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند و فرمود تا لشکر بر نشست بجمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجهٔ عمید عهدی می خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان دارد شان که بروزگار خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر ازان داشته آید که در روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت یک امشب اسپان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید فردا اسپان بشما داده آید این یک منزل روی چنین دارد و درین باب لختی تامل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه خواجه فرماید از هر وثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب براندند و بامداد فرود آمدند و اسپان بغلامان باز ندادند و همچنین می آمدند که از جیحون گذاره کردند و بآموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا بود احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت باز رسید من خواستم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم

رسد دشوار خلل زائل توان کرد آنچه معلوم شما است با سلطان باز گوئید و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را بدرود کردند و خواجه احمد فرمود تا اسپان بغلامان باز دادند و بنده ملطفه پرداخته بود مختصر این که مشرح پرداختم تا راي عالی برآن واقف گردد انشاء الله تعالی اگرچه این اقاصیص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجا آرم و خواجهٔ بزرگ و استادم با سلطان در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبد الله و عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه کردند سوي امیرک بیهقی که بیش از لشکر بباید آمد و بکتکین دبیري (۴) را مثال دادند تا بکافـ و زم بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه دارند و محمد اعرابی می‌آید تا بآموي بایستد با لشکر کرد و عرب نامه رفت بامیر چغانیان باشرح این احوال تا هشیار باشد که علی تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا ذمامی تولد نگردد و بخواجه احمد عبد الصمد نامه رفت مخاطبهٔ شیخنا بود شیخی و معتمدي کردند با بسیار نواخت باحمد و گفت آنچه خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حق‌های آن پیر مشفق نگاه دارم در فرزندان وي که پیش ما اند و مهذب

---

(۴) ن - و پذیری

گشته در خدمت و یکی را که راي واجب کند بر اثر فرستاده می شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سوي حشم خوارزمشاه باحمداین خدمت که کردند این نامها بتوقیع و خط خویش مقید کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رفعیان بود از جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رانع بن سیار داشت و نشست او پوشنگ (۵) بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمین الدوله پیش از خوارزم شاهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند متحیر گشت مردمان را که بجای پدر او بخواهد بود و میان دو نماز پیشین و دیگر بخانها باز شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خداوند زاده امیر سعید بن مسعود نسخت کردند و در منشور این پادشاه زاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفة الدار خوارزمشاه خواندند منشور توقیع شد و نامها نبشته آمد باحمد عبد الصمد وحشم تا احمد کد خداي باشد و مخاطبه هارون ولدی و معتمدي کرده آمد و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادي الاولی سنه ثلث وعشرین واربعمائه بر نیمه آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و درپوشانیدند و آنجا رفت و نیکو حق گزاردند و راستی تمییز پسر دیگرش مرد تر از هارون بود و دیداري تر و چشم داشته بود که وی را فرستند غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با نام تر ازین را بکاری و روي زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان

---

(۵) ن - بهوشنگ - بهوسنگ

آن باشد که خداوند بیند و بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر ننهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سوگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان وبزرگان گواه شدند و بعد ازان پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا پایگاهت زیاده شود و احمد ترا بجای پدر است مثالهای او را کاربند باش و خدمتگاران پدر را نیکو دار و خدمت هایک بشناس و حق اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن تا پدرت او آن حق را فراموش کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان دیو راه یافت بدین جوان کار نا دیده تا سر باد داده و بجای خود بیارم که از گونه گون چه کار رفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند و وزارت دادند و پسرش را بدل وی نزدیک هارون فرستادند و کاربدو جوان رسید ودو مریکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید و چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت امیر مسعود بدون شود آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارها سخت شگفت برانم انشاء الله تعالی وامیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود و دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجهٔ بزرگ با وی بد بود از جهت بو عبد الله پارسی چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرو گرفتن بو عبد الله بلخ و صاحب بریدی روزگار محنت خواجه و خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که بخارا رفته بود از وی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی دل

کرد که شغل بزرگ‌تر فرمائیم ترا و از تو مارا خیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریم‌تر و شرمگین‌تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی پس ازین چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلث و عشرین و اربعمائه براه دره گز با نشاط و شراب و شکار یازدهم جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام کرد و نیمهٔ این ماه بباغ محمودی رفت و اسپان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیو لاخ و رباط درمان بر رسم رفته گسیل کردند والله اعلم بالصواب •

ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافة رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی که رسول القائم بامر الله امیر المؤمنین را از بلخ گسیل کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه گشاده شود جوابی رسید که خلیفهٔ آل بویه را فرمان از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانهٔ خدای عزّ و جلّ بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از خداوند (۳) ازه بیرون تکلف بر دست گرفت که هم نعمت و هم عدت و هم مروت داشت و دانشمند حسن برمکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده

---

(۳) ن ـ خداوندان

بود بدو سه دفعة و ببغداد رفته و بخليفه و وزير خليفه نامها استادم بپرداخت و بتاش فراش سالار عراق و بطاهر دبير و ديگران نامها نبشته شد يكشنبه هشت روز مانده بود ازين ماه خواجه علي ميكائيل خلعتي فاخر پوشيد چنانكه درين خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشيه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودي در روزگار اكنون خود خواجه طرح شده است و اين تربيت گذشته است و يكي حكايت كه بنشابور گذشته است از جهت غاشيه بيارم •

حكايت.

خواجهٔ كه او را بو المظفر برغشي[۵] گفتندي و وزير سامانيان بود چون او در آخر كار ديد كه آن دولت بآخر آمده است حيلت آن ساخت كه چون گريزد طبيبي از سامانيان را صلهٔ نيكو داد و پنج هزار دينار و سر او را دست گرفت و عهد كرد كه روزي يخ بند عظيم بوده است اسپ بر يخ براند وخود را از اسپ جدا كرده و آه كرد وخود را از هوش ببرد و بمحفه او را بخانه بردند وصدقات وقربانى روان شد بى اندازه آن وقت پيغام آوردند و بپرسش امير آمد و او را بشارت خدمت كرد و طبيبك چوب بند و طناب آورد و گفت اين پاى بشكست و هر روز طبيب را مى پرسيد امير و او مى گفت عارضهٔ قوي افتاده و هر روز نوع ديگر مى گفت و امير نوميد مى شد و كارها فرو مى بماند تا جوانى را كه معتمد بود پيش كار امير كرد بخلافت خود و آن جوان باد وزارت در سر كرده امير را بر وي طمع آمد و هر روز طبيب

---

(۵) ن - برغشى برغشى

امیر را ازوي نومید می گرد وچون امیر دل از وی بر داشت و او آنچه که مخف بود بکوزکانان بوقت فرصت می فرستاد وضیعتی نیکو خرید آنجا بعد ازان آنچه از صامت و ناطق و ستور و بردة داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان برزبان راند که جز ضیعتی که بکوزکانان دارد و این چه نسخت کردة است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیك امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوري دهد تا بر سر این ضیعت روم که این هوا مرا نمي سازد تا آنجا دعاي دولت تو گویم وامیر را استوار آمد وموافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع کوزکانان بوي ارزانی داشت و مثال نوشت باسیر کوزکانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردندي آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان بر افتادند وی ضیاع کوزکانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست بنشا پور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضلم این مظفر را بنشابور دیدم در سنه اربعمائه پیری سخت بشکوه دراز بالا و روي سرخ و موی سفید چون کافور دراعه سپید پوشیدي با بسیار طاقهای ملحم مرغزي و اسپی بلند بر نشستی بناگوشی و زیر بند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزة و جناغی ادیم سپید و غاشیه رکاب دارش در بغل گرفتی و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وي همزاد اوبا او نشستندی و کس بجای نیاوردی و باغی داشت محمد آباد کرانهٔ شهر آنجا بودي بیشتر و اگر محتشمی گذشته

شدی او بماتم امدي و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم خواجه امام سهل صعلوکی و قاضی امام بو الهذیم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ وشحنه بکتکین حاجب امیر سپاه سالار حاضر بودند صدر بوي دادند وي را حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسپ خواجهٔ بزرگ خواستند و هم برین خویشتن داری و مزگذشته شد امیر محمود وي را خواجه خواندي و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن در نداد و مردی بود بنشابور که وي را ابو القاسم رازي گفتندي و این ابو القاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردي و با صله بازگشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر نصر ابو القاسم را دستاري داد و در باب وي عنایت نامه نوشت نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بداورد و بمظالم بر خواندند از پدر شنوده که قاضی بو الهذیم پوشیده گفت و وي مردي فراخ‌مزاج بود ای ابو القاسم داد دار فوادکی به از قاضی کری و بو المظفر برغشی آن ساعت ز باغ محمد آباد می امد ابو القاسم رازی را دید اسپی قیمتی بر نشسته و ساختی گران افگنده زر اندود ودو غاشیه فراخ پر نقش و نگار چون بو المظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر باره خدمت کرد بو المظفر براند چون دور ترشد گفت رکاب دار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفگن بیفگند و زهره نداشت که پرسیدي هفته درگذشت بو المظفر خواست که برنشیند رکاب دار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از اسپ فرود آمدیم بر صفهٔ زمین پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث باز افگندند بو المظفر گفت چون ابو القاسم رازی غاشیه دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور فاش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقائقها نپوشانند اما هرچه بر کاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد اگرچه همچنین بود - آمدیم بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با ابهتی هرچه تمام تر پیاده شد و خدمت کرد و استادم منهی مستور با وی نامزد کرد چنانکه دمادم قاصدان انها می رسانیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که دران مهمات نوشته بودی امیر مسعود درین باب آیتی آمد و اورا درین باب بسیار دقائق است خواجهٔ علی و حاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلافت روند به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره ببود و مثال داد یک هفته کوشک کهن محمودی زاولی را بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر کنند و بیاراستند و بچند گونه جامها سزر و بسیار جواهر و مجلس خانها زرین آوردند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک و عود بسیار درانجا نهاد و آن تکلف کرده که کس بیاد ندارد و غره

ماه رجب مهماني بود همه اوليا و حشم را و پنجشنبه سلطان بر نشست و بکوشک سپید رفت با هفت تن از خداوندزادگان و مقدمان و حجاب و اقربا و يک هفته آنجا مقام کردند که تا اين شغل بپرداختند پس باز گشت و بسرای امارت باز آمد پانزدهم اين ماه قاصدان آمدند از ترکمانان از نزديک خواجه ابو القاسم حصيري و بو طاهر تباني و ياد کرده بودند که مدتی دراز مارا بکاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلتها دادند تا بياسودند و خود نيت هرات کرد تا بران جانب رود و صرا پرده بر جانب هرات بزدند غرهٔ ماه ذي الحجه برباط شير و بزشکار کرد و چند شير بکشت بدست خود و شراب خورد و نيمهٔ ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام و اين شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود سال اربع و عشرين و اربعمائه در آمد غرهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود درراه نامه صاحب بريد ری رسيد که اينجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگان که باطراف بودند سر درکشيدند وطاهر دبير شغل کدخدائی نيکو می راند وهيچ خللی نيست و پسر کوهر آگين شهره پوش بادمي درسر کرده بود و قزوين که ازان پدرش بود فرو کرفته تاش يا رفتعمش جامه دار را با سالاري چند قوي گوهر آئين خازن و خمارتاش و خيلي از ترکمانان فرستادند و شغل اين مخذول کفايت کرد و تاش بدان عزمست که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد وهزاهزي در عراق افتاده است جوابها رفت باحماد که ما از بست قصد

هرات کرده ایم چون آنجا رسیم معتمدي نامزد کنیم و بر دست وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفهٔ که بجنگ گوهر اگین شهره رفته بودند و مثالها رفتن سوی جبال و ري وهمدان بفرستیم و چون بهرات رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و داهی بوده است و امیررا بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال شده و بجوانی روز گذشته شد بر دست وی این خلعتها راست کردند و بفرستادند و گفتند که رایت عالی بر اثر قصد نشابور خواهد کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد و مسعود با خلعتها برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوي که قضای مرگ آمده بود و بدیوان وزارت نمی توانست آمد و بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان اورا می خائیدند و ابو القاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده بودند در پیچید و فرا شمار کشید وتصدهائی بزرگ کرد چنانکه بفرمود تا عقابین و تازیانه وجلاد آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست باستادم زد و فریاد خواست استادم بامیر گفت رقعهٔ نبشت و بر زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که برو باز کرده ز دیده و دندان اورا نباید داد و اماچاکران و بندگان خداوند و برکشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد تا چیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن بر داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم کثیر خدمت قدیم دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی بیند وي را دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که

بو نصری ببهانهٔ عیادت نزدیک خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس بر اثر تو بیاید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب بکند بو نصر برفت چون بسرای وزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید در صفه باوی مناظرهٔ مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازانه و شکنجها آورده و جلاد آمده و پیغام درشت می آوردند از خواجه بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را بینم نزدیک خواجه رفت او را دید در صدری خلوت گونه پشت باز نهاده و سخت اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هر ساعت مرا تندمل کند این نبصهٔ کثیر این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده ودندان وی برخواهم کشید و می فرمایم تا برعقابینش کشند و می زنند تا آنچه بوده است باز دهد بو نصر گفت خداوند در این باب چرا می شود ابوالقاسم بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر فرمانی نزدیک وی روم و پنبه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود بیند درین بودند که عبدوس دررسید وخدمت کرد و گفت خداوند سلطان می پرسد ومی گوید که امروز خواجه را چگونه است باش بوسه داد وگفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی دریندو سه روز چنان شوم که بخدمت توانم آمد و عبدوس گفت خداوند می گوید می شنوم خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد و دل تنگ می شود و باعمال ابوالقاسم کثیر در پیچیده است از

جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد
و این رنج بر خویشتن ننهد وآنچه از ابوالقاسم می‌باید ستد مبلغ آن
بنویسد و بعبدوس دهد تا اورا بدرگاه آرد و آفتاب سایه نگذارند تا آنگاه
که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکری نوشتند و بعبدوس دادند
و گفت ابوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بو نصر و عبدوس
گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود گفت لا و
لاکرامه گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع بسیار
گفتند تا دستوری داد پس ابو القاسم را پیش آوردند سخت
نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال
سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید
و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدیدهٔ باز دهی و
باد وزارت از سر بنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم
هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است گر
بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که
کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابو القاسم دست
بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آن را
برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون
بپایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی
نیک اندیشید چون خجل گونهٔ شد پس عبدوس را گفت باز گرد تا
من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرند و فردا با وی بدرگاه آرند
تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید عبدوس خدمت کرد و باز گشت
و بیرون سرای بایستاد تا بو نصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در مردی بپیچیده و عقابین حاضر آورده و کار بجان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست بونصر بخندید گفت ای خواجه تو دوانی هم اکنون اورا رها کنند و بوالقاسم کثیر می آید بخانهٔ من تو نیز درخانهٔ من آی نماز شام ابوالقاسم بخانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و بر آن تیمار که داشتند و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی باز نگشت اما مشتی زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که او وکسان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و مشاهره که استده بودند آنرا جمع کرده اند و عظمی نهادند و آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد به بنده قصدی کردند بونصر گفت این همه گفته شود وزیادت ازین اما بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید چه قصاص خونهای که بفرمان او ریخته آمده است وجب شده است من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کار من نیست تا مرده زنده نماند اگر مرا مراد بودی در ساعت وی را تباه کردندی چون نامه بخواند شرمنده شد و پس از بازگشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته بود باز گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت نا توانست و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است و در سه علت متضاد

دشوار است علاج آن اگر ازین حادثه بجهد نادر باشد امیر گفت ابو القاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری نکند که حیفی برو گذاشته نیاید و ما درین هفته سوی نشاپور بخواهیم رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا بباید بود تا حال نالنی چون شود و بدین امید ابو القاسم زنده شد هژدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند باجمله عمال و امیر غرهٔ صفر بشادیاخ فرود آمد و آن روز سرما سخت برد و برفی قوی و مددها داده بود تا وثاق غلامان و سرایچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو و دورتر قوم را فرود آوردند شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت رایت عالی بیک هفته گذشته شد پس از انکه بسیار عمال را بیازرد و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد وگفت خداوند عالم را بقا باد خواجهٔ بزرگ احمد جان بمجلس عالي داد امیر گفت دریغ احمد یگانهٔ روزگار و چنو کم یافته شود و بسیار تاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندي مارا هیچ ذخیره از وي دریغ نبودي بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که درخشنودي خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیهٔ او قطعهٔ گفت درمیان دیگر نسخها مرا این یک بیت بیاد بود • شعر •

یا ناعیا بکسوف الشمس و القمر • بشرت بالنقص و التسوید والکمد

و بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگي بمرد و این جهان گذرنده دار خلود نیست و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکان که این محتشم را بنشابور مرثیه گفت هم بهرات بمرد بجای خود بیارم و پسر رومی درین معنی گفته است • شعر •

وتسلبني الایام لا ودیعة • ولا خیرفي شيء یبسّ و یذهب
و کنت کساعی قائما و مفروا • فان الذي اکسا عنک یقرّب

و بعجب مانده ام از حرص و مناقشت یکدیگر و چندین زر و مال و حساب و تبعه که درویش گرسنه در محنت و زحیر و توانگر با همه نعمت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت مرد آنست که پس از مرگ نامش زنده ماند و رودکی گفت • شعر •

زندگانی چه کوته و چه دراز • نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذشته باید بود • این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی • خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر • خواهی از ري بگیر تا بطراز
این همه باد دیو بر جانست • خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند • نشناسی ز یکدگر شان باز

امیر مسعود چون بار بگسست و خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالاران علي دایه و حاجب بزرگ بلکاتکین و ابو الفتح رازي عارض حاجب و بوسهل جرومی (۴) وبونصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته شد پیر پردل با حشمت قدیم بود و ما را بی درد مرهمی داشت و ناچار وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را بشناسید که

---

(۴) ــ جروهی

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند ازان خود وآنان که برکشیدهٔ خداوند ماضی اند هرکرا اختیار کند همگنان اورا مطیع ومنقاد باشند وحشمت شغل اورا نگاه دارند وکس را زهره نباشد که بر رای عالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مردکافی است اما بالا و عمامهٔ اورا دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او از همه شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم دست و پای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت دارد اما روستائی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من برآنکه او بی محابا بگوید چو کرده ام و جواب ستده باز آرد و بوسهل حمدونی[۴] برکشیدهٔ ما است و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد آنگاه کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است و کسی باید که مارا بی درد سری دارد و حسنک حشمت گرفته است شمار و دبیری نداند هرچند نائبان او شغل نشابور راست می دارند و این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر از همگان است

---

(۴) ن ـ حمدوی

التونتاش چنونی دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد بردن جمله رفت سلطان آخر بحسنک داد و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسنک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم بباید نوشت و بر اعیان عرضه کرد بو نصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هریک از دیگری شایسته تر اند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بو نصر را گفت بوالحسن سیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است بو سهل حمدونی(۲) بری خواهد بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است و بوالحسن عقیلی مجلس ما را و چنانکه سلطان بآخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد می زمی کشد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآموی آورد و دبیری و شمار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفای عباس و روزگار سامانیان و کدخدایان امراء و حجاب را وزارت فرموده اند و کثیر کدخدای بوالحسن سیمجور بود که بو القاسم نبسهٔ او است چند بار ویرا سامانیان از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن شفیعان انگیخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبدالجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد چون پدرش درجهٔ وزارت یافت و بعمر تواند برد امیر فرمود تا

---

(۲) ن ـ حمدوی

دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی ـــ برین جـــ
که با خواجه مارا کاري است مهم بر شغل مملکت و این خیلتاش را
بتعجیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که
بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم
درنگ نکنی و ملطفه ببو نصر داد و گفت بخط خویش چیزی
بنویس خطاب شیخی و معتمدي که داری و یاد کند که اگر
بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمد بجای خود نصب کند و
عبد الجبار پسرخود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با
خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خویشتن
نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده
آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است تا مرد قوی
دل شود و بو نصر نامهٔ سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که
استاد زمانه بود درین باب و از جهت خود ملطفه نوشت برین
جمله - زندگانی خواجه سید دراز باد در عزو دولت سالهای بسیار
بزیاد - بداند که در ضمیر دل زمانه تقدیر ها بوده است و برآن
مرّ خدای عزّو جلّ واقف است که تقدیر کرده است دیگرخداوند
سلطان بزرگ ولی النعم که اختیار کرده است راي بونصر مشکان
را و جایگاه آن مر داشته است و نامهٔ سلطان من نبشتم و بفرمان
عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقیع موکد گشت و بخط عالي
ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالي نبشتم
چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است
تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه سید است بزودي

اینجا رسد و چشم کهتران بلقای او روشن گردد والله تعالی یمده
ببقائه عزیزا مدیدا و یبلغه غایة همه و یبلغني فیه ما تمنیت انه بمنه.
و این نامه را توقیع کرد و از خیلتاشان و دیو سواران یکی را نامزد کردند
و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشابور باز آید و در وقت
رفت و هفتم ماه صفر نامه رسید از بست باسکدار که فقیه بوبکر
حصیری که آنجا تا آن مانده بود گذشته شد و چون عجب است احوال
روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو
نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القائم بامر
الله بری رسید بو بکر سلیمانی و با وی خادمی است از خویشتن خدم
خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود
تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت نیکو
داشت و بر جانب نشابور آمدند با بدرقهٔ تمام و کسانی که وظائف
ایشان راست دارند امیر برود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق
علوفات راست کردند هشتم ربیع الآخر فقها و قضاة و اعیان نشابور
باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران و رسول داران از دروازهٔ راه
ری تا در مسجد آدینه بیاراسته بودند و همچنان ببازارها بسیار
درم و دینار و شکر و ظرائف نثار کردند و انداختند و بباغ ابو القاسم
خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل بسیار با
تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم گرمابه و هر روز لطفی
دیگر چون یک هفته برآمد بیاسودند و کوکبه ساختند از درباغ شادیاخ
تا درسرای رسول تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامتها
بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار درپیش سوار بایستادند

و مرتبه داران دو رسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست و سالاران و حجابان با کلاههای دو شاخ و روزی سخت با شکوه بود و حاجب و چند سپاه دار و پرده دار و سپرکشان و جنیبتیان و استری بدست و خلعت را رسول دار پگاه بصحرای رسول رفته بود و بیرده رسول و خادم را برنشاندند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسپان هشت سر که بقود بردند با زین و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست سواري و منشور و نامه در دیباي سیاه پیچیده بدست سواري دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره بر آمد گفتی قیامت است آن دست بر لشکر و پیلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر چه جمله است رسول گفت با تندرستي و شادکامی همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد و اورا بزرگ تر رکنی است خشنود و حاجب بو نصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشاند و درین صفه سپاه سالار علي دایه بود نشسته و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی گردانید حال طاعت داري و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس ازان تهنیت بزرگي امیر المؤمنین که تخت خلافت را بیارامت بر

چه جمله کرد و رسم خطبه را برچه صفت اقامت نمود و پس ازان شرائط بیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید امیر المؤمنین چنانکه از همت بلند و مزید بر تخت خلافت بنشست و بار عام داد دران هفته چنانکه هرکه پیش تخت او رسید وی را بدید سلطان را بستود وبسیار نیکوئی واجب دید تا بدانجایگاه که فرمود که بزرگ تر رکنی مارا و قوی تر امروز ناصر دین الله و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور نبشتن و ملکهای موروث و مکتسب و آنچه بتازگی کرد برملا بخواند و دوات آوردند و بخط عالی توقیع بیاراست و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعاء بسپردند با نامه و لوا خواست بیاوردند و بدست خویش ببست و طوق کمر و یاره و تاج پیش آوردند دریکان یکان بسپرد ودعا گفت خدای عز و جل مبارک گرداند و جامهای دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت که دران فخر است وهمچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند درعقب این نذاک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر وبرلفظ عالی رفت که این عمامه که دست بستهٔ ما است باید بدین بستگی بدست ناصر دین آید و وی برسر نهد پس از تاج شمشیر برکشید و گفت زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت وبقوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای سلطان اقتضا

کند درین باب بفرماید امیر رضی الله عنه اشارت کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نامه بباید ستد بو نصر از صف بیرون آمد و بتازی رسول را گفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بو نصر بستد وزان سو ترشد و بایستاد ورسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بزیر تخت آید تا بمبارکی خلعت امیر المؤمنین بپوشد گفت مصلی بیفگنید سلح دار با خویشتن داشت بیفگند امیر روی بقبله کرد و بوقهای زرین که درمیدان باغ بداشته بودند بدمیدند و آواز بآواز دیگر بوقهای پیوست و بدمیدند و غریو بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آئینهٔ پیلان بجنبانیدند گفتی رستخیز است چنانکه بلکاتکین و دیگر حجاب در دویدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند هفت فرجی بر آوردند یکی ازان دیبای سیاه ودیگر ازهرجنس و جامهای بغدادی مرتفع امیر بوسه بران داد و دو رکعت نماز بکرد وبتخت آمد و تاج مرصع بجواهرو طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند و ببوسیدند و بردست راستش بر تخت بنهادند و عمامهٔ بسته خادم پیش برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد ولوا بداشت بر دست راستش و شمشیر حمائل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد و بو نصر مشکان نامه بخواند و بپارسی ترجمه کرد و منشور بخواند و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زرین شد از نثار و میان باغ سیمین ازکیسها و رسول را باز گردانیدند و ظرائف انداختند که حد نبود و نماز دیگر رسول بخانه رسید با چنین آرایش و چندین روز

پیوسته همواره نشاط و رامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خبر رسیده بود که پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشتند بدان وقت که سوی ری می رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار ترکمانان دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین پدر را از مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس وطلیعه فرستند و احوال ترکمان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین از نشاپور برفت با غلامان و خیل خود سپاه سالار علی دیگر روز چهار شنبه نامها رفت بدانکانجار با مجمزان تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی بدهستان فرستد تا برباط مقام کنند وراه ها نگاه دارند وهمچنین نامها رفت بنسا و باورد[4] تا شحنه و مردم آن نواحی گوش بسپاه سالار علی و حاجب بلکاتکین دارند و خیلتاش مسرع که بخوارزم رفته بود نزدیک خواجه احمد عبد الصمد جواب نامه باز آورد و گفت مرا دو روز نگاه داشت و اسپی قیمتی و بیست تا جامه و بیست هزار درم بخشید گفت بر اثر بسه روز حرکت کنم و جواب نامه برین جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتوقیع و درج آن مطفه بخط عالی و بنده آن را بر سر و چشم نهاد و بونصر مشکان نیز ملاطفه نبشته بود بفرمان عالی وسخنی در گوش بنده افگنده

---

(۴) ن – باورد

که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خویشتن را محل آن نداند خیلتاش را باز گردانید و این شغل را که بنده می راند ببو نصر برغشی مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است و هارون سخت خردمند و خویشتن دار است انشاء الله تعالی که درغیبت بنده همچنین بماند و عبد الجبار را با خویشتن می آرد و بنده بر حکم فرمان عالی تا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یابد بنده بر اثر خیلتاش بسه روز ازینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی برسد وجواب استادم نوشته بود هم بمخاطبهٔ معتاد الشیخ الجلیل السید ابی نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد صغیره و وضیعه و باوی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر ازان شگفت داشت و گفت تمام مردی است این مهتروی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است و نامها بنزدیک امیر بردچون خبر آمدکه خواجه نزدیک نشاپور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال روند همه پسیچ رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهار شنبه غرهٔ ماه جمادی الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد دو سه جای زمین بوسه داد و برکن صفه بایستاد امیر سوی بلکاتکین اشارتی کرد بلکاتکین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتکین ازوي بستد و حاجب

بو نصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم و هارون و لشکر چون ماندی گفت بفر دولت عالی بر مراد و هیچ خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بباید آسود خدمت کرد و باز گشت و اسپ بنوبت خواستند بتعجیل مرتب کردند باز گشت بسرای ابو الفضل میکائیل که از بهر وی پرداخته بودند و راست کرده فرود آمد و بسرش بسرای دیگر نزدیک خانهٔ پدر و وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشاندند و امیر نیز مجلس خویش خالی کرد و بو نصر مشکان و بو الحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین و بسیار سخن رفت و در معنی وزارت تن در نمی داد گفت بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را همین شغل کردی و پایکاری صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید دراز گردد آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و بپیش امیر آوردند و دل گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و باز گشت بدانکه مواضعه نویسد برسم و درو شرائط شغل در خواهد و اسپش هم بنوبت خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نوشت و نزدیک استادم فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هرچه خواسته بود و التماس نموده این شرائط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر راست کردند و در شنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند کمر

هزار کانی بود دران و حاجب بلکاتکین بازوی گرفت و نزدیک تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خدمت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقدی گوهر بقیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری فیروزه نام امیرنوشته برانجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفهٔ ما است بدلی قوی و نشاط تمام کار پیشتر باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده فرمان برداراست و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی ازان وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت و چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم واعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار گردند زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیرفرستاد سخت بسیار و جداکانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه کشته شد و امیر آن همه بپسندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را حاسدان و عاشقان خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی ازان وی بآهنگ وی که بر وی عاشق بودی نزد وی آمد وی کارد بزد آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود که قصاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

دریغ باشد این چندین روی زیر خاک کردن امیر گفت وی را هزار چوب بباید زد و خصی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشند اگر بزید نگریم تا چه کار را شاید بزیست و بآب خود باز آمده در خادمی هزار بار نیکو تر از آن شد و زیبا ترد وات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبد الرشید تهمت نهادند که با امیر مردانشاه رضی الله عنه که بقلعه باز داشته بود موافقتی کرده است و بیعتی بستده است او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم اجمعین و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهای نیکو بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود گوئی این دو بیت درو گفته اند • شعر •

اتته الوزارة منقادة • الیه تجرر باذیالها
فلم تک تصلح الا له • ولم یک یصلح الا لها

و با این کفایت دبیر و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد و در همه روزگار وزارت یک دو چیز گرفتند بروی و آدمی معصوم نتواند بود . یکی آنکه در ابتدای وزارت یک روز بر ملا خواجگان عامی و عبد الرزاق و پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت و ایشان پدر ایشان را چنان محتشم سبک بر زبان آورد مردمان شریف

وضیع را نا پسند شدند. • دیگر در آخر وزارت امیر مودود در باب ارتکین که خود او را بر داشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازرد و بد گمان شد و این خواجه در سر آن شد و بیارم این قصه بجای خود و این سخت نادر است و اینّ الرجال المهذّبون - ادینهٔ دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که حال ضمان از باکالیجار والی گرگان بباید خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است بباید آورد پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد. و قرار گرفت که عبد الجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت کارانی که رسم است وگفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد و استادم بو نصر نامها و مشافهات نسخت کرد و نوشته آمد و دانشمند بو الحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور معمری خادمی معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمت کاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از نشاپور با این قوم روانه شد •

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیاي فریبنده بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید

و من صحب الدنيا طويلا تقلبت • على عينه حتى يرى صدقها كذبا

اين مجلد اينجا رسانيدم از تاريخ - پادشاه فرخ زاد جان شيرين و گرامي بستانند؛ جانها داد و سپرد و آب بروي ريختند و بشستند و بر مركب چوبين بنشست و او ازان چندان باغهاى خرم و بناها و كاخهاى جد و پدر و برادر بچهار پنج گز زمين بسنده كرد و خاك بر روي انبار كردند و دقيقي مي گويد درين معنى • شعر

دريغا مير بو نصرا دريغـــا • كه بس شادى نديدي از جوانى

وليكن زاد مردان جهـــاندار • چنيـــن باشند كوته زندگانى

• شعر •

اين كسري كسرى الملوك • اين ساسان والقباذ (و) الشابور

و اين الاصفر و اين الكرام • ملوك الروم لم يبق منهم مذكور

و خرب القصر و لبنيان اودية • و حماة بحمي عذبه الحابور

قد قام من ريب المنون مذان • فالملك عن ملاكه مهجور

هم اصبحـــوا فكانهـــم فرق • وتفرقت بهـــم الصبا و الدبور

لبى طيب المصبعى • شعر •

جهانا همانا فسوسى و بازى • كه بركس نپائي وباكس نسازى

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن • بگاه ربودن چو شاهين و بازي

چو زهر از چشيدن چو چنگ از شنيدن • چو باد از رزيدن چو الماس گازي

چو عود قماري و چون مشك تبت • چو عنبر سرشته يماني و حجازى

بظاهر يكى بيت بر نقش آذر • بباطن چو خوك پليد گرازى

يكى را نعيمى يكى راجحيمي • يكى را نشيبى يكى را فرازي

جهان بوستاني پراكنده نعمت • بدين سخت بسته بران مهره بازي

همه آزمایش همه پرنمایش • همه پردرایش چو کرک طرازي
هم ازتست شه مات شطرنج بازان • ترا مهره زاده بشطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزي • چرا ابلهانند بس بی نیازي
چرا عمر طاوس و دراج کوته • چرا مار و کرگس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه • چرا شصت وسه زیست این مرد غازي
اگر نه همه کار تو باز گونه • چرا آنکه ناکس تر او را نوازي
جهانا همانا ازین بی نیازی • گنهکار مائیم تو جاي آزی

امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدّر الاعمار و خالق اللیل و النهار العزیز الجبار مالک الملوك جلّ جلاله و تقدست اسماؤه روزکار و عمر و مدت پادشاهي این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده و سیرتهاي پسندیده و عدل ظاهر که باقطار عالم رسیده است •

• شعر •

انما الناس حدیث حسن • کن حدیثا حسنا من احسان

چون وی گذشته شد خدای عزّ و جلّ یادکار خسروان و گزیده تر پادشاهان سلطان معظم ولیّ النعم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملك رسانید و تخت اسلاف را بنشستن بر آنجا بیاراست پیران قدیم آثار مدروس شده محمودي و مسعودي بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین و اربعمائه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را

بیارامت زمانه بزبان هرچه فصیح تر بگفت •

• قطعه •

بادشاهي برفت پاک نژاد • پادشاهی نشست حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین • وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی زپیش ما برداشت • باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم • هرکه گم کرد شاه فرخ زاد

بزرگی این پادشاه یکي آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی بدین روشنی که بنوزده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کافهٔ مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجهٔ ملک آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که شر گرگان و ددگان پیش نه بینند و لشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود ببخشش پادشاهانه همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد بداد نوشیروانی دیگر است اگر کسي گوید بزرگا و بارفعتا که کرامارت است اگر بدست پادشاه کامکار و کاردان محتشم افتد بوجهی بسر برد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست آید و اگر بدست عاجزي افتد او بر خود درماند و خلق بروي معاذ الله که خریدهٔ نعمتهای شان باشد کسي و در پادشاهی ملوک این خاندان سخن نا هموار گوید اما پیران جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کاري شایسته

کرد و فلان را خطای بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است - و در خبر است ان رجلا جاء الی النبي صلی الله علیه و آله و سلم قال له بئس الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشيء الامارة ان اخذها بحقها و حلّها و این حقها و حلّها سلطان معظم بحق و حلّ گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته بوران قال علیه السلام لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ تر است که مردی شهم و کافي محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکیست و کعب احبار گفته است مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم بیک ستون است بر داشته و طنابهای آن باز کشیده و بمیخهاي محکم نگاه داشته خیمهٔ مسلمانی ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپای است هرگه وی سست شد و بیفتاد نه خیمه و نه طناب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهري مقام مکنید که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و باراني دائم و طبیبی عالم و آبي روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الکرة علی القطب و القطب هو الملك پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود و بوشجاع عضد الدولة و الدین پسر ابو الحسن بویه بود که سر کشیده

پیش سامانیان آمد از میان دیلمان و از سر کشی بنفس و همت و تقدیر ایزدی جآمت عظمت ملک یافت آنکه پسر عضد بهمت و نفس قوی تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی ابو اسحق صابي برانده است و اخبار بو مسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذو الیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار خوانند و ایزد جلّ وعلا گفته است وهو اصدق القائلین درشان طالوت وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ و هر کجا عنایت آفریدگار جلّ جلاله آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشي فروزان گردد و من در مطالعهٔ این کتاب تاریخ از نقیه بوحنیفهٔ اسکافي درخواستم تا قصیدهٔ گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون بي صله و مشاهره این چندین قصیده گوید اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند الفال حق آنچه بر دل گذشته بود بران قلم رفته بود چون تخت ملک بسلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بو حنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را بپسندیده و مال خلاص گرفته چون بتخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وي قصیده گفت و صله یافت و بر اثر آن قصیدهٔ دیگر درخواست و شاعران دیگر پس ازانکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صله مانده بودند صله یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیدها غرّا گفت یکی ازان این است

• القصیدة •

صد هزار آفرین رب علیم • باد بر ابر رحمت ابراهیم

آفتاب ملوک هفت اقلیم • که برو برسد این جلال قدیم
از پی خرمی جهان ثنا • باز باران جود گشت مقیم
عندلیب هنر ببانگ آمد • وآمد از بوستان فخر نسیم
گرچه از کشت روزگار جهان • در صدف دیر ماند دریتیم
شکر منت خدای را کآخر • آن همه حال صعب گشت سلیم
زآسمان هنر در آمد جم • باز شد اوف ونگ دیو رجیم
شیر دندان نمود و پنجه گشاد • خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
چه کند جادو جادوی فرعون • کاژدهائی شده عصای کلیم
هر که دانست مرسلیمان را • تخت باقیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه • نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد برو پشیمانی • زانکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد ازرای خوب خویش وزیر • دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا • یک سخن گویمت چو درنظیم
پادشا را فتوح کم ناید • چون زند او را میان بدو نیم
کار خواهی بکام دل بادا • صبر کن بر هوای دل تقدیم
هرکرا وقت آن بود که کند • مادر مملکت ز شیر فطیم
خویشتن دارد او دو هفته نگاه • هم برآنسان که از غذیم غنیم
کان نکردند کار این چه سخن • پاك ناید ز آب هیچ ادیم
باز شطرنج ملک با دو سه تن • بدو چشم دو رنگ بی تعلیم
تاچه بازي‌کند به بخت حریف • تا چه دارد زمانه زیر گلیم
تیغ برگیر و می زدست بنه • گرشنیدی که هست ملک عقیم
با قلم چون که تیغ یار کنی • درنمانی ز ملک هفت اقلیم

نه فلان جرم کرد و نه بهمان • نه بکس بود امید و برکس بیم
هرچه برما رسد ز نیک و زبد • باشد از حکم یک خدای کریم
مرد باید که مار گرزه بود • نه شکار آورد چو ماهی شیم
مار و ماهی نبایدش بودن • که نه این و نه آن بود خوش خیم
دون تراز مرد دون کسی بمدار • گرچه دارند هر کسش تعظیم
عادت و رسم این گروه ظلوم • نیک ماند چو بنگری بظلیم
نه کسش یار او نه ایزد یار • هر(۵) کرا نفس خورد نار جحیم
قصه کوته به است از تطویل • کان نیاورد در و دریا سیم
سرکش و تند همچو دیوان باش • زین هنربر فلک شده است رجیم
تا بود قد نیکوان چو الف • تا بود زلف نیکوان چون جیم
سر و تو سبز باد روی تو سرخ • آنکه بد خواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشمان • چون بهنگام حج رکن حطیم
همچو جد جد و چو جد و پدر • باش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضا له

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان مشک دو جیم
از سراپای توام هیچ نیاید در چشم
اگر از خوبی آن گویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو وشان اندر خواب
که کند خرمن گلدستهٔ(۲) طبیعت بر سیم

---

(۵) ن – هر کرا نفس زد بنار جحیم (۲) ن – گل دست

از خوشی دو لب تو ازان نشـــاند (؟)
ز خویش باغ بسان نبـــرد باد نسـیم (؟)
دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ
مرد با همت را فقر عذابی است الیم
ماه و ماهی زامانی تـــو زروی اندام
ماه دیده است کسی نوم تراز ماهی شیم
به یتیمـــی و دو رونیت همی طعنـــه زنند
نه کل است آنکه دو روی ونه در است آنکه یتیم
گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانکه
برجهاندش همه آن دُر بناگوش چو سیم
مبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو
بسته و کشتهٔ زلف تو بود مرد حکـــیم
دژم و ترسان که بودی آن چشمک تو
که نکـــردیش بدان زلفک چون زنگـــی بیم
زلف تو نیست که او بیم کنـــد چشـــم ترا
یا کهٔ تو که کنی بیـــم کسی را تعلیـــم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر تا باشی
گر شنیـــدستی نام ملک هفت اقلیـــم
خســـرو ایران میـــر عرب و شاه عجـــم
قصه موجز شه و سلطان جهان ابراهیـــم
آنکـــه چون جد و پدر در همه احوال مدام
ذاکر و شاکر یابیـــش تو از رب علیـــم

پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم
ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش بران مردان تقدیم
طالب و صابر و بر سر دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
همت او مثل چو چرخ و درم او چو شهاب
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
بی ازان کامد ازو هیچ خطا در کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
آنچه خواهی بینی نا کرده گناه
نیکوان چهرهٔ آزاد برند دیهیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه
گرچه بسیار چنان دید ز هر گونه ز بیم
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
خسروا شاها میرا ملکا داد گرا
پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

بشـــنو از هرکه بود پند بدان باز مشـــو
که چو من بنده بود ابله با قلب سلـــیم
خرد ازبی خردان آموز اي شاه خرد
که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوي
که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
تیغ بردوش نه و ازدی و از دوش مپرس
گر تو خواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین
حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ
که نه اندر دل او دوست تري از زر و سیم
با چنین پیران لا بل که جوانان چنین
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیان امت اگر گفت ندانست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
بتمامی ز عدو پاي نباید شد ازنکه
وقت باشد که نکو ماند بنقطه بدو نیم
حاسد امروزچنین متواری گشته است خموش
دی همـــه باز ندانستمی از دابشلیم

مرد کورا نه گهــــر باشد نه نیز هنر
حیلت او است خموشی چو تهی دست غنیم
شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بُد و نه از تقویم
بلکه از حکم خداوند جهان بود همـــه
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلـــیم
تا بگویند که سلطان شهـــید از همت
بود از هرچه ملک بود به نیکوئی خیم
شاد و خرم بزي و می خور از دست بتی
که بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میـــم
دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بند
یاکشتهٔ دل خسته وزان خسته روان کشته سقیم
تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد
هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت از ملک عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم و بزرگ ماجد را چندین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر افراشتن بنای معالی را که هر چند آن در طبع ایشان سرشته است و بسخن و بعث کردن آن را بجنبانند و امیران گردن کژ با همت بلند همه ازان بوده اند که سخن را خزینه داری کرده اند و بما نزدیک تر سیف الدوله

ابو الحسن علي است نگاه باید کرد که چون مردی شهم و کافی بود و همه جد محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازي است آن مدروس نگردد و هر روز تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه گفته شعر متنبی * القصیدة *

خلیلیّ انی لا اری غیر شاعر * فلم منهم الدعوی ومنی القصائدُ

فلا تعجبا ان السیوف کثیرة * ولکن سیف الدولة الیوم واحدُ

له من کریم الطبع فی الحرب منتضٍ * و من عادة الاحسان والصفح غامدُ

و لما رایت الناس دون محله * تیقنت ان الدهر للناس ناقدُ

احقهم بالسیف من ضرب الطلی * و بالامر من هانت علیه الشدائدُ

و اشقی بلاد الله ما الروم اهلها * بهذا و ما فیها لمجدک جاحدُ

شننت بها الغارات حتی ترکتها * وجفن الذي خلف الفرنجة ساهدُ

وتضحی الحصون المشمخرات فی الذری * و خیلک في اعناقهن قلائدُ

اخو غزوات ما تغب سیوفه * رقابهم الا و سیحان جامدُ

فلم یبق الا من حماها من الظبا * لمی شفتیها و الثدي النواهدُ

تبکي علیهن البطاریق فی الدجی * وهن لدینا ملقیات کواسدُ

بذا قضت الایام ما بین اهلها * مصایب قوم عند قوم فوائدُ

و من شرف الاقدام انک فیهم * علی القتل موموق کأنک شاکدُ

نهبت من الاعمار ما لو حویته * لهنّیت الدنیا بانک خالدُ

فانت حسام الملک و الله ضارب * و انت لواء الدین و الله عاقدُ

احبّک یا شمس الزمان و بدره * و ان لامنی فیک السهی والفراقدُ

و ذلک بانّ الفضل عندک باهر * و لیس لان العیش عندک باردُ

و اگر این مرد بدین هنر نبودي کی زهره داشتی متنبی که وي را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن طنز فرا نستانند و برآن گردن زنند و تا جهان است پادشاهان کارهاي بزرگ بکنند و شعرا بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه نگاه باید کرد که عنصری در مدح وي چه گفته است چنانکه چند قصیدهٔ غرا درین تاریخ بیاورده ام و دلیل روشن او ظاهر است که ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم اثار محمودی خواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند و جولانهاي غریب نمایند چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند و الله عزّ ذکره بفضله و قدرته ییسّر ذلک ویسهّله فانه القادر علیه وما ذلک علی الله بعزیز. و آنچه دقیقی گفته براثر این فصول نیز نوشتم تا خوانندگان این تاریخ چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند و پس ازان بسر تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمة الله علیه باز گردم تا ازانجاکه رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده اید انشاء الله عزّوجلّ دقیقی گوید

• شعر •

ز دو چیز گیرند مر مملکت را • یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نوشته • دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملک خیزد • یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن گو و دستی گشاده • دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاري است کورانگیرد • عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کورا ببند اندر آرد • یکی تیغ هندي دگر زرکانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را • بدینار بستنش پای ارتوانی

گرا بخت و شمشیر و دیدار باشد * بدالا تن نیزه پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود وشجاعت * فلک مملکت کی دهد رایگانی

این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید که چون شکوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه برچه جمله آید و من که ابو الفضلم درین دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهاي بسیار بزیاد چون آنجا رسم بهرهٔ از نبشتن بر دارم و این دیباي خسروانی که پیش گرفته ام بنامش زربفت گردانم و الله عز ذکره ولیّ التوفیق في النية و الاعتقاد بمنه و فضله *

بقیهٔ سال اربع وعشرین و اربعمائة

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا آنجا که امیرشهید مسعود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد تا ودیعت باکالنجار را ازان پرده بپردهٔ این پادشاه آرد و آن روز که من نبشتم این قصه وکارها نو گشت درین حضرت بزرگوار چندین که براندم و ازان فراغت افتاد اینک بقرارتاریخ باز رفتم و نامها پیوسته گشت از ری که طاهر دبیرکدخداي ري و آن نواحی بلهو و نشاط و آداب آن مشغول می باشد و بدانجاي تهتک است که یک روز که وقت گل طاهرگل افشاني کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

میان برگ گل دینار درم بود که بر انداختند و تاش و همه آن قدما نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد داد چون باز گشتند مستان وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدانجایگاه سخف رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علاقهٔ ابریشمین کشیدند و بر میان بست چون کمری و تاجی از ورد بافته و باگل منشور بیاراسته برسر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با کرزنها برسر پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر غزاب و شهری ازین گفتند اگر این اخبار بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می کنند چه حشمت ماند و چه خرد و شغل دل بیفزاید و ناچار اینها بایست کرد این بی تیماری که زبان داشتی پوشانیدن رای عالی برتر آنچه فرماید امیر بسخت تنگ دل شد و درحال چیزی نگفت دیگر روز چون بار بگسست وزرا را باز گرفت و استادم بو نصر را گفت که نامهائی که مهر کرده بودند بیارید بیاوردند و با این دو تن خالی کردند و حالها باز گفتند امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامهای باید نوشت بانکار و ملامت تا نیز چنین نکند و سوگند دهند تا یک سال شراب نخورد امیر گفت این خود نباشد و بو نصر نپسندید تدبیر کدخدای دیگر باید ساخت کدام کس را فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند بیک خطا کسی رفت تبدیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار

نمی دانید و من بدانسته ام قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند آنجا حشمتی باید هرچه تمام تر بآن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود و گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد آنجا مردی باید محتشم و ابو القاسم کثیر از هرات آمده است و نامها دارد و بو سهل حمدوي نیز مردي شهم و کافي است و بو سهل زوزنی هم محنتی دراز کشید و بندهٔ خداوند است وهم نامی دارد و عبدوس نیز نام و جاه یافت ایننند محتشم تر بندگان خداوند که بنده نام برد اکنون خداوند می نگرد بران کس که رای عالی ودل قرار گیرد و می فرماید امیر گفت هنوز ابوالقاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده است حساب او پیش می باید گرفت و برگزارد که احمد حسن نپرسید و چون حساب وي فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وي فرموده آید و بو سهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب و فساد وزیر و زبري کارها را آن خیانتها که وی کرد درباب خوار زمشاه و بابهاي دیگر بسنده نیست و عبدوس پیش ما بکار است که بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است وهم کافي و کاردان و شغلهاي بزرگ کرده است خراجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است و جزوی نشاید امیر خادمی را که پرده نگاه می داشت آواز داد و فرمود که بو سهل حمدوي را بخوان بر حکم فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همه کارها و شهم و کافی و معتمد یافته ایم و شغل ری و آن نواحی مهم تر شغلها است و از ظاهر آن می نیاید و حال وی بگفت و آنگاه باز

نمود که اختیار ما بر تو می افتد باز گرد و کار بساز تا بروی که آنچه باید فرمود بفرمائیم بو سهل زمین بوسه داد و گفت اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی می کند اما بندگان را اختیار نرسد فرمان خداوند را باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده با خواجه و بو نصر بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و مواضعهٔ بنویسد و آنچه درخواستنی است در خواهد که چنانکه بنده شنود آن شغل خلق گونه شده است تا بر قاعدهٔ درست رود امیر گفت صواب چنین باشد هرسه تن خالی بنشستند و همچنان کردند وسخت دیر سخن رفت وآنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و بپراگندند و بو سهل حمدوی مواضعه نبشت درهر بابی با شرائط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مردی سخت کافی و دریافته بود و بو نصر مشکان آن را عرضه کرد و امیر بخط خویش جواب نوشت یکی آنکه تا بو سهل را اندران جمالی بزرگ باشد و دیگر که دراز و پایدار و بصارت تمام بود و همه نکت نوشت و آن را توقیع کرد و نزدیک وی بردند با چهل و اند پارهٔ نامه توقیعی که من نوشتم که ابو الفضلم آن همه و نسخت آن استادم کرد و امیر فرمود تا وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند که اندران خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار درم و صد پارهٔ جامه و مخاطبهٔ وی بشیخ العمید فرمود و خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد را آزار آمد ازین مخاطبه و مرا که ابو الفضلم بخواند و عتاب کرد با استادم و نومیدي نمود وپیغام دراز داد و بیامدم و بگزاردم و بو نصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه

داشتی و با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی وگفتی پس گفت که مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان رکاب داری را بر کشد و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت نه ازان کس که ایستانیده باشد اورا اگر خامل ذکر باشد و اگرنباشد و با آنکه چنین حدود نگاه داشتنی لجوجی بود از اندازه گذشته که البته رضا ندادی که رهنی بجای وی و دیوان وی بازگشتی مرا گفت خواجهٔ بزرگ را بگوی که من خداوند خواجهٔ بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است و اگر بدین صفت نبودی آن درجهٔ بزرگ نیافتی که از چندان مرد فحول که نام نوشته بودند و او داند که بزرگانند و بجاه و خدمت سلاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بروی افتاد و رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده مانده است که بخدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد و سروکار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان بوده است و نکوئی که در کتب می نخوانده است در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاهدت دیگر و این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن و مخاطبهٔ این بو سهل بلفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نوشت که ما از آل بویه پیش آنیم و چاکر ما از صاحب عباد پیش است و خواجهٔ بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر حق است ولیکن اگر انصاف خواهد داد بو سهل همدری بجوانی

روز از پادشاهی چون محمود ساخت زر یافته است و صاحب دیوان حضرت غزنین و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیک است بوده و مدتی دراز شاگردی وزیری چون خواجه احمد حسن کرده بروزگار امیر محمد که قدم بر تخت بگذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و خوارزمشاه التونتاش بدو نامه نوشته و خواجه داند که از خویشتن چون نوشته باشد و من برآن واقف نیستم پس انصاف باید داد اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب من می رود و اورا این نوشتم کس بر من عیب نکردی که باستحقاق نوشته بودمی پس چون خداوند پادشاه فرموده است و با من درین عتاب رود انصاف نباشد و خواجه هنوز درین کارها نو است مگر روزگار بر آید مرا نیکو تر بشناسد و هرچند چنین است فرمان خواجهٔ بزرگ را درین باب بهیچ حال سبک ندارم و اگر درین باب رقعه نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد باز من بگویم من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواجهٔ بو نصر است درین باب روا نیست بمجلس عالی این حال باز نمودن که محال است و نیز باید که این حدیث ببوسهل نرسد که ازمن نیازارد و چشم دارم از خواجهٔ بونصر که چندین نصیحتها ازمن باز نگیرد که هرچه گوید مقبول القول و موجب الشکر باشد و من باز گشتم و آن فصول با استادم بگفتم بسخت خوش شد و دیگر روز بمشافهه در این معنی سخن بگفتند و این حدیث را ببرید - روز سه شنبه شش روز از جمادی الاخری گذشته پس از بار بو سهل حمدوی خلعت پوشید و پیش

آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشاندندش امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام سلطان بر وی نوشته بود ببوسهل داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است بدست تو دادیم و خلیفه مائی درآن دیار پس از فرمانها بر مثال تو کار باید کرد لشکری و رعیت را درآنچه بمصالح مملکت پیوندد آن کارها بدل قوی پیش باید برد بو سهل گفت فرمان بردار است بنده و جهد کند و از ایزد عز ذکره توفیق خواهد تا حق این اعتماد را گزارده آید و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان نزدیک او رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دیگر روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بو سهل حمدوی و بو نصر مشکان امیر بو سهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود مارا که فرزند سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تا وی نشانده بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش باشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد بو سهل گفت رای عالی برتر رایها است و خداوند را احوال که آنجا است مقرر تر است و فرمان خداوند را است اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش وآنچه دیدار افتاده است وی را وداند باز گوید و پس ازان بر فرمان عالی کار می کند امیر گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است گفت زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال امروز بخلاف آنست که خداوند بگذاشته بود و آنجا فترتها افتاده است و بدین قوم

که آنجا رفتند بس قوتی ظاهر نگشت چنانکه خداوند را مقرر است
که گر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال
دیار مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند خزائن
آل سامان همه درسر ری شد تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی
نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتی مخالفت برخاست
و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان
و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی است و گربز و هم مال
دارد و هم لشر و هم زرق و حیله و مکر تا دندانی بدو نموده نیاید
چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر
خط آرد و یا پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مالی
قوی که با وی نهاده آید سال بسال می دهد و اصحاب اطراف
بدو نگرند و دم در کشند جز چندین هرگز کار ری و جبال نظام نگیرد
و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اند بشراب و نشاط مشغول اند و غافل
نشسته کار چون پیش رود و من بنده که بری رسیدم آنجا یک ماه
نباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ دل نکردم
دل بری ننهم و اگر خداوند زاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم
که وی را بری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را
با خویشتن برم و چشم ازوی بر نتوانم داشت و چون روی بخصمی
نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ و اگر صلح باشد خود نیک و اگر
جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند
روان شوند در طاعت خویش باشد ندانم تا حال خداوند زاده
چون شود وازان مسافت دور تا بنشاپور صد هزار دشمن پیش است

اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده بخلیفتی وي برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی بری بباشد تا عمال برکار شوند و کار تاش و لشکری که آنجا است بسازد وهمچنان کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را بصلح یا بجنگ بر قاعدهٔ راست بداریم و فارغ دل سوی ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر قاعدهٔ درست حرکت کند و بری آید و مشغول دل نمانده باشد بنده آنچه فراز آمد باز نمود رای عالی برتراست امیر خواجهٔ بزرگ و بو نصر را گفت شما چه گوئید احمد گفت رای سخت درست است و خود جزاین نشاید واجب است امضا کردن بو نصر گفت هرچند این نه نوشتهٔ منست من باری ازین سخن بوی فتح سپاهان یافتم امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که بو سهل گفت و صواب جزاین نیست و آنجا لشکری قوي است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد ازین قوم که بدرگاه اند بو سهل گفت هرچند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که از اینجا ساخته رود با لشکری دیگر هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف وهم پسر کاکو ودیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری دمادم است و حشمتی تمام افتد امیر گفت نیک آمد تو اعیان و مقدمان لشکر را می شناسی نسختی کن و در خواه تا نامزد کنیم بو سهل دوات و کاغذ خواست از دیوان رسالت بیاوردند بو سهل نوشتن گرفت پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت هم نام دارد وهم مردم و هم بتن خویش مرد است اجابت

یافت و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویست غلام سرای گردن کش مبارز تن بریش نزدیک اجابت یافت گفت زندگانی خداوند دراز باد پنج پیل نر خیاره و پنج مادهٔ دیوار افگن و دروازه شکن بباید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند نیز اجابت یافت و از عمال بو الحسن سیاری و بو سعد غسان و عبد الرزاق مستوفی را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را بدیوان رو و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غرهٔ رجب را سوی ری رود که ما همه حالها سیوم یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب ری فارغ کرده باشیم باز گشتند از پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این مقدمان را بخواندند و بیستگانی بدادند نقد و گفت ساخته باشید که با بو سهل سوی ری روید و ایشان باز گشتند و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و دویست غلام پیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزید و نامه نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن کش و همگان را آزاد کرد و صله و بیستگانی بدادند و اسپان نیک دادند شان و سرهنگان را خلعت و علامت دادند و فرمود تا نزدیک بو سهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بو سهل بگرم ساختن بگرفت و تجمل و آلت بسیار فراز می آورد و کار می‌ساخت و غلامی بیست داشت و پنجاه و شصت دیگر کرد تا با وی برفت و عبد الجبار پسر خواجهٔ بزرگ دررسید با ودیعت و مالی ضمان و عده مرادها حاصل کرده مواضعتی درست باکالنجار بنهاد و نزدیک امیر بموقعی سخت

تمام افتاد و فرمود تا رسولان گرگان را بروز در آوردند بخوبی و پس مهدها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشاپور ازان رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عمال پیش مهد دختر باکالنجار بردند و بر نیم فرسنگ از شهر بود و خدم و قوم گرگانیان را بعزیزیها در شهر در اوردند و سرای و کوشکهای حسنکی چون درجات فردوس الاعلی بیاراسته بودند بفرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان و خدمتگاران و زنان خادمان و کنیزکان و محتشمان نشاپور باز گشتند و آن شب نشاپور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساخته بودند بفرمان عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طُرَف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر مهمانیها و زنان محتشمان نشاپور را بجمله آنجا آوردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ بر نشست با بسیار مردم از حاشیه و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده درپیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم برفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوثاقها که گرد بر گرد درگاه بودند فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب

دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه دران روزگار نه امروز و هم نرسد که قام من ادا کند از خاطر من و دیگر روز امیر هم دران خلوت و نشاط بود و روز سیوم وقت شبگیر بشادیاخ رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند وخواجه بوسهل حمدوی و قوم که با وی نامزد بودند جامهٔ راه پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه بنواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غرهٔ رجب این سال اربع و عشرین و اربعمائه کارها رفت سخت بسیار درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و نا پسندیده و آنچه مثال وی نگاه داشتند و بر طریق استبداد رفتند تا آنگاه که بنشاپور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس ازان حادثه اتفاق افتاد و یاد کنم جداگانه درین تصنیف این حالها بحکم آنکه از ما دور بودند و برجای نزدیک رفته چنانکه ازان باب آن همه حالها مقرر گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخست باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون پسر خوارزمشاه التونتاش عصیان خویش آشکارا کرد و عبد الجبار پسر خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد متواری شد که درین دو باب غرائب ونوادر بسیار است. اکنون تاریخ که دران بودیم برسیاقت خویش برانیم و آنچه شرط است بجای آریم و روز دویم رجب رسولان و خدم باکالیجار را بدانسان که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند و خلعتی

بسخت فاخر چنانکه ولاة را دهند بنام باکالیجار بدیشان سپردند و دیگر روز الاحد الثالث من رجب سوی گرگان رفتند و با دختر باکالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من که ابو الفضلم از ستی زرین مطربه شنودم و این زن سخت نزدیک بود بسلطان مسعود چنانکه چون حاجبه شد فرود سرای و پیغامها دادی سلطان او را بسرائیان درهر بابی می‌گفت که دختر تختی داشت گفتی بوستانی بود در جمله جهیز این دختر آورده بودند زمین آن تختهای سیمین در هم بافته و ساخته و بران سی درخت زرین مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یواقیت بود چنانکه امیر اندران بدید و آن را سخت پسندید و گرد برگرد آن درختان بیست نرگس‌دان نهاده و همه سپرغمهای آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر گرد برگرد این نرگس دانهاي سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شمامهای کافور این صفت یک چیز بود و دیگر چیزها برین قیاس باید کرد و خواجه بوالحسن عقیلی را در آخر این جمادی الاخری عارضه افتاد و بر پشت وی نعوذ بالله من ذلک چیزی پیدا شد امیر اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد با قضا آمده روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه *

ذکر آنچه در نشابور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و عجائب

امیر مسعود رضي الله عنه یک روز بار داد و پس از نماز

بامداد نامهٔ صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان بهیچ حال آرام نمی گیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده اند که از بلخان کوه بپایان در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد از اونی دیگر شده اند و از ایشان زمان زمان فسادی خواهد رفت و سپاه سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند و گفتند باز باید نمود بنده انها کرد تا مقرر گردد و من که ابو الفضلم ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بو نصر نیامده بود امیر مرا آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیاید من وکیلدر را بتاختم در ساعت بونصر بیامد و بیگاه گونهٔ شده بود امیر باری خالی کرد تا نزدیک شام پس پوشیده مرا گفت که اگر امیر بپرسد که بونصر بازگشت بگوی که کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید و نماز شام باز گشت و گفت بدان یا ابو الفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است که از ان بسیار فساد تولد خواهد کرد و امیر پس از رفتن او مرا بخواند و گفت بونصر کی رفت گفتم نماز شام و با وی کاغذ بردند گفت رقعهٔ از خویشتن بنویس بوی و بگوی که امشب آن نامها را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تامل کنیم و با خواجه نیز دران باب رائی بزنیم آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید من باز گشتم و رقعه نبشتم و بفرستادم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بو نصر تا چاشتگاه فراخ پس بر خاستند و بر کران چمن باغ دوکانی بود در بدو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش رفت و بو نصر را بران دوکان میان درختان صفوری افگندند

و مرا بخواند نزدیک وي رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر مر داد و گفت ملطفهٔ خود باید نبشت مثال بود طاهر را که عزیمت ما بران جمله قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با فوجی لشکر قوی و مقدمی با نام فرستاده آید و سخت زود خواهد آمد بر اثر این ملطفه و ما پنجم رجب حرکت خواهیم کرد سوی هرات وچون در ضمان سلامت آنجا رسیم گروهي را از ترکمانان فرو گرفته می آید آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین برده شود چنان باید که تو نیز که طاهري تدبیر این کار پوشیده بسازي و ببهانهٔ آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید و بوسهل حمدوي نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب نگاه داشته آید این مهم را که نه خرد حدیثی است و این ملطفهٔ خرد بتوقیع ما موکد گشت و رکاب دار را پوشیده فرموده آمده است تا آن را در اسپ نمد یا میان استر موزه چنانکه صواب بیند پنهان کند و نامهٔ است توقیعی با وی فراخ نوشته در معنی شغلهاي آن جانب بر کاغذ بزرگ تا چندان نموده آید که بدان کارها آمده است و نامهٔ دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال و من که ابو الفضلم این ملطفه خرد و نامهٔ بزرگ تحریر کردم و استادم پیش برد و هردو توقیع کرد و باز آورد و رکاب داری از معتمدان بیاوردند و وی را اسپ نیک بدادند و دو هزار درم صله و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وي را مثالها داد که ملطفهٔ خرد را چه کند و نامهٔ بزرگ را بر چه جمله رساند و کشاد نامه نوشتم و رکاب دار برفت و بو نصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده

بوقت باز گفت و امیر برخاست و فرود سرای رفت و نشاط شراب کرد خالی و بونصر هم برآنجای باز آمد و خالی بنشست و مرا گفت نامه نویس از من بوکیل کوزکانان و کروان (۱) تا ده هزار گوسپند ازان من که بدست وی است میش و بره در ساعت که این نامه بخواند دربها افگند و برخ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و بغزنین فرستد من نامه نبشتم و وی آن را بخط خویش استوار کرد و خریطه کردند و در اسکدار کوزکانان نهادند و حلقه بر افگندند و بر در زدند و کسیل کردند و ایستادم باندیشهٔ دراز فرو شد و من با خویشتن می گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این گوسپندان را برباط کروان (۲) برخ روز فروختن معنی چیست مرا گفت همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه نبشتن من تا گوسپندان را فروخته آید گفتم و الله بجان و سر خداوند که همین می اندیشیدم گفت بدانکه این فرو گرفتن ترکمانان بری رائی است نا درست و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فرو گرفتن و ازانجا سلطان را نامه نا رسیده که ترکمانان را بچه جمله فرو گرفتند شتابی کند و تنی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را که با بنه اند بجنبانند و خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمر از بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگنان بهم پیوندند و بخراسان در آیند و هرچه دریابند از چهارپای

(۱) ن – کز روان – کرزوان

در ربایند و بسیار فساد کنند من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا گوسپندان من بفروشند تا اگرچه بارزان بها تر بفروشند باری چیزی بمن رسد و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و خواجهٔ بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم سود نداشت که این خداوند بهمت وجگر بخلاف پدر است و پدرش مردی بود حرون و دور اندیش اگر گفتی چیزی ناصواب را که من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهي خویش بگفتی و واگر کسی صواب و خطای آن باز نمودی درخشم شدی و مشغله کردی ودشنام دادی باز چون اندیشه را برآن گماشتی بصر راه راست باز آمدي و طبع این خداوند دیگر است که استبدادي می کند تا اندیشه ندانم که عاقبت این کار ها چون باشد این بگفت و باز گشت بخانه و من با خویشتن بگفتم که سخت دور دیده است این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا ثم حقا که همچنان آمد که وي اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد و در رمیدند چنانکه آن قصه بیارم و از ری سوی خراسان آمدند و از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهار پاي گوزگانان پیشتر براندند و پس یک سال بغزنین با استادم نان مي خوردم برهٔ سخت فربه نهاده بودند مرا بونصر طیفور که سپاه سالار شاهنشاه بوده بود گفت بره چون است گفتم بغایت فربه گفت از گوزگانان اورده اند ما در یکدیگر نگرستیم بخندید و گفت این بره از بهاي آن گوسپندان خریده اند ازانکه برباط کروان فروخته اند و این قصه که نبشتم باز گفت . و هم درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد

نیالتگین سالار هندوستان و به متهم مردي را عاصی کردند که سبب فتنهٔ خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عز ذکره آن بود هر کاری را سببی است خواجهٔ بزرگ احمد حسن بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باب باز نموده ام که وي قصدها کرد در معنی کالنجر وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد با وی و با قاضی شیراز هم بد بود ازانچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت کسیل کردن احمد نیالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی شیراز بباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطاني و وی را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و ترا برفرمان خویش آرد و احمد نیالتگین سر اغرا و زهره رفت و دو حبه از قاضی نیندیشید در معنی سالاري که این احمد مردی شهم بود و اورا عطسهٔ امیر محمود گفتندی و بد و نیک بدانستی و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی وحقیقت خدای عز و جل داند و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته بود در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید غلامي چند گردن‌کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو میان وی و قاضی شیراز لجاج رفت در معني سالاری قاضي گفت سالاری عبد الله قراتکین را باید داد و در فرمان او بود احمد گفت بهیچ حال نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبد الله بهمه روزگار وجیه تر و محتشم تر بوده ام و وی را و دیگران را زیر علامت

می باید رفت و آن حدیث دراز کشید و حشم لهور و غازیان احمد را بخواستند و او بر مغایظهٔ قاضی برفت با غازیان و قصد جای دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان وی ببغت رسیدند و ما بسوی هرات و نشاپور خواستیم رفت امیر مسعود خواجهٔ بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست درین باب گفت احمد نیالتکین سالاری را از همگان به شاید جواب قاضی باید نوشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران بستاند از خراج و مواضعه و پس بغزا رود و مالی بزرگ بخزانه رسد و مابین الباب و الدار نزاع بنه شود امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نوشتند و احمد نیالتکین سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که قاضی شیراز چنین و چندین نبشت و جواب چنین وچنین رفت و با غازیان و لشکر لهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستد و در کشید و از آب گنگ گذاره شد و برچپ رفت ناگاه برشهری زد که آن را بنارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار بزازان و عطاران و گوهر فروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن لشکر تونگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز گشتند و قاضی از بر آمدن این غزای بزرگ خواست که دیوانه شود قاصدان مسرع فرستاد بنشاپور بما رسیدند و باز نمودند که احمد نیالتکین مالی عظیم که از مواضعه بود از تکران و خراج

گذاران ب[illegible]و مالی وافر حاصل شد و بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاد ومعتمدان من باوی بوده اند پوشیده چنانکه ندانست و بران مشرف وصاحب بریدان نیز بودند و هرچه بستد نسخه کردند و فرستاده آمد تا رای عالی برآن وقوف گیرد تا این مرد خائن تلبیس نداند وبترکستان پوشیده فرستاده بوده است برراه بنجهیر تا اورا غلام ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آوردند و دیگر دمادم است و ترکمانان را که اینجا اند همه را با خویشتن یار کرد و آزرده اند و برحالهای او کس واقف نیست که گوید من پسر محمودم و بندگان بحکم شفقت آگاه کردند رای عالی برتر است این نامها بر دل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم بو نصررا تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بران واقف نگردد و دمادم این مبشران رسیدند و نامهای سالار هندوستان احمد نیالتکین وصاحب برید لشکر آوردند بخبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم ازوی وخراجها که ازتکران بستده اسب و چند پیل حاصل گشت و بندگان نامها از اندر در بندی نبشتند و روی بلاهور نهادند و خوش خوش می آیند و آنچه رفته بود باز نموده

[اینجا بیاض در هر شش نسخه است و برحاشیهٔ یکی ازان نوشته است " در اصل همین طور است " تخمینا یک و نیم صفحه رفته است]

وآن برنا را دفن کردند و امیر سخت غمناک شد چه بسی شایسته و شهم و با قد و منظر و هنر بود و عیبش همه شراب دوستی تا جان دران سر کرد و بد تر آن آمد که مضربان و فسادجویان پوشیده نامه نبشتند سوی هارون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر عادل فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای یکیک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه هارون خود لختی بد گمان شده بود از خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد و از نسختها و تبسطهای عبد الجبار پسرش سر زده گشته چون این نامه بدو رسید خود لختی شیطان درو رسیده بود و بادی در سر کرده و بد گمان شد و آغازید آب عبد الجبار خیر خیر ریختن و بچشم سبکی درو نگریستن و برصواب دیدهای وي اعتراض کردن و آخر کار بدان درجه رسید که عاصی شد و عبد الجبار را متواري شدن بایست شد از بیم جان و هردو در سر یکدیگر شدند. و این احوال را شرحی تمام داده آید در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه ازان باب بتمامی همه دانسته آید انشاء الله تعالی - روز آدینه چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجهٔ بزرگ را خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ خواست رفت بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمنجیان(۵) بناحیت و همچنین تا بو الوالج و فتح آب رود و شحنه نواحی بدو پیوندد و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را بر مانند امیر وي را بزبان بنواخت

---

(۵) ن - کمیجیان

و نیکوئی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی بتمامی بگزاردند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده سرهنگ و هزار سوار ساخته با وی رفتند و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وی برفت بفرمان امیر و نامها نبشته آمد بهمه اعیان حشم تا گوش بمثالهای وزیر دارند و بوبکر را نیز مثال داد تا آنچه خواجه صواب بیند و بمصالح ملک باز گردد هر روز بسلطان می نویسد و وزیر بر راه برغوزک(٦) برفت و بباردم پس ازین بجای خویش آنچه بر دست این مهتر امد از کارهاي با نام چنانکه رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ صد هزاره رفت بران جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنها بجمله آنجا بردند و درین میانها نامها پیوسته می رسید که احمد نیالتکین بلاهور باز آمد با ترکمانان و بسیار مفسدان لهور و از هر جنسی مردم بروی گرد آمد و اگر شغل اورا بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روزي شوکت و عزت او زیادت است امیر درین وقت که بباغ صد هزاره بود خلوتی کرد با سپاه سالار و اعیان و حشم و راي خواست تاچه باید کرد و در نشاندن آتش فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل بتمامي از کار وی فارغ گردد سپاه سالار گفت احمد را چون از پیش وي بگریخت نمانده بود پس شوکتی و هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیرهٔ او رود و بآساني شغل او کفایت نشود که بلاهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بنده

---

(٦) ن - بزغوزک

را فرماید رفتن برود در هفته هرچند هوا سخت گرم است امیر
گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخراسان
فتنه است از چند گونه و بختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است
و هرچند وزیر رفته است و وی آن را کفایت کند ما را چون مهرگان
بگذشت فریضه است به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید
رفت سالاری فرستیم بسنده باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند
را است و سالاران و گروهی اینجا حاضراند در مجلس عالی و دیگر
بر درگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن تلک هندو گفت زندگانی
خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و
نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و بدان
زمین من راه بهتر بروم اگر رای عالی بیند این خدمت از بنده دریغ
نباید امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت
چه گوئید گفتند مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ
و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این
کار بسر تواند برد امیر گفت باز گردید تا درین بیندیشم قوم باز
گشتند و امیر با خاصگان خویش فرود سراي گفته بود که هیچ
کس ازین اعیان دل پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت
صادق ننمود تا تلک را مگر شرم آمد و پاي پیش نهاد و عراقی
دبیر را پوشیده نزد تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت
و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد
و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند بحشمت
اکنون تو ایشان را بازمالیدی ناچار ما ترا رلمت گوی گردانیم و

فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب بجای
آریم و مال بسیار و مردم بیشمار و عدت تمام دهیم تا بردست
تو این کار برود و مخالفت بر افتد بی ناز و سپاس ایشان
تا رو وجیه تر گردی که این قوم را هیچ خوش می نیاید که
ما مردی را بر کشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان
هیچ کار نکنند و در بر کشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند اکنون پای
افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی و این خطا رفته است
و بگفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته باز نتوان آورد تلک
زمین بوسه داد و گفت اگر بنده بیرون شد این کار بنده دیده پیش
خداوند در مجمع بدان بزرگی چندین دلیری نکردی اکنون آنچه
در خاسته است درین باب درخواهم و نسختی کنم تا بر رای عالی
عرضه کنند و بزودی بروم تا آن مخذول را بر انداخته آید عراقی بیامد
و این حال باز گفت امیر گفت سخت صواب آمد بباید نوشت و
عراقی درین کار جان بر میان بست و نسختی که تلک بتفصیل در باب
خواهش خود نبشته بود بر رای امیر عرضه داد و امیر دست تلک
را کشاده گردانید که چون از برغوزک بگذرد هرچه خواهد کند از
اثبات کردن هندوان و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان
عراقی که منشور و نامهای تلک بباید نوشت و بو نصر را عادتی
بود درچندین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در هرچه
خداوندان تخت فرمودندی تا حوالتی سوی او متوجه نگشتی
هرچه نوشتنی بود نوشته آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف
می نمود و لیکن رمیة من غیر رام افتاد و کشته شدن احمد نیالتکین

زا سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شره تاریخ بجای آرم حال و کار این تلک که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فائدها حاصل شود از نبشتن چنین چیزها ٭

ذکر حال تلک الهند

این تلک پسر حجامی بود و لیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندوی و فارسی و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه و جادوئی آموخته و ازانجا نزدیک قاضی شیراز ابوالحسن آمد و بدو بگروید که هر مهتر که او را بدید ناچار شیفتهٔ او شد و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند و تنگ حیله ساخت تا حال او با خواجهٔ بزرگ احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود خواجه توقیع سلطانی فرستاد با سه خیلتاش تا علی رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه بدیه برد و در ایستاد تا رقیعت او را بحیله بامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیاورد که خواجه ساخته است و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد چون این دارات بگذشت تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان بیربال بدیوان ما و کارش بالا رفت و بدیوان خواجه من که ابو الفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و

آوردی و کارها سخت نیکو برگزاردی چون خواجه را آن محنت
افتاد که بیاورده ام و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست
تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلک را بپسندید و با بهرام
ترجمان یار شد و مرد جوان تر و سخن گوی تر بود و امیر محمود
چنین کسی را خواستی کارش سره شد سلطان مسعود را رحمة الله
علیه در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندوان کتور و بعضی
را از بیرونیان در عهد وی آورد و وی را با چون محمود پادشاهی
خطری برین بزرگی کرد چون شاه مسعود از هرات ببلخ رسید و کار
ملک یک رویه شده بود و سوندرای سپاه سالار هندوان بجای نبود
تلک را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در
گردن وی افگند و وی را خیل داد و مرد به نوبت و سراپرده خرد
و چتر ساخت و وی را طبلک می زدند چنانکه مقدمان هندوان
را رسم است و علامت [illegible] و [illegible] کارش بدین
پایه رسید که در صدر [illegible] می نشست در خلوت و تدبیرها تا
بچنین شغل که باز نموده آمد نامزد شد دست پیش کرد که
تمام کند و بخت و دولتش آن کار برآمد و لکن امر عجب
و [illegible] بلاحقون و خردمندان چنین اتفاقها را غریب ندارند که
کس از مادر وجایه نزاید و مردمان می رسند اما شرط آنست که
نام نیکو یادگار مانند و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق ستوده
نمود و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی بود
و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی که
عظامی و عصامی بهم نیکو باشد و لیکن عظامی بیک پشیز نیرزد

چون فضل و ادب و نفس و ادب درس ندارد و همه سخنش
آن باشد که پدرم چنین بود و شاعري سره گفته است * شعر *
ما بالهم نسبا لو قلت في الحسب * لقد صدقت ولكن بئس ما ولدوا
و درین عصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعر یاد داشتم بنبشتم *

* شعر *

نفس عصام سوّدت عظاما * و علّمت الكر و الاقداما
و صيّرته ملكا همـاما *

و قول الاخر في العظامي الاحمق * شعر *

اذا ما المرء عاش بعظم ميت * فذاك العظم حيّ وهو ميت
يقول بناني رميت جدوده * فهدمت الىنـاء مما بنيت
و من يك بغية بيته رفيعـا * و يهـدمه فليس لذاك بيت

و چنان خواندم که مردي فاضل ذکر نزدیک یحیی بن خالد
البرمکی آمد و مجلس عام از هر گونه مردم کاني و فاضل حاضر
مرد زبان بر کشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف بر کشادن
تنی چند را ز حاضران عظامیان حسد و خشم ربود گفتند زندگانی
وزیر دراز باد دریغا چنان مرد کامی او را اصلی بودی یحیی
بخندید و گفت هو بنفسه اصل قويّ و این مرد را بر کشید و از
فحول مردمان روزگار شد و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان
با اسپ و استام و جامهای گرانمایه و غاشیه و جناغ که چون
بسخن گفتن و هنر رسند چون خر به یخ بمانند و حالت سخن شان
آن باشد که گویند با ما چنین بود و چنین کرد و طرفه آنکه افاضل
و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج اند و الله ولي

الکفایة ٭ و چون شغل نامها و مثالهای تلک راست شد امیر مسعود
رضی الله عنه فرمود تا وی‌را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه
دران خلعت کوس و علم بود و او خلعت بپوشید و امیر وی را
بزبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بباغ
فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هندو بر وی بگذشت بسیار
سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامزد
شده بودند فوجی با ابهتی نیکو که قاضی شیراز نوشته بود که آنجا
مردم بتمام هست سالاری باید از درگاه که وی را نامی باشد و
تلک پیاده شد و زمین بوسه داد و بر نشست و اسپ سالار هندوان
خواستند و برفت روز سه شنبه نیمهٔ جمادی الاخری و امیر نماز
دیگر این روز بکوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بکوشک سپید رفت
و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس بباغ محمودی
آمد و بنها و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمهٔ رجب آنجا ببود و از آنجا قصد
قلعهٔ غزنین کرد و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود آنجا آمد روز
پنجشنبه بیست و سیوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یک روز
مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند و روز
خلوت کرد گفتند مثالها داد پوشیده درباب خزائن که در حرکت
نزدیک بود و شراب خوردند ندیمان و مطربان و غرهٔ شعبان را
بکوشک کهن محمودی باز آمد بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر
از پگاه نشاط شراب کرد پس از بار در صفه با ندیمان و غلامان و غلامی
که او را نوشتکین نوبتی گفتندی از ان غلامان که امیر محمود آورده
بود بدان وقت که با قدر خان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نگار

که زیبا تر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر
محمود فرموده بود تا وی را در جملهٔ غلامان خاصه بداشته بودند
که کودک بود و در دل کرده که اورا بر روی ایاز بر کشد که زیادت
از دیدار چالاکی بآرامش داشت که بپوشنگ گذشته شد و چون
محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را بر کشید بدان
وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بر نشست و وی را چاشنی
گرفتن و ساقی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد چون روزگار
ملک اورا بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را بر کشید
تا بدانجایگاه که ولایت کوزکانان بدو داد و با غلامی که خاص شدی
یک خادم بودی تا وی دو خادم نامزد شد که بنوبت شب و روز
با وی بودندی و از همه کار های او اقبال خادم زرین دست اندیشه
داشتی که مهتر سرای بود چنان افتاد از قضا که بو نعیم ندیم مگر
بحدیث این ترک دل بباد داده بود و در مجلس شراب سوی
او دزدیده بسیار نگریستی و این پادشاه آن دیده بود و دل دران بسته
این روز چنان افتاد که نعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر
همچنان دستهٔ شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بونعیم
را ده نوشتگین آن را ببو نعیم داد بو نعیم انگشت را بر دست
نوشتگین فشرد نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت نا
حفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن امیر ازان سخت در تاب
شد و ایزد عز ذکره توانست دانست چگونگی آن حال که خواطر
ملوک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد و بو نعیم را گفت
بغلام پارکی پیش ما آمد! جواب زفت بازداد و سخت گستاخ

بود که خداوند ازمن چنین چیزها کي دیده بود اگر از بندة سیر شدة است بهانة توان ساخت شیرین تر ازین امیر سخت درخشم شد بفرمود تا پای بو نعیم گرفتند و بکشیدند و به حجرة باز داشتند و اقبال را گفت هرچه این سگ نا حفاظ را هست صامت و ناطق همه بنوشتگین بخشیدم و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمت هاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگراین روز بدیوان ما آمد با نوشتگین و نامها ستد و منشوري توقیعی تا حماه اسباب و ضیاع اورا بسیستان و جایهای دیگر فرو گیرند و بکسان نوشتگین سپارند و بو نعیم مدتي بس دراز درین سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشتگین رسید و بادی دران میان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند و پس ازان بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صله فرمود تا تجمل و غلام وستور سازد که همه ستده بودند و گاه گاهی می شنودم که امیر در شراب بو نعیم را گفتی سوی نوشتگین می نگري و وی جواب دادی که ازان یک نگریستن پس نیک نیامدم تا دیگر نگرم و امیر بخندیدي و ازو کریم تر و رحیم تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و نخوانده و پس ازان این نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات داری داد و سخت وجیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد با رخان گلنارش آشنائی گرفت وبال برکشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای صاین را خواندن گرفتند که گفته بودند آن وقت که امیر عراقی معز الدوله تکین جامه دار را بسالاري لشکر فرستاد و الابیات • شعر •

طفل ولم يعرف المابن * وجناته و ترقی عوده
ويكاد له من شبه العذاری * فيه ان تبدو نهوده
باطوا بمغفره و حصيره * ميفا و منطقه تؤده
جعلوه قائد عسكر * ضاع الرحيل و من يقوده

او پس بر سر بو نعیم و نوشتکین نوبتی کارها گذشت تا آنگاه که گذشته شدند چنانکه گرم و سرد بر سرآدمی و آورده آید بجای خویش و اینجا این مقدار کفایت است روز دو شنبه شانزدهم شعبان امیر رضی الله عنه بشکار زه رفت و پیش بیک هفته کسان رفته بودند مرز آوردن حشررا از بهر نخچیر راندن و رانده بودند و بسیار نخچیر آمده و شکاری سخت نیکو برفت و امیر بباغ محمودی باز آمد دو روز مانده از شعبان و صاحب دیوان ابو الفضل سوري معز از نشاپور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نشاپوري نثار کرد و عقدی گوهر سخت گرانمایه پیش امیر بنهاد وامیر از باغ محمودي بکوشک کهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان روزه گرفتند و سیم ماه رمضان هدیها که صاحب دیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد حمل هدیه که حسنک را دیده بودم که بران جمله آورد امیر محمود را آن سال که از حج باز آمد و از نشاپور ببلخ رسید و چندان جامه رظرائف و زرینه و پشمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عذاب و مروارید و محفوري و قالی و کنیمں (؟) و اصناف نعمت بود درین هدیهٔ سوری که امیر و همه حاضران بتعجب ماندند که از همه شهرهاي خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادر تر چیزها بدست آورده بود و خوردنیها

و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود در کیسهای حریر سرخ و سبز و سیم در کیسها از دیداری و از بو منصور مستوفی شنودم و او آن ثقه و امین بود که موئی درکار او نتوانستی خزید و نفسی بزرگ و رای روشن داشت گفت امیر فرمود تا در نهان هدیها را قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک چاکری است این سوری اگر مارا دو سه چنین چاکر دیگر بودی بسیار فائده حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان می باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد بشریف و وضیع تا چنین هدیه ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود که بو منصور گفت که سوری مردی مقهور و ظالم بود چون دست او را کشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را بر کند و مالهای بی اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا رسید و ازآنچه ستد از ده درم پنج سلطان را بداد و آن اعیان مستاصل شدند و نامها نوشتند بماوراء النهر و رسولان فرستادند و باعیان ترکان بنالیدند تا ایشان را اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عزّ ذکره حال خویش برداشتند و منهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی انها کردندی و امیر رضی الله عنه سخن کسی بر وی نمی شنود و بدان هدیها بافراط وی می نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و دراز دستی وی شد و چون بدنداوان آن شکست روی داد سوری با ما بغزنین آمد و بروزگار ملک مودودی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی برود

و بفروشت و دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد
که بر قلعهٔ غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید بجاي خويش
خداي عزّ وجلّ بر وي رحمت کناد که کارش با حاکمی عدل و رحیم
افتاده است مگر سربسر بجهد که با ستمکاري مردی نیکو صدقه و
نماز بود و آثار هاي خوش وي را بطوس هست ازان جمله آنکه
مشهد علي بن موسی الرضا را علیه الصلوة و السلام که بوبکر شه مرد
کدخداي فائق الخادم خاصه آبادان کرده بود سوری دران زیادتها
بسیار فرموده بود و مناره کرد و دیهی خرید فاخر بران وقف کرد
و بنشاپور مصلی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود
از امرا و آن اثر برجای است و درمیان محلت دقاباد و حیوة
رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدي و مسلمانان را
ازان رنج بسیار بودی مثال داد تا سنگ و خشت پخته ریخته کردند
و آن رنج دور شد و بربن دو چیز وقفها کرد تا مدروس نشود و
برباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و برجای است و این همه
هست اما اعتقاد من همه آنست که بسیار زین برابر ستمی که بر
ضعیفی کنند نیستند و سخت نیکو گفته است شاعر * شعر *
کسارقة الرّمان من کرم جارها * یعود بها المرضی و یطمع فی الفضل
نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و پس
مردی نباشد و ندانم تا این نو خاستگان درین دنیا چه بینند که فرا
خیزند و مشتي حطام حرام گرد کنند و از بهر آن خون ریزند و
و منازعت کنند و آنگاه آن را آسان فرو گذارند و با حسرت بروند ایزد
عزّ ذکره بیداري کرامت کناد بمنّه و فضله و کرمه و ابوالفضل جهمی

بآخر روزگار سوری بنشاپور رفت بصاحب بریدي بفرمان امیر مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد اورا سخت نیکو و گرمی داشتی ومثال داد اورا پوشیده تا انها کند بی محابا آنچه از سوری رود و می کردی و سوري درخون او شد و نوشتهای او آخر اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوی این وزیر نبشتي وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت که ازان یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نوشته بود و سخن کارگر آمده است • شعر •

امیرا بسوی خراسان نگر • که سوری همی بندو ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز • به پیش تو کار دراز آورد
هر آن کار کان را بسوری دهی • چو چوپان بد دوغ باز آورد

و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه بر اثر شرح کرده آید و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فائده یاد آمده است واجب داشتم نبشتن آن که در جهان مانند این که سوري کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فائده حاصل شود هرچند سخن دراز گردد •

حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المؤمنین هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خوانده و دو پسر او را فضل و جعفر برکشید و بدرجهای بزرگ

رسانید چنانکه معروف است و درکتب مثبت مردی علوی بود خروج
کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت
قوي شد هارون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که
نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان
ناجم پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و
خالی کرد و گفت چندین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازان امت
که بسالاری راست شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری ازان
تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که بهیچ حال امیر
المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند
بیایم تا تدبیر مرد و مال می کنم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش
فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را بباید رفت و ولایت
خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر وی را دادم
تا بری بنشیند و نائبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد
و کفایت کند بجنگ یا صلح باز آورد و شغل وی و لشکر راست باید کرد .
چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا
لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم
و باز گشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای
پسر بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام که ارزانی
داشت این جهانی و لیکن آن جهانی با عقوبت قوي که فرزندی
را ازان پیغمبر علیه السلام بر می باید انداخت و جز فرمان برداری
روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویان تا از چشم
این خداوند نیفتیم فضل گفت دل مشغول مدار که من در

ایمنم و اگر جانم بشود تا این کار بصلح راست شود دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند و هارون الرشید نیزه و رایت خراسان ببست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید و باز گشت با کوکبهٔ سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و بنهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند و پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دنباوند بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر پیش روان بخراسان در پراگند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون اورا عهد نامه فرستد بخط خویش بر آن نسخت که کند و فضل حال باز نمود و هارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقاة خویش و هارون آن را بخط خویش نوشت و قضاة و عدول را گواه گرفت پس ازانکه سوگندان را بر زبان برانده بود یحیی بدان آرام گرفت نزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال ببود و مالی سخت بزائران و شاعران بخشید . پس استعفا خواست و بیافت و ببغداد باز آمد و هارون براستای وی آن نیکوئی فرمود که از حد بگذشت حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوي بیان کردن فضل رشید را هدیه آورد برسم پس ازان اختیار چنان کرد که بخراسان امیري فرستد و اختیارش بر علي بن عیسی

ن ماهان افتاد و با یحیی بگفت و رای خواست یحیی گفت علي
مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند را است و خلل بحال آل
برمک راه یافته بود رشید بر مغایظهٔ یحیی علي عیسی را بخراسان
فرستاد و علي دست برکشاد و مال بافراط بر ستدن گرفت و کس را
زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی
نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی ازان بگوش رشید
رسانیدی و مظلومی پیش کردي تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدي
البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند
خورد که هرکس که از علي تظلم کند آن کس را نزدیك وي فرستد
و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علي خراسان و ماوراء النهر
و ري و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز
و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد که از حد و شمار بگذشت پس
ازان مال هدیهٔ ساخت بهر رشید که پیش از وی کس نساخته
بود و نه پس از وي بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت
آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل
ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را
و پای مردی علي عیسی می کرد رشید فضل را گفت چه باید
کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر
منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند
و بیستاند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقد و مقرر
گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن
یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش

ازان آرد و علي چندين فرستد اين اشارت سخت خوش آمد که دل
گران کرده بود بر آل برمك و دولت ایشان بپایان آمده دیگر روز
بر خضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشاند
و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیها را بمیدان
آوردند هزار غلام ترک بود بدست هریکی دو جامهٔ ملون از ششتري
و سپاهاني و مقلاطون و ملحم دیباجي و دیبای ترکي و دیداري
و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این جامها و بر اثر ایشان
هزار کنیزک ترک آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیمین
پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و ظرائف شهرها و صد غلام
هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو رو و هریک شارهای قیمتی
پوشیده غلامان تیغهای هندي داشتند هرچه خیاره تر و کنیزکان شارهاي
باریك در سفطهای نیکوتر از قصب و بر اثر ایشان پنج پیل نر آوردند
و ده ماده و نران با برگستوانها از دیباها و آئینهای زرین و سیمین و
مادگان با مهدهای زرین و ساختهای مرصع بجواهر و بدست اسپ آوردند
بر اثر پیلان با زینهای زرین همه نعل زر بر زده و ساختهای مرصع بجواهر
بدخشی و پیروزه اسپان گیلی و دویست اسپ خراسانی با جلهای
دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند دویست
با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها در کشیده درپالان و جوال
سخت آراسته و سه صد اشتر زان با محمل و مهد و بیست با مهدهای
بزر و پانصد هزار و سه صد پاره بلور از هر دستی و صد جفت کارد
و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سه صد هزار مروارید و دویست
عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و نیم کاسه و غیره که هریک

ازان در هرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای دیگر کلان و خرد و انواع دیگر و سه صد شادروان و دویست خانهٔ قالی و دویست خانهٔ محفوری چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر بر آمد و دهل و بوق آن چنان زدند که کسی مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده و هارون الرشید روي سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل یحیی گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانهاي خداوندان این چیزها بود بشهرهاي عراق و خراسان هارون الرشید ازین جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وي منغص شد و روي ترش کرد و برخاست ازان خضراء و برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه ساربان رسانیدند و خلیفه سخت نژم بنشست ازان سخن یحیی که هارون الرشید عاقل بود و غور آن دانست که چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرسد مارا که بر سخن و راي پدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم ازان سخن بی محابا که خلیفه را گفتی بایستی که اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی گفت اي فرزندان ما از شدگانیم و کارها بآخر آمده است و سبب محنت بعد قضاء الله شما نیید تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و بتملق و زرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضاي آمده باز نگردد که گفته اند اذا انتهت المدة کان الحتف فی الحیاة آنچه من گفتم امشب در سراي مرد جبار بگردد و ناچار فردا درین باب سخن

گوید و رائی خواهد روشن بشما رسانم آنچه گفته آید باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار نا دیده بودند و این پیر مجرب جهاندیده بود طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و کنیزک و رود و شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آن را لطائف حیل اتفاقات نام بود بخواست و خوشك خوشک می می خورد و نرمک نرمک سماعی و زخمهٔ و گفتاری می شنید و کتاب می خواند تا باقی روز و نیمه از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هارون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر چندان سخنی درشت دی در روی من بگفتی چه جای چندان حدیث بود یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و حق درشت باشد و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده می آمد اکنون دیگر شده است و چندین است کارهای این دنیای فریبنده که حالها بر یکسان نگذارد و هرچند حاسدان رای خداوند درباب من بگردانیده اند و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار تا درمیان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت ای پدر سخن برین جمله نگوئی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درست و نادرست همه مارا خوش است و پسندیده و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود یحیی برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی

خداوند دراز باد تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست علي کشاده کرده است تا هرچه خواهد می کند و منهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را نا چیز کرد و اقویا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد و خراسان ثغري بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آن را در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست باپزد عزّ ذکره زنند و فتنهٔ بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترسم که کاربدان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت و بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و یا زیادت تا آن فتنه بنشیند بنده آنچه دانست بگفت واز گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم هارون الرشید گفت همچنین است که تو گفتي اي پدر جزاك الله خيرا آنچه حاجت است درین کرده آید باز گرد و آنچه گفتی باز نماي قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگر تر بودند و گفت خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر می باید هرچه نادر

ر و قیمتی تر گفتند سخت نیک آمد بدولت خداوند و عدل وي
گر کسي بسی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر دربغداد هست
ما ده تن اینچه می خواهد داریم و نیز بزیادتی بسیار یحیی گفت
بازگ الله ایکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آئید تا شما را
یش خلیفه آرند تا آنچه راي عالی واجب کند کرده آید گوهر
روشان باز گشتند و دیگر روز با سفطهاي جواهر بدرگاه آمدند و
یحیی خلوت خواست با هارون الرشید کرده آمد و ایشان را پیش
آوردند با جواهر وعرضه کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را
خطی داد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون الرشید آن
را توقیع کرد و گفت باز گردید تا راي چه واجب کند درین و فردا
نزدیک یحیی آئید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند گوهر فروشان
بازگشتند سفطها را قفل و مهر کرده بخزانه ماند هارون الرشید گفت
این چیست که کردي اي پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد
جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر
زهره ندارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آیند حواله
بمن باید کرد تا جواب دهم هارون الرشید جواب گفت ما این
توانیم کرد اما پیش ایزد تعالی در عرصات قیامت چه حجت
آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان
یحیی گفت پس حال علي عیسی برین جمله است در خراسان
که بنمودم چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وي تظلم کنند
و بدرد باشند چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمانان از یک والی
وی غمناک باشند ودعای بد کنند هارون الرشید گفت احسنت

ای پدر نیکو پیدا کردي بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دانم
که در باب این ظالم علي عیسی چه باید کرد و یحیی باز گشت
و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز*
دادند بقفل و مهر و بیع اقالت کردند و خط باز ستدند و گفت اکنون
این مال کشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این
جواهر خریده آید ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث در
دل رشید بماند و باز می اندیشید تا علي را چون بر اندازد و دولت
آل برمک بپایان آمده بود ایشان را فرو برد چنانکه سخت معروف
است و رافع لیث نصر سیار که از دست علي عیسی امیر بود
بماوراء النهر عاصي شد و بسیار مفکان از مرو سوي وی رفتند و
با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد و
سوی وی رفتند و همه خراسان پرفتنه گشت و چند لشکر را ازان
علي عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از
هارون الرشید مدد خواست هارون الرشید هرثمه بن اعین را با لشکری
بزرگ بمدد علي عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود
منشوری دادش بولایت تا علي را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف
رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار
رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه
برفت و علي را بمغافصه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد
پس بسته با خادمی ازان رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط
گونهٔ کرد و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد از کار
وی تا حاجت آمد رشید را که مایهٔ عمر بآخر رسیده و آن تن درمانده

بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون پسرش بر
مقدمهٔ وی درین راه بچند کرت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی
مرا امروز یاد می آید ما وزیرالخلفاء مثل یحیی و آخر کارش
آن آمد که مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با
هرثمه بسمرقند فرستاد و هارون الرشید چون بطوس رسید آنجا
گذشته شد این حکایت بپایان آمد و چندین حکایات زان آرم هرچند
در تصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات ماندها بحاصل شود
تا دانسته آید و السلام - و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنهٔ خمس و
عشرین و اربعمائه سیاحی رسید از خوارزم و ملطفهٔ خرد آورد در
میان رکوه دوخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر حوالت
بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال سیاح گفت صاحب
برید می گوید که کار من که باز نمودن احوال است جانبازی شده
است و عبد الجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود می
جویند و او را نمی یابند که جای استوار دارد و هارون جباری شده
است و لشکر می سازد و غلام و اسپ بسیار زیادت بخرید و قصد
مرو دارد و کسان خواجهٔ بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما
هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است
و می گوید که عبد الجبار از مایهٔ خویش می ترسد و از درازدستی
خویش بگریخته است و من که صاحب بریدم بجای خویش
داشته اند و خدمت ایشان می کنم و هرچه باز می نویسم بمراد
ایشان است تا دانسته آید و باینکین حاجب و اینکین شراب دار
و قلباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره اند

اما بدست ایشان چیست که با خیل ما برنیایند و تدبیر باید ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرّش زیادت است تا دانسته آید و السلام - امیر مسعود چون برین حال واقف گشت مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن رفت و بران قرار دادند که سیاح را باز گردانیده آید و بمقدمان نامه نوشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادی نه پیوندد تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود و قرار دادند تا امیر عزیمت را برآنکه سوی بُست حرکت کرده آید تا ازانجا بهرات رفته شود درست کرد و نامه فرمود بخواجه احمد عبد الصمد درین معانی تا وی درین مهم چه بیند وآنچه واجب است بسازد و از خویشتن بنویسد و بونصر خالی بنشست و ملطفها بخوارزم نوشته آمد سخت خوب و امیر همه توقیع کرد و سیاح را صلهٔ بزرگ داده آمد وبرفت سوي خوارزم وسوی وزیر آنچه بایست درین ابواب نوشته شد و بابی خواهد بود احوال خوارزم را مفرد ازان تمام تر انجا حالها شرح نمی کنم و نیمهٔ این ماه نامها رسید از لهور که احمد نیالتگین با بسیار مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعهٔ مندککور رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی میکنند و پیوسته فساد است امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب ترکمانان عراقي و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم وازنشاپور نیز نامها رسید که طوسیان و باوردیان چون سوری غائب است قصد خواهند کرد و احمد علي نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده

است و با آن مردم که با وی است می سازد جنگ ایشان را امیر رضي الله عنه سوری را فرمود که بزودي سوی نشاپور باید رفت گفت فرمان بردارم و روز چهارم نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا تکلفي عظیم کردند و پس ازان خوان نهاده بودند اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان باز گشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و ننمود بس طربی که دلش سخت مشغول بود بچند گونه منزلات و ملطفها رسید از لهور سخت مهم که احمد نیالتکین قدمه بستدی اما خبر شد که تلک هندو لشکری قوی ساخت از هر دستی و روی باین جانب دارد این مخذول را دل بشکست و دو گروهی میان لشکر او افتاد امیر هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخوانند نامه فرمود بتلک هندو و این ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید و نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلي زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه و مخاطبهٔ تکلف درین وقت از دیوان ما المعتمد بود و بتعجیل این نامه را فرستاد و روز پنجشنبه هژدهم شوال از کردیز نامه رسید که سپاه سالار غازي را که آنجا نگاه داشته بودند وفات یافت و چنان شنودم که وی را بر قلعت می داشتند سخت نیکو و بندی سبک کسي پوشیده نزدیک کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازي حیلتی ساخت و کاردي قوی نزدیک وی برده اند و سمجی می کند بشب و خاک آن در زیر شادروان که هست پهن می کند تا بجاي نیارند و وي سمج را

پوشیده دارد بروز تا بشب کوتوال مغافصه نزدیک وی رفت وخاک و گارد و سمج بدید و وی را ملامت کرد که این چرا کردی درحق تو از نیکو داشت چیزي باقی نیست جواب داد که او را گناهي نبود مر خداوند سلطان را حاسدان بران داشتند تا دل بر وي گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را در یابد چون در زیافت و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان و درماندگان سازند اگر خلاص یافتي خویشتن را پیش خداوند افگندي ناچار رحمت کردی کوتوال وی را ازان خانه بخانه دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سمج بخشت و گل استوار کردند و حال باز نمودند جواب باز رسید که غازی بی گناه است و نظر پادشاهانه وی را در یابد چون وقت باشد دل وی گرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنان شاد شد و درزیافت او را نظر امیر اما قضای مرگ که ازان چاره نیست آدمی را فراز رسید و گذشته شد رحمة الله علیه و نیک سالاري بود *

ذکر رسولان حضرتی که باز رسیدند از ترکستان با عهد و ودیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند

قریب چهار سال بود تا رسولان با خواجهٔ بوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تباني بترکستان رفته بودند از بابِ بستن عهد را با قدرخان و دختری ازان وی را خواستن بنام سلطان مسعود و دختری ازان بغرا تگین بنام خداوند زاده امیر مودود و عهد بسته بودند وعقدها بکرده قدرخان گذشته شد و بغرا تگین که پسر مهتر بود و ولی عهد

بخانی ترکستان بنشست و او را ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و روزگار گرفت و رسولان ما دیر بماندند و ازینجا نامها رفت بتهنیت و تعزیت علی الرسم فی امثالها چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند از قضا آمده دختر که بنام خداوند زاده امیر مودود بود فرمان یافت شاه خاتون را دختر قدر خان که نامزد بود بسلطان مسعود بیاوردند چون بپروان رسید قاضی بو طاهر تبانی آنجا فرمان یافت و قصها گفتند بحدیث مرگ وی گروهی گفتند اسهالی قوی افتاد و بمرد وگروهی گفتند مرغی بریان نزدیک وی بردند و مسموم بود بخورد ازان مرد لا یعلم الغیب الا الله عز و جل و بسا راز که آشکارا خواهد شد روز قیامت یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَ لَا بَنُونَ اِلَّا مَنْ اَتَی اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِیْمٍ و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را خطر ریختن خون مسلمانان کند و الله عز ذکره یعصمنا و جمیع المسلمین من الحرام و الشره و متابعة الهوی بمنّه وسعة فضله - وروز آدینه نوزدهم شوال شهر غزنین بیاراستند آراستنی برآن جمله که آن سال دیدند که ابن سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمد و بر تخت ملک نشست چندان خوازه زده بودند وتکلفهای گونا گون کرده که از حد وصف بگذشت که نخست مهدی بود که از ترکستان اینجا آوردند امیر چنان خواست که ترکان چیزی ببینند که هرگز چنان ندیده بودند

چون رسولان ومهدبشجکاو رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند
و خواجه بو القاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار
نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود و با وی خلوتی کرد
چنانکه جز صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان آنجا کس
نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانه باز گشت
و دیگر روز یوم الاثنین ثمان بقین من شوال مرتبه داران و والی
حرس و رسول دار با جنیبتان برفتند و رسولان خان را بیاوردند تا
سراسر شهر زینت و آئین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون
رسولان را بدیدند چندان نثار کردند بافغان شال و در میدان رسوله
و در بازار ها از دینار و درم و هر چیزی که رسولان حیران فرو
ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز
دیگر را همه زنان محتشمان و خادمان روان شدند باستقبال مهد
و از شجکاو نیز آن قوم روان کرده بودند با کوکبهٔ بزرگ که کس
برآن جمله یاد نداشت و کوشک را چندان بیاراسته بودند که ستی
زرین و عندلیب مرا حکایت کردند که بهیچ روزگار امیر آن تکلف
نکرده بود و نفرموده و درآن وقت همه جواهر و آلت ملک برجای
بود که همیشه این دولت برجای باد و چند روز شهر آراسته بود
و رعایا شادي می کردند و اعیان انواع بازیها می کردند و نشاط
شراب می رفت تا این عیش بسر آمد و پس ازیک چندي
رسولان را پس ازانکه چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدهای
این جانب استوار کرده و بخوانها و شراب و چوکان بوده و شرف ان
بیافته بخوبی باز گردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود

و نامها رفت درین ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف من است ثبت است اگر اینجا بیاوردمی قصه سخت دراز شدي و خود سخت دراز می شود این تالیف و دانم که مرا از مردمان نشمرند اما چون می خواهم که حق این خاندان بزرگ را بتمامی گزارده آید که بدست من امروز جز این قلم نیست باري خدمتی می کنم و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نشاپور مبشران رسیدند با نامها ازان احمد علي نوشتگین و شحنه که میان نشاپوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر باز چون سوري قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نشاپور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان بر راه قاین بهزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا مقام کرده و سوي او نامه رفته تا بدرگاه باز آید پیش تا برفت این مخاذیل بنشاپور آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالارها کرده و در سواری و چوگان و طاب طاب یگانه روزگار بود پس بساخت پذیره شدن طوسیان را از راه بز خرد و پشتان و خانجوي در آمدند بسیار مردم بیشتر پیاده و بی نظام که سالارشان مقدمي بود تا رودی از مدبران بقایای عبد الرزاقان و با بانگ و شغب و خروش می آمدند دوان و پویان راست چنانکه گوئي کاروان سرایهای نشاپور همه در کشاده است و شهربي مانع و منازع تا کاروان ملوس خویش را بر کار کنند و بار کنند و باز گردند احمد علی نوشتگین آن شیرمرد چون برین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گسسته قوم خویشتن را گفت بدیدم اینها بپای خویش بگورستان آمده اند مثالهای مرا نگاه دارید

و شتاب مکنید گفتند فرمان امیر را است و ما فرمان بر داریم و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود باسلاح و چوب و سنگ گفت تا از جایهاي خویش زینهار که مجنبید و مرا بنعرهٔ یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طومیان دست یابند و دل نشاپوریان بشکند اگر تنی چند از عامهٔ ما شکسته شود گفتند چنین کنیم و بر جای ببودند و نعرهٔ بر آوردند گفتی روز رستخیز است احمد سواری سه صد را پوشیده در کمین بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار می باشید و گوش بمن دارید که چون طومیان تنگ در رسند من پذیره خواهم شد و یک زمان دست آویزی بکرد پس پشت داد و بهزیمت برگشت تا مدبران حریص تر در آیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من ایشان را خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند بر گردم و پای افشارم چون جنگ سخت شود و شما چون بوق و طبل و نعرهٔ نشاپوریان بشنوید کمینها بر گشائید و نصرت از ایزد عزّ ذکره باشد که چنان دانم که بدین تدبیر که راست کردم مارا ظفر باشد گفتند چنین کنیم و احمد از کمین گاه بازگشت و دور باز آمد تا آن صحرا که گذارهٔ میدان عبد الرزاق است پیاده و سوار خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک اسپه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن بر آمد و در شهر هزاهزی عظیم بود طومیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ و از جملهٔ ایشان سواري سه صد از هر دستی و پیاده پنج و شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب در آمدند

و دیگر بایستادند احمد آهسته پیش رفت با سواری چهار صد و پیاده دو هزار و از انجا که کمین ساخته بود بگذشت یافت مقدمهٔ خویش را با طلیعهٔ ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو جانب لشکر جنگ پیوستند جنگی صعب و کاری ریشا ریش و یک زمانه بداشت چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان را مدد می آمد احمد مثال داد پیادگان خویش را و با ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خوش خوش می باز گشتند و طوسیان چون بران جمله دیدند دلیرتر درمی آمدند و احمد جنگ می کرد و باز پس می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت دوری پس ثباتی کرد قوی تر پس سواران آسوده و پیادگان که ایستانیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا بیک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام غوغا و خروش بیک بارکردند چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمین برآمدند و بوق بزدند و بانگ دار وگیر برآمد وطوسیان را از پیش و پس گرفتند ونظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند وهزیمت شدند و خویشتن را بر دیگران زدند که می آمدند وپیش کس مرکس را نه ایستاد و نشاپوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود که از صعبي هزیمت و بیم نشاپوریان از جان خود بترسیدند دران رزان و باغها افگندند خویشتن را سلاحها بینداخته و نشاپوریان برز و باغ می شدند و مردان را ریش می گرفتند و بیرون می کشیدند و سرشان می بریدند چنانکه بدیدند که پنج و شش زن درباغها بپایان بیست و اند مرد را از طوسیان پیش

کرده بودند و سیلی می زدند و احمد علی نوشتکین باسواران خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان را آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و بپایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش ازین طوسیان سوی نشاپوریان نیارستند نگریست و امیر رضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان از وی بیفتاد •

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتب بود

و ناچار از حدیث حدیث شگافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در تاریخ این بباید بدان وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار بمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و بو العسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهیان که بولایت کرمان بگذاشته است امیر را باز نمودند که حاکم اینجا امیر بغداد است و مفسدان فساد می کنند و بداد نمی رسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغول است و در مانده امیر را همت بزرگ بران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان بپایان سیستان پیوسته بود و دیگر روی ری و سپاهان تا

همدان فرمان برداران و حشم این دولت داشتند درین معنی ببلخ رای زدند با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و چند روز درین حدیث بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را نامزد کردند که والی و سپاه سالار باشد و بو الفرج پارسی کدخدای لشکر و اعمال و اموال و منشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت سخت نیکو و خلعتی راست کردند و والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس و علامت و پنج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر بتمامی و کدخدای را ساخت زر و شمشیر حمایل و خلعت بپوشید و کارها راست کردند و تجملی سخت نیکو بساختند و امیر جریدهٔ عرض بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار با وی نام زد کردند دو هزار ترک و هزار هندو و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی و بعامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیادهٔ سگزی ساخته کند و بیستگانی اینها و ازان ایشان از مال کرمان بو الفرج می دهد چون این کارها راست شد امیر برنشست و بصحرا شد تا این لشکر با مقدمان زرین کمر با وی بگذشتند آراسته و باساز تمام بودند و بمشافهه مثالهای دیگر داد والی و کدخدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند بگریختند و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیارامید و مال دادن گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت و مراسلت ازین حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و بعتاب سخن گفت و جواب رفت که آن ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و بر ما فریضه

بود مسلمانان را فرج دادن و دیگر که امیر المؤمنین ما را منشوری فرستاده است که چندین ولایت که بی خداوند و بی تیمار کش بینیم بگیریم امیر بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و نومیدی نمود جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد و آن حدیث فرا برید و آواز درمیان بماند و پرسیدند که کرمان و بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ما است چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد و آن حدیث فرا برید و آزار درمیان بماند و پرسیدند که کرمان را باز ستدندی که لشکرهای ما بران جانب همدان نیرو می کرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود و مدتی بر آمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات امتداد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در کرمان دست برکشاده بودند وبی رسمی می کردند تا رعیت بستوه شد و بفریاد آمدند پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد آمدند پسر ماقیه و نامهائی اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و گفتند این لشکر خراسان غافل اند و بفساد مشغول فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست بر آرد و باز رهیم از ستم خراسانیان وایشان را آواره کنیم پسر ماقیه وحاجب امیر بغداد بر مغافصه برفتند با سواری پنج هزار و درراه مردی پنج هزار دل انگیز با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دوجانب درآمدند وبدرماشیر جنگی عظیم ببود و رعایا همه جمله دست بر آوردند بر سپاه خراسان و احمد علي نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند دیگران را دل بشکست

و احمد را بضرورت ببایست رفت وی با فوجی از خواص خویش و لشکر سلطان از راه قائن بنشاپور باز آمدند و فوجی بمکران افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین من که بو الفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صد هزاره مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانهٔ بزرگ آنجا که دیوان رسالت دارند بنشانده بودند و بو سعید مشرف پیغامها درشت می آورد سوی ایشان از امیر و کار بدان جا رسید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید شش تن مقدم تر ایشان خویشتن را بکتاره زد چنانکه خون دران خانه روان شد من و بو سعید و دیگران ازان خانه برفتیم و این خبر بامیر رسانیدند گفت این کتاره بکرمان بایست زد و بسیار بمالید شان و آخر عفو کرد و پس ازان کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر بکرمان فرستادن و احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی و منذوری بود و بس روزگار بر نیامد که گذشته شد •

ذکر خروج امیر مسعود من غزنه علی جانب بست و من بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم و ری و جبال و دیگر نواحی بربن جمله بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت را قرار داد بر انکه سوی بست رود تا از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که واسطهٔ خراسان باشد می نگرد تا در هر بابی چه باید فرمود امیر مسعود امیر سعد را خلعت

داد و حضرت غزنین برو سپرد چنانکه بر قلعه بسرای امارت نشیند و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و خدمتکاران بقلعهٔ نای و دیری فرستاد و امیر مودود را خلعت داد تا با رکاب وی رود و نامها فرمود بتلک تا شغل احمد نیالتگین را که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور برمانیده و قاضی و حشم از قلعه فرود آمده بجد تر پیش گیرد چنانکه دل یک بارگی از کار وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد عبد الصمد تا چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا که رایت عالی باشد و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال و هفتم ذو القعده بتکیناباد رسید و آنجا هفت روز ببود و یک بار شراب خورد که مشغول می بود بچند روی پس از آنجا به بست آمد روز پنجشنبه هفدهم این ماه و بکوشک دشت لنگان نزول کرد و آنجا زیادتها کرده بودند از باغها و بناها و سرایچها و نامهای مهم رسید از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس و بادغیش باورد و فسادها بافراط که می رود و عجز گماشتگان و شحنه از مقاومت و منع ایشان و سوری نبشته بود که اگر والعیاذ بالله خداوند بزودی قصد خراسان نکند بیم است که از دست بشود که ایشان را مدد است پوشیده از علی تکین و هارون نیز از خوارزم اغوای تمام می‌کند و می‌گویند که در نهان با علی تکین بنهاده است که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تکین بترمذ و بلخ کشد و

دیدار کنند امیر برسیدن این اخبار سخت بی قرار شد و روز چهار شنبه سلخ این ماه از بست برفت و در راه مبشران رسیدند و نامهٔ تلک آوردند بکشته شدن احمد نیالتکین عاصی مغرور وگرفتار شدن پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان که با وی می بودند امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل دل از پس پشت بر خاست وفرمود تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند و نامهای تلک و قاضی شیراز و منهیان برآن جمله بودند که تلک بلهور رسید وچند تن را ازمسلمانان که با احمد یار شده بودند بگرفتند مثال داد تا دست راست ببریدند و مردم که با وی جمع شده بود ازین سیاست و حشمت که ظاهر شد بترمیدند و امان می خواستند و از وی جدا می شدند وکار اعمال و اموال مستقیم گشت و تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار اغلب هندو دم احمد گرفت و در راه جنگها و دست آویزها می بود و احمد خذلان ایزدی می دید و تلک مردم او را می فریبانید و می آمدند و جنگی قوی تر بود که احمد ثباتی کرد وبزدند او را و بهزیمت برفت و ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصگان خویش و تنی چند که گناهکار تر بودند سواری سه صد بگریختند و تلک از دم او باز نشد و نامها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فروگیرند و نیک احتیاط کنند که هرکه وی را یا سرش را نزدیک من آرد وی را پانصد هزار درم دهم وجهان بدین سبب بر احمد تنگ زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد که

جتان و هر گونه کفار دم او گرفتند و یک روز بآبی رسید و بر پیل بود خواست که بگذرد جتان مردی دو سه هزار سوار و پیاده بروی خوردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود و خود را درآب انداخت و جتان دو سه رویه در آمدند بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش را بر پیلی بود بربودند و تیر و شل و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی سخت عظیم بدست آن جتان افتاد و مهتر شان در وقت کسان فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این مژده بداد تلک سخت شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید حدیث پانصد هزار درم می رفت تلک گفت مالی عظیم ازان مرد بدست شما افتاده است. و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمرهٔ آن بشما رسد مسامحت باید کرد دو بار رسول شد و آمد بر صد هزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد را بنزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور باز گشت تا بقیت کارها را نظام دهد پس بدرگاه عالی شتابد هرچه زود تر باذن الله عزّوجلّ امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احماد کرد و مبشران را باز گردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه کند با سر احمد نیالتگین و با پسرش و اینک عاقبت خائنان و عاصیان چنین باشد و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر بباد

داد و چون در کتب مثبت است دراز ندهم و امیر درین باب نامها فرمود باعیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان برداران و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود - و امیر بهرات رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ذی الحجه و روز چهار شنبه بیست و یکم این ماه از هرات برفت براه پوشنگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بند که عامل و زعیم پوشنگ بود و صاحب دیوان خراسان و سوري در باب وي تلبیسها ساخته و یاران گرفته چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مکروهی را بر انداخته آید که رضای عالی بو سهل را در یافته بود و بدرگاه باز آمده و بندیمی نشسته از قضای آمده که آن را دفع نتوان کرد چنان افتاد که درآن ساعت که حدیث وی بر داشتند امیر قدس الله روحه سخت تافته بود و مشغول دل که نامها رسیده بود بحدیث ترکمانان و فسادهای ایشان امیر بضجرت گفت این قواد مظفر را بروا باید آویخت و حاجب سرای اینه گونه که او را خمار تگین ترشک گفتندي محمودی و بتن خویش مرد بود و شهم بیرون آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدان حاجب دادند او مراجعت نا کرده با امیر مظفر طاهر را فرمودند تا بدرگاه در درختانی که آنجا بود بر درختی کشیدند و برآویختند و جان بداد و خواجه بونصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت تافته شد و امیر حرص و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان و بمالید و گفت این خرد کاری نیست که رنت سلطان بخشم فرمان ها دهند

اندران توقف باید کرد که مرد نه نزدی بود گفتند حاجبی برآمد واین فرمان داد و ماخطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار خود کرد خواجه چه فرماید گفت من چه فرمایم این خبر ناچار بامیر رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست و پای مرده برفتند و امیر را خشم بنشست و بنان خوردن رای کرد و بو نصر را بخواند در میان نان خوردن حدیث پوشنگ خاست امیر گفت این سگ نا خویشتن شناس چه عذر می آرد یعنی مظفر از ستمی که بر درویشان این نواحی کرده است بو نصر گفت که مظفر نیز کی سخن گوید یا تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه افتادش بو نصر در بازار غلامان سرای بحاجب بکتغدی نگریست بکتغدی گفت خداوند را بقا باد مظفر را بفرمان عالی بر آویختند امیر گفت چه می گوئی و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید و سالار بشرح تر گفت امیر سخت در خشم شد و گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه چون مظفری تو حاجب باشی و بر درگاه بودی بدین چرا رضا دادی و مارا آگاه نکردی گفت زندگانی خداوند دراز باد من سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و ازان بچیزی نپردازم و در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و مرم خبر این مرد آن وقت شنودم که بکشته بودند امیر از خوان برخاست بحالی هول و دست بشست و حاجب بکتغدی را بخواندند و بنشاندند و گفت بخوانید این حاجب سرای را بخواندند و می لرزید از بیم گفت ای سگ این مرد را چرا کشتید گفت خداوند چنین وچنین گفت پنداشتم که

حقیقت است گفت بگیریدش خادمان بگرفتندش گفت بیرون خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مقرر آید که این حال چون بود ببردندش و زدن گرفتند مقر آمد و امیررا مقرر گشت حدیث مال و سخت متغیر گشت بر بو سهل و سوري و والی حرس و محتاج را بخواند امیر گفت مظفررا چرا کشتید گفتند فرمان خداوند رسید برزبان حاجبي گفت چرا دیگر باره بر نپرسیدید گفتند چنین بایست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر حدیث این حاجب مرای درمیان نبودي فرمودمی تا شمارا گردن زدندي اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار باشند هر دو تن را ببردند و بزدند - سنه ست و عشرین و اربعمائه غرهٔ روز شنبه بود امیر رضی الله عنه بسرخس آمد چهارم محرم و بر کرانهٔ جوی بزرگ سرای بردند و خیمهٔ بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود در لشکرگاه - و روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب بریدي رسید بگذشته شدن بوالحسن سیاري رحمة الله علیه و صاحب دیوانی را او می داشت و مرد سخت کافي و شایسته بود و امیر نامه فرمود بسیستان و عزیز بو شحنه آنجا بود بمستعجلی تا سوي ري رود و بصاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت بخواجهٔ بوسهل حمدوني عمید عراق بذکر این حال و هم این دو سه روز ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم که هارون کارها بگرم می سازد تا بمرو آید آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبد الصمد فرستاد و ملطفه از جانب خواجهٔ بزرگ در رسید آن را پوشیده بیرون آوردم نبشته بود که هر چند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده

کار هارون مخذول و خوارزم که فریضه تر و مهم تر کارها است پیش داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بشد و کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هارون مخذول از خوارزم برود تا بمرو رود و آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز و بنده زادهٔ عبد الجبار از متواری گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بیاراید که بیشتر از لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت اند آنچه جهد آدمی است بنده بکرد تا چون رود و ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیک تر غلامان اند بهارون چند بار بکوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک می باشد و احتیاط تمام می کنند و هیچ بتماشا و صید و چوگان بر نه نشسته است که پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند و انشاء الله که این مدبر نا خویشتن شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند چون معما را بیرون آورده و نسختی روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آن را بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد نیالتگین خاست و هرکسی چیزی می گفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب بو نصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد گفت الفال حق انشاء الله که چنین باشد بونصر ترجمهٔ معما بترک دوات دار داد امیر بخواند و بنوشتند و ببونصر باز دادند و یک ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت

کرد و قوم بازگشت خواجهٔ بونصر باز آمده بود بازخواندند و تا نماز
شام خالی بداشتند پس بازگشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند
و گفت امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای من
چنان بود که بمرو رویم اگر شغل هارون کفایت شود سوی نشاپور باید
رفت تا کار ری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و کرمانیان
مال بفرستند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل هارون
کفایت شود انشاء الله که شود سخت زود که امارت آن دیده می
شود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست تر بنده آنست که خداوند
بمرو رود که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراگنده اند و بیشتر
نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می کنند تا ایشان را برانداخته آید
و دیگر تا مدد ایشان از ماوراء النهر گسسته شود که منهیان بخارا و
سمرقند نبشته اند که دیگر مفسدان می سازند تا از جیحون بگذرند
و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که واسطهٔ
خراسان است این همه خللها زائل شود امیر گفت همچنین است
اکنون باری روزی چند بسرخس بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد
و بونصر در چنین کارها دور اندیش ترجهانیان بود ایزد عزّ و جلّ
بر همگان که رفته اند رحمت کناد بمنّه و فضله وسعة جوده - و روز
یکشنبه نیمهٔ محرم سپاه سالار علی عبد الله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید
و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان رفته بود - و روز
چهارشنبه بیست و ششم این ماه از بلخ نامه برسید بکشته شدن
حاجب بکتکین سپاه سالار و کوتوالی ولایت ترمذ او داشت و چندان
خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود بروستای نشاپور بو نصر سپاه سالار

را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این بادشاه بتکینابادی خدمتهای پسندیده نمود بخدمت امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه پیش ازین یاد کرده ام و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار فساد کردند و غارت و چهار پای راندند بکتکین حاجب ساخته با مردم تمام دم ایشان گرفت از پیش وی بماند خود وحیله در آمدند وبکتکین بشفت می راند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از چاشتگاه تا پگاه دو نماز و کاری رفت سخت به نیرو و بسیار مردم کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل بآخر هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتکین بدم رفت خاصگانش گفتند خصمان زده و کوفته بگریختند بدم رفتن خطا است فرمان نبرد که اجل آمده بود و تنی چند را از مبارزتر خصمان دریافت و باز جنگ سخت شد که گریختگان جان را می زدند بکتکین در سواری رسید از ایشان خواست که او را بزند خویشتن را از زین برداشت میان زره پیش زهارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او برجای بایستاد و آن درد می خورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی وبکس ننمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل برسید که فرود آید درمیان راه سندش از جنبیت بکشادند و اورا از اسپ فرود گرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دفن کردند و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند امیر رضي الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکتکین سالاری نیک بود در وقت سپاه سالار علي عبد الله را بخواند و این حال بازراند

علي گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد هرچند خواجهٔ بزرگ آنجا است تخارستان و گوزگانان تا لب آب خالی ماند از سالاری ناچار سالاری بباید با لشکر قوی امیر گفت سپاه سالار را بباید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ باید کرد با لشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت گفت فرمان برداریم کی می باید رفت گفت پس فردا که چندین خبری مهم رسید زود باید رفت علي تکین گفت چندین کنم و زمین بوسه داد و باز گشت و آن مردم که با وی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند - روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و سوی گوزگانان رفت و خواجهٔ بوسهل همدانی دبیر را بفرمان عالی نامزد کرد بصاحب بریدي لشکر با سپاه سالار و برفت و علي آن خدمت نیکو بسر برد که مردي با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی و ساربانان ز بطاعت آورد و مواضعتها نهاد پس سوي بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتکین خاصه خادم با دو سوار مبشر از مرو نبشته بود که فوجي ترکمانان که از جانب سرخس برین جانب آمد از پیش لشکر منصور و بنده چون خبر یافت ساخته با غلامان خویش و لشکر بتاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان به کنندان برفتند و شب صواب نبود در بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه کردند بنده باز گشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشتگان قریب دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بیست

و چهار تن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید امیر شراب می خورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل ازدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود بفرمود تا اسیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمهٔ بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید - و روز سه شنبه هشتم صفر خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد در رسید غانما ظافرا که بزرگ کاری بر دست وی بر آمده بود بحدود ختلان و تخارستان و نواحی آن را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتکین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود و باز گشته و وی را استقبال بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملا و با وی همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هارون نیز انشاء الله که بزودی کفایت شود و ترکمانان در ترسیدند و برفتند و معظم ایشان از سوی باورد و نسا خویشتن را بغرزه (۳) افگند و لشکری قوی دم ایشان رفت با بیری آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر و عبدوس که خدای و مبشر و مدبر آن لشکر است و سوری نیز از نشاپور بفرمان از راه استو با قدر حاجب و شحنهٔ نشاپور و طوس ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگردند از دم خصمان تا آنگاه که در

---

(۳) ن - بفراوه

کوه بلخان گریزند و علف و آلت بیابان هرچه ازین بابت بباید
موری با خود ببرده است و رای ما برآن جمله قرار گرفته است
که سوی مرو رویم و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم
شود خواجه درین باب چه گوید احمد گفت رای درست جز این
نیست که بدین رای و تدبیر خوارزم بدست بازآید و این ترکمانان از
خراسان برانند و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند
امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی
چند اینجا خواهیم بود ایشان باز گشتند و خواجه بخیمهٔ خویش
رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام نزدیک او رفتند - روز
یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را با چند تن و بو المظفر حبشی
را که صاحب برید بود از ری بیاوردند خیلتاشان بی بند و بر در
خیمهٔ بزرگ و سرای پرده بداشتند بر استران در کدیسها و امیر را
آگاه کردند فرمود که بخیمهٔ حرس باز باید داشت همگان را باز
داشتند و نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام
می رفت و می آمد سوی ایشان و آخر آن بود که بو المظفر را
هزار تازیانه بهقابین بزدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد
مرد و بغایت دوست صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم
نیارست زدن که امیر سخت در خشم بود و پس ازوی چهار تن را
از اعمال طاهر و کسان وی بزدند هزارگان و طاهر را هم فرمود که
بباید زد اما تلطفها و خواهشها کردند هرکسی تا چوب ببخشید و طاهر
را بهندوستان بردند و بقلعهٔ کیری باز داشتند و دیگران را بشهر
سرخس بردند و بزندان باز داشتند و بونصر عنایتها کرد در باب بو

المظفر تا وي را نيكو داشتند و يک سال محبوس بماند و پس فرصت جستند و عنايت كردند تا خلاص يافت و طاهر از چشم امير بيفتاد و آبش تيره شد چنانكه نيز هيچ شغل نكرد و در عطلت گذشته شد فعوذ بالله من انقلاب الحال - روز چهار شنبه هفدهم صفر پس از بار خلوتي كرد امير با وزير و صاحب ديوان رسالت و اوليا و حشم و خواجه حسن ميكائيل نيز آنجا بود و راى زدند در معنى حركت و قرار گرفت بدانكه سوى مرو رفته آيد و برين باز پراگندند و خواجه حسين وكيل شغل بساخت - و بيستم اين ماه سورى رفت تا مثال دهد علوفات بتمامي ساختن چندانكه هيچ بى نوائى نباشد چون رايت منصور آنجا رسد - و پس از رفتن او تا سه روز امير فرمود تا سراى پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگى لشكر گاه و سده نزديک بود اشتران سلطانى را و ازان همه لشكر بصحرا بردند و گز كشيدن گرفتند تا سده كرده آيد و پس ازان حركت كرده آيد و گز مى آوردند و در صحرائى كه جوى آب بزرگ بود پر از برف مى افگندند تا ببالاى قلعتى بر آمد و چهار طاقها بساختند از چوب سخت بلند و ان را بگز بياگندند و گز ديگر جمع كردند كه سخت بسيار بود بالاى كوهى بر آمد بزرگ و آله بسيار و كبوتر و آنچه رسم است از دارات اين شب بدست كردند از خواجهٔ بو نصر شنودم كه خواجهٔ بزرگ مرا گفت چه شايد بود كه اين يك تدبير رفتن سوى مرو راست مى رود گفتم هنوز تا حركت نكند در گمان مى بايد بود گفت گمان چيست كه نوبتى بزدند و وكيل رفت گفتم هم نوبتى باز توان آورد و هم وكيل باز تواند گشت كه بهيچ حال

تا یک دو منزل بر راه مرو رفته نیاید دل درین کار نتوان نهاد و
سده فراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب که شراعی
زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند
و پس ازان شنودم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده
بودند و کبوتران نفط اندود بگذاشتند و ددگان برف اندود آتش
زده دویدن گرفتند و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن
بخرمی بپایان آمد - و امیر دیگر روز بار نداد و سیوم روز پس از بار
خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزیمتم بران جمله
بود که سوی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتکین خاصه خادم
آنجا است بالشکری تمام و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش وی
بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوندد و بمردم مستظهر گردد
و سوری و عبدوس و لشکرقوي سوی نسا رفت و سپاه سالار علي سوي
گوزگانان و بلخ و حاجب بزرگ بتخارستان است با لشکر و این لشکرها
بیکدیگر نزدیک ترند همانا علي تکین که عهد کرده است و دیگران
زهره ندارند که قصدی کنند راي درست آن می بینم که سوي نشاپور
رویم تا بري نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده می
باشد کشاده گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند
خواجه گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند بو نصر دم نزد
و حاجبان بکتغدي و شباسی و بو نصر را روی آن نبود که در چنین
کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر
فرمود که نامه باید نبشت سوی حصین وکبل تا باز گردد و سراي پرده
نوبتی باز آرند و گفتند چنین کنیم و باز گشتند و در خیلتاش نامزد

شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل بر نشستند و برفتند و بو نصر وزیر را گفت خواجهٔ بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست تا نشاپور باری برویم و آنجا مقام کند پس اگر این عراقی در ملاوي نهاده باشد که سوی گرگان و ساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمل و آلت و نزدیکی وی بامیر مردمان آن ولایت به بینند و قصد رفتن کند بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقي مردی است دیوانه و هرچش فراز آید می گوید و این خداوند می شنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح ترکس نیست و خراسان و عراق بحقیقت در سرکار او خواهد شد چنین که می بینم و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشاپور بردند - روز یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس برفت و به نشاپور رسید - روز شنبه چهار دهم ماه ربیع الاول بشادیاخ فرود آمد واین سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنشاپوریک برف کرده بود چهار انگشت و همهٔ مردمان ازین حال بتعجب مانده بودند و پس ازین پیدا آمد نتیجهٔ خشکی سال چنانکه بیارم این عجائب و نوادر بهمه دیگر روز از رسیدن بنشاپور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و بو الحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن می رفت امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرمیده شد و ترکمانان بدوزخ برفتند و لشکر بدم ایشان است تا

علف نشابور بر جای بماند تابستان را که این جا باز آئیم و سوری بزودی اینجا باز آید و کارهای دیگر بسازد و بدهستان می گویند ده من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا رویم و آن علف رایگان خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از رنج سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم عبدوس و لشکر خبر ما از دهستان یابند قوی دل گردند و بری و جبال خبر رسد که ما از نشابور برین جانب حرکت کردیم بو سهل و تاش و حشم که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده شده است بری از زر و جامه بدرگاه آرند و باکالیجار مال مواضعت دو ساله گرگان با هدیها بفرستند و نیز خدمت کند و اگر راست نرود یکی تا ستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بساری و آمل که مسافت نزدیک است برویم و می گویند که بآمل هزار هزار مرد است اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزار هزار دینار باشد جامه و زر بدست آید و این همه بسه چهار ماه راست شود و پس از نو روز بهدتی چون بنشابور باز رسیم اگر مراد باشد تابستان آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از علف بتمامی بسازند رای ما برین جمله قرار گرفته است و نا چار بخواهیم رفت شما درین چه می بینید و گویند خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در قوم نگریست و گفت اعیان سپاه شمائید چه می گوئید گفتند ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت کردن آرند و هرچه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم و

جانها فدا کنیم سخن ما این است سخن باید و نباید و شاید و نشاید کار خواجه باشد که وزیر است و این کار ما نیست خواجه گفت هرچند احمد نیالتکین برافتاد هندوستان شوریده است و از آنجا تا غزنین مسافتی است دور و پشت بغزنین و هندوستان گردانیدن ناصواب است و دیگر سو بارجانب خبر افتاد که علی تکین گذشته شد و جان بمجلس عالي داد و مرا این درست است چنانکه این شنودم از نالانی که وی را افتاده بود رفته باشد و وی مردی زیرک و گربزکار دیده بود مدارا می دانست کرد با هر جانبي و ترکمانان و سلجوقیان عدت او بودند و ایشان را نگاه می داشت بسخن و سیم که دانست که اگر ایشان ازو جدا شوند ضعیف گردد و چون او رفت کار آن ولایت با دو کودک افتد ضعیف چنانکه شنوده ام میان سلجوقیان و این دو پسر و قونس سپاه سالار علي تکین نا خوش است بایدکه آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روی رفتن نیست شان که چنان مقرر است و نهاده ام تا این غایت هارون حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و ایشان را جز خراسان جائی نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند که شنوده باشند که کار کرده بوقه و یغمر و کوکتاش و دیگران که چاکران ایشانند اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عیاذ بالله برین جمله باشد و خداوند غائب کار سخت دراز گردد و تدبیر راست آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرو رود رای عالي دران بگشت بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود فرمان خداوند را

باشد امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکري تمام بمرو است و دو سالار محتشم نیز با لشکرها ببلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد ترکمانان رودبار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن و التونتاشیان بخود مشغول اند بکاری که پیش دارند ما را صواب جز این نیست که بدهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواجه گفت جز مبارک نباشد امیر حاجب شباسی را گفت ساربانان را بباید گفت تا اشتران دور دست تر نبرند که تا پنج روز بخواهم رفت و حاجبی اینجا خواهم ماند با زائدان موري تا چون موري دررسد با وی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند باز آمدن ما را و دیگر لشکر بجمله با رایت ما روند گفت چنان کنیم و بو نصر مشکان را گفت نامها باید نبشت بمرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر بیابانها و گذرهای جیحون باحتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان داریم تا این جانب در روی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند و سالار غلامان سرای را حاجب بگتغدي گفت که کار غلامان سرای راست کن که بیه‌زان اینجا مانند در تهندز و دیگر ساخته با رایت ما روند و همچنان اسپان قود و برخاستند و برفتند از خواجه بو نصر مشکان شنیدم گفت چون باز گشته بودیم امیر مرا بخواند تنها و با من خلوتی کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی گفتم زندگاني خداوند دراز باد مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت بنده را شغل دبیری است وزان راست تر چیزي نگوید گفت آری دیر است تا تو در میان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه

بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودندی و باز گشته با تو مطارحه کردي که رایِ تو روشن است و شفقت تو دیگر و غرضت همه صلاحِ ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر چنان است که این چه خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان بجای آید از علف و زر و جامه و در خراسان خللی نیفتد این سخت نیکو کاری و بزرگ فائده است و اگر خللی خواهد افتاد نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر درین باب و نیکو تر بباید اندیشید و بنده بیش ازین نگوید که صورت بندد که بنده در باب باکالنجار و گرگانیان پای مردي می کند که در مجلس عالی صورت کرده اند که بنده وکیل آن قوم است و والله که نیستم و هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام و به پند نامه و رسول شغل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست امیر گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده و نا چار می باید رفت گفتم ایزد عزّ و جلّ خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد و باز گشتم و وزیر منتظر می بود و خبر شنوده بود که با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر ماندی باز گفتم که چه رفت گفت تدبیر این عراقي درسر این مرد پیچیده است و استوار نهاده بسرخس و اینجا بنشاپور هر روز می پروراند و شیرین می کند و به بیني که ازینجا چه شگافد و چه بینم و هر چند چنین است من رقعتی خواهم نبشت و سخن را کشاده تر بگفت و آن جز ترا عرضه نباید کرد گفتم چنین کنم اما پندارم که سود ندارد خواجه گفت آنچه بر من است بکنم تا فردا روز

که ازین رفتن پشیمان شود و واهاه که شود و بطمع محال و استبداد درین کار بپیچیده است نتواند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی خطا و نا صوابی این رفتن و بر دست تو ازان می خواهم تا تو گواه من باشي و دانم که سخت نا خوشش آید و مرا متهم می دارد متهم تر کردم و مقط گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز نگیرم گفتم خداوند سخت نیکو می گوید که دین و اعتقاد و حق نعمت شناختن این است و بدیوان رفتم و نامها فرموده بود بمرو و بلخ و جایهای دیگر نبشته آمد و کسیل کرده شد دیگر روز چون بار بگسست و خواجه باز گشت امیر گفت هم برآن جمله ایم که پس فردا برویم خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شوند و بنده هم برین معاني رقعتی نبشته است و بو نصررا پیغامی داده اگر رای عالی بیند رساند گفت نیک آمد باز گشتند و آن رقعت ببو نصر داد و سخت مشبع نبشته بود و نصیحتها جزم کرده و مصرح بگفته که بندگان را نرسد که خداوندان را گویند که فلان کار باید کردن که خداوندان بزرگ هر چه خواهند کنند و فرمایند اما رسم و شرط است که بنده که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که من یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد و در هر بابی دی سخن رفته است درین رفتن بر جانب دهستان و رای عالی قرار گرفته است که نا چار بباید رفت و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند که گفتند ایشان فرمان بردارند هرچه فرمان باشد شرط کار ایشان آنست و لیکن با بنده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن نا صواب است و از گردن خویش بیرون کردند آنچه رای عالی

بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اثر و ... ... ی
پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای
این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هرچه فرماید و
بندگان را از امتثال چاره نیست بو نصر گفت این رقعت سخت
تیز و مشبع است پیغام چیست گفت تا چه شنوی جواب می باید
داد که پیغام فرا خور نبشته باشد برفت و رقعت رسانید و امیر
دو بار بتامل بخواند پس گفت پیغام چیست بو نصر گفت
خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد درین فراخ سخنی اما
چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش خویش آنچه داند
می گوید و باز می نماید و در رقعت هر چیزی نبشته است نکتهٔ
باز پسین اینست که بنده می گوید نا صواب است رفتن برین جانب
و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جوئی
باقی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه می گوید
چیزی نیست خراسان و گذرها پر لشکر است و ترکمانان عراقی
بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است
و پیدا است تا دهستان و گرگان چه مسافت است هرگاه که
مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد بو نصر گفت همچنین
است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را ازین چه گویند
چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است - و امیر رضی
الله عنه از نشاپور برفت بر راه اسفراین تا بگرگان رود روز یکشنبه
دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو و خاصه
تا سر درهٔ دینار ساری و این سفر در اسفندارمذ ماه بود و من که

بوالفضلم بران جمله دیدم که در سر این دره میاوری حواصل داشتم
و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و براسپ
چنان بودم از سرما که گفتی هیچ چیز پوشیده ندارمی چون بدره
دینار ساری رسیدیم و در دره درآمدیم و مسافت همه دو سه فرسنگ
بود آن جامها همه بر من وبال شد و از دره بیرون آمدم و همه جهان
نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان بر صحرا
درهم شده اندازه و حد پیدا نبود که توان گفت در جهان بقعتی
نیست خوش تر از گرگان و طبرستان اما سخت وبائی است چنانکه
بوالفضل بدیع گفته • شعر •

جرجان و ما ادراک ما جرجان • أكلة من التين و موتة في الحين
و الخبار اذا راى خراسانيا • تحت التابوت على قده

و امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع
الاول و از تربت قابوس که بر راه است بگذشت و بران جانب شهر
جائی که محمد آباد گویند فرود آمد بر کران رودی بزرگ و در راه
که می رفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولا زاده
دست بگوسپندی ازان رعیت دراز کرده بود متظلم پیش امیر آمد
و بنالید امیر اسپ بداشت و نقیبان را گفت هم اکنون خواهم که
این مولا زاده را حاضر کنید بتاختند و از قضا آمده و اجل رسیده مولا
زاده را بیاوردند و بیستگانی خوار بود با گوسپند که استده بود امیر
اورا گفت بیستگانی داری گفت دارم چندین و چندین گفت
گوسپند چرا ستدی از مردمان ناحیتی که ولایت ما است و اگر
بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که بیستگانی ستده

و بی نوائی نیست گفت گناه کردم و خطا کردم گفت لجرم سزای گناهکاران به بینی فرمود تا وي را از دروازهٔ گرگان بیاویختند و اسپ و سازش بخداوند گوسپند داد و منادي کردند که هرکس که بر رعایای این نواحی ستم کند سزاي او این باشد و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد و راعی رعیت را بدین ومانند این نگاه تواند داشت که هرگاه که پادشاه عطا ندهد وسیاست هم برجایگاه نراند همه کارها بروی شوریده و تباه گردد و الله اعلم •

الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتکین رحمة الله علیه

از خواجه بو نصر شنیدم رحمه الله گفت یک روز خوارزمشاه التونتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان می رفت و سیاست که بوقت کنند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز مرد چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدائی و دانش و همه رسوم ملک ـ گفت بدان وقت که به بست رفت و بایتونیان را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت اورا صافي شد یک روز گرم گاه در سراي بخرگاه بود بصحراي بست و من و نه یار من ازان غلامان بودیم که شب و روز یک ساعت از پیش چشم وي غائب نبودیم و بنوبت می ایستادیم دوگان دوگان متظلمی بدر سراي پرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من بیرون خرگاه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان و تیر و ناچخ بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن متظلم که خروش می

کند بیار بیاوردم او را گفت از چه می نالی گفت مردی درویشم و بنی خرما دارم یک پیل را نزدیک خرمابنان من می دارند پیلبان همه خرمای من رایگان می ببرد و الله الله خداوند فریاد رسد مرا امیر رضی الله عنه در ساعت برنشست و ما دو غلام سوار با وی بودیم برفتیم و متظلم درپیش از اتفاق عجب را چون بخرمابنان رسیدیم پیلبان را یافتیم پیل زیر بن خرما بسته و خرما می برید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملک الموت آمده است بجان ستدن امیر بترکی مرا گفت زه از کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاویز من رفتم و مردک بخرما بریدن مشغول چون حرکت من بشنید باز نگریست تا بر خویشتن بجنبد بدو رسیده بودم و اورا گرفته و آهنگ زه در گردن کردن وخفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت و بیم بود که مرا بینداختی امیر بدید و براند و بانگ بمردک بر زد وی چون آواز امیر بشنید از هوش بشد و سست گشت من کار او تمام کردم امیر فرمود تا رسنی آوردند و پیلبان را بر رسن استوار ببستند و متظلم را هزار درم دیگر بداد و درخت خرما از وی بخرید و حشمتی بزرگ افتاد چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را زهره بود که هیچ جای سیبی بغصب از کس بستدی و چند بار به بست رفتیم و پیلبان بران درخت سال برآمد و مرد بریدند و ازانجا بیفتاد و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد - و باکالنجار و جمله گرگانیان خان و مانها بگذاشته بودند و پر نعمت و ساخته سوی ساری برفته و انوشیروان پسر منوچهر را با

خویشتن ببرده با اعیان و مقدمان شهر آگیم و مرد آویز و دیگر گردنان که باکالنجار با ایشان در مانده بود دیگر روز امیر مسعود رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بنز درگاه بماندند و اینک بقایای ایشان است اینجا و باکالنجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود وصاحب دیوانی گرگان بسعید صراف دادند که کد خدای سپاه‌سالار غازی بوده بود و خلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها ستدن گرفت و سرایها ومالهای گریختگان می‌جستند و آنچه می یافتند می‌ستند و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه رسم است و درچنین حال باشد و رسولی رسید ازان منوچهر و باکالنجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی و بساری مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که بستارآباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوار تر است ازانجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز گردانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب می خوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی

و مقدمان ایشان و التونتاش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش باشارت خداوند زاده دارند و دو هزار سوار ازین عرب مستامنه بدهستان روند با بیری آخرسالار و سه هزار سوار سلطانی نیمی ترک و نیمی هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و مثالها که بایست سلطان فرزند را بداد - و روز دوشنبه دو ازدهم ماه ربیع الآخر از گرگان برفت و ازانجا دو منزل بود تا استراباد راهی که آن را هشتاد پیل می گفتند بیشها بی اندازه و آبهای روان و آسمان آن سال هیچ روای نبود بباران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه سست است و جویها و جرها بی اندازه که اگر یک باران در یک هفته بیاید چند روز بباید تا لشکری نه بسیار بتواند رفت چندان لشکر که این بادشاه داشت چون توانستی گذشت ولیکن چون می بایست که از قضا آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایزدی چنان آمد که در بقعتی که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این بادشاه بآسانی با لشکری بدین بزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم - و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بستارآباد آمد و خیمهٔ بزرگ بر بالا بزده بودند از شهر بران جانب که راه ساری بود آن پرده سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن جای سخت تر و سرای پرده و دیوانها همه زیر آن پرده بزده بودند بوقتی پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش خواجه بونصر را گفت و سخت خوش مردی بود و امیر و همه اعیان لشکر اورا دوست داشتندی و طنبور زدی که بدان

روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان زده از بوالحسن سیمجور بگرگان آمد و آل بویه و صاحب اسماعیل عباد این نواحي اورا دادند خیمه بزرگ برین بالا بزد و من که بوقتي ام جوان بودم و پاسبان لشکراو رفت و سامانیان و سیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیزبرفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم که گاه رفتن من آمده است مسکین این فال بزد و راست آمد که دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند و مرانا که او هرازان هزار فرسنگ رفته بود و بیشتربا امیر محمود در هندوستان وبتن خویش مردي بود که دیدم بجنگ قلعتها که او پای پیش نهاد بسیار جراحتها یافت از سنگ و ازهر چیزي و خطرها کرد و بمرادها رسید و آخر نود و سه سال عمر یافت و اینجا گذشته شد بربستر وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ و نیکو گفته است بو اسحق • شعر •

و ربما یرقص ذی عزة • اصبح ما کان و لم یسقم
یا واضع المیّت في قبره • خاطبك القبرولم تفہم

و سه دیگر روز امیر از پگاهی روز نشاط شراب کرد برین بالا و وقت ترنج و نارنج بود و باغهای این بقعت ازان بی اندازه پیدا کرده بود و ازین بالا بدیدار بود فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بار باز کردند و بیاوردند و گرد برگرد خیمه بران بالا بزدند و آن جاي را چون فردوس بیاراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان نیز بیامدند و شراب خوردن گرفتند و الحق روزي سخت خوش و خرم بود استادم بو نصر را فرمان رسید تا نامها که رسیده است پیش برد و نکت نامها را ببرد چون از خواندن فارغ شد وی را

بشراب باز گرفت دران میانها امیر وي را گفت بوقي گذشته شد استادم گفت خداوند را بقا باد و بر خورداري از ملک و جواني تا همه بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشان اندران باشد اما خداوند بداند که بوقي برفت و بنده اورا یاري نشناسد در همه لشکر که بجای وي بتواند ایستاد امیر جوابی نداد و بنصر آن شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است که هر کس می رود چون خویشتنی را نمی گذارد و حقا که بو نصر آن راست گفت چون بوقی دیگر نیاید پس از وی نتوان گفت که اگر درجهان بجستندي پاسبانی چون بوقی نیافتندی اما کار در جستن است و بدست آوردن و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد و درین تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود که خدای عزوجل بر وی رحمت کناد تربیت مردان کار بر چه جمله فرمود چنانکه حاجت نیاید بتکرار لا جرم همیشه بمردم مستظهر بود بمعنی پاسبانی این نکتهٔ چند ازان براندم که باشد که بکار آید - و اینجا رسولی دیگر رسید ازان باکالنجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان بندگانند و فرمان بردار و راهها تنگ است گرانند که رکاب عالی برتر خرامد هر مراد که هست گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش برند جواب داده آمد که مراد افتاده است که تا بساری باري بیائیم تا این نواحي دیده آید و چون آنجا رسیم آنچه فرمودنی است فرموده شود رسولان باز گشتند - و روز نوروز بود هشت روز مانده از ماه ربیع الآخر امیر حرکت کرد از استرآباد و بساري رسید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه و دیگر روز آدینه حاجب

نوشتگین و بواُلجی را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را قلعتی بود و در وی پیری از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را کشاده آید و بوالحسن دلشاد دبیر را با وی نامزد کردند بصاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت نزدیک بود بساری و برفتند و این قلعت از ادات ذبرد نداشت حصانتی بیک روز بتگ بستدند و زود باز آمدند چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجهٔ بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و پس چیزی بتخزبقه رسید هرچه رفت در نهان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی سدید و جلد است و این پیر را بدرگاه آوردند با پیرزنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و باز گردانیدش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راه راست برود که روا نیست در تاریخ تحشیر و تحریف و تقدیر و تبذیر کردن و نوشتگین و بوالجی اگر بد کردند خود بپیچیدند . و روز یکشنبه غرهٔ جمادی الاولی امیر از ساری برفت تا بآمل رود و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دو سه سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفتی و از چپ و راست همه بیشه بود هموار تا کوه و آبها روان چنانکه پیل را گذاره نبودی و درین راه پلی آمد چوبین بزرگ و رودی سخت بوالعجب و نادر چون کمانی خمانخم و سخت رنج رسید لشکر را تا از ان پل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه

اما زمینش چنان بود که هر ستوري که بروی برفتی فرو شدی تا گردن و حصانت آن زمین این است اینجا فرود آمدند که سر راه شهر بود و گیاه خرد و بزرگ بود که حاجت بسیار داشت چنانکه لشکري بزرگ فرو توانستی آمد و از نزدیک ناصر علوی و مقدمان آمل و رعایا همه رسول رسیدند و باز نمودند که پسر منوچهر باکالنجار و شهرکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان سوي آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل وکجو و رویان برفتند بران جمله‌که بذاتن که آنجا مضائق است با لشکر منصور دستی بزنند اگرمقام توانند کرد عقبه کلان را کداره کنند که مخفف اند و بکدان گریزند و بنده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندگان سلطانند و مقام کرده اند تا فرمان برچه جمله باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را بر جای بباید بود که با ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن گریختگان است و رسولان برین جمله باز گشتند و امیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون از پانصد و ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند و مردمان پاکیزه روی و نیکوتر و هیچ کدام را ندیدم بی طیلسان شطری یا توزي یا ستری یا ریسمانی یا دست کار که نوطه است و گفتند عادت ایشان این است و امیر رضي الله عنه از نماز گاه شهر راه بنامت با فوجی از غلامان خواص و بکرانهٔ شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد و سالار بکتغدي با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند بشهر در رفتند و از انجا بلشکر گاه آمدند و جنباشیان گماشته بودند چنانکه هیچ کس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند

که لشکری و عدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابو
الفضلم پیش از تعبیهٔ لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم
همه دکانهای در کشاده و مردم شاد کام و پس ازین بگویم که حال
چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و
امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و
گفت بتن خویش تاختنی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت
گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا
بحمد الله سالاران با نام هستند و اعیان گفتند پس ما بچکار آئیم
که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج باید کشید امیر گفت
روی چنین می دارد خواجه اینجا بباشد با بنه و اندیشه می کند
و بو نصر مشکان با وی تا جواب نامها نویسد و حاجب بکتغدی
هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای
می آرد و فوجی غلام قوي مقدار هزار و پانصد با ما بباید و سواري
هشت هزار تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت کشادن و
اشتري پانصد زراد خانه می باز گردید و بنهٔ تنک بنشینید و این
همه کارها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت به همه
حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای
باشند حاضران باز گشتند و هرچه فرموده بود بکردند - و امیر نیم
شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی بر نشست و بر
مقدمه برفت و کوس فرو کرفتند و این فوج غلامان سراي برفتند و
بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بسیجیده برفتند - و
دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدند و منزل بتریده یافتند گرگانیان را

آنجا ثبات کرده و جنگ بسیچیده و ندانسته بودند که سلطان بتن خویش آمده است و جنگي صعب ببود چنانکه بر اثر شرح دهم ۔ روز سه شنبه چاشتگاه ده روزگذشته از جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند به بشارت فتح انگشتوانهٔ امیر به نشان بیاوردند که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را بتاخته بود و دو امیره بودند انگشتوانه را بسالار غلامان سراي حاجب بکتغدی دادند بستد و بوسه برو داد و برپاي خاست و زمین بوسه داد فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکر گاه برخاست و غلامان سرای را بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بونصر و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند بامیر لشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان نبشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد که بران جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبي گفته بود درج کرده بود میان نامه • شعر •

ولمه مرفي علاک و انما • کلام العدی ضرب من الهذیان

و نسخت این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کتاب این حال بگفتم و سالار بکتغدی و دو غلام سرای را و دو غلام خویش را نامزد کرد تا این نامه ببردند و نماز شام نامهٔ فتح رسید بخط عراقي و امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندیم و بیشها بریده آمد که صار درو بدشواری توانست خزید دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدیم و سخت شتاب زده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکرمی رسید

تا نیم شب تمامی مردم بیامدند که دو منزل بود که بیک دفعت
بریده آمد دیگر روز دو شنبه جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که
گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گزاره کرده اند از شهر ناتل و بران
جانب شهر لشکرگاه کرده و خیمها زده و ثقل و مردمی که نابکار
است بابنه رها کرده و باکالنجار و شهراکیم و سوار و پیاده بسیار گزیده
و جنگی تر مقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پلی است
تنگ تر و جز آن گذر نیست آن را بگرفته ازان جانب صحرا تنگ تر
وجنگ بران پل خواهند کرد که راه یکی است گرد بر گرد بیشه و آبها و
غدیرها و جویها است وگفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد
سواران ازین مضائق باز گردند و پیادگان گیل و دیلم مردی پنجاه
خیاره تر پل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که
از لشکرگاه برفتند و میانه گردند که مضائق هول است بران
جانب و ایشان را در نتوان یافت چون این حال مارا مقرر گشت
درمان این کار بواجبی ساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و
جوشن پوشیدیم و بر مادهٔ پیل نشستیم و سلاحها در مهد پیش
ما بنهادند و فرمودیم تا کوسهاي جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی
سواره و بیشتر پیاده و گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش
رفتند و یک پیل بزرگ که قوی تر و نامي تر و جنگی تر بود
پیش بردند و براندیم و بر اثر ما سوار و پیاده بی اندازه چون بدان
صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار وجنگ
پیوسته شد جنگی سخت بنیرو و دشوار ازان بود که لشکر را مجال
نبود ازان تنگیها صد هزار سوار و پیاده آنجا مماں بود و پانصد هزار

همان بود و پانصد همان که اگر برین جمله نبودی ایشان را زهرهٔ
ثبات کی بودی که بیک ساعت کمتر فوجی از لشکرما ایشان را
بر چیدی سوار چند ازان ایشان با پیادهٔ بسیار حمله آوردند بنیرو و
یک سوار پوشیدهٔ مقدم ایشان بود که رسوم کر و فر نیک می دانست
و چندان شد که زوبین بمهد و پیل ما رسید و غلامان سرای بتیر
ایشان را باز می مالیدند و ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو
کردند و پیل نرزا ازان ما که پیش کار بود بتیر و زوبین افگار و
غمگین کردند که او درد بر گشت و روی بما نهاد و هرکرا یافت
می مالید از مردم ما و مخلفان ما بدم درآمدند و نعره زدند و اگر
همچنان پیل نر بما برسیدی ناچار پیل مارا بزدی و بزرگ خللی
بودی که آنرا در نتوانستمی یافت که هر پیل نر که درجنگی چنان
بر گشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند از اتفاق نیک
درین برگشتن بر جانب چپ آمد کرانهٔ صحرا یکی لعل جوئی
و آبی تنگ درو و پیلبانان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر
انداخت و آسیب وی بفضل ایزد عزّ ذکره از ما و لشکر ما دران
مضائق برگردانید و همه در لشکر افتادند مبارزان و غلامان سوار و
خلیفتاشان و پیادگان بر ایشان نیرو کردند و ازمقدمان گرگانیان یک
تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعمود زخمي زدیم
بر سر وگردن چنانکه ازنهیب آن آواز اسپ بیفتاد و غلامان درآمدند
تا وی را تمام کنند مارا آواز داد وزینهار خواست و گفت بشهرا کیم است
ما مثال دادیم تا وی را از اسپ گرفتند و گرگانیان چون اورا گرفتار
دیدند بهزیمت بر گشتند و تا پیل رسید مبارزان وغلامان سرای از ایشان

بسیاری بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان بر چپ و راست دران جویها گریختند و کشته و غرقه شدند و آنجا که پل بود زحمتی عظیم و جنگی بپای شد و برهم افتادند و خلقی از هردو روی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پل را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب بدان پیادگان را راه نبود آخر پیادگان گزیده تر ازان ما پیش رفتند با سپر و نیزه وکمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و تیر بارانی رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بستدند و ازان توانستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان سرهنگ شماران زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون پل خالی ماند مقدمهٔ ما بتعجیل بتاختند و ما براندیم سواری چند پیش ما باز آمدند و چنان گفتند که گرگانیان ازان وقت باز که شهراکیم گرفتار شد و جمله هزیمتی شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه داشتند بر مایله کرده بودند و تا دیگها پخته یافتند و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران آسوده دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر گردد و ما ازینجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیم انشاء الله عزّ وجلّ ٭ و امیر مسعود رضی الله عنه روز شنبه دوازدهم جمادی الاولی بآمل باز رسید درضمان سلامت و ظفر و نصرت و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای پرده و خیمهٔ بزرگ آنجا

بزدند بسعادت فرود آمد و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشکان را گفت نامهای فتح باید فرستاد مارا بمملکت بر دست مبشران و نبشته آمد و خیلتاشان و غلامان سرای برفتند و روز آدینه بار داد سخت با حشمت و نام علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمده بودند امیر وزیر را گفت بنیم ترک بنشین و علوی را با اعیان شهر بنشان پیغامی است خواجه به نیم ترک رفت و آن قوم را بنشاند و امیر نشاط شراب کرد و دست بکار بردند و ندیمان و مطربان حاضر آمدند . بو نصر باز گشت که سخت بسیار رنج دیده بود از کسیل کردن نامهای فتح و مبشران و مرا نوبت بود بدیوان رسالت مقام کرده فراش آمد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم پیش تخت اشارت کرد نشستن نشستم گفت بنویس آنچه می دهد که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند زر نشابوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا و محفوری و قالی هزار دست . پنج هزار تا کرباس من نبشتم و بر خاستم گفت این نسخت را نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی تا آن قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت که بزودی این چه خواسته آمده است راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستاند و برات نویسند لشکر را و بعلف بستانند من نسخت نزدیک وزیر بردم و پوشیده بروی عرضه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت به بدلی که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بد نامی حاصل آید دو صد هزار درم نیابند این است بزرگ جرمی و اگر همه خراسان زبر و زبر کنند این زر و جامه بحاصل نیاید اما سلطان شراب می خورد و از

سر نعمت و مال و خزانن خویش این سخن گفته است پس روی بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که پس آنکه گرگانیان بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی و آواره شدند نیز این ناحیت بچشم نه بینند و اینجا محتشمی آید چنانکه بخوارزم رفت تا این نواحي را ضبط کند و شما از رنجها آسوده گردید آملیان بسیار دعا کردند پس گفت دانید که خداوند سلطان را مالي عظیم خرج شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمکاران را برمانید باید که ازین نواحی وی را نثاری باشد بسزا گفتند فرمان برداریم آنچه بطاقت ما باشد که این نواحي تنگ است و مردمانی درویش و نثار ما که از قدیم باز رسم رفته است ازان آمل و طبرستان درمی صد هزار بوده است و فراخور این تائی چند محفوری و قالی که اگر زیادت تر ازان خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد اکنون خواجهٔ بزرگ چه می فرماید خواجه گفت سلطان چنین نسختی فرموده است و بو الفضل را چندین و چنین پیغامی داده و نسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من تلطف کنم تا اینچه در نسخت نبشته آمده است از گرگان و طبرستان و ساری و همه محال ستده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد آملیان چون این حدیث بشنودند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند ما این حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس ندارد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و باکافهٔ مردم بگوئیم وزیر مرا گفت آنچه شنودی با سلطان بگوی برفتم و بگفتم جواب داد که نیک آمد امروز باز گردند و فردا پخته باز آیند که نیک آید که این مال

سخت زود می باید که حاصل شود تا ما اینجا دیر نمانیم بیامدم و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر نیز باز گشت. و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این مال را امروز چه باید نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد من شاد تر باشم که خزانه معمور از جائی پدید آید و این مال بزرگ است و آملیان دی سخت سست جوابی دادند چه فرمایند گفت آنچه نسخت کرده آمده است خواستنی است از آمل تنها اگر بطوع پذیرفتند نیها و نعم و اگر نه پذیرند بو سهل اسمعیل را بشهر باید فرستاد تا بلت از مردمان بستاند بر مقدار بسیار وزیر بنیم ترک باز آمد و آملیان را بسیار مرده کمتر آمده بود در پیچید و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت علوی و قاضی گفتند ما دی مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم خروشی سخت بزرگ بر آمد و البته بچیزی اجابت نکردند و برفتند چنانکه مقرر گشت دوش بسیار مردم از شهر بگریختند و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را و خواجهٔ بزرگ را باشد و آنچه فراخور این حال است می فرماید وزیر دانست که چنان است که ایشان می گویند ولیکن روی گفتار نبود بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختگان را می دادند که درهیچ شهر نه بینند که آنجا بدان در افغان نباشند و سوار و پیاده می رفت و مردمان را می گرفتند و می آوردند و برات لشکر بیستگانی روان شد بر بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند وهرچه

خواستند می کردند و هرکرا خواستند می گرفتند و قیامت را مانست
دیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید
و سخنی راست بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار
بلشکر رسید و دو چندین بستده بودند بگزاف و مؤنات و بدنامی
سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس ازان بهفت و هشت ماه
مقرر گشت که متظلمان ازین شهر ببغداد رفته بودند و بدرگاه خلیفه
فریاد کرده گفتند که بمکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان
آمل ضعیف اند و لیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود
و آن همه روز وبال به بو الحسن عراقی و دیگران باز گشت اما هم
بدوستی که امیر رضی الله عنه در چنین ابواب تثبت فرمودی و
سخت دشوار است بر من که برقلم من چنین سخن می رود و
لیکن چه چاره است در تاریخ محابا نیست آنانکه با ما بآمل بودند
اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبشتم
برسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا بنشاط و شراب
مشغول می بود - و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با
لشکر رفت بکرانهٔ دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و
شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای عروس دیدند کز هرجای
آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که
معلوم است که هر کشتی بکدام فرصه بدارند و این اللهم شهر که خرد
است من ندیدم اما بوالحسن دل شاد که رفته بود این حکایتها مرا وی
کرد - و روز دو شنبه دویم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه بلشکر گاه
آمل باز آمد و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها

پنهان شده درین میانها مردی نقاعی حاجب بکتغدی رفته بود تا لختی یخ و برف آرد دران کران آن بیشها دیهی بود دست در دختری دو شیزه زد تا او را رسوا کند پدر و برادرانش نگذاشتند وجای آن بود ولجاج رفت با این نقاعی و یارانش و زوپیلی رسید نقاعی را بیامد و سالار بکتغدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بدان دیه و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که چندین از زهاد و پارسایان بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند و هرکس که این بشنید سخنان زشت گفت و خبر بامیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بکتغدی که امیر پشیمان شده بود از هرچه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا می گفت بو الحسن عراقی دبیر را و الخوخ اسفل که چون باز گشتم بازیهای بزرگ پیش آمد و درین هفته ملطفهای مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان از بیابان برآمدند و قصد دهستان کردند تا چیزی ربایند و امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاد سوار انبوه و مثال داد تا اشتران و اسپان رمک را نزدیک تر گرگان آرند و بر هر سواری که با چهار پای بود دو سه زیادت کرد و جواب ها رفت تا نیک احتیاط کنند که رایت عالی بر اثر می باز گردد - و روز سه شنبه سیم جمادی الاخری رسولی آمد ازان باکالیجار و پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و از بنده

دور است نرسیدی که شفاعت کردی برادرش آمد بخدمت و سزد از نظر عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام دشمنان نشود رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند و امیر رای خواست از وزیر و اعیان دولت وزیر گفت بنده را آن صواب ترمی نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بخرمی باز گردانند که ما را مهمات است در پیش تا نگریم که حالها چون شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید باری این مرد یک بارگی از دست بشود امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد - و روز ششم از جمادی الاخری روز آدینه نامه رسید از بلخ بگذشته شدن علی تگین و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر بزرگ ترش امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار نادیده افتاد اندیشید که نباید که تهوری رود و نامها فرمود بسپاه سالار علی دایه درین باب تا ببلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خللی نیفتد و بچیذان بترمذ و کوتوال قلعت و سرهنگان پانصد و بوالحسن و کوتوال این وقت ختلغ پدری بود مردی نرم گونه و لیکن با احتیاط و دو رکابدار نامزد شد با نامها سوی بخارا بتعزیت و تهنیت سوی پسر علی تگین علی لرسم في امثالها تا بزودی بروند واخبار درست بیارند و اگر این جوان کار نا دیده فسادی خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبه وی الامیر الفاضل الولد کرده آمد و هرچند این نامه برفت و این بازیچه بغنیمت

داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنود
که چند اضطراب است و هارون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه می
ساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد و هردو جوان
با یک دیگر بساختند و کار راست کردند بدانکه هارون که بمرو آید و
پسران علي تگین چغانیان و ترمذ غارت کنند و ازانجا از راه
قبادیان باندخود روند و به هارون پیوندند پسران علی تگین
چغانیان غارت کردند و والی چغانیان ابو القاسم دمادم از پیش
ایشان بگریخت و درمیان کمیجیان رفت و چون دمار از چغانیان
برآورده بودند از راه دار زنگی بترمذ آمدند و ازان قلعه شان خندة
آمده بود و اوکار را با علامتی و سوار سیصد بدر قلعه فرستادند و
پنداشتند که چون اوکار آنجا رسد در وقت قلعت بجنگ یا بصلح
بدست ایشان آید تا علامت مرد دیگر را بر بام قلعه نزنند و الظن
یخطي و یصیب و آگاه نبودند که آنجا شیرانند نرچندان بود که
بقلعه رسیدند که آن دلیران شیران در قلعه بکشادند و آواز دادند
که بسم الله اگر دل دارید بتنورهٔ قلعه باید آمد و علي تگینیان
پنداشتند که بپالوده خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان
بود که پیش رفتند سوار و پیادهٔ قلعه در ایشان بپریدند و بیک
ساعت جماعتي از ایشان بکرفتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت
تا نزدیک پسر علی تگین رفتند اوکار را ملامت کردند جواب
داد که آن دیگ پخته بر جای است و ما یک چاشنی بخوردیم
هرکس را که آرزو است پیش باید رفت اوکار را دشنام دادند
و مخذول خواندند و بوق بزدند و تونش سپاه سالار بر مقدمه برفت

و دیگران بر اثر او و همهٔ لشکر گرد بر گرد قلعهٔ بگرفتند و فرود آمدند از استاد عبد الرحمن قوال شنودم و وی از غارت چغانیان بترمذ افتاده بود گفت علی تگینیان چند جنگ کردند با قلعتیان و در همه جنگها بستوه آمدند و در خطر می شدند از دشنامی های زشت که زنان مکزیان می دادند یک روز او کار سخت محتشم بود هزار سوار خیل داشت جنگ قلعه بخواست و پیش آمد با مهری فراخ و پیاده بود بو نصر و بوالحسن خلف با عراده انداز گفتند پنجاه دینار و دو پارهٔ جامه بدهیم اگر اوکار را بر گردانی وی سنگی پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رسنهای عراده بکشید و سنگ روان شد و آمد تا برمیان اوکار در ساعت جان بداد و دران روزگار بیک سنگ پنج منی که از عراده بر سر کسی آمدی آن کس نیز سخن نگفتی اوکار چون بیفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان برآمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را قومش بربودند و ببردند و پشت علی تگینیان بشکست و غوری عراده انداز زر و جامه بستد و پسران علی تگین را خبر رسیده بود که هارون مخذول را کشتند و سپاه سالار ببلخ آمد خائبا خاسرا باز گشتند از ترمذ و از راه درهٔ آهنی سوی سمرقند رفتند و ملطفه از صاحب برید ری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید ازانکه بوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی کار ببونصر دادند و این آزاد مرد بروزگار امیر محمود رضی الله عنه وکیلدر این پادشاه بود رحمة الله علیه و بسیار خطرها کرد و خدمتهای پسندیده نمود و شیر مردی است دوست قدیم من و پس ازانکه ری از

دست ما شد و مرا این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه
بیاید پس ازین در تصنیف و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه
اینجا است بغزنین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابو المظفر
ابراهیم ابن ناصر دین اطال الله بقاءه نبشته در ملطفه که سپاه سالار
تاش فراش را مالشی رسید از مقدمهٔ پسر کاکو و جواب رفت که
درکارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ
شدیم و اینک از آمل بر راه دماوند می آئیم سوی ری که بخراسان
هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان
آن دیار بترسند که بخراسان چندان مهم داشتم که ری و پسر کاکو
یاد نمی آمد و حال ری و خوارزم نبذ نبذ و اندک اندک ازان گویم که
دو باب خواهد بود سخت مشبع احوال هر دو جانب را چنانکه
پیش ازین یاد کرده ام و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده
باشد - و روز یکشنبه بیست و دوم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه
از آمل برفت و مقام اینجا چهل و شش روز بود و در راه که می
راند پیادگان درگاه را دید که چند تن را از آملیان به بند می بردند
پرسید که این ها کیستند گفتند آملیانند که مال ندادند گفت رها
کنید که لعنت بران کس باد که تدبیر کرد بآمدن اینجا و حاجبی
را مثال داد که بران کار بایستد تا از کس چیزی نستانند و همگان
را رها کنند و همچنان کردند و بارانها پیوسته شد در راه و مردم و ستور
را بسیار رنج رسید - و روز چهار شنبه سوم رجب در راه نامه رسید
که هارون را پسر خوارزمشاه التونتاش کشتند و آن لشکر که قصد مرو
داشتند سوی خوارزم باز گشتند امیر برسیدن این خبر سخت شاد شد

و خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد را بسیار نیکوئی گفت که افسون او ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا کافر نعمت بر افتاد و سخت نیکو گفته است معروف بلخي شاعر معروفي گوید ● شعر ●
کافر نعمت بسان کافر دین است ● جهد کن و سعی کن رکافر نعمت کش
ایزد عز ذکره همه ناحق شناسان کفار نعمت را بگیراد بحق محمد و آله و پیغامبر علیه السلام گفت اتق شر من احسنت الیه و سخن صاحب شرع حق است و آن را وجه بزرگان چنین گفتند که در ضمن این است ای عز من الاصل له که هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند و چنان بود که چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن او را ساخته بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر در جوشید و باز گشت و آن اقاصیص نوادری است بیارم دران باب خود مفرد که وعده کردم اینجا این مقدار کفایت باشد - و روز شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ تلک تگین رحمة الله علیه و چون سپاه سالار علي دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم فرمان بنشاپور آمد و از نشاپور بگرگان و بیشتر از عرب مستامنه گرگان را بدو سپردند تا بنشاپور برد راست چون آنجا رسید فرمان یافت وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ - و روز دوشنبه هشتم رجب امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود و خاصه آنجا که گرمسیر بود و ستوران سست شده که بآمل و در راه گاه برنج خورده بودند از خواجه بو نصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر

از شدن بآمل سخت پشیمان بود که می دید که چه تواند خواهد کرد ومرا بخواند و خالی کرد و دو بدو بودیم گفت این چه بود که ما کردیم لعنت خدا برین عراقیک باد فائده حاصل نیامد و چیزی به لشکر نرسید و شنودیم که رعایای آن نواحی مالیده شدند گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان می گفتند اما بر رای عالی ممکن نبود بیشر ازان اعتراض کردن که صورتی دیگر می بست و آنچه برلفظ عالی رفت که چه فائده بود آمدن بدین نواحی اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و باز گفتن زشتی دارد که صورت بندد که این سخن بشماتت گفته می آید گفت سخن تو جد است همه نه شماتت و هزل و مصلحت ما نگاه داري بجان و سرما که بی حشمت بگوئی گفتم زندگانی خداوند دراز باد باکالیجار را بزرگ فائده بحاصل شد که مردی بود مستضعف و نه مطاع درمیان لشکری و رعیت خداوند گردنان را که او از ایشان با رنج بود گرفت و به بند می آرند و مقدمان عرب با خیلها که از ایشان او را جز درد سر و مال بافراط دادن نبود ازین نواحی بر افتادند و وی از ایشان برست و بدانچه بو سهل اسمعیل برین رعیت کرد از ستمهای گوناگون عذر باکالیجار بدانند و این همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که باندک توجهی راست شود که باکالیجار مردی خردمند است و بنده راست بیک نامه و رسول بحد بندگی باز آید امید دارند بندگان بفضل ایزد عزوجل که در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد میر گفت همچنین است و من باز گشتم و هم بنگذاشتند که باکالیجار را پس از چندین نفرت

بدست باز آورده آمدی و گفتندی اینجا عامل و شحنه باید گماشت و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دور شد باکالنجار باز آید و رعیتی درد زده و ستم رسیده با او یار شوند و عامل و شحنه را نا چار بضرورت باز باید گشت و بتمامی آب ریخته شود بو الحسن عبد الجلیل را رحمة الله علیه به صاحب دیوانی و کدخدائی لشکر با فوجی قوي لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی نشاپور باز گردد آنجا بباشند چون کار برین جمله قرار گرفت الطامّة الکبری آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان رسید و شادمانه شده بود بحدیث خوارزم و بر افتادن هارون مخذول و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زائل شد نشاط شراب کرد و همه شب بخورد بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه باز گشتند و هر چند هوا گرم بود عزیمت بران قرار داده آمد که دو هفته بگرگان مقام باشد و خواجه بو نصر پس از نماز پیشین مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شدیم دو سوار ازان بو الفضل سوری در رسید دو اسبه ازان دیو سواران فرا وی پیش آمدند و خدمت کردند بو نصر گفت ایشان را چه خبر است گفتند از نشاپور بدو نیم روز آمده ایم و همه راه اسپ آسوده گرفته و بمناقله تیز رفته چنانکه نه بروز آسایش بوده است و نه بشب مگر آن مقدار که چیزی خوردیم که صاحب دیوان فرمان چندین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بنان بنشاند و نامها بستد و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از جای بشد و سرمی جنبانید من که بو الفضلم دانستم که حادثه

افتاده باشد پس گفت ستور زین کنند و دست بشست و جامه خواست ما برخواستیم مرا گفت بر اثر من بدرگاه آئی این سواران را فرود آوردند و من بدرگاه رفتم و درگاه خالی و امیر تا چاشتگاه شراب خورده و بحق نشاط خواب کرده بود بو نصر مرا گفت و تنها بود که ترکمانان و سلجوقیان بسیار مردم از آب بگذشتند و از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب مرو کردند و به نسا رفتند اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند ای ابو الفضل خراسان شد نزدیک خواجهٔ بزرگ رو و این حال بازگوی من باز رفتم یافتم وی را از خواب برخاسته وکتابی می خواند چون مرا بدید گفت خیر مقدم باشد گفت دانم که سلجوقیان بخراسان آمده باشند گفتم همچنین است و بنشستم و حال باز گفتم گفت لاحول ولاقوة الا بالله العلیّ العظیم گفت اینک نتیجهٔ شدن آمل و تدبیر عراقی دبیر فرمود که ستور زین کنید من بیرون آمدم و او برنشست بو نصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود نامهٔ سوری بدو داد نبشته بود که سلجوقیان و ینالیان سواری ده هزار جانب مرو بنسا آمدند و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان وسلجوقیان ایشان را پیش خود بر پای داشتند و نه نشاندند و سخن آن ندیدند و نامه که نبشته بودند سوی بنده درج این بخدمت فرستادم تا رای عالی بران واقف گردد و نامه برین جمله بود الی حضرة الشیخ الرئیس

الجليل السيد مولانا ابى الفضل سورى المعزمن العبيد بيغو وطغرل و داؤد موالي امير المؤمنين ما بندگان را ممکن نبود در ماوراء النهر و بخارا بودن که علی تکین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی و وصلت بود و امروز که او بمرد کار با دو پسر افتاد و کودکان کار نادیده و تونتش که سپاه‌سالار علی تکین بود بدیشان مستولی و بر پادشاهی و لشکر و با ما وی را مکاشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هارون ممکن نبود آنجا رفتن دزینهار خداوند عالم سلطان بزرگ ولي النعم آمدیم تا خواجه پای مردي کند و سوي خواجه عبد الصمد بنویسد و او را شفیع کند که مارا با او آشنائی است و هر زمستانی خوارزمشاه التونتاش رحمه الله مارا و قوم مارا و چهار پای مارا بولایت خویش جای دادی تا بهارگاه و پای مرد خواجهٔ بزرگ بودی تا اگر رای عالی بیند مارا به بندگی بپذیرفته آید چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت می کند و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و ما در سایهٔ بزرگ وی بیاراميم و ولایت نسا وفراوه که سر بیابان است بما ارزانی داشته آید تا بنها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم و اگر العیاذ بالله خداوند مارا اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود که مارا بر زمین جائی نیست و نمانده است و حشمت مجلس عالی بزرگست زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن بخواجه نبشتیم تا این کار بخداوندی تمام کند انشاء الله عزوجل چون وزیر

این نامها بخواند بو نصر را گفت ای خواجه تا اکنون سرو کار با شبانان بود و نگاه باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها بپای است اکنون امیران ولایت‌گیران آمدند بسیار فریاد کردم که بطبرستان و گرگان آمدن روی نیست خداوند فرمان نبرد مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند مشتی زرق و عشوه پیش داشت و ازان هیچ بنرفت که محال و باطل بود ولایتی آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباد شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند که نیز با کانجار راست نباشد و بخراسان خللی بدین بزرگی افتاد ایزد تعالی عاقبت این کار بخیر کناد اکنون با این همه نگذارند که بر تدبیر راست برود و این سلجوقیان را بشوراندند و توان دانست که آنگاه چه تواند شود پس گفت این مهم تر ازان است که یک ساعت بدین فرو توان گذاشت و امیر را آگاه باید کرد بو نصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و نشاط خواب کرده است گفت چه جایگاه خواب است آگاه باید کرد و گفت که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که بوالفضلم نزدیک آغاچی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در رفت در سرای پرده بایستاد و تنحنح کرد من آواز امیر شنیدم که گفت چیست ای خادم گفت بوالفضل آمده است و می گوید که خواجهٔ بزرگ و بونصر بندیم ترک آمده اند و می باید که خداوند را به بینند که مهمی افتاده است گفت نیک آمد و بر خاست و امیر رضی الله عنه طشت و آب خاست و آبدست بکرد و از سرای پرده بخیمه آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها بخواندند

و نیك از جای بشد و عراقی را بسیار دشنام داد خواجهٔ بزرگ گفت تقدیر ایزد کار خود می کند عراقی و جزوی همه بهانه باشد خداوند را در اول هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد و اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود گفت چه باید کرد وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بکتغدي و بونصر را خوانده آید که سپاه سالار اینجا نیست و حاجب شباسی که فرا روي تراست او حاضر آید با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح و تازیکان تا درین باب سخن گفته آید ورای زده شود گفت نیک آمد ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند و مردم آمدن گرفت بر رسم و نماز دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و عارض بو الفتح رازی و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بو نصر و شباسی را باز گرفت و بوسهل زوزنی را بخواندند از جملهٔ ندیمان که گاه گاه می خواند و می نشاند اورا درچنین خلوات درین باب از هرگونه سخن گفتند و رای زدند امیر رضي الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است ده هزار سوار ترک با بسیار مقدم آمده اند و درمیان ولایت ما نشسته و میگویند ما را هیچ جای ماوی نمانده است و راست جانب ما زبون تر است ما ایشان را نگذاریم که بر زمین قرار گیرند و پر و بال کنند که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد و در خراسان جای داد و ساربانان بودند چند بلا و درد سر دیده آمد اینها را که خواجه می گوید که ولایت جویانند نتوان گذاشت تا دم زنند صواب آن است که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان

با غلامان سرائي و لشکر گزیده‌تر بر راه سمکان[۲] که میان اسپراین و استور بیرون شود و بنسا بیرون آید تاختنی هرچه قوی تر تا دمار از ایشان برآورده آید وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند عارض و صاحب دیوان رسالت و بو سهل زوزنی هدین گفتند وزیر حجاب را گفت شما چه گوئید گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم بر فرمانی که یابیم کار می کنیم و شمشیر می زنیم تا مخالفان بمراد نرسند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باري از حال راه بر باید پرسید تا برچه جمله است در وقت تنی چند را که بآن راه آشنائی داشتند بیاوردند سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و بر شکستگی وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان خداوند را باشد ستوران یک سوارکان و ازان غلامان سرائي بیشتر کاه برنج خورده اند بآمل مدتی دراز و تا بیامده ایم گیاه می خورند و ازینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند و درشت و دشوار اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد ستوران بمانند و بختهٔ لشکر که بر سرکار رسد اندکی مایه باشد وخصمان آسوده باشند و ساخته و ستوران قوي باید اند یشید که نباید خللی افتد و آب ریخته بشود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش خرد کاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند و از ایشان فسادی ظاهر نشده و برین جمله بسوری نبشته و بندگی نموده بنده را آن

---

(۲) ن ـ هیمکاران .

صواب تر می نماید که صوري را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود
که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانهٔ خویش
آمده اند و درولایت و زینهار ما اند وما قصد ري می داشتیم
چون آنجا رسیم آنچه رای واجب کند و صلاح ایشان دران باشد
فرموده آید تا این نامه برود و خداوند ازینجا بمبارکی سوی
نشاپور رود و ستوران دمی زنند و قوتی گیرند و حال این نو آمدگان
نیز نیکو ترپیدا آید آنگاه اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد
که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر قوی با سالاری
هشیار و کاردان برود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود
که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند خاصه
که ازینجا تاختن کرده آید بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان
خداوند راست حاضران متفق شدند که رای درست این است
و بران قرار گرفت تا سه روز سوي نشاپور باز گشته آید امیر فرمود
تا بوالحسن عبد الجلیل را بدین مجلس بخواندند و بیامد ومثال
یافت تا سوی شهر گرگان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی
و هزار سوار کدخدای لشکر باشد تا باکالنجار چه کند در آنچه
ضمان کرده است از اموال آنگاه آنچه رای واجب کند وی را فرموده
آید زمانی درین باب مناظره رفت و اورا بجامه خانه بردند
و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز
خلعت داده بودند و باز گشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر
رفتند - و روز چهار شنبه دهم ماه رجب قاصدان رسیدند از خوارزم
و خبر کشتن عبد الجبار پسر خواجهٔ بزرگ . و قوم وي آوردند که

عبد الجبار شتاب کرده بود چون هارون را بکشتند در ساعت ازمتواری جای بیرون آمده و بر پیل نشسته و بمیدان سرای امارت آمده و دیگر پسر خوارزمشاه التونتاش که اورا خندان گفتندی با شکر خادم و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند که بگریخته بود بشغلی بمیدان سرای امارت آمد با عبد الجبار دوچار شد و عبد الجبار اورا دشنام داد شکر غلامان را گفت دهید تیر و ناچخ در نهادند و عبد الجبار را بکشتند با دو پسر وی و عم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند بامیری بنشاندند و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید تمام وزیر بماتم نشست و همه اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وي بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود درین باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است و بیت اینست * شعر *

یُبکی علینا ولا نبکي علی احد * نحن اغلظ اکبادا من الابل

و امیر رضی الله عنه فقیه عبد الملک طوسي ندیم را نزدیک وي فرستاد به پیغام تعزیت و این فقیه مردي نیکوسخن بود و خردمند چون پیغام بگذارد خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای یکتار موی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضاي خداوند عمر کرانه کنند و کالبد مردان همه یکی است و کس بغلط نام نگیرد درین جزع نا کردن راست بدان ماند که عمرو لیث کرد و بگویم آنچه درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب *

الحکایة فی عمرو بن لیث الامیر بخراسان فی الصبر بوقت نُعي ابنه

عمرو بن اللیث یک سال از کرمان باز گشت سوی سیستان و پسرش محمد که اورا بلقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت پاکیزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان وی یک دبیر و صد مجمز و با زعیم گفت چنان باید که مجمزان بر اثر یک دیگر می آیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه و مجمزان پیوسته می رسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دبیر می نبشت بروی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست و صدقه بافراط می داد و هفت شبانروز هم برین بود روز بروزه بودن و شب بنانی خشک کشادن و نانخورش نخوردن و با جزعی بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مجمزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفرستادند تا مگر بجای آرد حال افتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مجمزان گفت خداوند را

سالها بسیار بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عزّ وجلّ که هر چه خواست کرد و هرچه خواهد کند وبرو این حدیث پوشیده دار و خود برخاست و بگرمابه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز وکیل را بفرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز و سه هزار بره و آنچه با آن رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را وکیل بازگشت و همه بساختند حاجب را گفت فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضیع دیگر روز پگاه برنشست و بار دادند و خوانها بسیار نهاده بودند پس از بار دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان در کار شدند چون فارغ خواستند شد عمرو لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید که مرگ حق است و ما هفت شبانروز بدرد فرزند محمد مشغول بودیم با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد حکم خدای عزّ و جلّ چنان بود که وفات یافت و اگر باز فروختندی بهرچه عزیزتر بازخریدیمی اما این راه برآدمی بسته است چون گذشته شد و مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان بخانها باز روید و برعادت می باشید و شاد می زیید که پادشاهان را سوگ داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و بازگشتند ۰ و ازچنین حکایت مردان را عزیمت قوی تر گردد و فرومایگان را در خورد مایه دهد ۔

و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان برفت و روز پنجشنبه یازدهم ماه رجب بنشاپور رسید ۔ روز دو شنبه هشت روز مانده ازین ماه بباغ شادیاخ فرود آمد ۔ و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه احمد علی

نوشتگین گذشته شد بنشابور رحمة الله علیه وَ لِکُلِّ اَجَلٍ کِتَابٌ و بگذشته شدن او توان گفت که سواري و چوگان و طاب و دیگر آداب این کار مدروس شد و امیر چون بشهر رسید بگرم کار لشکرمی ساخت تا بنسا فرستاد و ترکمانان آرمیده بودند تا خود چه رود و نامهای منهیان باورد و نسا بران جمله بود که ازان وقت باز که از گرگان برفته بودیم تا بنشاپور قرار بود از ایشان صیادي و دست درازي نرفته است و بنهاي شان بیشتر آنست که شاه ملک غارت کرده است و بیرده سخت شکسته دلند و آنچه مانده است با خویشتن دارند و بر جانب بیابان برده و نیک احتیاط می کنند بروز و بشب و هم جنگ را می سازند وهم صلح را و بجواب که از سوري رسیده است بختي سکون یافته اند و لیکن نیک می شکوهند و هر روز سلجوقیان و ینالیان بر پشت اسپ باشند از بامداد تا چاشتگاه فراخ بربالای ایستاده و پوشیده تدبیر می کنند که تا بشنوده اند که رایت عالی سوی نشاپور کشید نیک می ترسند و این نامها عرضه کرد خواجه بو نصر و امیر دست ز شراب بکشید و سخت اندیشمند می بود و پشیمان ازین سفر که جز بدنامی از طبرستان چیزي بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله عراقی را بیش زهره نبود که پیش وی سخن گفتي در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که بر خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد امیر بد گمان شد با آن خدمتهاي پسندیده که او کرده بود و تدبیرهای راست تا هارون مخذول را بکشتند و سبب عصیان هارون از عبد الجبار دانست پسر خواجهٔ بزرگ و دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده است و مراد باین

حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است و از خواجه بو نصر شنیدم رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور طیفور و با من داشت گفت خدای عزّ و جلّ داند که این وزیر راست و ناصح است و از چندین تهمت ها دور اما* ملوک را خیالها بندد و کس باعتقاد و بدل ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را در نیابد و من که بو نصرم بحکم آنکه سر و کارم از جوانی باز الی یومنا هذا با ایشان بوده است و بر احوال ایشان واقف تر و هم از قضا آمده است که این خداوند ما بر وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی می کند در هر بابی برضد می راند و اذا جاء القضا عمي البصر. و چند بار این مهتر را بیازمود و خدمت های مهم فرمود با لشکرهای گران نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و سروی در نهان موکل داشت ساتری محتشم را و خواجه این همه می دانست و از سر آن می گذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون چون حدیث سلجوقیان فتاده است و امیر غمناک می باشد و مشغول دل بدین سبب و همی سازد تا لشکر بنسا فرستد بدیر درین معنی خلوتی کرد و از هر گونه سخن می رفت هرچه وزیر می گفت امیر بطعنه جواب می داد چون باز گشتیم خواجه با من خلوتی کرد و گفت می بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظیم فرزندی از من چون *عبد الجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته و در سر خوارزم شدند با این همه خداوند لختی ندانست که من در حدیث خوارزم بی گناه گونه بوده ام من بهروقتی که او را ظنی افتد و خیال بندد بسوی چندین مردم ندارم که بداد شوند تا او بداند یا نداند که من

بی گناهم و ازان این ترکمانان طرفه تراست و از همه بگذشته مرا بدیشان میل چرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس ازان که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده‌اند وزارت خویش بمن دهند همه حالها من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که بزرگ تر ازان باشم که تا جمعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر ایشان باشم و چون حال برین جمله باشد دل من کجا ماند و دست و پایم کار چون کند ورای و تدبیرم چون فراز آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد این برین جمله نیست دل بچندین جایها نباید برد که چون بد دل و بد گمان باشد و چندین مهم پیش آمده است راست نیاید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم ندیدی که امروز چند سخن بطعنه رفت و دیراست تا من این می دیدم و می گذاشتم اما اکنون خود از حد می بگذرد گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالي بگویم گفت سود ندارد که دل این خداوند تباه کرده اند اگر وقتی سخنی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی براستي باز نمائی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی گفتم نیک آمد از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علي تکین و خوارزم و سلجوقیان می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت چه می گوئی این همه از وزیر خیزد که با ما راست نیست و در ایستاد و از خواجهٔ بزرگ

گلها کردن گرفت که در باب خوارزم چندین و چنین رفت و پسرش
چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد
خواجه با من درین باب دی مجلس دراز کرده است و سخن
بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدیها نموده من گفتم اورا که روا
باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گفت اگر حدیثی رود
روا باشد اگر از خود باز گوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت
نیک آمد در ایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم زمانی
نیک اندیشید پس گفت احمق راست می گوید که خان و مان
وپسر و مردمش همه در سر خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد
از دل تا آن مغرور بر افتاد گفتم چون خداوند می داند که چنین
است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد
نیکو بسر برد و جان و دل پیش داشت بر وی بد گمان بودن و وی
را متهم داشتن فائده چیست که خلل آن بکارهای خداوند باز گردد
که وزیر بد گمان تدبیر راست چون داند کرد که هرچه بیندیشد
و خواهد تا بگوید بدلش آید که دیگرگونه خواهد شنود جز بر مراد
وقت سخن نگوید و صواب و صلاح درمیان گم شود امیر رضی الله
عنه گفت همچنین است که گفتی و مارا تا این غایت ازین مرد
خیانتی پیدا نیامده است اما گوش ما ازوی پر کرده اند و هنوز
می کنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است
اگر رای عالی بیند دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین در
باب وی سخنی گویند بی وجه بانگ بران کس زده آید تا هوش
و دل بدین مرد باز آید و کارهای خداوند نه پیچد و نیکو پیش

رود گفت چه باید کرد درین باب گفتم خداوند اگر بیند اورا
بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید گفت مارا شرم آید
خدای عزّو جلّ آن بادشاه بزرگ را بیامرزاد توان گفت که
از وی کریم تر و حلیم تر بادشاه نتواند بود گفتم پس خداوند
چه بیند گفت ترا نماز دیگر نزدیك وی باید رفت تا پیغام ما و
هرچه دانی که صواب باشد و بفراغت دل او باز گردد بگفت
و ما نیز فردا بمشافهه بگوئیم چنانکه اورا هیچ بد گمانی نماند
و چون باز گردی مارا بباید دید تا هرچه رفته باشد با من بازگوئی
گفتم اگر رای عالی بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند
که صواب دیده آید با بنده آید دو تن نه چون یک تن باشد گفت
دانم که چه اندیشیدهٔ مارا بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت
و راستی تو سخت مقرر است و بسیار نیکوئی گفت چنانکه شرم
گرفتم و خدمت کردم و باز گشتم. و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم
و هرچه رفته بود با او گفتم و پیغامی هر تا مرهمه نواخت و دل
گرمی بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد
و بنشست و بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این بادشاه
فراموش نکنم بدین درجهٔ بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از
خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم
دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا برمن شنوده نیاید و اگر
از من خطائی رود مرا اندران بیدار کرده آید و خود گوشمال داده
شود و آن را در دل نگاه داشته نیاید و بدانچه برمن بدگمان می
باشد و من ترسان خاطر و دست از کار بشده که ضرر آن بکاره ای

ملک بازگردد چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم خداوند خواجهٔ بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند که اگر پس ازین نفاقی رود بدان بو نصر را باید گرفت و دل وی را خوش کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود بتمامی بامیر بگفتم و گفتم اگر رای عالی بیند فردا در خلوت خواجهٔ بزرگ را نیکوئی گفته شود که آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز پس از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم باز گشتند و مرا بخواند و فصلی چند سخن گفت با وزیر درین ابواب سخت نیکو چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بگشاید که بی وزیر کار راست نیاید ما گفتیم همچنین است و او را دعا گفتیم که چنین مصالح نگاه می دارد و چون امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان بکتغدی و بونصر و شباسی و کس رفت و اعیان و سرهنگان حجاب و ولایت داران را بخواندند چون صاحب نوشتگین و بوالحسن دبیری آخر سالار و دیگران چون حاضر آمدند امیر گفت روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند هر چند نامهای منهیان نسا و باورد بران جمله می رسد که سلجوقیان آرامیده اند و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند مارا هرچند اندیشه می کنیم بر استاد نمی کند که ده هزار سوار ترک در میان ما باشند تدبیر این چیست همگان در یکدیگر نگریستند وزیر گفت سخن گوئید که خداوند شما را می گوید و از بهر این مهم را

خوانده است و همچنین است که راي عالی دیده است ازین مردمان یا خراسان خالي باید و یا همگان را بران جانب آب افگند و یا بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه بدرگاه عالی فرستند بکتغدی گفت مقرر است که امیر ماضی باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد از ایشان چه فساد خاست و هنوز چه می رود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان خاست و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید اینان را که ارسلان جاذب این گفت و شنوده نیامد تا بود آنچه بود و دیگر اعیان همین گفتند و قرار گرفت که لشکری زود سوی نسا با سالار کار دیده امیر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستوری دهد ما بندگان با وزیر بیرون بنشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید گفت نیک آمد و باز گشتند بو نصر مشکان می آمد و می شد و بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده سالار همه مقدمان حشم چنانکه سر ایشان حاجب بکتغدي باشد و کدخدای خواجه حسین علی میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی و دو هزار غلام سرائی بکتغدي گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که دیگ بهنبازان بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزد اند درین لشکر از سالاران نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند جوانان کار نا دیده و مثال باید که یکی باشد و سپاه سالار دهد و من مردي ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم کرد و در سالاري نباید مخالفتی رود و ازان خللی بزرگ تولد کند و خداوند آن را از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس

را ازین سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شوند و قومی را خوش نیامد رفتن سالار بکتغدي گفتند چنانست که پیر می‌گوید نباید که این کار به پیچد امیر گفت ناچار بکتغدی را باید رفت تا بروی قرار گرفت و قوم باز گشتند تا آن کسان که رفتنی انه کارها بسازند خواجهٔ بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که مَن سخت کاره ام برفتن این لشکر و زهره نمی دارم که سخنی گویم که بروی دیگر نهند گفت بچه سبب گفت نجومی سخت بد است و وي علم نجوم نیک دانست بو نصر گفت من هم کاره ام نجوم ندانم اما این مقدار دانم که گروهیٔ مردم بیگانه که بدین زمین افتادند و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن او ایتر از رمانیدن و بد گمان گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خموشی روی نیست تا خدای عزّ و جلّ چه تقدیر کرده است خواجه گفت من ناچار باز نمایم اگر شنوده نیاید من از گردن خویش بیرون کرده باشم و باز نمود و سود نداشت که قضا آمده بود و با قضا آمده برنتوان آمد - دیگر روز امیر برنشست و بصحرائی که پیش باغ شادیاخ است بایستاد و لشکری را سر تازیانه بشمردند که همگان قرار دادند که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام سرائي ساخته که عالمی را بسنده بودند امیر ها "ر غلامان سرائی حاجب بکتغدی را نیکوئی گفت و بنواخت و همهٔ اعیان ومقدمان را گفت سالار شما و خلیفت ما این مرد است همگان گوش باشارت او دارید که مثالهای وی برابر فرمان های ما است همگان زمین بوسه دادند و گفتند فرمان برداریم و امیر باز گشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان

و مقدمان و اولیا و حشم را بنشاندند بنان خوردن چون فارغ شدند سالار بکتغدی و دیگر مقدمان را که نامداران این جنگ بودند خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند و باز گشتند - و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با اُبهتی و عُدّتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علي میکائیل با ایشان با وی جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ کار کنند و وی به بیند باندازه و حد خدمتش صلت دهد و پیلان نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد مرکب خویش را حسین نیز بر پیل نشیند روز جنگ و می بیند آنچه رود - و روز آدینه دهم این ماه خطابت نشاپور امیر فرمود تا مفوض کردند باستاد ابو عثمان اسمعیل عبد الرحمن صابونی رحمه الله و این مرد در همه انواع یگانهٔ روزگار بود خصوصا در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدت او برین جمله دیدند که همه فصحا پیش او سپر بیفگندند و این روز خطبه کرد سخت نیکو و قاضي ابو العلا صاعد تغمده الله برحمته ازین حدیث بیازرد و پیغامها داد که قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد جواب رفت که چندین روی داشت تا دل بر داشته نیاید - و نماز دیگر روز سه شنبه بیست و یکم شعبان ملطفه رسید از منهی که با لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دفعت که مقدمهٔ لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره و قریب هفتصد و هشتصد مرد در وقت ببریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر برسید و ایشان به بشارت بخانهای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند و

بفرمود بوق و دهل زدن برسیدن مبشران و امیر ندیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز بخورد و بسیار نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیك و چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند بخانهای خویش وقت سحرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید و هرچه داشتند از تجمل و آلت بدست مخالفان افتاد و سالار بکتغدی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسپ نشاندند و بتعجیل ببردند و خواجه علی میکائیل را بگرفتند که بر پیل بود و باسپ نرسید و لشکر در باز گشتن بر چند راه افتاد در وقت که این خبر برسید دبیر نوبتی خواجه بو نصر را آگاه کرد بو نصر خانه بمحمد آباد داشت نزدیک شادیاخ در وقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند و سخت مختصر بود بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرسید گفتند وقت سحر خفته است و به هیچ گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار شود و وی بسوی وزیر رقعتی نبشت بذکر این حال وزیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند من که بو الفضلم چون بدرگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و سوری صاحب دیوان خراسان و حاجب شبامی و حاجب بونصر را یافتم خالی نشسته بر در باغ و در بسته که باغ خالی بود و غم این واقعه می خوردند و می گفتند و بر چگونگی آنچه افتاد واقف نبودند وقت چاشتگاه رقعتی نبشتند بامیر و بار نمودند که چنین حادثهٔ صعب بیفتاد و این رقعت منهی در درج آن نهادند خادم آن بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز نباید

گشت که در ساعت خبر دیگر رسد که بر راه سواران مرتب اند پس از نماز بار باشد تا درین باب سخن گفته آید قوم دیگر را باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه ببودند نزدیک نماز پیشین دو سوار در رسیدند فرا وی ازان سوری ازان دیو سواران او با اسپ و ساز و از معرکه رفته بودند مردان کار و سخت زود آمده و ایشان را حاضر کردند و حال باز پرسیدند که سبب چه بود که نامهٔ پیشین چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله که خصمان چیره شدند گفتند این کاری بود خدائی و بر خاطر کس نگذشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه کاری که بکردند لشکری بدین بزرگی خیر خیر زیر و زبر شود اما بباید دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکتغدی نگاه داشتندی این خلل نیفتادی نداشتند و هر کس بمراد خویش کار کردند که سالاران بسیار بودند تا ازینجا برفتند حزم و احتیاط نگاه می داشتند و حرکت هر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسره و جناحها و مایه دار و ساقه و مقدمه راست می رفتند راست که بخرگاهها رسیدند مشتی چند بدیدند از خرگاههای تهی و چهارپای و شبانی چند سالار گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان در پردهٔ بدابان اند و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چندانکه طلیعهٔ ما برود و حالها نیکو بدانش کند فرمان نبردند و چندان برد که طلیعه از جای برفت و دران خرگاهها و قماشها و لاغریها افتادند و بسیار مردم از هر دستی بکشتند واین آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند سالار چون حال بران جمله دید کاری بی سر و سامان بضرورت

قلب لشکر را براند و درهم افتادند و نظام تعبیها بشکست خاصه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند و دست بجنگ کردند و خواجه حسین بر پیل بود و جنگی بپای شد که ازان سخت‌تر نباشد که خصمان کارها در مطاولت افگندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد بران جمله که اندیشیده بودند که بنخست حمله خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی تباسیدند آبی بود در پس پشت ایشان نیز چند از سالاران کار نادیده گفتند خوش خوش لشکر باز باید گردانید بکر و فر تا بآب رسند و آن مایه ندانستند که آن برگشتن بشبه هزیمتی باشد و خرده مردم نتواند دانست که آن چیست بی آگاهی سالار برگشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند و کمینها برکشادند و سخت بجد درآمدند و سالار بکتغدی متحیر مانده جسمی ضعیف بی دست و پا بر مانده پیل چگونه ممکن شدی آن حال را دریافتن لشکری سر خویش گرفته و خصمان بتازی درآمده و دست یافته چون گرد پیل درآمدند خصمان وی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر کره اسپ نشاندند و جنگ کنان ببردند وگرنه او نیز گرفتار شدی و کدام آب و فرود آمدن آنجا نیز کس بکس نرسید و هرکس سر جان خویش گرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما همه رفتند هر گروهی بر راهی دیگر و ما دو تن آشنا بودیم تا ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم پس براندیم همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است و

حقیقت اینست که باز نمودیم که مارا و هشت یار مارا صاحب
دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال
یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود
نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکرگاه احوال و اخبار
را بدانستمی و دریغا لشکری برین بزرگی و ساختگی بباد شد از
مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود اعیان و مقدمان چون
بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری
بدین بزرگی و ساختگی بباد شد خواجه بونصر آنچه شنود بر من
املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد این اعیان را و
بنشستند چنانکه آن خلوت تا نماز شام بداشت و امیر نسخت
بخواند و از هرگونه سخن رفت و زیر دل امیر خوش کرد و گفت
قضا چنین بود و تا جهان است مانچنین بوده است و لشکرهای
بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد که ببقای
خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت و عارض گفت
پس از قضای خدای عزوجل از نا مساعدی مقدمهٔ لشکر این
شکست افتاده است و هرکس هم برین جمله می گفتند نرم تر
و درشت تر و چون باز گشتند وزیر بو نصر را گفت بسیار خاموش
بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی سنگ منجنیق بود که در
آبگینه خانه انداختی گفت چه کنم مردی ام درشت سخن و با
صفرای خود بس نیایم و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی و
حادثه بدین صعبی بیفتاد تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود
و نکرده بودم خوی بمانند این واقعه درین دولت بزرگ نخست خداوند

خواجه بزرگ را گویم پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل خداوند سلطان را تا حرج علی حرج نباشد بروی دل خوش می کردند و من نیز سری در می جنبانیدم و آری می کردم چه چاره نبود در من پیچید که بونصر تو چه گوئی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی که سخن راست نگفتمی و نصیحتی راست نکردمی تا مگر دست از استبداد بکشد و گوش بکارهای بهتر دارد همگان گفتند جزاک الله خیرا سخت نیکو گفتی و می گوئی و باز گشتند و من پس ازان از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چندان هول آمده بود قوم را گفت همگان نشوه آمیز سخن می گفتند و کاری بزرگ افتاده سهل می کردند چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمی زدم و از خشم بر خویشتن می پیچیدم و امیر آن کارمی آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد هر چند حدیث جنگ نه نبشته من است و چیزی نگفتم نه آن وقت که لشکر کسیل کرده می آمد و نه اکنون که حادثهٔ بزرگ بیفتاد اکنون چون خداوند الحاح می کند بی ادبی باشد سخن نا گفتن دل بنده پرزخیر است و خواستی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی امیر گفت بی حشمت بباید گفت که مارا بر نصایحت تو تهمتی نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد یک چندی دست از شادی و طرب می باید کشید و لشکر را پیش خویش عرضه کرد و این توفیرها که این خواجهٔ عارض می پندارد که خدمت است که می کند بر انداخت و دل لشکر را در یافت و مردمان را نگاه داشت که مالهای بزرگ امیر ماضی بمردان مرد فراز آورده است اگر مردان را نگاه داشته نیاید مردان آیند و العیاذ بالله و مالها ببرند و بیم هر

خطري باشد و بنده داند که خداوند را این سخن نا خوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند امیر گفت همچنین است که گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و از هر گونه سخن رفت و قرار دادند که رسولی فرستاده آید و پیش او این بایست فرستاد تا این آب ریختگی نبودی و من بهیچ گونه راه بدین کار نمی برم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد و الله ولي الکفایه بمنّه . وروز شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بو القاسم علي نوکي رحمة الله علیه پدر خواجه نصر که امروز مشرف مملکت است در همایون روزگار سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم و شغل بریدي که بو القاسم داشت امیر رضی الله عنه درین دو سال بحسین پسر عبد الله دبیر داده بود و اشراف غزنین بدل آن ببو القاسم مفوض شده نه از خیانتی که ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود رضي الله عنه بود و بحرمت وزرت این خداوند کرده بروزگار پدر شرم داشت او را اجابت ناکردن بریدی بدو داد و اشراف که مهم تر بود ببو القاسم و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران و دبیران این خاندان بزرگ داده باشم و حق مملکت که با ایشان دارم بگزارده و پس ازین هزیمتیان آمدن گرفتند و بر هر راهی می آمدند شکسته دل و شرم زده امیر فرمود تا ایشان را دل دادند وآنچه رفت بقضا باز بستند و با مقدمان امیر بمشافهه عتابهای درشت می کرد که مخالفت کردن سالار را و ایشان عذر باز می نمودند و از حاجب

نوشتگین و بوالحسن شنیدم که پیش خواجه بو نصر می گفت که
وی را تنها دو بار هزار هزار درم زیادت شده است و سالار بکتغدی
نیز بیامد و حال بمشافهه باز نمود با امیر و گفت اگر مقدمان نا
فرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستمی زد امیر
گفت رضی الله عنه. که ما را این حال مقرر گشته است و جد و
مناصحت تو ظاهر گشته است و غلامان سرائی نیز در رسیدند
شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار و این نخست وهنی بزرگ بود
که این پادشاه را افتاد و پس ازین وهن بر وهن بود تا خاتمت
شهادت یافت و ازین جهان فریبنده با درد و دریغ رفت چنانکه
شرح کنم بجایهای خویش انشاء الله عز و جل و چگونه دفع توانستی
کرد این ملک قضای آمده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان
بدین محل خواهند رسید یَفْعَلُ اللّهُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ و دولت
همه اتفاق خوب است و کتب و سمر و اخبار بباید خواند که عجائب
و نوادر بسیار است و بسیار بوده است تا زود زود زبان فرا این
پادشاه محتشم کرده نیاید و عجزی بدو باز بسته نشود هر چند درو
استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لیکن آن همه از
ایزد عز ذکره باید دانست که هیچ بنده بخویشتن بد نخواهد و
پس ازان که این جنگ ببود و همه حدیث ازین می گفت
و با عارض بو الفتح رازی تنگ دلی می کرد لشکر را می نواخت
و کارهای ایشان باز می جست خاصه این قوم که بجنگ رفته بودند
که بیشتر آن بودند که ساز و ستوران از دست ایشان بشده بود و
ماه رمضان فراز آمده و روزه گرفتند و ازان مدبران که بودند پوشیده

بشما پیغامها رسید نبشته بودند که چندان آلت ونعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که دران متحیر شدند و گفتی باورشان می نیاید که چندین حال رفته است و چون ایمن شدند مجلسی کردند و اعیان و مقدمان ودبیران درخرگاهها بنشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و نا هوسان چندین حالی رفت و پیش خویش بر ایستادن محال باشد و این لشکر بزرگ را نه ما زدیم اما پیش ازان نبود که خویشتن را نگاه می داشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد عزّ ذکره که چندین حال برفت تا ما یک بارگی نا چیز نشدیم و نا اندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگست و در اسلام چنو دیگر نیست و اگر این لشکر ورا از بی تدبیری و بی سالاری چندین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد مارا بدانچه افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و عذر خواست که سخن ما همان است که پیش ازین بود و چه چارا بود مارا از کوشش چون قصد خانها و جای ها کردند تا چه جواب رسد که راه بکار خویش توانیم برد چون ازین بندها واقف گشت لختی بیارامید و در خلوت با وزیر به گفت وزیر گفت این تدبیر نیست تا چه کنند که بهیچ حال روا نیست مارا با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر فرستادن درین ابواب بو نصر گواه منست که با وی گفته بودم اما چون خداوند ضجر شد و هرکسی سخنی نا اندیشیده می گفت

جز خاموشی روی ننمود تا پس ازین چه تازه گردد و دمادم این ملطفهای منهیان رسول بدرگاه آمد ازان ترکمانان سلجوقی مردی پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجهٔ بزرگ سخت بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متوسط و شفیع و پای مرد سوري را کردن که وی مشهور است و صلاح و عاقبت خوب نگاه نداشت لا جرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و معاذ الله که ما را زهرهٔ آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور اما چون در افتادند چون گرگ در رمه و زینهاریان بودیم قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود از دفع کردن که جان خوش است اکنون ما بر سخن خویشتیم که در اول گفته بودیم و این چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بیند خواجهٔ بزرگ بحکم آنکه مارا بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه التونتاش و حق نان و نمک برده میان این کار درآید و پاي مرد باشد و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس مارا با جواب نامه باز گردانیده شود بر قاعدهٔ که دل ما بران قرار گیرد تا سخن کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجهٔ بزرگ ازان خویش هم نیکو تر باشد تا سخن بشنود و مقرر گردد که ما بندگانیم جز صلاح نمی جوئیم خواجهٔ بزرگ این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامت مثال داد تا رسول را فرود آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب نا خوش نیامد و بران قرار دادند که قاضی بو نصر صینی را فرستاده آید با این

دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست و راه بدیهی می برد و آنچه گفته اند در خواهد تا با وی رسولان فرستند و سخن گشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد و از پیش امیر باز گشتند برین جمله وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چندان نمودند که بسیار جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر بپذیرفت و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که وی را پخته باز گردانیده آید تا این کارها تباه شده بصلاح باز آید و تا چار حال این صینی باز نمایم تا شرط تاریخ بجای آورده باشم این مردی بود از دهاة الرجال با فضلی بسیار و شعور و زرق با وی و پدرش امیر محمود را رضي الله عنه مودبي کرده بود بگاه کودکی و قرآن آموخته و امیر عادل رحمه الله را پیش نماز بود و آنگاه از بد خوئی خشم گرفته و بترکستان شده و آنجا باورکند قرار گرفته نزدیک ایلک ماضي و امیر محمود در نهان وی را منهی ساخته و از جهت وی بسیار فائده حاصل شده بو نصر صینی بدین دو سبب حالتی قوي داشت و آخر روزگار امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد و صینی شغل را قاعدهٔ قوي نهاد و امیر مسعود بابتدای کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تسحب او دل بروی گران کرد و شغل ببو سعید مشرف داد و صینی را زعامت طالقان و مرو فرموده و وی پسر خویش را آنجا فرستاد به نیابت و با ما می گشت در همه سفرها و آخر کارش آن بود که بروزگار مودودي بو سهل زوزنی بحکم آنکه با او بد بود اورا در قلعتی افگند

بهندوستان بصورتی که در باب وی فرا کرد تا از وی بپرداختند و آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او و از هر لونی گفتند از حدیث فقاع و شراب و کباب و خایه حقیقت آن ایزد عزّ ذکره تواند دانست و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و حسابی بی محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیحتها که ازین زیر زمین بر خواهد آمد ایزد عزّ ذکره تواند دانست صلاح بازرانی داراد بحق محمد و آله اجمعین و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود و امیر ری را پیش خواند و بمشافهه پیغام داد درین معانی بمشهد وزیر و صاحب دیوان رسالت و باز گشت و کار بساخت و پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر اورا بخواند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با او بگفت و از نشاپور برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان و آنجا مدتی بماند و با صینی بلمج قاصد فرستاده بودیم بیامدند و نامها آوردند بمناظره در هر بابی که رفت و جوابها رفت تا بر چیزی قرار گرفت و صینی بنشاپور آمد روز چهار شنبه ده روز مانده از شوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی ازان بیغو و یکی ازان طغرل و یکی ازان داود و دانشمند بخاری را با ایشان و دیگر روز ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز دیگر روزگار شد و با امیر سخن به پیغام بود آخر قرار گرفت بدانکه ولایت نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدم داده آید وایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و صینی برود تا خلعت بدیشان رساند و ایشان راسوگند دهد که سلطان را مطیع و فرمان بردار باشند و بدین سه ولایت اقتصار کنند و چون سلطان ببلخ آید و ایشان ایمن شوند یک تن

ازین مقدم آنجا بدرگاه آید و بخدمت بباشد و رسول‌دار رسولان را بخوبي فرود آورد و استادم منشورها نسخت کرد وتحریر آن من کردم دهستان بنام داؤد و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیر آن را توقیع کرد و نامها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دو شاخ و لوا و جامهٔ دوخته برسم ما و اسپ و استام و کمر بزر هم برسم ترکان و جامهای نا بریده از هر دستی هر یکی را سي تا دیگر روز رسولان را بخواند و خلعت دادند و صلت - و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صیغی و این رسولان از نشاپور برفتند سوی نسا و امیر لختی ساکن تر شد و دست به نشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود و درین هفته نامها رسید از سپاه سالار علي عبد الله و صاحب برید بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علي‌تگین چون شنودند که سالار بکتغدي و لشکر ما بدا کام از نسا باز گشتند دیگر باره قصد چغانیان و ترمذ خواستند که کنند و دو سه منزل از سمرقند برفته بودند خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بو القاسم مردم بسیار فراز آورده است از یکچ (۲) و کنجینه (؟) و سپاه سالار علي ببلخ رسید با لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد باز گشتند و آن تدبیر باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقي که بنسا بودند قرار یافت و بندگي نمودند و دانستند که آنچه رفت از باز گشتن حاجب بکتغدي نه از هنر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت

---

(۲) — ن مکیچ

و ولایت یافتند و بیارامیدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد و ما به نشاپور چندان مانده ایم تا رسول ما باز رسد و مهرگان نزدیک است پس از مهرگان از راه هرات سوی بلخ آئیم تا زمستان آنجا بباشیم و پاسخ این تهور داده آید باذن الله عزّ و جلّ - روز آدینه شانزدهم ذو القعده مهرگان بود امیر رضي الله عنه بامداد بجشن بنشست اما شراب نخورد و نثارها و هدیها آوردند از حد و اندازه گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتمامي بجای آوردند سخت نیکو با تمامي شرائط آن و صینی از پیش سلجوقیان بیامد و در خلوت صینی با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که سلطان را عشوه دادن محال باشد این قوم را بربادی عظیم دیدم اکنون که شدم و می نماید که در ایشان دمیده اند و هرچند عهدی کردند مرا که صینی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شنودم که بخلوتها استخفاف کردند و کلاههای دو شاخ را بپای بینداختند و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد نباید که خللی افتد من از گردن خویش بیرون کردم وزیر گفت چه محال می گوئی مرای پرده بر بیرون برده اند و فردا بخواهد رفت اما فریضه است این نکته باز نمودن اگر می برود باری لشکر قوي اینجا مرتب کند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر درین باب خواجه بو نصر را و وی برفت و با امیر بگفت امیر جواب داد که نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بواجبي فرموده آید که اینجا پیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار علف سخت دشخوار شده است و قدر حاجب را با خیلها و هزار

سوار تفاریق بنشابور مانند با سوری صاحب دیوان و وی نیز مردم بسیار دارد و بسرخس لشکر است و همچنان بقاین و هرات نیز فوجی قوي یله کنیم و همگنان را باید گفت تا گوش باشارت صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخواند بزودي بدو پیوندند و ما از بلخ بحکم آنکه نامهای منهیان مي خوانیم از حال این قوم تدبیرهای دیگر فرموده آید که مسافت دور نیست خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که بهمه حالها ما فردا حرکت خواهیم کرد بونصر بیامد و با وزیر بگفت و همه تمام کردند - و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد التاسع عشر من ذی العقدة از نشابور برفت و سلخ این ماه بهرات آمد - و از هرات روز یکشنبه ششم ذی الحجه براه بون و یغ و بادغیش برفت و درین راه سخت شاد کام بود و بنشاط شراب و صید مشغول و سالار تلک بمرو الرود پیش آمد و خدمت کرد از جنگ احمد نیالتگین عاصي مغرور با ظفر و نصرت بازگشته و با وي لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک هندوی با تلک همراه بود و تلکی دیگر بود امیر وی را بسیار بنواخت نیکوئیها گفت و امیدها کرد و همچنان پیش روان هندوان را و بر بالائی بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بر وی بگذشت آهسته و نیکو لشکری بود و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که بخراج ستده بود از مکران امیر را سخت خوش آمد این لشکر و در حدود گوزکانان خواجه بونصر را گفت محمود محمد لیث برنائی شایسته آمد و خدمتها پسندیده کرد بر جانب ري و در هرچه فرمودیم

وی را معتمد یافتیم وی را بدیوان رسالت باید برد بونصر گفت فرمان بردارم و وی مستحق این نواخت هست وی را بدیوان آوردند ٭

تاریخ سنه سبع و عشرین و اربعمائه و غرهٔ محرم روز یکشنبه بود - روز چهار شنبه چهارم این ماه امیر رضي الله عنه در بلخ آمد و بخدمت بود از آذر ماه در کوشک درعبد الاعلی نزول کرد - روز درشنبه نهم این ماه بباغ بزرگ آمد و وثاقها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند و جای فراخ بود و خرم تر و والی چغانیان همین روز که امیر ببلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جائی بسزا فرود آوردند و خوردني و نزول بی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت وهم بدان کوشک که راست کرده بودند باز شد و در روزی چند دفعت بو علي رسول دار بخدمت نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه بردی بفرمان عالي و هدیها که آورده بود والي چغانیان از اسپان گرانمایه و غلامان ترک و باز و یوز و چیزهائی که ازان نواحي خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد - و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو بساخته بودند جنیبتان بردند و والی چغانیان را بباوردند و چوگان باختند و پس ازان بخوان فرود آوردند و بعد ازان شراب خوردند و روزی بخوشي بپایان آمد - و روز چهار شنبه نیمهٔ ماه محرم والی چغانیان خلعت سخت فاخر پوشید چنانکه ولاة را دهند و نیز بران زیادتها کردند که این آزاد مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت بحره و حاکم چغانیان که امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمائة بر

بجای امت کارش تباه شده که خویشتن دار نیامد و خواجه رئیس علی میکائیل بود اورا بچغانیان و این مقدار که باز نمودیم کفایت باشد و والی چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آوردند رسم خدمت را بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت بر امیر رنج آمد ازین نو خاستگان نا خویشتن شناسان پسران علی تگین و چون خبر بما رسید سپاه سالاررا با لشکرها فرستاده شد و ما تلافي این حالها را آمده ایم اینجا بمبارکي سوی ناحیت باز باید گشت و مردم خویشتن را گرد کرد تا ازینجا سالاری محتشم با لشکر گران از جیحون گذاره کند و دست بدست کنند تا این فرصت جویان را بر انداخته آید گفت چنین کنم و خدمت کرد و باز گشت و وی را بطارمی بباغ بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند و وی را باسلطان و سوگند دیگر بدادند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست و سوی چغانیان برفت و امیر روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم بدرهٔ کز گرفت بشکار با خاصگان و ندیمان و مطربان - و روز یکشنبه سوم صفر بباغ بزرگ آمد - و دیگر روز رسولی رسید از پسران علی تگین اوکا لقب نام وی مرصی تگین دانشمندي سمرقندي ایشان را رسول دار بشهر آورد و نزول نیکو داد و پس از سه روز که بیاسود پیش آوردند شان و امیر چیزی نگفت که آزرده بود از فرستندگان وزیر پرسید که امیران را چون ماندید اوکا چیزی نتوانست گفت دانشمند بسخن آمد و نصیح بود و گفت ما وند عذر آوردیم و سزد از بزرگي سلطان معظم که بپذیرد که امیران ما جوانانند و بدان وبد کیشان

ایشان را بران داشتند که برین جانب آمدند خواجهٔ بزرگ گفت خداوند عالم باعتقاد نگرد نه بکردار و ایشان را بطارم بردند امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد درین باب خواجهٔ بزرگ گفت زندگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و گرگان و طبرسطان همه شوریده شده است و خداوند بو الحسن عبد الجلیل را با لشکر از گرگان باز خواند و مواضعت گونه افتاد با گرگانیان و صواب بود تا بو الحسن برچه گونه بازگردد و پسران علی تگین مارا نیم دشمنی باشند مجاملتی در میانه بهتر که دشمن تمام بنده را آن صواب می نماید که عذر این جوانان پذیرفته آید و عهدی کرده آید چنانکه با پدر ایشان بود گفت نیک آمد بطارم باید رفت و این کار برگزارد خواجهٔ بزرگ و خواجهٔ بو نصر بطارم آمدند و نامهٔ پسران علی تگین را تامل کردند نامهٔ بود با تواضعی بسیار و عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که افتاد و آن کس که بران داشت سزای وی کرده شد اگر سلطان معظم بیند آنچه رفت در گذشته آید تا دوستیهای موروث تازه گردد و پیغامها هم ازین نمط بود بو نصر نزدیک امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب آورد سخت با دل گرمی رسول دار رسولان را بازگردانید و مسعدی را نامزد کرد وزیر برسولی و کار او بساختند و نامه و مشافهه نبشته شد و رسولان علی تگین را خلعت وصلت دادند جمله برفتند وصلحی بیفتاد و عهدی بستند چنانکه آرامی بباشد و والی چغانیان را بمیان این کار درآوردند تا نیز بدو قصدی نباشد. و روز یکشنبه دهم صفر وزیر ر خلعت داد سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب سباشی ر

جاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل
و کامه و تختهای جامه و خریطهای سیم و دیگر چیزها که این
شغل را دهند و هر دو محتشم بخانها باز شدند و ایشان را سخت
نیکو حق گزاردند و دیگر روز تلک را خلعت دادند بسالاري هندوان
خلعت سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر
خزینه دار را گفت طوقی بیار مرصع بجواهر که ساخته بودند
بیاوردند امیر بستد و تلک را پیش خواند و آن طوق را بدست
عالی خویش در گردن وي افگند و نیکوئیها گفت بزبان بخدمتی
که نموده بود در کار احمد نیالتگین و باز گشت - و روز چهار شنبه
چهاردهم ماه ربیع الاول میهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف
و هفت خوان نهاده در صفهٔ بزرگ و همه خیمهای باغ بزرگ و
همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تپفاریق را فرود آوردند و بران
خوانها بنشاندند و شراب دادند و کاري شگرف برفت و از
خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدکانی رفت و بشراب
بنشست و روزي نیکو بپایان آمد - و روز سه شنبه بیستم این ماه
بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند بسالاری کُرد و عرب
و برادرش را بوسعد خلعت دادند تا نائب او باشد و خلیفت بر سر
این گروه بایشان بخراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود -
و روز یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن
بو المظفر پسر خواجه علی میکائیل رحمة الله علیه و مردی شهم
و کافي و کاری بود بخلیفتی پدر و درین میانها قاصدان صاحب
دیوان خراسان سوری و ازان صاحب بریدان می رسیدند که ترکمانان

وسلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست بکار در آوردند و در ناحیتها می فرستند هر جائی و رعایا را می رنجانند و هرچه بیابند می ستانند و فساد بسیار است از ایشان و نامه رسید از بُست که گروهی ازیشان بفراه و زیرکان آمدند و بسیار چهار پای براندند و از کوزکانان و مرخس نیز نامها رسید هم درین ابواب ویاد کرده بودند که تدبیر شافي باید درین باب و اگرنه ولایت خراسان ناچیز شود. امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی با ده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب بهرات بباشد تا بوالحسن بر اثر در رسد و همگان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار کنند و صاحب دیوان خراسان سوری مال لشکر روی می کند تا لشکر را بی نوائی نباشد وخراسان از ترکمانان خالي کرده شود بنرود - و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الاخر امیر برنشست و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد با تکلفی هر کدام عظیم تر و خداوند زاده امیر مودود و خواجهٔ بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مست خیاره بسیار در زیر برگستوان وعماري‌ها و پالانها و ازان جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند هرطائفه و حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقي و دیگر مقدمان و نواز پیشین کرده ازین عرض پرداختند . و دیگر

روز شبگیر برادر عراقی با لشکر کُرد و عرب برفت - و سه دیگر روز حاجب سباشي با لشکري که باوی نامزد بود برفت و کدخدائی لشکر و انهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب برفت و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی سدید و معتمد که عرض می کند و مال بلشکر ببرات او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان می گردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار بر بو سهل احمد علي افتاد و استادش خواجه ابوالفتح رازي عارض وی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر درباب وی مثالهای توقیعی فرمود و نامهٔ وی نبشتم من که بوالفضلم و وي نیز برفت و سخت وجیه شد درین خدمت و چون حاجب بزرگ سباشي را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون برجای است که این تصنیف می کنم و رکنی است قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی زاستر نشود لاجرم تن آسان و فرد می باشد و روزگار کرانه می کند و کس را بروي شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است او نیز برفت و بحاجب بزرگ پیوست و همگان سوي خراسان کشیدند - و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار بر نشست و بدامن مروالرود رفت - و دو شنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد - و روز

چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد. و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روزگاری نیکو برفت و بکوشک باز آمد. روز شنبه غرهٔ رجب از شهر بلخ برفت بر راه حضرت غزنین. و روز آدینه بیست و یکم ماه سعادت بدار ملک رسید و بکوشک کهن محمودی بافغان شال بمبارکی فرود آمد و کوشک مسعودی راست شده بود چاشتگاهی برنشست و آنجا برفت و همه بگشت و باستقصا بدید و نامزد کرد خانهای کارداران را و وثاقهای غلامان سرای را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب در کارها افتاد و هرکسی جای خویش راست می کرد و فراشان جامهای سلطانی می افگندند و پردها می زدند و چندین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چندین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسهٔ خویش ساخت و خطها کشید بدست عالی خویش که در چندین ادوات خصوصا در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال برآوردند و بیرون مال که نفقات کرد و حشر مزد و بی کاری باضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است که در چندین حشر و مزدور بیکاری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالی هرچند بسیار خلل افتاده است گواه بناها و باغها بسنده باشد و بیست سال است تا زیادتیها می کنند بر بناها و از بناها آن نیز چند چیز نقص

افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار مانده و برخوردار ازان سکان بحق محمد و آله - و امیر مسعود رضی الله عنه روز سه شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت - و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و هفت شبانروز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این جشن کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار بساختند - و روز دو شنبه روزه گرفتند - و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه التونتاش قرار گرفت و جمله آن غلامان را که برادرش را کشته بودند بدست آوردند و بزودی بکشتند و همچنان هر کس که ازان خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادم دارد و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و ازان وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود - و روز چهار شنبه عید کردند سخت برسم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند - و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار ژه رفت با خاصگان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند مجمزان هر کسی از محتشمان دولت - و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد - و

یکشنبهٔ دیگر ششم شوال بو الحسن عراقی دبیر که سالار کُرد و عرب
بود سوي هرات رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو و
حاجب سباشی پیشتر با لشکر بخراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب
شوریده گشته - و روز شنبه سوم ذي القعده خداوند زاده امیر مجدود
خلعت پوشید بامیري هندوستان تا سوي لهور رود و خلعتی نیکو
چنانکه امیران را دهند که فرزند چندین پادشاه باشد و وی را سه حاجب
با سپاه دادند و بو منصور پسر بو القاسم علي نوکی از دیوان ما با وی
بدبیري رفت و سعد سامان بمستوفي و حل و عقد سرهنگ محمد
بستد و با این ملک زاده خود طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود -
و دیگر روز پیش پدر آمد رضي الله عنهما تعبیه کرده بباغ پیروزي و
سلطان در کنارش گرفت و وی رسم خدمت و وداع بجای آورد و برفت
و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببردند تا بلهور شهر بند
باشد - و روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه برسید از ري با سه سوار
مبشر که علاء الدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن
نواحی جبال آرام گرفت و سواري چند ترکمانان کز خراسان سوی
خود نواخته بود و زر داده سوي خراسان باز گشتند بر راه طبس
امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را
خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد
باحماد خواجه عمید عراق بو سهل حمدونی و تاش سپاه سالار و گفته
شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بُست از آنجا بهرات
آئیم و حالها در یافته آید و مبشران باز گشتند و وصف این جنگها
ازان نمی نویسم که تاریخ از نسق نیفتد و شرح هرچه بری و جبال

رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد ازان وقت باز که بوسهل
بری رفت و تا بنشاپور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد وازان
باب همه حالها مقرر گردد .۔ و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعده
مهرگان بود امیر رضی الله عنه بمهرگان بنشست نخست در صفه سرای
نو در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده
بود که آن را در کران بر قلعت راست می کردند و پس ازین بروزگار
دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه نبشته آید بجای
خویش و خداوند زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند
و باز گشتند و همگان را دران صفهٔ بزرگ که برچپ و راست سرای
است بمراتب بنشاندند و هدیها آوردن گرفتند ازان والی چغانیان
و باکالیجار و والی گرگان که چون بو الحسن عبد الجلیل بفرمان ازان
ناحیت باز گشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که
باکالیجار را استمالت کنند تا بدست باز آید و رسولی آمد و ازینجا
معتمدی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد باکالیجار هر چند آزرده
و زده و کوفته بود باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و
فسادی پیدا نیامد و ازان والی مکران و صاحب دیوان خراسان
سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که
ازین فراغت افتاد پس امیر برخاست و بسرایچه خاصه رفت و
جامه بگردانید و بدان خانهٔ زمستان بگنبذ آمد که بر چپ صفه
بار است و چنان دو خانه تابستانی براست و زمستانی بچپ
کس ندیده است و گواه عدل خانها برجایست که برجای باد
بباید رفت و بدید و این خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم و

فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که مزد و آن فراشان بر آنجا برفتندی و هیزم نهادندی و تنور بر جایست آتش در هیزم زدند و غلامان خوان سالار با بلسکها در آمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه و آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوک را از سوخته و بزگان روده می کردند و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستیلاب می خوردند و شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبلها و ساتگینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چندان که چنین بادشاه پیش گیرد و وزیر شراب نخوردی یکدو دور شراب بگشت او باز گشت و امیر تا نزدیک نماز پیشین ببود چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند پس بصفهٔ نائبان آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر ببود پس ازان باز گشتند -
و روز دو شنبه نهم ذو الحجه و دوم روز ازان عید کردند و امیر رضی الله عنه بدان خضرا آمد و در صفهٔ بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و برخوان شراب دادند و باز گردانیدند - دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالي کرد و پس از مناظرهٔ بسیار قرار گرفت که امیر بر جانب بست رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد و خداوند زادهٔ امیر مودود و سپاه سالار علي عبد الله مثال یافتند تا با مردم خویش و لشکري قوی سلطاني ببلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان مشحون باشد بزرگان حشم باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز

امیر بر پیل نشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد تا فرزند عزیزشهم و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده و بگذشتند و این دو محتشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و سوی باغ رفتند و خلعت یافته بودند پیش ازآنکه برفتند و امیر بسعادت بکوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده بودند بپوشید و پیش آمد و سلطان اورا بنواخت و مثال داد تا بغزنین مقام کند و بکوشک خواجهٔ بزرگ ابو العباس اسفراینی بدیه آهنگران و بقلعت سرهنگ بو علی کوتوال را خلعت دادند و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کارهای غزنین باشد و فقیه نوح را این سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان او مردی است که حال وی در وجاهت امروز پوشیده نیست و دوست من است این مقدار از حال او باز نمودم و بر اثر دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالها بگردد و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی وي فرمودند و سلطان آیین فرزند را برمی کشید و درباب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتگاران وی زیادتیها می فرمود ومی نمود که اورا دوست تر دارد پدر دیگر خواست و خدای عزّ و جلّ دیگر که بادشاه زاده بکودکي و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم بر اثر و تخت ملک پس ازپدر پادشاه مودود یافت و کینهٔ او این شیربچه باز خواست و همه رفته اند خداي عزّ و جلّ بر ایشان رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین - چون امیر مسعود رضي الله عنه ازین کارها فارغ شد سراي پرده بر راه بست بزدند از غزنین حرکت کرد - روز پنجشنبه سیزدهم

ذي الحجه درتکیناباد روز چهار شنبه بیست و ششم این ماه و هفت روز آنجا مشغول بود بنشاط و شراب - و پس سوی بست کشید و الله اعلم ٭

تاریخ سنه ثمان و عشرین و اربعمائه غرهٔ محرم روز دو شنبه بود - و بکوشک دشت یکان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رضی الله عنه و این کوشک از بست بر یک فرسنگی است نزدیک نماز پیشین که همه لشکر بره داشتند از ددگان و نخچیر برانده بودند و اندازه نیست نخچیر آن نواحی را چون بره تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است و افزون از پانصد و ششصد بود که بباغ رسید و بصحرا بسیار گرفته بودند بیوزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیر می انداخت و غلامان در باغ می دویدند و می گرفتند و سخت نیکو شکاری رفت و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمة الله علیه کرد وقتی هم اینجا و هم به بست و گورخری در راه بگرفتند بکمند و بداشتند با شگاها پس فرمود تا داغ بر نهادند بنام محمود و بگذاشتند که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین کرد - و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکر گاه آوردند و نزول نیکو دادند دانشمندی بود بخاری مردی سخن گوی و ترکمانی گفتانه‌ی از نزدیکان آن قوم است - و دیگر روز شنبه امیر بار داد سخت با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت خواجه بو نصر مشکان و خالی کردند نامه سوی

وزیر خواجه احمد عبد الصمد نبشته بودند و حوالت بر پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگر اند و دیگر می آیند که راه جیحون و بلخان کوه کشاده است و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر نمی گیرد باید که خواجهٔ بزرگ بمیان کار درآید و در خواهد از خداوند سلطان تا این شهرک‌ها که باطراف بیابان پیوسته است چون مرو و سرخس و باورد مارا داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مالی می ستانند و بما می دهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جای دیگر تمام کنیم و بهر کار دشوار ترمیان بندیم و سباشی حاجب و لشکرها بنشاپور و هرات مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار مارا بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان برخیزد التماس ما این است رای عالی برتر بو نصر برفت و آنچه گفتند بامیر بگفت جواب داد که رسولان را باز گردانید و شما دو تن بیایید تا درین باب سخن گوئیم وزیر و بو نصر نزدیک امیر رفتند امیر سخت در خشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تبسط و انبساط این قوم از حد بگذشت از یک سو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو اینچنین عشوه و سخن نگارین می فرستند این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بست حرکت می کنیم و بهرات خواهیم

رفت وزیر گفت تا این قوم سخن برین جمله می گویند و نیز آرمیده اند پردهٔ حشمت بر نا داشته بهتر بنده را صواب آن می نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی درمیان بماند آنگاه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر اینجا آیند و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزارده آید و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کند امیر گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه باید نبشت خواجه بو نصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیک بیدار کند تا خواب نه بینند و بگوید که اینک تو احمد می آئی تا این کار برگزارده آید هر دو باز گشتند و دو سه روز درین مناظره بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان را صلح داده شد و باز گردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرم - و روز سه شنبه غرهٔ صفر ملطفهٔ نائب برید هرات و بادغیس و غرجستان رسید که داؤد ترکمان با چهار هزار سوار ساخته از راه رباط رزن و غور و سپاه گور قصد غزنین کرد آنچه تازه گشت باز نموده آمد و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست امیر سخت تنگدل شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود با لشکر ساخته ترا سوی هرات باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی نماید که از مهرگان مدت دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط رزن بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه محال است که می

گوئی دشمن پیروز به یخ بند می شود بر خیز کار رفتن بساز که من پس فردا بهمه حالها سوي غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که دران قلعت بودند جائی بنشستند و برزبان بونصر پیغام دادند که اگر عیاذ بالله این خبر حقیقت است مردیِ رسد خداوند را چندان مقام باید کرد تا خبري دیگر رسد برفت و پیغام بگزارد ٭ امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که اشتران واسپان و غلامان از سه پنج باز آرند گفتندنیک آمد کسان رفتند بدازار آوردن اسپان و اشتران و هزاهزی عظیم در لشکر گاه افتاد و مردمان علفها که ساخته بودند به بهاي ارزان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا گفت عاف نگاه دار و دیگر خبر که این خبر سخت مستحیل است و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمی کند و گفته اند - لا یصدقنّة من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای - و این خداوند ما همه هنر است و مردی اما استبدادي عظیم دارد که هنرها میپوشد وراست چنان آمد که او گفت - روز شنبه پنجم صفر نامهٔ دیگر رسید که آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان شد که سواري صد و پنجاه ترکمانان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمهٔ داؤد اند از بیم آن تا طلبي دم ایشان فرود آن خبر افگنده بودند امیر بدین نامه بیارامید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند - و روز دوشنبه هفتم صفر امیر شبگیر بر نشست وکرانهٔ رودهیرمند رفت با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند و دست

بشراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پس از نماز امیر
کشتیها بخواست و ناوی ده بیاوردند یکی بزرگ تر از جهت نشست
او راست کردند و جامها افگندند و شراعی بر وی کشیدند و وی
آنجا رفت بادو ندیم و کسی که شراب پیماید از شراب داران و دو
ساقی و غلامی سلاح دار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی
مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که
چون آب نیرو کرده بود و کشتي پر شده نشستن و دریدن گرفت
آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریو خاست امیر
بر خاست و هنر (خیر) آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند
ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و
بکشتی دیگر رسانیدند و نیك کوفته شد و پای راست افگار شد چنانکه
یک دوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرق شدن اما
ایزد عزّ ذکره رحمت کرد پس از نمودن قدرت و سروري و شادي بدان
بسیاری تیره شد - و ایّ نعیم لا یکدره الدهر - و چون امیر بکشتی رسید
کشتیها براندند و بکرانهٔ رود رسانیدند و امیر ازان جهان آمده بخیمه
فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودي
بکوشک باز آمد که خبری سخت نا خوش در لشکرگاه افتاده بود و
اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال
رفتند چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و
رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود و دیگر روز امیر نامها
فرمود بغزنین و جملهٔ مملکت برین حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاد و
سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و

دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند شکر این و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و مبشران برفتند - و روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تپ گرفت تپ سوزان و سرسامی افتاد و چنان افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان مگر از اطبا و تنی چند از خدمتگاران مرد و زن را دل‌ها سخت متحیر و مشغول شد تا حال چون شود - روز چهار شنبه هفدهم صفر رسولی رسید ازان پسران علی تگین اینگین نام و با وی خطیب بخارا عبد الله پارسی و رسول دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه داران ایشان را بکرامت بلشکر گاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند و پیغام فرستاد برزبان بو العلا طبیب نزدیک وزیر که هرچند نا توانیم ازین علت از تجلد چاره نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر مارا به بینند رسولان را پیش باید آورد تا مارا دیده آید آنگاه پس ازان تدبیر باز گردانیدن ایشان کرده شود گفت سخت نیکو می گوید خداوند که دلها مشغول است و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بسیار فائده حاصل شود - دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صفهٔ بزرگ و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت شادمانه گشتند و دعاهای فراوان کردند و صدقها روان شد و رسولان را پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشاندند و امیر مسعود رضی الله عنه گفت برادر ما ایلک را چون ماندید گفتند بدولت سلطان بزرگ شادکام و بر مراد تا دوستی ونواخت این جانب بزرگ حاصل شده است جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیادت است و ما

بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد رسول دار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالي کرد با وزیر احمد عبد الصمد و عارض بو الفتح رازی و بونصر مشکان و حاجبان بگتغدی وبوالنصر و حشمت بوالنصر بسیار درجهٔ زیاده شده بود و همه شغل درگاه او بر می گذارد بخلافت حاجب بزرگ سباشی که بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این در خواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر گفت سخن این رسولان بباید شنید وهم دریں هفته باز باید گردانید را حتیاط باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف گردند ومرا پیش ازین ممکن نیست که بنشینم بو العلا طبیب را بخوانید و با خویشتن برید تا به پیغام هم امروز این کار را قرار داده آید گفتند چنین کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن ولیکن صلاح بزرگ بود گفت چنین است قوم همه بازگشتند و امیر برخاست بجای خود بازشد و بو العلا بدیوان وزارت آمد نامها و مشافهات استادم بستد و بخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که برفت چون خواهیم با چندین نظر خداوندی که از خداوند سلطان می باشد و اکنون چون حال و الفت و موافقت بدین درجه رسید و ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید از هردو جانب و این سه غرض تمام گردد و همه مراد ها بتمامی حاصل گردد ـ یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی ازان جانب کریم نامزد شود ـ و دیگر آنکه مارا عریف کرده آید بدانکه ودیعتی ازین جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود تا همه

طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند بریده گردد و سه دیگر آنکه مارا با ارسلان خان که مهتر و خان ترکستان است بدستوری و وساطت سلطان، عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر گردد که عداوت برخاسته است و خانها یکی شده است و اسباب منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسولان را با مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و سزد از همت بزرگ سلطان که ما را بدین اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز آنچه التماس کرده آید بجای آریم که چون این اغراض حاصل شد تا لشکر های ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطان یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگی است در هر بابی بجای آریم باذن الله عزّوجلّ استادم این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بو العلا آن را نزدیک امیر برد و پس بیک دو ساعت جواب آورد که نیک آمد رسولان را باز گردانیدند و بو العلا نیز برفت پس باز آمد و وزیر بو نصر مشکان را گفت خداوند می گوید درین باب چه باید کرد و صواب چیست گفتند شططی بخواسته است این جوان اگر اورا بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود - یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد که نیز درد سری و فسادی تولد نگردد - و دیگر که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد بندگان را این فراز می آید و صواب آن باشد که رای عالی بیند بو العلا برفت و باز آمد و گفت آنچه می گویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد هر سه غرض و نامها را جواب نبشت و رسولی نامزد کرد تا با ایشان برود و چند تن را

نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را و بدست بو العلا بفرستادند امیر عبد السلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جملهٔ ندما بود و برسولی رفته خواجه بو نصر بازگشت و نامها و مشافهات بدو سپرد و بران نهاده آمد که خواهری ازان ایلک بنام خداوند زادهٔ امیر سعید عقد و نکاح کنند و ازین جانب دختری ازان امیر بو نصر سپاه سالار بنام ایلک کنند و رسولان برین جمله برفتند - روز سه شنبه بیست و سوم صفر با مرادها و بیش تا عارضه زائل شد نامه رسید از بو سهل حمدونی عمید عراق که چون پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می بر نیاید عذرها خواست و التماس می کند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید و بنده بی فرمان عالي این کار بر نتوانست گزارد رسول او را نگاه داشت و نامها که وزیر خلیفه را است محمد ایوب بمجلس عالی و به بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجاي بداشته آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید بو نصر این نامها را بخط خویش نکت بیرون آورد تا ابن عارضه بیرون افتاده بود چنین می کرد از بسیار نکته چیزی که دران کراهتی نبودي می فرو فرستاد بدست من و من بآغاچی خادم می دادم و خیر خیر جواب می آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا این روز که این نکته ببردم و بشارتی بود آغاچی بستد و پیش برد پس از یک ساعت برامد وگفت ای بو الفضل ترا امیر می خواند پیش رفتم یافتم خانهٔ تاریک کرده و پردهای کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای بزرگ پر یخ بر زبر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته پیراهن

توزي و مخنقه در گردن عقدي همه کافور و بو العلا طبيب
آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت بو نصر را بگوی که
امروز درستم و درین دو سه روز بار داده آید که علت و تب
تمامی زائل شد جواب بو سهل بباید نبشت که این مواضعت را
امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت بربن
مرد گیرد که این بار دیگران مواضعت ارزانی داشتم حرمت شفاعت
وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش
باشد و جواب وزیر خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است بنیکوئی
درین باب آن نامه که ببو سهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنیم
که مثال دیگر است من باز گشتم و اینچه رفت با بونصر بگفتم
سخت شاد شد و سجدهٔ شکر کرد خدای را عزّ وجلّ بر سلامت
سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاچی بردم و راه یافتم تا سعادت
دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات
خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت دو خیلتاش معروف
را باید داد تا ایشان با سوار بو سهل بزودی بروند و جواب بیارند و
جواب نامهٔ صاحب برید ری بباید نبشت که عزیمت ما قرار
گرفته است که از بست سوی هرات و نشاپور آئیم تا بشما نزدیک
تر باشیم و آن کارها که پیش دارید زود تر قرار گیرد و نیکو تر پیش
رود و بصاحب دیوان سوري نامه باید نبشت بر دست این
خیلتاشان و مثال داد تا بنشاپور و مراحل ری علفهای ما بتمامی
ساخته کنند که عارضهٔ که مارا افتاد زائل شد و حرکت رایت ما زود
خواهد بود تا خللها را که بخراسان افتاده است در یافته آید و چون

نامه کسیل کرده شود تو باز آئی که پیغامی است سوی بو نصر در بابی تا داده آید گفتم چنین کنم و باز گشتم با نامهٔ توقیعی و این حالها را با بونصر گفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله علیه بنشاط قلم دو نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سوار را کسیل کرده پس رقعتی نبشت بامیر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت نیک آمد و آغاچی خادم را گفت کیسها بیاورد و مرا گفت بستان در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است بو نصر را بگوی که زرها است که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین را شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال ترین مالها است و در هر سفری ما را ازین بیارند تا صدقهٔ که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین فرمائیم و می شنویم که قاضی بُست بو الحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگ دست اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشتن را ضیعتکی حلال خرند و فراخ تر بتوانند زیست و ما حق این نعمت تندرستی که باز یافتیم لختی گزارده باشیم من کیسها بستدم و بنزدیک بو نصر آوردم و حال باز گفتم دعا کرد و گفت خداوند این سخت نیکو کرد و شنوده ام که بو الحسن و پسرش وقت باشد که بده درم در مانده اند و بخانه باز گشت و کیسها با وی بردند و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بو الحسن و پسرش را بخواند و بیامدند و بو نصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این صلت فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا کار نیست که قیامت

سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت
در بایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زر و مال
این چه بکار آید بو نصر گفت ای سبحان الله زری که سلطان محمود
بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن
را امیر المؤمنین می روا دارد ستدن آن قاضی همی نستاند گفت
زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت
است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام
و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست
علیه السلام یا نه بهیچ من این نپذیرم و در عهدهٔ این نشوم گفت اگر
تو نپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده گفت من
هیچ مستحق را نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه
افتاده است که زر کس دیگر برد و شمار آن مرا بقیامت باید داد
بهیچ حال این عهده قبول نکنم بو نصر پسرش را گفت تو ازان
خویش بستان گفت زندگانی خواجهٔ عمید دراز باد علی ای حال
من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته
ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته
واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه
سالها دیده ام و من هم ازان حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم
که وی می ترسد و آنچه دارم اندک مایهٔ حطام دنیا حلال است و
کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بو نصر گفت لله
دَرُّکُمَا بزرگا که شما دو تن اید بگریست و ایشان را باز گردانید و باقی
روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رقعتی نبشت بامیر

و حال باز نمود و زر باز فرستاد امیر بتعجب بماند و چند دفعت شنودم که هرکجا متصوفي را دیدی یا سوهان سبلتی را دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه تر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و خوش که در اخبار خلفای عباسیان خواندم واجب داشتم اینجا نبشتن ٭

حکایة امیر المؤمنین مع ابن السماک وابن (؟) عبد العزیز الزاهدین

هارون الرشید یک سال بمکه رفته بود حرسها الله تعالی چون مناسک تمامی گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زاهدان بزرگ یکی را ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری ونزدیک هیچ سلطان نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباس و وی را چنان گفتی مرا آرزو است که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند به بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و برون ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد گفت مراد من آنست که متنکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مرائیان را بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت صواب آمد چه فرماید گفت باز گرد و دو خر مصري راست کن و دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامهٔ بازرگانان پوش و نماز خفتن نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گشت و این

همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد یافت او را جامهٔ بازرگانان پوشیده برخاست و بر خر بر نشست و فضل بر دیگر خر و زر بکسی داد که سرای هردو زاهد دانست و وي را پیش کردند با دو رکاب دار خاص و آمدند متنکر چنانکه کس بجای نیارد که کیستند و با ایشان مشعله و شمع نه نخست بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعت تا آواز آمد که کیست جواب دادند که در بکشائید کسی است که می خواهد که زاهد را پوشیده به بیند کنیزک کم بها بیامد و در بکشاد بر هارون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده و بوریائی خلق افگنده و چراغدانی بر کوزن سبوئی نهاده هارون و فضل بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیر المؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفهٔ پیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او آید گفت خدای عزّ و جلّ حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت بندهٔ اوبشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و بران کار کنیم گفت ای مرد گماشتهٔ بر خلق خدای عزّ و جلّ ایزد عزّ و علا بیشتر از زمین بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خویشتن را از آتش دوزخ باز خري و دیگر در آئینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی اگر داني چنین

روی بآتش دوزخ دریغ باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار
خشم آفریدگار گردی جلّ جلاله هارون بگریست و گفت دیگر گوی
گفت ای امیرالمؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان
گذشتی بازگشت مردم آنجااست رو آن سرای مقام آبادان کن که درین
اندک است هارون بیشتر بگریست فضل گفت ای عمري بس باشد
تا چند ازین درشتي داني که با کدام کس سخن می گوئی زاهد
خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاد خلیفه
گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمري گفت
صاحبُ العیالِ لا یفلحُ ابدا چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی
نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هارون برخاست و عمري
با وی تا در سرای بیامد تا وی بر نشست و برفت و در راه فضل
را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و لیکن هم سوی دنیا
گرائید صعباء فریبنده که این درم و دینار است بزرگا مردا که ازین
روي بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یابیم و رفتند تا بدر
سراي او رسیدند حلقه بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست
گفتند ابن سماک را می خواهیم این آواز دهنده برفت دیر
بود باز آمد که از ابن سماک چه می خواهید گفتند که در
بکشائید که فریضه شغلی است مدتي دیگر بداشتند بر
زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که درکشاده بود تا چراغ
آرد کنیزک بیامد و ایشان را بگفت تا این مرد مرا بخریده است
من پیش او چراغ ندیده ام هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون
فرستادند تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد سراي

روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجا است گفت برین بام بر بام خانه رفتند پسر سماک را دیدند در نماز می گریست و این آیت می خواند اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنٰکُمْ عَبَثًا و باز می گردانید و همین می گفت پس سلام بداد که چراغ را دیده بود و حس مردم شنیده روی بگردانید و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا به بیند گفت از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی انگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفهٔ پیغامبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان و تو درین جمله درآمدی که خدای عزّ و جلّ می گوید وَ اَطِیْعُوا اللّٰهَ وَ اَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَ اُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پسر سماک گفت این خلیفه بر راه شیخین می رود و باین عدد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما تا فرمان او برابر فرمان پیغمبر علیه السلام دارند گفت رود گفت عجب دانم که در مکه که حرم است این اثر نمی بینم وچون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است فضل خاموش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المؤمنین از خدای عزّ و جلّ بترس که یکی است و همباز ندارد و بیار حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این

دو منزل را سه دیگر نیست هارون بدرد بگریست چنانکه روی وکذارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه می گوئی شک است در آنکه امیر المؤمنین جز به بهشت رود پسر سماک او را جواب نداد و ازو باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیر المؤمنین این فضل امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد وی از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگرو بر خویشتن ببخشای فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش پس گفت مرا آبی دهید پسر سماک برخاست و کوزهٔ آب بهارون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابتی رسول علیه السلام که اگر ترا باز دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیک نیمه از مملکت گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه بخوردی بر تو ببندند چند دهی تا بکشاید گفت یک نیمهٔ مملکت گفت یا امیر المؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت آب است سزوار است که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار افتادی باری دادی ده و با خلق خدای عزّ و جلّ نیکوئی کن هارون گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت ایها الشیخ امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و امشب مقرر گشت این صلهٔ حلال فرمود بستان پسر سماک تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیر المؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم

که هم اکنون ما و سرای و صحابت سوخته شویم و بر خاست و بیرون
شد و بیامد کنیزک و بدوید و گفت باز گردید ای آزاد مردان که این
پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید هارون و فضل باز گشتند
و دلیل زر بر داشت و بر نشستند و برفتند هارون همه راه می گفت
مرد اینست و پس ازان حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی و چندین
حکایات ازان آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری
کند و بسر تاریخ باز شدم - و روز پنجشنبه غرهٔ ماه ربیع الاول امیر
مسعود بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و اولیا و
رعایای بست پیش آمدند و نثارها کردند و رعایا او را دعاهای فراوان
گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و با نان بدرویشان
دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت - و روز دو شنبه
دو ازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگین خاصه
که شحنهٔ آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته
است که ری را امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه وی راست
ازان سلطان است باز باید نمود تا اگر بیند او را آزاد و بحل فرماید
و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او راهست از غلام و تجمل و آلت
و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اند و در ایشان
بسیار رنج برده است باید که از هم نیفتند و غلامی است مقدم
ایشان که او را خمارتگین قرآن خوان گویند و بندهٔ پرورده است او را
و ناصح و امین است و بتن خویش مرد باید که امیر او را بسر ایشان
بماند که صلاح درین است امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف
او را امضا فرمود و نامها را جواب نبشتند و غلامان را بنواختند و

خمارتگین را بر مقدمهٔ ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان می دهد و بشغلی که باشد قیام می کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و بفرزندی ازان خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم و نامها بتوقیع موکد گشت و دو خیلتاش ببردند - و روز پنجشنبه بیست و دویم این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک بپراگندند و شهر توس غارت کردند و بو الحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بوطلحه شبلی (۲) از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات با او سخت درمانده اند و غلامی را ازان خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخر بران قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده اید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث و این ناپکار عراقیک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کاردان گمار هم از ایشان و بحاجب

---

(۲) ن - شیبانی

سپاه و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به بیند که خراسان و عراق به پسر او و برادرش شد و چون بسرکار رسیدی و شاهد حالها بودی نامهای پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد می دهیم گفت فرمان بردارم و باز گشت و با بونصر نبشت و درین ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بونصر آن را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقیع موکد گشت - و روز سه شنبه پنجم ماه ربیع الاٰخر خواجهٔ بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که درو پیل نر و ماده بود و اشتر و مهد و باز و غلامان ترک زیادت بود و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدانجایگاه که گفت خواجه مارا پدر است و رنجها که مارا باید کشید او می کشد دل مارا ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ما است وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر چه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و باز گشت با کرامتی و کوکبهٔ سخت بزرگ و چنان حق گزاردند او را که مانند آن کس یاد نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت از حد گذشته که بونصر یگانهٔ روزگار را نیک بدانست و درخواست از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامهای سلطان نویسند باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز نماید آنچه وی کند درهر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین شغل و بونصر مثالهائی که می بایست او را بداد - و دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدتی و ابهتی سخت تمام

سوی هرات و با وی سواری هزار بود - و امیر رضی الله عنه روز دو شنبه بیست و پنجم ماه ربیع الآخر سوی یمن آباد و میمند رفت بتماشا و شکار و خواجه عبد الرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی که در همه کارها زیبا و یگانهٔ روزگار بود و دندان مزد بسزا بداد و وکیلانش بسیار نزل دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر بدان بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمه الله بمیمند بماند - و امیر رضی الله عنه روز چهار شنبه چهارم جمادی الاولی بکرشک دشت یکان باز آمد - و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شحنگی بادغیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار نخستین کس او بود که از خراسان پذیره رفت و چند غلام ارسلان را با خویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام - روز یکشنبه هشتم این ماه بو سعید بن محمود طاهر خزینه دار به بست گذشته شد رحمه الله و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت و خواجه بو نصر با وی بسیار نشستی و گفتی حال این جوان برین جمله بنماید اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته که بیشتر بر ریق می خورد بدارد و بنده داشت و گفتند ازان مرد این چه حدیث است ان لله جنودا مهند السیوف باجل خویش مرد و عجب آن آمد که دران دو سه روز گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بو نصر را بخواند با قومی و من نیز آنجا حاضر بودم و نشاطها رفت و او را وداع بود و پس ازان بسه روز برفت رفتنی که نیز باز نیامد و این بیت بما یادگاری ماند که شاعر گفته است * شعر

فكم اتيتنا الليالي و ما اتيت اليها * و رُبَّ يوم مات و لم نعد عليها
و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود ازخازنان امیر محمود
رضی الله عنه و بروی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوانمرد و آن
پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این آزاد
مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در
اصطناع وی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و لیکن روزگار
نیافت و در جوانی برفت وبا خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود
چون بو النصر زخودی مهتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه
التونتاش و شناختهٔ امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و خال
ایشان خواجه مسعود زخودی مردی که دو بار عارضی کرد دو
پادشاه را چون مودود و فرخ زاد رحمة الله علیهما و آثار ستوده نمود
و ازوی همت مردان و بذل مکاری تر مهتران و جوانمردان
دیدند و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعمائه از زمانه نا
جوانمرد ناراستی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شود و بجوئی
که آب رفت یک دوبار آب باز آید و دولت افتادن و خیزان
بهتر باشد جان باید که بماند و مال اید و شود و محنتی که
ازان بر دل ازاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود گوید
این نبایست و بمحنت نشمرند این فصل براندم که جایگاه
آن بود و کار دارم با این مهتر و باشغلهای وی که نزدیک امد
که امیر مسعود رضی الله عنه اورا بر خواهد کشید و بمیان
مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد
دید تا همه برو آورده اید بمشیة الله - و روز شنبه هفدهم جمادی

الاولی بو الحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و عرب بدرگاه آمد و خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد او را بخوبی کسیل کرده بود اما پنج سوار موکل نامزد او کرد و امیر او را پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون باز داشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دل شکسته بود و آخر بونصر بحکم انکه نام کتابت برین مرد بود درباب وی سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست و لیکن آب ریخته باز بنشسته که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود که گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین - و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه نامها رسید از بو سهل حمدونی و صاحب برید ری که سخن پسر کاکو به زرق و افتعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف و فراز امدند و بعضی ترکمانان قزل ان و یغمریان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زر بسیار دارد . و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی بری نهاد و بیم از آنست که می داند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید و آنچه جهد است بندگان می کنند تا ا زد عز ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشمند شد و جوابها فرمود که وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که باشما است همه عراق ضبط توان کرد و این جوابها هم باسکدار رو هم با قاصدان برفت و در بابی

فرد بحدیث ری این احوال بتمامی شرح کنم اینجا این مقدار کفایت است - و روز سه شنبه جمادی الاخری نامهای وزیر رسید نبشته بود که بنده کارها بجد پیش گرفته است و عمال شهر مارا که خوانده بود می آیند و مالها ستده می آید و حاجب بزرگ و لشکرها بهرات رسیدند بوسهل علا نائب عارض عرض باستقصا می کند پیش بنده و سیم می دهد چون کار لشکر ساخته شود و روی بمخالفان آرند و بنده تدبیر راست پیش ایشان نهد و جهد بندگی بجای آورد امید دارد بفضل ایزد عزّ ذکره که مرادها حاصل شود و بنده را صواب آن می نماید که خداوند بهرات آید پس ازانکه نوروز بگذرد و تابستان اینجا مقام کند که کارها ساخته است بحدیث علف و جز آن هیچ دل مشغولی نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشکری روی بمخالفان آرد و از همه جوانب قوی دل باشد و این فتنه را بنشانده آید و کار ری و جبال نیز که به پیچیده است راست شود و خداوند فارغ دل گردد امیر جواب فرمود که خواجه خلیفهٔ ما است بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است بحاضری ما بهرات چه حاجت است ما سوی غزنین خواهیم رفت که صواب این است و پسران علي تگین بر راه راست آمدند بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز مودود و سپاه سالار علي آنجا اند اگر بزیادت لشکر حاجت آید از ایشان مدد بباید خواست این جوابها برین جمله رفت و از بونصر شنیدم که گفت تدبیر راست این است که این وزیر بکرد اما امیر نمی شنود و نا چار بغزنین خواهد رفت که آرزوي غزنین خاسته

است و غزنین از وی نمی ستانند سبحان‌الله اورا بهرات یا بمرو یا بنشاپور می باید رفت و یک دو سال بخراسان بنشست تا مگر این فتنهٔ بزرگ بنشیند و بچند دفعت بامیر آنچه وزیر سوی من نبشت و بی حشمت تر هم نبشته بود نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت و ایزد را سبحانه و تعالی خواسته است که بندگان بسر آن نتوانند شد - روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بست بر جانب غزنین روان کرد و آنجا رسید - و روز پنجشنبه هفتم شعبان بباغ محمودی فرود آمد بر آنچه مدتی آنجا بباشد و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته می خورد چنانکه هیچ می نیاسود - و روز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوند زاده امیر مودود رحمة الله علیه از بلخ بغزنین رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کند برین میعاد بیامد و نواخت یافت - و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و سرهنگ بو علي کوتوال میزبانی ساخته بود - و روز آدینه بیست و دویم این ماه بکوشک نو مسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامهٔ وزیر رسید که کارهای لشکر ساخته شده است و بر روي خصمان رفتند با دلی قوی و ترکمانان چون دانستند که کارها بجد تر پیش گرفته آمده است بسوي نسا و فراوه رفتند بجمله چنانکه در حدود گوزکانان و هرات و این نواحي از ایشان کسی نمانده و حاجب بزرگ بمرو رفت و بیرون شهر لشکرگاه زد و هر جای شحنهٔ فرستاد و فرمان روان شد بنده را چه باید کرد جواب رفت که چون حال برین جمله است خواجه را از راه غور بغزنین باید آمد تا مارا ببیند و بمشافهه آنچه باز نمودنی است باز نماید و تدبیر کار قوي تر ساخته شود و ماه روزه

در آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوند زادگان امیر
سعید و مودود و عبد الرزاق رضي الله عنهم بخانهٔ بزرگ می بودند
و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه
می کشاد خالي - و روز شنبه نیمهٔ رمضان وزیر بغزنین رسید و
امیر را بدید و خلوتی بود با وي و صاحب دیوان رسالت تا نماز
پیشین و هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش
آمد و وزیر را بسیار نیکوئي گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی
دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه
خراسان یک ترکمان نماندي و مگر هنوز مدت سپری نشده بود
ملعون ایشان را باري تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهر باشند از
ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحدیث ری و بو سهل و آن لشکر
و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو
سخت مشغول است که از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان
دانست " حال ایشان چون شود امیر گفت نباشد آنجا خللی که
آنجا لشکري تمام است و سالاران نیک و بو سهل مردی کاري ندارند
پس حمیتی پسر کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام و آزموده
و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که بدولت
خداوند همه خیر و خوبی باشد - و روز دو شنبه هفدهم ماه رمضان
سپاه سالار علي نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاصگان خویش مخف
بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را ببلخ یله کند و جریده بیاید
که با وی تدبیرها است و سلطان را بدید و نواخت یافت و بخانه
باز رفت - و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر پیش بیک هفته مثال

داده بود ساختن تعبیهاي این روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود نیز بدشت شابهار و امیر بصفهٔ بزرگ بسراي نو بنشست بر تختی از چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی که عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود آمدن گرفتند دران سراي بزرگ و چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و روزه بکشادند و غلامان سرائی بمیدان نو رفتن گرفتند و می ایستادند که میدان و همه دشت شابهار لاله ستان شده بود پس امیر بنشست و بران خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانهٔ بهاري که بر راست صفه است بخوان بنشست و فرزندان و وزیر و سپاه سالار و امیران و دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشاندند و قوم دیگورا بر خوانهای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس ازان مطربان آمدند و پیالها روانه شد چنانکه ازخوانها مستان باز گشتند و امیر بر نشست و بخانهٔ زرین آمد بر بام که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند ودیگر روز بار نبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتگین و خاصه خادم از مرو در رسیدند با مقدمی خمارتگین نام و کد خداي نوشتگین محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته و با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند وفرمود تا غلامان وثاقی را جدا بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند ودیگر روز ایشان را پیش بخواست خاي ترو غلامي سی خیاره تر خویشتن را باز گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مودود ومجدود و

عبد الرزاق و نصیب عبد الرزاق باضعاف از دیگران فرمود که دیگران
داشتند بسیار و وي نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد ـ
و هم درشوال امیر بشکار ژه رفت با فوجی غلام سرائی و اشکروندها
و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نهالهجاي
و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود
و بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا و حشم وامیران
و فرزندان با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین - و روز چهار شنبه
بیست و چهارم این ماه بباغ صد هزاره باز آمد و دیگر روز مثال داد
تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه باستقصای تمام باز
نگیرسیتند بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان و اوقاف
تربت او بر حال بداشتند و آلت سفر اورا از خیمه و خرگاه و اسپی
چند و اشتری چند بفرزند امیر عبد الرزاق بخشید با سه دیه یکی
بزاولستان و دو دیه بپرشور و دیگر هرچه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش
بفرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش وچند پارهٔ سیمینه و نه
حد آن را بود که نوشتگین بازگذاشت و نه اندازه ازاصناف نعمت وولایت
مرو که برسم او بود سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را داد و
منشور نبشتند و وي کد خدای خویش بوعلی زوزني را آنجا فرستاد
ودرین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند
زاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام برزبان بونصر
مشکان برد و بکتغدي لختی گفت که طاقت این نواخت ندارد و
چون تواند داشت بو نصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست
ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که

عقد نکاح کنند و سالار بکتغدي دانست که چه می باید کرد و غرض
چیست هم اکنون فرا کار ساختن گرفت و پس ازان بیک سالی عقد
نکاح بستند که درین حضرت من مانندهٔ آن ندیده بودم چنانکه هیچ
مذکور و شاگرد پیشه و وضیع و شریف و سپاه دار و پرده دار و بوقی
و دمامه زن نماند که نه صلت سالار بکتغدي بدو برسید از دوازده
هزار درم تا پنج و سه ودو و یک هزار و پانصد و سه صد و دو یست و
صد و کمتر ازین نبود و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی آوردند
و عقد نکاح آنجا کردند و دینار و درم روانه شد سوي هرکسی و امیر
مردانشاه را قباي دیبای سیاه پوشانید موشح به وارید و کلاهی
چهار پرزر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر میان اوست بر همه
مکلل بجواهر و اسپی بود سخت قیمتی نعل زر زده وزین در زر
گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسپ و ساز و خادمی و ده
هزار دینار وصد پاره قیمتی از هر رنگی چون از عقد نکاح فارغ شدند
امیر مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا اورا بدید و آنچه رفته بود
و کرده بودند باز گفتند و باز گشت سوی والده و سخت کودک بود
امیر مردانشاه چه سیزده ساله بود و پس ازان مدتی بزرگ در
اوائل سنة ثلثین و اربعمائه دختر سپاه سالار بکتغدی را بپردهٔ این
پادشاه زاده آوردند و سخت کودک بود وبهم نشاندند و عروسی کردند
که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفهای هول فرمود امیر که این
فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود و از بو منصور
مستوفي شنودم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم
تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود و من که بوالفضلم

پس از مرگ سلطان محمود و امیر مردانشاه
بسخت دیدم بتعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت یکه
دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین
میوهٔ آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین جواهر درو نشانده و
جاروب زرین و ریشها مروارید بسته ازین چیزی چند باز نمودم وکفایه
باشد و بتوان دانست ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رحمة الله و بغرا خان و فرستادن امیر بو صادق تبانی رحمة الله علیه برسالت سوی کاشغر و طراز تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست

و بیاورده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بُغرا خان
در روزگار پدرش و آنگاه اورا لقب یغانکین بود ببلخ آمد که بغزنین آید
بحکم آنکه داماد بود بحرهٔ زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام
او شده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تکین
بستاند چنانکه از ما امید یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت
و دست یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون ازان فارغ شویم و شما
نیز خانی ترکستان بگرفتند آنگاه تدبیر این ساخته آید و باز گشتن
یغانکین متوحش گونه از بلخ و پس ازان باز آمدن ما از غزو وگرفتن
ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تکین چون برادرش طغان خان
افتاد وفرستادن ازینجا فقیه بو بکر حصیری را بمرو وجنگها که رفت
بصلح که باز گشتند که بخواست ارسلان خان که برادرش بغرا خان

مجاور ما باشد و نومیدی که افزود بغرا خان را چنانکه دربابی مفرد
درین تصنیف بیامده است و پس ازان فرا نرفت که حرهٔ زینب
را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته و امیر مسعود بتخت
ملک نشست و قدرخان پس ازین بیک سال گذشته شد ارسلان
خان که ولی عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سنجاب
و آن نواحی جمله ببغرا خان برادرش داد و وی را این لقب نهاد
و میان ایشان بظاهر نیک و بباطن بد بود امیرمسعود چنانکه باز
نموده ام پیش ازین خواجه بو القاسم حصیری را وقاضی بوطاهر
تبانی را خویش این امام بو صادق تبانی برسولی فرستاد نزدیک
ارسلان خان و بغرا خان تا عقد و عهد تازه کرده آید و بایشان برفتند
و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد باز گشتند با یک
خاتون دختر قدرخان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون
دختر ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مودود بود و این خاتون که نامزد
امیر مودود بود در راه گذشته شد و قاضی تبانی ببروان رسیده بود
فرمان یافت و بو القاسم با خدم و مهد بغزنین آمد و آن عرس
کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده بود با
دانشمندی و درخواسته تا حرهٔ زینب را فرستاده آید و ارسلان خان
درین باب سخن گفته و کسیل خواستند کرد اما بگوش امیر رسانیدند
که بغرا خان سخن نا هموار گفته است بحدیث میراث که زینب
را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت
بیازرد و رسول بغرا خان را بی قضای حاجت بازگردانید با وعدهٔ
خوب و میعادی و بارسلان خان بشکایت نامهٔ نبشت و درین

خام طمعی سخن گفت و ارسلان خان با برادر عتاب کرد تا چرا
چندین سخن یاوه و نا اندیشیده گفت بغرا خان نیک بیازرد و تمام
از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم
ما را و حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند
و بکتغدي را بشکستند و آن خبر بترکستان رسید منهیان باز نمودند
که بغرا خان شماتت کردهٔ بود و شادمانگی نموده یکی آنکه با ما بد
بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیدهٔ وی بود و در نهان ایشان
را اغرا کرد و قوي دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان
مردم که خواهند از خانیان برشتهٔ ترکمانان بفرستند و امیر بتازه
گشتی این اخبار سخت غمناک شد که نه خرد حدیثی بود این
پس کفشگری را بگذر آموی بگرفتند متهم گونه و مطالبت کردند
مقر آمد که جاسوس بغرا خان است و نزدیک ترکمانان می رود و
نامها دارد سوی ایشان و جائی پنهان کرده است او را بدرگاه
فرستادند و استادم بو نصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد
او معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان
چوبها تهی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا نهاده پس بتراشهٔ
چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده بودند تا بجای
نیارند و گفت این بغرا خان پیش خویش کرده است و مرد را
پوشیده بجائی بنشاند و ملطفها را نزدیک امیر برد همهٔ نشان طمغا
داشت و بطغرل و داؤد و بیغو و نیالیان بود اغرای تمام کرده بود
و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید
و هرچند مردم باید بخواهید تا بفرستیم امیر ازین سخت در خطر

شد و گفت نامهٔ باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مسرع باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که این نیکو نباشد که چنین رود و خان رضا دهد بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد ترکمانان ما را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنودم که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می کنند و هرگاه که دست یابند هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که این جاسوس را بهندوستان فرستاده آید تا در شهر لاهور کار می کند و این ملطفها را بمهر جائی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد ارسلان خان و بغرا خان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا مکاشفت برخیزد بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکند بغرا خان امیر گفت سخت صواب می گوئی ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد دینار داد استادم گفت جانت بخواستیم بلوهور رو و آنجا کفش می دوز مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بو نصر مشکان بنشستند خالی و اختیار درین رسولی بر امام بو صادق تبانی افتاد بحکم آنکه بو طاهر خویشاوندش بوده بود در میان کار و وی را بخواند و بنواخت و گفت این یک رسولی بکن چون باز آئی قضای نشاپور بتو دادیم آنجا رو و وی بساخت و با تجملی افزون از ده هزار دینار برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذوالقعده سنه ثمان و عشرین ویک سال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد چنانکه بغرا خان گفت همهٔ مناظره و کار بو حنیفه می آرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد ندیده اند براستی و امانت و عهدها استوار کرد پس از مناظرهٔ بسیار که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و مذهبان همه باز نمودند

و امیر بران واقف گشت و چند دفعت خواجهٔ بزرگ و بو نصر را گفت نه بغلط پدرما این مرد را نگاه می داشت و این امام بازگشت و والی حرم او را بگرفت درواه و هرچه داشت بستد که والیان کوه سر براورده بودند و بحیلت از دست آن مفسدان بجست که بیم جان بود و بغزنین آمد و درسنه ثلثین و اربعمائه آنجا برسید راست دران وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و بر لفظ امیر رفت که هرچه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید و زیادت ازان و قضای نشاپور که گفته ایم - و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذو القعده امیر بشکار رفت و امدادم و همه قوم با وی بودند بدشت رخا مرغ و کلرنیکو رفت و بسیار شکاری یافتند از انواع و بکوشک نو باز آمد روز یکشنبه (دو شنبه) بیست و یکم این ماه - و روز یکشنبه چهارم ذو الحجه بجشن مهرکان نشست و از آفاق مملکت هدیها که ساخته بودند پیشکش را دران وقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که این خداوند می خواست و بران صلتها شگرف می فرمود و آن قصائد نه نبشت و اگر طاعنی گوید چرا ازان امیر محمود رضی الله عنه بیاورده است و ازان امیر مسعود رضی الله عنه نیاورده - جواب آنست که این روزگار بما نزدیک تر است و اگر آن همه قصائد آورده شدی سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند و پس از شعر بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم بپایان آمد - و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از

تعبیهٔ لشکر و پیاده و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه اظهار کردن که رسولان ارسلان خان و بغرا خان ولشکر خان والي مهمان آمده بودند و خوانهای با تکلف نهادند و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان نیافته بود که دران کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت بلخ اورا فرمود و منشور داد و وی برین جمله بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و حشم بفرمان سلطان نزدیک او رفتند و بسرای ارسلان جاذب مي بود و سخت بسزا حق گزاردند چنانکه بهیچ وقت چنان نگزارده بودند و بدیگر روز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض و استادم و حاجبان بکتغدي و بو النصر را باز گرفت و سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب تر است این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید که صواب آن باشد که رای عالي بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند امیر گفت مرا امسال که به بُست آن نالانی افتاد پس از حادثهٔ آب نذر کردم که اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد بر جانب هندوستان روم تا قلعت هانسی را کشاده آید و ازان وقت باز که بنا کام ازانجا باز گشتم بضرورت چه نالانی افتاد و باز بایست گشت غصه دارم و بدل من مانده است و مسافت دور نیست عزیمت را بران مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه و سپاه سالار با وی روند بالشکر های تمام و حاجب سباشی بمرو است با لشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمی دارند که با باد اینها درآیند و سوری نیز بنشاپور است با فوجی مردم

و بطوس و قهستان و هرات و غرجستان و دیگر شهر ها شحنهٔ تمام
است نباشد در خراسان فتنه و نه رود فسادي و اگر رود شما همه
بیکدیگر نزدیک اید و سخت زود در توان یافت و پسران علي تکین
بیارامیدند بمواضعت و عبد السلام نزدیک ایشانست و عهدها
استوارتر می کند و چنانکه بو سهل حمدونی نبشته است پسر کاکو را
بس قوتي نیست و از مردم او هیچ کاري نیاید و ترکمانان بر گفتار وی
اعتمادي نمی کنند نباشد آنجا خللی من باري این نذر از گردن بیفگنم
و پس از انکه قلعت هانسی کشاده آید هیچ شغلی دیگر پیش
نگیریم و باز گردیم چنانکه پیش از نو روز بمدتی بغزنین باز
رسیم و ما اندیشیده ایم و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد
اکنون آنچه شما درین دانید بی محابا باز گوئید وزیر در حاضران
نگریست گفت چه گوئید درین که خداوند می گوید سپاه سالار
گفت من و مانند من که خداوندان شمشیر اند فرمان سلطان نگاه
داریم و هر کجا فرماید برویم و جان فدا کنیم و عیب و هنر این
کارها خواجهٔ بزرگ داند که در میان مهمات ملک است و آنچه او
خواند و شنود ز داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیران
است نه پیشهٔ ما و روی بحجاب کرد و گفت شما همین می گوئید
که من گفتم گفتند گوئیم وزیر عارض و بونصر را گفت سپاه سالار و
حاجبان این کار در گردن من کردند و خویشتن را دور انداختند شما
چه گوئید عارض مردی کمرسخت بود گفت معلوم است که چیست
من ازان زاستر ندانم شد و چنان گران است شغل عرض که ازان
بهیچ کاری نباید پرداخت بو نصر مشکان گفت این کار را چنانکه

می نماید در گردن خواجهٔ بزرگ افتاد سخن جزم بباید گفت که خداوند چندین می فرماید که من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن است که ببلخ هم مقام نکند و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود و نذر وفا توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سالار غازیان و لشکر لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسندیده باشد هم آن مراد بجای آید و هم خراسان برجای بماند اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان یک ناحیت را بگیرند یک ناحیت نه اگر یک دیه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله و کشتن و سوختن ده هانسی برابر آن نرسد و شدن بآمل و آمدن این بلا بار آرد و این رفتن بهندوستان بتر ازان است آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود و از گردن خویش بیرون کرد رای عالی برتر است استادم گفت من همین گویم و نکته برین زیادت دارم اگر خداوند ببیند پوشیده کسان گمارد تا از لشکری و رعیت و وضیع و شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بران جمله است که هست و سلطان بهانسی می رود صواب است یا ناصواب تا چه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب است بندگان سخن فراخ می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد امیر گفت مرا مقرر است دوست داری و مناصحت شما و این نذر است که در گردن من آمده است و بتن خویش خواهم کرد اگر بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب ایزد عز ذکره نگاه داشته

باشم که خدای تعالی این همه راست کند وزیر گفت چون حال برین جمله است آنچه جهد آدمی است بجای آورده آید امید است که درین غیبت خللی نیفتد و باز گشتند و دیگر قوم همچنان خدمت کردند و باز گشتند چون بیرون آمدند جائی خالی بنشستند و گفتند این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته و کشاده تر ازین نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد و آنچه از ایزد عز ذکره تقدیر کرده شده است دیده آید و پراگندند - و روز پنجشنبه نیمهٔ ذی الحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است خواجه با شما آمد و او خلیفت ما است تدبیر راست و مال لشکر ساختن بدو است و کار لشکر وجنگ کشیدن بتو مثال هاء او را نگاه می باید داشت وهمگان را دست ، دل ورای یکی باید کرد تا درغیبت ما خلل نیفتد سپاه سالار زمین بوسه داد و گفت بنده را جانی است پیش فرمانهای خداوند دارد و باز گشت - و روز شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون بود و بسیار زیادت که در دل خویش وی را در هر بابی نگاه می داشت زیرا که مقرر بود که مدار کار بر وی خواهد بود درغیبت سلطان و چون پیش آمد امیر گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهندوستان بعد فضل الله تعالی بر خواجه است و نذر است و آن را وفا خواهیم کرد نخست فرزند را و پس سپاه سالار را و جمله حشم را که می مانند بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی کارها باید کرد گفت بنده و

فرمان بر دارم و آنچه شرط بندگی است بجای آرم و باز گشت و وی را سخت نیکو حق گزاردند - و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر پگاه برنشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج بگذشت پس ازان نزدیک نماز پیشین ازین سه بزرگ فرزند و وزیر و سپاه سالار پدید شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و خواجه بونصر نوکی را استاد نامزد کرد بفرمان و با وزیر برفت انها را - و روز پنجشنبه هشت روز باقی از ذو الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت برراه کابل تا بهندوستان رود غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد تاریخ سنه تسع وعشرین و اربعمائه غرهٔ محرم روز شنبه بود - و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت - و روز شنبهٔ هشتم این ماه نامها رسید از خراسان و ری همه مبهم و امیر البته بدان التفات نکرد و استادم را گفت نامه بنویس بوزیر و این نامها درج آن نه تا بران واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم - و روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلم رسید و بر کران آب نزدیک دینار گونه فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز دران بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رود جیلم ریختند و آلات ملاهی وی بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که جنباشیان و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته و بو سعید مشرف را بمهمی نزدیک جکی هندو فرستاد بقلعتش و کس بران واقف نگشت و هنوز بجیلم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه کشمیر در رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر در گذشت -

و روز شنبه چهاردهم صفر امیر به شده بود بار داد - و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلم برفت - و روز چهار شنبه نهم ربیع الاول بقلعت هانسي رسيد و بپاي قلعت لشکرگاه زدند و آن را در پیچیدند و امروز پیوسته جنگ بود جنگی که ازان صعب تر نباشد که قلعتیان هول کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرائی داد بدادند و قلعه همچنین عروس برکار بود و آخر سمج گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه بستدند - روز شنبه ده روز مانده بود از ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی همه را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان قلعة العذراء نام بود یعني دوشیزه که بهیچ روزگار کس آن را نتوانست بود ستدن و ازانجا باز گشته آمد روز شنبه چهار روز مانده بود ازین ماه و بغزنین رسید روز یکشنبه سیم جمادی الاولی و از درهٔ سکاوند بیرون آمد و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته بود ببو علي کوتوال تا حشر بیرون کند و راه برو بند کرده بودند که اگر بنه رفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت و راست بکوچه مانست از رباط محمد سلطان تا شهر و دران سه روز که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف می بارید و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و یک هفته بود چندانکه کوشک نو را جامه افگندند و آذینها بستند پس ازانجا باز آمد و بنها و عزیزان و خداوندان که بقلعهای سبیخ بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت

این دولت بزرگ می کردم سخنی از زمستان این سال دیدم بغزنین
اکنون خود فرموده گشتم که بیست سال است که اینجا ام و بفر
دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه
انشاء الله که بقانون اول باز رسم - و روز سه شنبه چهار روز
باقی مانده از جمادی الاولی امیر بجشن نو روز نشست و داد
این روز بدادند کهتران باوردن هدیها و امیر هم داد بداد بنگاه
داشت رسم و نشاط شراب رفت سخت بسزا که از توبهٔ جیلمی تا این
روز نخورده بود - و روز سه شنبه سیم جمادی الآخری نامها رسید از
خراسان و ری سخت مهم و درین شدیت ترکمانان در اول زمستان
بیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده و آسیب بجایهای.دیگر
رسیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که هرچندان وقتی حرکت
کردندی و بدین رفتن سعادت بهاسی بسیار خشما افتاده بود از حد
گذشته و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شده
از رفتن بهندوستان و سود نداشت و با قضای ایزدی کس بر نتواند
آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد
رایت عالی را حرکت خواهد بود - روز شنبه نیمهٔ این ماه امیر مودود
و سپاه سالار علی از بلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که
بسیار شغل فریضه داشت - و روز چهار شنبه بیست و سیم رجب
امیر عبد الرزاق خلعت امیری ولایت پشاور پوشید و رسم او کردند
و ده غلامش را سیاه دادند بحاجبی و شغل کدخدائی بسهل عبد
الملک دادند و خلعت یافت و مردی سخت کافی بود از چاکر
زادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدونی کرده -

و روز سه شنبه نهم این ماه سوي پرشور رفت این امیر بس بآرایش و غلامی دویست داشت - و دیگر روز نامه رسید از نشاپور که بوسهل حمدونی اینجا آمد که بری نتوانست بود چون تاش فراش کشته شد وچندان از اعیان بگرفتند و مدتی درازوري بحصار شد و ترکمانان مستولی شدند و بیارم این حالها را درباب مفرد که گفته ام که خواهد بود که ری و جبال را با بسیار نوادر و عجائب تا فرصت یافت و بگریخت و درین وقت که بو سهل بنشاپور رسید حاجب بزرگ سباشي آنجا بود و ترکمانان بمرو بودند و هردو قوم جنگ را می ساختند و از یکدیگر پرحذر می بودند و امیر سخت مقصر می دانست حاجب را و بر لفظ او پیوسته می رفت که او این کار را بر نخواهد گزارد و امیري خراسان اورا خوش آمده است او را باید خواند و سالاري دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف بکند و این بدان می گفت که با بوالحسن عبد صرف کد خدای و منهی لشکر پیوسته بود و می نبشت که حاجب شراب نخوردي اکنون سالی است که درکار آمده است و پیوسته می خورد و با کدیزکان ترک ماه روي متی غبطه و خلوت می کند و بهروقتی لشکر را سرگردان می دارد جائی که هفت من گندم بدرمی باشد باشدري هزار بار که زیادتی دارد غمه بار کند و لشکر را جائی کشد که منی نان بدرمی باشد و گوید احتیاط می کنم و غله بلشکر فروشد و مالی عظیم بدو رسد چنانکه مال لشکر بدین بهانه سوی او می شود و امیر ناچار ازین تنگدل می شد و آن نه چنان بود که می گفتند که سباشي نیک احتیاط می کرد چنانکه ترکمانان او را سباشي

جادو می گفتند و چون استبطا و عتاب امیر از حد بگذشت حاجب
نیز مضطر شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایزد عزّ و جلّ علم
غیب بکسی ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود
و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا
می افتاد و با قضا بر نتوان آمد. پس روز چهار شنبه دوازدهم ماه
رجب بو سهل پرده دار معتمد حاجب سُباشی بسه روز از راه غور
بغزنین آمد استادم در وقت نامه از وی بستد و پیش برد و عرضه
کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران کرده اند از بس محال که
نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه
معتمدان را مقرر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست
خیلتاشان که جنگ مصاف باید کرد بنده از نشاپور بخواست رفت
سوی سرخس تا جنگ کرده آید اما بندگان بوسهل حمدونی
و صاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست مایه نگاه می باید
داشت و سود طلب می کرد که چون کار بشمشیر رسید در روز
بر گذارده آید و نتوان دانست که چون باشد و قاضی صاعد و پیران
نشاپور همین دیدند بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری
خواست عقد کردند و همگان خطهای خویش بران نبشتند و بنده
فرستاد تا رای عالی بران واقف گردد بنده منتظر جواب است جوابی
جزم که جنگ مصاف می بباید کرد یا نه تا بران کار کند و این معتمد
خویش را بوسهل بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است که از
راه غور بپانزده روز بغزنین آید و سه روز بباشد و بپانزده روز
بنشاپور باز آید و چون وی باز رسید و بنده را بکاری دارند و بر

حسب فرمان کار کند انشاء الله عزّ و جلّ این نامه امیر بخواند و بر محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی از چاشتگاه تا نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند باز پرسید احوال بو سهل و باز می گفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن بیست سی پاره کنند و بدایان ایشان را پدر و مادر است چنانکه ما را شهرها و بنده سباشی تا این غایت با ایشان آویخت و طلیعه داشت و جنگها بود و سامان حال و کار ایشان نیك بدانست و مایه نگاه داشت تا این غایت تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند نشست و جبایت روانست و عمال خداوند بر کار و حدیث فاریاب و طالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مغافصه افتاد که سباشی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند و برفته و مغافصه کاری بکرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود و ممکن نیست که این لشکر جز بمدد رود که کار خوارج دیگر است و بو سهل حمدونی و سوری و دیگران که خط در محضر نبشتند آن راست و درست است که می گویند صواب نیست این جنگ مصاف کردن و رای درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر جواب است و ساخته و اگر یک زخم می باید زد و این جنگ مصاف بکرد نامه باید نبشت بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند و در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمان جزم که این جنگ بباید کرد که چون این نامه رسید بنده یک روز بنشاپور نباشد و در وقت سوی سرخس و مرو برود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست و لشکری نیک است و تمام سلاح اند و بیستگانیها نقد یافته امیر

گفت چه بینی گفت این کار بنده نیست و بهیچ حال درباب جنگ سخن نگوید سپاه سالار اینجا است اگر با وی راي زده آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد امیر گفت بوسهل را اینجا نتوان داشت تا نامه ببلخ رسد و جواب آید با سپاه سالار فردا باز گوئیم و امروز و امشب درین اندیشه کنیم بو نصر گفت همچنین باید کرد و بازگشت و بخانه باز آمد سخت اندیشمند مرا گفت مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چون خواهد بود که ارسلان جاذب کربزی بود و او را یاد نداشتند با چندان عدت و آلت و لشکر بدان قوت و شوکت که امروز این خصمانند و معلوم است و روشن که کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز چون پیچیده بود و امیر محمود تا بتوشنگ نرفت و حاجب غازي را با لشکري بدان ساختگی نفرستاد آن مراد گونه حاصل نشد و کار این قوم دیگر است و سلطان را غرور می دهند و یک آب ریختگي بود بحدیث بکتغدي بدان هوی از استبدادي که رفت اگر و العیاذ بالله این حاجب را خللي فتد جز آن نماند که خداوند را بتن خویش باید رفت و حشمت یکبارگی بشود و من مي دانم که درین باب چه باید کرد اما زهره نمي دارم که بگویم تا خواست ایزد عز ذکره چیست کار ري و جبال شد و لشکر شد و لشکر بدان آراستگی زیر و زبر گشت و حال خراسان چنین و از هر جانب خللی و خداوند جهان شادي دوست و خود راي و وزیر متهم و ترسان و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان بر افتادند و خلیفهٔ این عارض لشکر را بتوفیر زیر و زبر کرد و خداوند زرق او می خرد و ندانم که

آخر این کار چون بوده من باري خون جگر می خورم وکاشکی زنده نیستمی که این خللها نمی توانم دید چنین گفت خواجه بو الفضل دبیري مصنف کتاب که دران مدت که سلطان مسعود بن محمود رحمة الله علیهما از هندوستان بغزنین رسید وآنجا روزی چند مقام کرده بود و سوار سالار بو سهل بر درگاه در رسید وآنچه رفته بود بمشافهه باز گفت و سلطان بتمامی بران واقف گشت و و فرمانها فرمود و جنگ مصاف کرد - پس روز شنبه بیست و یکم ماه رجب که بو سهل رسیده بود و بیاموده دیگر روز چون بار بگسست امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد تا چاشتگاه فراخ و درین باب رای زدند و قرار گرفت که سباشی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار باز گشت و بو نصر دوات و کاغذ بخواست و پیش امیر این نامه نبشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و زیر نامه بخط خود نبشت که حاجب فاضل برین که بو نصر نبشته است بفرمان ما در مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مصاف با خصمان بکند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود و امید دارم که ایزد عز ذکره نصرت دهد و السلام - و امیر بو سهل را پیش خواند و نامه بدو دادند و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند بجای باید آورد و هشیار باید بود وی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستد و اسپی غوري و بر راه غور باز گشت و امیر نامه فرمود بوزیر درین باب و بامکدار کسیل کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که صواب و صلاح باشد در انچه رای خداوند بیند وسوی استادم بخط خویش مسطرة نوشته بود وسخن

سخت کشاده بگفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که باین کار بزرگ دست نبایست کرد و نتوان دانست که چون شود بحکم مشاهدت وی می بایست بست اما تیر از کمان برفت وانشاء الله تعالی که همه خیر و خوبی باشد و این نامه را بر امیر عرضه کرد - روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر بباغ محمودی رفت بدانکه مدتی آنجا بباشد و بنها را آنجا بردند - و روز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد رحمة الله علیه و چنان گفتند که زنان اورا دارو دادند که زن مطربه و مرغزی را بزنی کرده بود و مرد سخت بد خو بود و باریک گیر ندانم که حال چون باشد اما دران هفته که گذشته شد و من بعیادت او رفته بودم اورا یافتم چون تاری موی گداخته - ولیکن سخت هوشیار گفت و وصایت بکرد و تابوتش بمشهد علي موسی الرضا رضوان الله علیه ببردند بطوس و آنجا دفن کردند که مال این کار را درحیات خود بداده بود و کاریز مشهد را که خشک شده بود باز روان کرده و کاروان سرائی بر آورده و دیهی مشتغل مبک خراج بر کاروان سرای و بر کاریز وقف کرده و من در سنه احدی و ثلثین که بطوس رفتم با رایت منصور پیش که هزیمت بردند اتفاق افتاد وبنوبان رفتم و تربت رضا را رضی الله عنه زیارت کردم گور عراقی را دیدم درمسجد آنجا که مسجد است در طاقی پنج گز از زمین تا طاق و او را زیارت کردم و بتعجب بماندم از حال این دنیای فریبنده که در هشت و نه سال این مرد درکشید و برآسمان جاه رفت و بدین زودی بمرد و تا چیز گشت و درین روزگار امیر درکار و اخبار سباشی به پیچید و همه سخن ازین می گفت و دل

متوکل بسته و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتب نشانده بودند آوردن اخبار را که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند پیش ازین راست شد و امیر را بگفتند فرمود تا در صفهٔ بزرگ سرای نو بنهند و بنهادند و کوشک را بیاراستند و هرکسی که آن روز آن زینت بدید پس ازان هرچه بدید وی را بچشم هیچ ننمود ازان من باری چنین است ازان دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون شاخهای نبات ازوی برانگیخته و بسیار جواهر درو نشانده همه قیمتی و دارآفرینها بر کشیده همه مکلل بانواع گوهر و شاد روانکی دیبای رومی بروی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشهٔ زر بافته و ابریشم وآگنده مصلا و بالشت و پس پشت و چهار بالش دو برین دست دو بران دست و زنجیری زراندود از آسمان خانهٔ صفه آویخته تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج را درو بسته و چهار صورت روئین ساخته بر مثال مردم و ایشان را عمودها انگیخته از تخت استوار کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه می داشتند و از تاج برسر رنجی نبود که سلسلها و عمودها آن را استوار می داشت و زبر کلاه پادشاه بود و این صفه را همه بقالیها و دیباهای رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سه صد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هر پاره یک گز درازي گزي خشک تر پهنا و بران شمامهای کافور و نافهاي مشک و پارهای عود و عنبر و درپیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رماني و بدخشي و زمرد و مروارید و پیروزه و دران بهاری خانه خواني ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا بآسمان خانهٔ

و برو بسیار برة - امیر رضي الله عنه از باغ محمودی برین کوشک نو باز آمد و درین صفه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و یکم شعبان و تاج بزر بر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل بزر چنانکه جامهٔ اندکی پیدا بود و گرد بر گرد دار آفرینها غلامان خاصگی بودند با جامهای سقلاطونیها و بغدادیها و سپاهانیها و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر بدست و درون صفه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه چهار پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمائل همه مرصع و در میدان سرای دو رسته غلام بود یک رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شقا و نیم لنگ و یک رسته درمیان سرای فرود داشته با کلاههای دو شاخ و کمرهای گران بسیم و معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان دو رسته همه با قباهای دیبای ششتری و اسپان ده بساخت مرصع داشتند بجواهر و بیست بزر ساده و با بجاه سپر زر دیلمان داشتند ازان ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار درگاهی ایستاده و حشم همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اولیا و حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند و اعیان ولایت داران و بزرگان را بدان صفهٔ بزرگ بنشاندند و امیر تا چاشتگاه بنشست و بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند پس بر خاست و بر نشست و سوي باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز آمد و در خانهٔ بهاري بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان آوردند و سماطهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن

جانب سراي سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را بران خوان نشاندند و نان خوردن گرفتند و مطربان می زدند و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه مستان از خوان ها باز گشتند و امیر بشادکامی از خوان برنشست وآنجا همچنین مجلس با تکلف ساخته بودند ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب خوردند پس باز گشتند و درین میانها امیر سخت تنگدل می بود و ملتفت بکار سباشی و لشکر که نامها رسید از نشاپور که چون بوسهل پرده دار ازانجا بازرسید وحاجب مجلسی کرد و بوسهل حمدونی و سوري و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وي خالی بنشستند و نامهٔ سلطانی عرضه کرد و گفت فرمانی برین جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا بهمه حالها بروم تا این کار برگزارده آید چنانکه ایزد عزذکره تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ري آورده شده است از نقد و جامه همه جاي استوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد و ز احتیاط کردن و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چندین کنیم و این رفتن ترا سخت کاره ایم اما چون چندین فرمانی رسیده است و حکم جزم شده است تغافل کردن هیچ روي ندارد و دیگرروز سباشی حاجب از راه نشاپور برفت بر جانب سرخس با لشکري تمام و آراسته و عدت و آلت بسیار وپس از رفتن وی سوري آنچه نقد داشت از مال حمل نشاپور و ازان خویش همه جمع کرد و بوسهل حمدونی را گفت تونیز آنچه آوردهٔ معد کن تا بقلعهٔ میکالی فرستاده آید بروستای بست تا اگر فالعیاذ بالله کاری وحالی دیگرگونه باشد این مال

بدست کس نیفتد گفت سخت صواب دیده اما این راي پوشیده باید داشت و آنچه هر دو تن داشتند در بستند و سواران جلد نامزد کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجاي نیاورد و نیم شب گسیل کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعهٔ میکالی سپردند و دو معتمدان این دو مهتر با پیادهٔ پنجاه بر سر آن قلعه ببودند و آنچه ثقل نشاپور بود از جامه و فرش شادیاخ و سلاح و چیزهاي دیگر که ممکن نشد بقلعهٔ میکالی فرستادن سوري مثال داد تا همه در خزانه نهادند و منتظر بنشستند این دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس سواران مرتب نشاندند تا خبري که باشد بزودي بدارند از استادم بونصر شنودم گفت چون این نامها برسید بر امیر عرضه کردم که از بوسهل و سوری رسید مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود گفتم انشاء الله که جز خیر و خوبی دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب نخورد روز باز پسین شعبان که مشغول دل بود و ملطفها رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان شنودند که حاجب نشاپور قصد ایشان کرد سخت مشغول دل شدند و گفتند کار اینست که پیش آمد و بنها را در میان بیابان مرو فرستادند با سوارانی که نا بکار تر بودند و جریدهٔ لشکر بساختند چنانکه بطلیعت سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند و بنها بردارند و سوی ري کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست جزري و آن نواحي که زبون تراست هیچ جای نیست - و روز پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و نان با ندیمان و قوم می خورد این ماه رمضان و هر روز دو بار بار می داد و بیدار می

نشست بر رسم پدر امیر ماضی رضي الله عنه که سخت مشغول دل
می بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکر و تامل هیچ سود
ندارد - و روز چهار شنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین
نشسته بود در صفهٔ بزرگ کوشک نو و هر کاري رانده و پس برخاسته
برخضرا شده استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردید سواري مرتب
در رسید ازان سوارانی که بر راه غور ایستاده بودند و اسکداری داشت
حلقها بر افگنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نائب برید هرات
استادم آن را بستد و بگشاد یک خریطه همه بر در زده آن را بگشاد و از
نامه فصلی دو بخواند و ازحال بشد پس نامه در نوشت و گفت تا
در خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بومنصور دیوان بان را بخواند
و پیغام فرستاد و وي برفت و استادم سخت غمناک و اندیشمند
شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثهٔ سخت بزرگ بیفتاد
و بونصر دیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استادم
برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان باز آمد و آن
ملطفهٔ بوالفتح حاتمی نائب مرا داد و گفت مهر کن و در خزانهٔ
حجت نه و وی باز گشت و دبیران نیز پس من آن ملطفه بخواندم
نبشته بود که درین روز حاجب بهرات آمد و با وي بیست غلام
بود و بو طلحه شبلي عامل او را جائی نیکو فرود آورد و خوردني و
نزل بسیار فرستاد و تا نماز دیگر نزدیک وي رفت با بنده و اعیان
هرات سخت شکسته دل بودند و همگان او را دل خوش می کردند
و گفتند تا جهان است این می بوده است سلطان معظم را بقا باد
که لشکر و عدت و آلت سخت بسیار است چنین خللها را درتوان

یافت الحمد لله که حاجب بجای است وی بدریست و نعمت تمام
در روی خداوند چون نگرم جنگی رفت مرا با مخالفان که ازان
صعب تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست که فتح بر خواست
آمد تا جوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم وبضرورت
ببایست رفت برین حال که می بینید قوم باز گشتند وبوطلحه
و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را خیانت کردند و
منهیان هم بحدیث خصمان که ایشان را پیش وی سبک کردند ومن
می خواستم که بصبر ایشان را بران آرم که بضرورت بگریزند و هم
تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد
که جنگ مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدم جریده بودند وکارها
را ساخته و ازبنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که ازان
سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و نزدیک بود که
فتح برآمدی سستی بایشان راه یافت و هرکسی گردن خری
وزنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید فرمان
نکردند تا خصمان چون آن حال بران جمله دیدند دلیر تر و شوخ
تر در آمدند و من مثال دادم تا شراعی زدند درمیان کارزار گاه
و آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نکردند
و مرا فرود گذاشتند و سر خویش گرفتند و مرا تنها بگذاشتند و اعیان
و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم و اگر پرسیده آید باز گویند
تا خللی نیفتد و مرا تیری رسید بضرورت باز گشتم و با دو اسپ
و غلامی بیست تنی اینجا آمدم و هرچه مرا و آن تا جوانمردان را
بوده است بدست خصمان افتاد چنانکه شنیدم ازپیک اسپان که

بر اثر مي رسيدند و اينجا روزي چند بباشم تا كساني كه آمدني اند در رسند پس بر راه غور سوي درگاه روم و حالها را بمشافهه شرح كنم ازين چه شنوديد از من باز بايد نمود - امير نماز ديگر اين روز بار نداد و بروزه كشادن بيرون نيامد و گفتند كه بشربتي روزه كشاد و طعام نخورد كه نه خرد حديثي بود كه افتاد و استادم را ديدم كه هيچ چيز نخورد و بران خوان بودم با وي - و ديگر روز بار داد و پس از بار خالي كرد با سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجبان بكتغدي و بو النصر و اين حال باز گفت و ملطفهٔ نائب بريد هرات استادم بر ايشان خواند و قوم گفتند زندگاني خداوند دراز باد تا جهان است چنين حالها بسي بوده است و اين را تلافي افتد مگر صواب باشد كسي را از معتمدان پيش حاجب فرستادن تا دل وي ازان اشكر قوي كند كه چون مرهمي باشد كه بر دل ايشان نهاده آيد گفت چنين كنم هنوز دور است آنچه فرمودني است درين باب فرموده آيد اما چه گوئيد درين باب چه بايد كرد گفتند تا حاجب نرسد درين باب چيزي نتوان گفت اگر راي عالي بيند سوي خواجهٔ بزرگ نبشته آيد كه چنين حالي افتاد هرچند اين خبر بدو رسيده باشد تا آنچه او را فراز آيد درين باب بجواب باز نمايد گفت صواب است و استادم را مثال داد تا نبشته آيد و قوم دل امير خوش كردند و هركسي نو سخني گفتند و بندگي نمودند و مال و جان پيش داشتند و بازگشتند و بوزير درين معني نبشته آمد سخت مشبع و راي خواسته شد پس ازين در مجلس امير بباب تركمانان و سستي و حقارت ايشان و بدانچه گفتندي منع نبود پس اين حادثه كس را زهره نبودي كه

سخن ناهموار گفتی یک دو تن را بانگ برزد و سرد کرد و سخت با غم بود امیر - درین بقیت ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی نامهٔ صاحب برید نشاپور رسید بو المظفر جُمَحی[2] نبشته بود که بنده متواری شده است و در سمجی می باشد و چون خبر رسید بنشاپور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه افتاده است درساعت سوری زندان عرضه کرد تنی چند را گردن زدند و دیگران را دست بازداشتند و وی با بوسهل حمدونی بتعجیل رفت و بروستای بست رفتند تا هر کسی از لشکر شما که در شهر بودند بدیشان پیوست و برفتند و معلوم نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید و اینجا پنهان شد جای استوار و پوشیده و هر جای کسان گماشت آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالها برچه قرار گیرد و چندانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم تر باشد بمعما بوزیر فرستد تا بر رای عالی عرضه کند امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استادم را گفت چه گوئی تا حال بو سهل و سوری چون شود و کجا روند و حال آن ماًلها چون گردد گفت خداوند بداند که بو سهل مردی خردمند و با رای است و سوری مردی متهور و شهم تدبیر خویش بکرده باشند یا بکنند چندانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرسد و اگر ممکن شان گردد خویشتن را بدرگاه افگنند از راه بیابان طبسین از سوی بست که

---

(۲) ن - جیجمی - حمجمی

بر جانب روستای است رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بکجا روند اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم ندهند که دانند که بدیشان چه رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب ری نتوانند رفت که آنجا پسر کاکو است و ترکمانان و لشکر بسیار و بگرگان هم نروند که باکالنجار هم از دست بشده هیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد بو نصر گفت بدست کس بدان مال نرسد که بقلعهٔ میکالی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بگشاید و آن کوتوال که آنجا است پابرپا بخرد است و چاکر دیرینهٔ خداوند قلعه و مال نگاه دارد که بعلف و آب مستظهر است و بو سهل و سوری سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا بنشابور سه روز خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل و خصمان را چون این کار بر آمد و بوقت سوی نشابور نرفته باشد که یک هفته شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بپراکنند و بنشابور رسند این دو تن جهانی در میان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامها باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی بو نصر گفت فائده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی افتادند و ایمن بنشستند در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفهاي توقيعی بقلعت میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوي دل گردد و نا چار ازان وی نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت هم اکنون بباید نبشت که این

از کارهای ضرورت است استادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو قاصد مسرع برفتند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامهٔ فرستاده آمد و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب خراسان و آنجا بباشیم دو سال تا آنگاه که این خللها در یافته آید قلعت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود. روز آدینه عید فطر کرده آمد امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد از تنگدلی که بود که هر ساعت صاعقهٔ دیگر خبری رسیدی از خراسان. و روز یکشنبه بو سهل حمدونی دبیر بفرمان امیر نامزد شد تا بپذیرهٔ حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجلت و غم ایشان بشود و درین باب استادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و وی نماز دیگر این روز برفت و دیگر روز این نامهٔ وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثهٔ بزرگ که افتاده و گفته هرچند چشم زخمی چنین افتاد بسر سبزی و اقبال و بقای خداوند همه در توان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامهٔ بو اسحاق پسر اینک (۲) ملطفی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب راست اورکنج (۳) فرستاده که رای عالی را بران واقف باید گشت و بترتیب این مرد را هرچند دشمن بچه است قبول کرد که مردی است مرد و با رای و از پیش بعدان علی تگین جسته با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانب دیگر بپای نشود و سوی

---

(۲) ـ ن ـ اینمک (۳) ـ ن ـ اوکنج

استادم نامهٔ سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته پس از قضای ایزد عزّ ذکره این خللها پدید آمد از رفتن دو بار یک بار بهندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و و تلافی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم را با لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی بباید کشید و لشکر پیش خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر بر انداخت این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است بگفت تا آنگاه که دیدار باشد که درین معانی سخن کشاده تر گفته آید استادم این نامه عرضه کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امیر گفت خواجه درین چه می گوید بر حق است و نصیحت وی بشنویم و بران کار کنیم جواب او باید نبشت برین جمله و تو از خویشتن نیز آنچه درین باید بنویس و حدیث پورتکین پسر ایلک ماضی مردی است مهتر زاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجهٔ نامه او را نویسد و بگوید که حال او را بمجلس ما باز نموده آمد و خانهٔ ما او را است رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم این نامه نبشته آمد و بامکدار کسیل کرده آمد - و روز یکشنبه دهم شوال حاجب سباشی بغزنین رسید و از پرده بدرگاه آمد و خدمت کرد و امیر وی را بنواخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان که با وی

رسیده بودند باز گشتند و بخانها رفتند و بر اثر ایشان مردم می رسیدند و دلهای ایشان را خوش می کردند و امیر پس از رسیدن حاجب بیک هفته خلوتی کرد با او و سخت دیر بکشید و همه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هرکسی را می خواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید تا اورا چون آفتاب روشن گشت هرچه رفته بود و چون روزگار آن نبود که واجب کردی با کسی عذاب کردن البته سخن نگفت جز بنیکوئی و تلطف و هرچه رفته بود بوزیر نبشته آمد ـ و سلخ شوال نامهٔ وزیر رسید در معنی بورتکین و نگفته که بسوی او نامه باید از مجلس عالی که آنچه باحمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه اورا ست و ما پس از مهرگان قصد بلخ داریم اکنون باید که رسولی فرستد وحال آمدن بخراسان و غرض که هست باز نماید تا بران واقف شده آید وآنچه بصلاح و جمال او باز گردد فرموده شود امیر بو نصررا گفت آنچه صواب باشد دران باب بباید نبشت خطابی برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علی تکین رسد زیانی ندارد و استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی که لائق بود در چندین ابواب مخاطبه امیر فاضل بداد و وی را امیر خواند و درج نامهٔ وزیر فرستاده شد ـ و روز چهار شنبه سیم ذی القعده ملطفهای بو سهل حمدونی و صاحب دیوان سوری رسید با قاصدان مسرع از گرگان نبشته بودند که چون حاجب و لشکر منصور را حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس آوردن اخبار را در

وقت از نشاپور برفتند بر راه بهمت بپای قلعهٔ امیری آمدند تا آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال را و معتمدان خویش را که برپای قلعت بودند بر سر مالها بخواندند وآنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه داشت قلعت و مال یک سالهٔ بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند و چون ازین مهم بزرگ تر فارغ شدند انداختند تا برکدام راه بدرگاه آیند همه دراز آهنگ بودند بدم آمدند مخالفان و نیز خطر بودی چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند راه بران تنگ داشتند شب را درکشیدند و از راه و بیراه اسفراین بگرگان رفتند و باکالیجار بستار اباد بود و وی را آگاه کردند در وقت بیامد و گفت که بندهٔ سلطان است و نیکو کردند که برین جانب آمدند که تا جان در تن وی است ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گرگان محال نترت است و اینجا بودن روی ندارد باستراباد باید آمد وآنجا مقام کرد تا اگر عیاذ بالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما باستراباد روید که درین مضائق نتوانند آمد و دست کس بر شما نرسد بندگان باستراباد برفتند و باکالیجار با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان سواره هستیم لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و باکالیجار برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی گذارد اگر رای عالی بیند اورا دل خوش کرده آید بهمه بابها تا بحدیث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است از هر جنسی خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را

نگاه باید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد که گزاف نیست چه خراسان نتوان بچندان قومی گذاشتن تا این مرد قوی‌دل گردد که چون خراسان صافی‌گشت ری و جبال و این نواحی بدست باز آید و بباب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان است عنایتی باشد که از درگاه عالی دور مانده اند تا خللی نیفتد امیر چون این نامها بخواند سخت شاد شد که دلش بدین دو چاکر و مالی که بدان عظیمی داشتند نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر چیزی پرسیدند جوابها دادند گفتند ترکمانان راهها باحتیاط فرو گرفته اند و ایشان را بسیار حیلت بایست کرد تا از راه بی راه بتوانستند آمد ایشان را نیز رسول دار جائی متنکر بنشاند چنانکه کس ایشان را نه بیند و امیر نامها را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد استراباد کنند بساری روید و اگر بساری قصد افتد بطبرستان که ممکن نشود که دران مضائق بدیشان نتوانند رسید و نامه پیوسته دارند و قاصدان دمادم فرستند که ازینجا همچنین باشد و بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشکری که بهیچ روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید دل قوی باید داشت که چندین فترات در جهان بسیار بوده است و دریافته آید و آنچه نوشتنی بود سوی باکالیجار نوشته آمد و فرستاده شد تا بران واقف گردند پس برسانند و سوی باکالیجار نامه بود درین باب سخت نیکو بغایت و گفته که هر مال که اطلاق می کند آن ازان ما است و آنچه براستای معتمدان ما کرده آید ضائع نشود و ما اینک می

آلیم و چون بخراسان رسیم و خللها را تلافی فرموده اید بدین خدمت وفاداری که نموده وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطر وی نگذشته است و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد با نامهای مهم درین معانی در روز پنجشنبه هفتم ذي القعده ومطلفه رسید از بو المظفر جمحي صاحب برید نشاپور نبشته بود که بنده این ازمتواری جای نبشت به بسیار حیلت این قاصد را توانست فرستاد و بازمی نماید که پس از رسیدن خبر که حاجب سباشی را آن حال افتاد و بدوازده روز ابراهیم نیال بکران نشابور رسید با مردی دویست و پیغام داد بزبان رسولی که وی مقدمهٔ طغرل و داؤد و بیغو است اگر جنگ خواهید کرد تا بازگردد و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید وخطبه بگرداند که لشکری بزرگ بر اثر ویست رسول را فرود آوردند و هزاهز در شهر افتاد و همه اعیان بخانهٔ قاضی صاعد آمدند و گفتند امام و مقدم توئی درین پیغام چه گوئی که رسیده است گفت شما چه دیده اید و چه نیت دارید گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست که حصانتی ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی را که با حاجب سباشی بود بزدند ما چه خطرداریم سخن ما این است قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده اید رعیت را نرسد دست با لشکري براوردن و شما را خداوندی است محتشم چون امیر مسعود اگر این ولایت اورا بکار است ناچار بیاید یا کس فرستد و ضبط کند امروز آتشی بزرگ است که بالا گرفته است و گروهی دست بخون و غارت شسته آمده اند جز

طاعت روي نیست موافق امام صاحب‌حدیثان و همه اعیان گفتند
صواب جز این نیست که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود
خیر خیر و سلطان از ما دور و عذر این حال باز توان خواست و قبول
کند قاضی گفت بدان وقت که از بخارا لشکرهای ایلک با سباشی
تکین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن و غارت
کردن کرد و مردمان نشاپور همین کردند که امروز می کرده آید چون
امیر محمود رحمة الله علیه از ملتان بغزنین آمد و مدتي ببود و
کارها بساخت و روی بخراسان آورد چون ببلخ رسید بازار عاشقان را
که بفرمان او بر اورده بودند سوخته دید با بلخیان عتاب کرد و گفت
مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد لاجرم شهرتان ویران شد
و مستغلی بدین بزرگی ازان من بسوختند تاوان این از شما خواسته
آید ما آن درگذاشتیم نگرید تا پس ازین چنین نکنید که هر
پادشاهی که قوي تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد
خراج بباید داد و خود را نگاه داشت و چرا بمردمان نشاپور وشهرهای
دیگر نگاه نکردید که بطاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان
کردند تا غارتی نیفتاد و چرا بشهرهای دیگر نگاه نکردید که خراجی
از ایشان بیش نخواستند که ما را محسوب کرده آید گفتند توبه کردیم
و پیش چنین خطا نکنیم امروز مسئله همان است که آن روز بود همگان
گفتند که همچنین است پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند
که ما رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند امیران را بباید
آمد که شهر پیش ایشان است و اگر سلطان را ولایت بکار است بطلب
آید یا کسی را فرستد اما بباید دانست که مردمان از شما ترسیده

عده اند بدانچه رفته است تا این غایت بجایهای دیگر از غارت و
مثله وکشتن و گردن زدن باید که عادتی دیگر گیرید که این جهان جای
دیگر است و نشاپور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت
را سلاح دعای سحر گاهان است و اگر سلطان ما نور است خدای عز
وجل و بندهٔ وی ملک الموت نزدیک است رسول بازگشت و چون
ابراهیم نیال[۲] بر جواب واقف گشت ازانجا که بود بیک فرسنگی شهر آمد
و رسولی را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده اید و سخن
خردمندان گفته و در ساعت نبشتم بطغرل و حال باز نمودم که
مهتر ما او است تا داؤد و بیغو را بسرخس و مرو مرتب کند
و دیگر اعیان را که بسیار اند جایهای دیگر و طغرل که پادشاهی عادل
است با خاصگان خود اینجا آید و دل قوی باید داشت که آنچه
اکنون می رفت از غارت و بی رحمی از خوردهٔ مردم بضرورت بود
که ایشان جنگ می کردند و امروز حال دیگر است و ولایت ما را
گشت کس را زهره نباشد که بجنبد من فردا بشهر خواهم آمد و بباغ
خرمک نزول کرد تا دانسته آید اعیان نشاپور چون این سخنان
بشنودند بیارامیدند و منادي ببازارها برآمد و حال باز گفتند تا
مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه افگندند و نزول
ساختند و استقبال را بسیجیدند و سالار بزرگان بوالقاسم مردی از
کفاة و دهاة الرجال گرفته و زده و کوفته سوزی کار ترکمانان را
جان برمیان بست و موافق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان

---

(۲) ن - نهیال - تبال

شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم نیال آمدند مگر قاضی صاعد و سید زید نقیب علویان برفتند و بر نیم فرسنگ از شهر ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست و سه صد و یک علامت و جنیبتی دو و تجملی دریده و فسرده چون قوم بدو رسیدند اسپ بداشت برنای سخت نیکو روی و سخن نیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براند و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر دزدیده می گریستند که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند و بران تجمل و کوکبه می خندیدند و ابراهیم بباغ خرمک فرود آمد و بسیار خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند و هر روز بسلام وی می رفتند. و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود و سالار بزرگان مردی سه چهار هزار آورده بود با سلاح که کار او با وی می رفت و مکاتبت داشته بوده است با این قوم چنانکه همه دوست گشتند از ستیزا سوری که خراسان بحقیقت بسر سوری درشد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بکردند غریو سخت هولی از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و باز گشتند و پس ازان بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل داشتند سالار بزرگان و موافق را و با ابراهیم نیال نبشته بود که اعیان شهر آن کردند که از خرد ایشان سزید لاجرم به بینند که براستای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی و برادر داؤد و عم بیغو را با همه مقدمان شهر نامزد کردیم با لشکرها بر مقدمه و ما با خاصگان خویش اینک آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند

و خود را نگاه داشتند رنجی نرسد مردمان بدین نامها آرام گرفتند و بباغ شادیاخ همگی جامها بیفگندند و پس ازان بسه روز طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و با سواری سه هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمانی بزه کرده داشت در بازو افگنده و سه چوبهٔ تیر در میان زده و سلاح تمام بر داشته و قبای ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت و بباغ شادیاخ فرود آمد لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گرد برگرد باغ و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موافق و سالار بزرگان می گفت و کارها همه سالار بر می گذارد و دیگر روز قاضی صاعد پس ازانکه در شب بسیار با او بگفته بودند نزدیک طغرل رفت بسلام با فرزندان و بندگان و شاگردان و کوکبهٔ بزرگ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت نوری باوکاه و با مشتی اوباش در هم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که می خواست استاخی می کرد و با طغرل سخن می گفت وری بر تخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفه قاضی صاعد را بر پای خاست و بزیر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بران نشستهٔ و در غیب چندین چیزها است و نتوان دانست که دیگر چه باشد هوشیار باش و از ایزد عزّ ذکره بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان و درماندگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بی دادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزارم و نیز نیایم که بعلم

خواندن مشغولم و ازان بهیچ کار دیگر نپردازم واگر بآخر رجوع خواهی کرد این پند که دادم کفایت باشد طغرل گفت رنج قاضی نخواهم بآمدن پیش ازین که آنچه باید به پیغام گفته می آید و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم و ما مردمان نو وغریب ایم رسمهای تازگان ندانیم قاضی به پیغام نصیحتها از من باز نگیرد گفت چنین کنم و بازگشت و اعیان که با وی آمده بودند جمله باز گشتند و دیگر روز سالار بزرگان را ولایت داد و خلعت پوشید جبه و دراعه که خود راست کرده بود و استادم زر ترکی دارد بخانه باز رفت و کار پیش گرفت و در دراعه سیاه پوشی دیدند سخت هول که این طغرل را امیر او می کند و بنده بنزدیک سید زید نقیب علویان می باشد ولو سخت دوست دار و یگانه است و پس ازین قاصدان بنده روان گردند و بقوت این علوی بنده این خدمت بسر تواند برد امیر برین ملطفه واقف شد نیک از جای بشد و در حال چیزی نگفت دیگر روز استادم را در خدمت گفت می بینی کار این ترکمانان کجا رسید جواب داد که زندگانی خداوند دراز باد تا جهان بوده است این چنین می بوده است و حق همیشه حق باشد و باطل باطل و بحرکت رکاب عالی امید است که همه مرادها بحاصل شود گفت جواب ملطفه جمحی باید نبشت سخت بدل گرمی و احماد تمام و ملطفه سوی نقیب علویان تا از کار بو المظفر جمحی نیک اندیشه دارد تا دست کسی بدو نرسد و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان مکر موفق ملطفها باید نبشت و مصرح بگفت که اینک ما حرکت می کنیم با لشکر

هزار سوار و پیاده و سه صد پیل و بهیچ حال نیز بغزنین باز نگردیم
تا آنگاه که خراسان صافي کرده آید تا شادمانه شوند و دل بتمامی
بران قوم ننهند گفت چنین کنم بیامد وجای خالی کرد و بنشست
و نسخت کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد
همه و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد برفت و این اخبار بدین
اشباع که می برانم ازانست که دران روزگار معتمد بودم و بچنین
احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر استادم بونصر رحمة الله
نسخت کردی و ملطفها من نبشتمي و نامهای ملوک اطراف و
خلیفه اطال الله بقاءه و خانان ترکستان و هرچه مهم تر در دیوان هم
بربن جمله بود تا بونصر زیست و این لافي نیست که می زنم و
بار نامه نیست که می کنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ
می خواهم که می اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را ... ...
از خویشتن می نویسم و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالها
است که دارم با خویشتن همه تقویمها بذکر این احوال ناطق هر
کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش
حاکم آیند و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد والسلام - وروز
پنجشنبه هشتم ذو القعده نامهٔ وزیر رسید استطلاع رای عالی
کرده تا بباشد ببلخ و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است
و می خواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیها
که نو افتاده است سخنی بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما
سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود باید که خواجه
بولوالج آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف

بسازند و براون و ارهن و بغره ماه بیست روزه چنانکه بهیچ روی بی نوائی نباشد و معتمدی ببلخ ماند تا از باقی علوفات اندیشه دارد چنانکه بوقت رسیدن رایت ما مارا هیچ بی نوائی نباشد ونبشته آمد و باسکدار کسیل کرده شد . و روز چهار شنبه نهم ذوالحجه بجشن مهرگان بنشست و هدیها بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت وکس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهادن و هم بحدیث لشکرکه دو لشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده و پس از نماز و قربان امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم فرود آوردند و بخوانها بنشاندند و شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نشنوده بود ومطربان براثر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد و مستان باز گشتند و شعرا را صله فرمود و مطربان را نفرمود و ازخوان بر خاست شراب خورده و بسرای فرود رفت و قوم را جمله باز گردانیدند . پس ازین بیك هفته پیوسته شراب خورد بیشتر با ندیمان ومطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت کار بسازید که بخواهیم رفت و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خواب نه بینید محمد بشنودی بربطی کهت و سخت خوش استادی بود و با امیر بحتاخ که چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان بنشینند و بیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس رود و بربط زنند دران روز شراب خوردن را چه حکمت امیر را این سخن خوش آمد و اورا هزار دینار فرمود جدا گانه و پس ازین بیك هفته تمام بنشست از بامداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پس مال

ایشان بر مقطع تقدیر آوردند - و روز سه شنبه حاجب سباشی را خلعت دادند سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شابهار آمد و بران دکان بنشست و لشکر بتعبیه بر وی بگذشت لشکری سخت بزرگ گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک اسپه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود و تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که لشکر بتمامی بگذشت * تاریخ سنه ثلثین و اربعمائة غرهٔ محرم روز چهار شنبه بود - و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده بیرون زدند و پردگان پس باغ فیروزی بزدند و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین ماند بامیری و حاجبان و دبیران و ندیمانش را و بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید سهل و صاحب برید حسن عبید الله را نیز خلعتهای گران مایه دادند که دران خلعت هر چیزی بود از آلت شهر یاری و همچنان حاجبان و دبیران و ندیمانش و دیگر خداوند زادگان را با سرای حرم نماز خفتن بقلعتهای نای مسعودی ودیدی رو بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده - و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و بسرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند پس در کشید وتفت براند و بسناخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی عهد نامها در بلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد والوالج کرد و بوالحسن هریوه خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی مانده است از شغلها راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت

تا نیک جهد کنند که آمدن رایت عالی سخت‌زود خواهد بود و چون بحکم رسیده آید نامهٔ رسید از برید رخش که بورتکین از میان مکیان بیسه که میخواهد بیاید و فوجی قوي از ایشان و از ترک مکجیه بدو پیوسته است بحکم وصالتی که کرد با مهتران مکجیان و قصد هلیک(۳) دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هر چند بور تکین می‌گوید که بخدمت سلطان می آید حال اینست که باز نموده آمد بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد نامهای دیگر پیوسته گشت از حدود ختلان بنفیر از وی و آن لشکر که با وي است چنانکه هرکجا رسند غارت است بنده صواب ندید بیرکهٔ رفتن راه بگردانید و سوی پیروز و نخجیر رفت تا ببغلان رود ازانجا از راه ... ... رود و اگر مرد بشتاب بختلان از دردرآید و از آب پنج بگذرد و درسر او فضولی است بنده بدرهٔ شنکوی برود و بخدمت رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان رفتن که ازین حادثه که حاجب بزرگ را بسرخس افتاد هرنا جوانمردی بادی درسر کرده است و بو والج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند بران جانب هم عمال و هم شحنه و با این همه نامه نبشت ببورتکین و رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت برخش وختلان باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو بطاعت می آئی اثر طاعت نیست و گمان بنده آنست که چون

---

(۳) ن ـ بلیک

این نامه بدو رسد آنجا که بدشت مقام کند و آنچه رفت باز نموده شد تا مقرر گردد و جواب بزودی چشم دارد تا بر حسب فرمان کار کند انشاء الله تعالی امیر ازین نامه اندیشمند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه برغورک می آئیم باید که خواجه ببغلان آید و ازانجا باندارب بمنزل چوکانی بما پیوندد واین نامه را بر دست خیلتاش مسرع کسیل کرده آید و امیر بتعجیل تر رفت و ببروان یک روز بیش مقام نکرد و از برغورک بگذشت چون بچوکانی رسید و دو سه روز مقام بود تا بنه و زراد خانه و پیلان و لشکر در رسید و وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن می رفت امیر اورا می گفت نخستین از پورتکین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را نزدیک برادرش عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم پسر علی، تکین که در اطراف ولایت ایشان بگذشت و همچنین از والی چغانیان که بجانب ما درآمده است راست جانب ما زبون تر است که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایدش آمد وزیر گفت خداوند تا بولوالج برود آنجا پیدا آید که چه باید کرد دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و بولوالج فرود آمد روز دوشنبه ده روز مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و ببروان آمد و تدبیر برمانیدن پورتکین کرد و گفت بتن خویش بروم و تاختن کردن بساخت برانکه بر سر پورتکین برود و پورتکین خبر سلطان شنیده بود باز گشت از آب پنج و بران روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته بود که او بخدمت می آید و آنچه برخش و حدود هلبک رفت بی علم

وی بوده است وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این تاختن نکند و اینجا ببروان مقام کند تا رسول پورتکین رسد و سخن وی بشنویم اگر راه بدیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام و وثیقت که کردنیست کرده آید که مردی جلد و کاری و شجاع و نوجی لشکر قوی دارد تا اورا با لشکر تمام و سالاري در روی ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند بسعادت ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار با لشکری ساخته بر جانب مرو رود و حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هرات و نشاپور کشد و بر خصمان زند و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه هزیمت شوند و کشته و گرفتار بگریزند و کران جیحون گرفته آید و بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم سلطان که آنجا اند و التونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر ببلخ و رفتن بنده ازینجا بخوارزم از پسران التونتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن ناحیت صافي گردد امیر گفت این همه نا صواب است که خواجه می گوید و این کارها بتن خویش خواهم گرفت و این را آمده ام که لشکر چنانکه گویم کار نمی کنند و پیش من جان دهند اگر خواهند و اگر نه پورتکین بد تر است از ترکمانان که فرصتی جست و در تاخت و بیشتر از ختلان غارت کرد و اگر ما پس تر رسیدیمی وی آن نوحی خراب کردي من نخست از وی خواهم گرفت و چون از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آرم وزیر گفت همه حالها را که بندگان خیری بینند و دانند باز باید نمود و لیکن رای خداوند درست تر است سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین

خلوت بودند گفتند پورتکین دزدي رانده است اورا این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بچه شغل بکار آئیم وزیر گفت راست می گویند امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم وزیر گفت هم نا صواب است آخر قرار دادند برانکه سپاه سالار رود و درین مجلس ده هزار سوار نام نبشت و باز گشتند و کار راست کردند - و لشکر دیگر روز یوم الخمیس ست بقین من المحرم سوی ختلان رفتند و از استاد بو نصر شنودم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت مي بیني این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلائل اقبال نمی بینم جواب دادم که خواجه مدتی دراز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آنست که او دیده بود و بهیچ حال سخن حق نمی تواند شنود و ایزد را عز ذکره تقدیر است درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد وجز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود اگر شنوده آید و اگر نیاید و چون سپاه سالار برفت امیر برحدود گوزکانان کشید ٭

حکایت علی قهندزی وگرفتاري او

دران نواحي مردی بود که اورا علی قهندزی خواندندی مدتی دران ولایت بسر برده بود ودزدیها و غارتها کردي ومفسدی چند مردمان جلد با وی یار شده و کاروانها می زدند و دیهها غارت می کردند و این خبر بامیر رسیده بود هر شحنه که می فرستاد شر او دفع نمی

شد چون آنجا رسید این علي قهندزي جائی که آن را قهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آن را بجنگ ستدن و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار با بنها آنجا نشانده بود درین فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید که ببروان رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاري بران کوه و گذر یکی و ایمن که بهیچ حال آن را بجنگ نتوان ستد امیر رضی الله عنه برلب آبی درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود لشکر بسیار علف گرد کرد و بآخر نیامد که جهانی گیاه بود و اندازه نیست حدود کورکان را نه مرغزاری خوش و بسیار خوب است و نوشتکین نوبتی بحکم آنکه امارت کوزکانان او داشت آن جنگ بخواست هرچند بی ریش بود و در سراي بود امیر اجابت کرد و وي با غلامی پنجاه بي ریش خویش نه داشت بپای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرائي نیز با او رفتند و مردم تفاریق نیز مردي سه چهارهزار چه بجنگ و چه بنظاره و نوشتکین در پیش بود و جنگ پیوستند و حصاریان را بس رنجی نبود سنگی می گردانیدند و غلام استادم بایتکین نیز رفته بود با بیری بیاری دادن و این بایتکین بجای است مردي جلد و کاري و سوار بشورانیدن همه سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد ببازی گوي و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ بوالمظفر ابراهیم انار الله برهانه می کند

خدمتی خاص تر و ان خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتها است و آخر فر و شکوه و خشنودی استادم وی را در یاد است تا چندین پایهٔ بزرگ وي را در یافته آمد این بایتگین خویشتن را در پیش نوشتکین نوبتی افگند نوشتکین گفت کجا می روی که آنجا سنگ می آید که هر سنگی و مردی و اگر بتو بلائی رسد کس از خواجهٔ عمید بونصر باز نرهد بایتکین گفت پیشترک می روم و دست گرائی کنم و برفت و سنگ روان شد و وی خویشتن را نگاه می داشت پس آواز داد که برسولی می آیم مزنید دست بکشیدند و وی برفت تا زیر سوراخ رسنی فرو گذاشتند وی را بر کشیدند جائی دید هول و منیع با خویشتن گفت افتادم بردند او را تا پیش علی قهندزی و بربسیار مردم گذشت همه تمام سلاح علي او را پرسید که بچه آمدهٔ بونصر را اگر یک روز دیدهٔ محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا چه این رای از رای بونصر نیست و این کودک که تو با وی آمدهٔ کیست گفت این کودک که جنگ تو بخواسته است امیر کوزکانان است و یک غلام از جملهٔ شش هزار غلام که سلطان دارد مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد که از چون تو مردی رتبت و ولایت بباد شود بصلح پیش آی تا ترا پیش خداوند برم و خلعت ستانی [illegible] گفت امانی و دل گرمی باید بایتکین انگشترین پشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشترین خداوند سلطان است بامیر نوشتگین داده است و گفته که نزدیک تو فرستاد آن غرچه را اجل آمده بود بدین سخن فریفته شد و بر خاست تا فرود آید و قومش

بدو آویختند و از دغل بترسانیدند و فرمان نبرد تا نزدیک در بیامد و پس پشیمان شد و پس باز گشت و بایتگین افسون روان کرد و اجل آمده بود و دلیری بر خونها چشم خردش به بست تا قرار گرفت بر انکه زیر آید و تا درین بود مردم سلطان بی اندازه بپای سوراخ آمده بودند و در بگشادند و علي را بایتگین آستین گرفته فرو رفت و فرود رفتن او بود و قلعت گرفتن که مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردم جنگی همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او کرده است و نام و جاهش زیادت شد و این همه بایتگین کرده بود بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد امروز چون پادشاه بدین بزرگی ادام الله سلطانه او را برکشید و بخویشتن نزدیک کرد اگر زیادت اقبال و نواخت یابد توان دانست که چه داند کرد وحق برکشیدهٔ استادم که مرا جای برادر است نیز بگزاردم و شرط تاریخ بستدن این قلعه بجای آوردم امیر فرمود که این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته بناحق بحرس باز داشتند با مفسدان دیگر که یارانش بودند و روز چهار شنبه این علی را با صد و هفتاد تن بر دارها کشیدند دور از ما و این دارها دو رویه بود از درآن سوراخ تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکندند و قلعت ویران کردند تا هیچ مفسد آن را پناه نسازد و امیر ازانجا برخاست و سوی بلخ کشید درراه نامه رسید ازسپاه سالارعلي که پورتگین بگریخت و درمیان کمیجیان شد بنده را چه فرمان باشد از ختلان دم او گیرد و یا انجا بباشد و یا باز گردد جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر

او ساخته آید - و امیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر بباغ فرود آمد و سپاه سالار علي نیز در رسید پس از ما بیازده روز و امیر را بدید و گفت صواب بود دم آن دشمن گرفتن که وی در سر همه فساد داشت و باز نمود که مردمان ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند و چه لافها زده و گفته که هر گاه سلجوقیان با بندگی خراسان بگیرند او سزاوار تر که ملک زادهٔ است امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت فریضه شد نخست شغل پورتکین را پیش گرفتن و زود پرداختن درین زمستان چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن وزیر آواز نداد امیر گفت البته سخن بگوئید گفت کار جنگ نازک است خداوندان سلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند درچنین ابواب سخن نگوید چه گفت بنده خداوند را نا خوش می آید استادم گفت خواجهٔ بزرگ را نیک و بد می باید گفت که سلطان اگرچه در کاری مصر باشد چون اندیشه باز گمارد آخر سخن ناصحان و مشفقان را بشنود وزیر گفت من بهیچ حال صواب نمی بینم درین چنین وقت که آب بر اندازند یخ شود لشکر کشیده آید که لشکر بدو وقت کشند یا نو روز که سبزه رسد و یا وقت رسیدن غله ما کاری مهم تر پیش داریم لشکر را بپورتکین مشغول کردن سخت نا صواب است نزدیک من نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران علي تکین که عقد بستند تا دم این مرد گیرند و حشم وی را هم بتازند تا هم کاری برآید و هم اگر آسیبی رسد باری بیکی از ایشان رسد و بلشکر ما نرسد همگان گفتند این رای درست است امیر گفت تا من درین نیک بیندیشم و باز گشتند و پس ازان امیر گفت

صواب آنست که قصد این مرد کرده آید - و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت سوی بکتکین چوگان دار محمودی و فرموده آمد تا بر جیحون پلی بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود وکوتوال ترمذ پس از قتلغ امیرسبکتکین بدین بکتکین داده بود و او مردی مبارز و شهم بوده است و سالاریها کرده چنانکه چند جای درین تصنیف بیاوردم و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و درمیانه جزیره پلی سخت قوی و محکم که آلت و کشتی همه بر جای بود ازان وقت بازکه امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را که بسته آمده است ازین جانب و ازان جانب بشب و روز احتیاط نگاه می دارند تا دشمنی حیلتی نسازد و آن را تباه نکند، چون آن جواب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خواهش برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر سخت ضجر می بود از بس اخبار گوناگون می رسید و هر روزی خللی نو وکارهای نا اندیشیده مکرر کرده آمده بود در مدت ده سال و عاقبت اکنون پیدا می آمد و طرفه تر آن بود که هم فرود نمی ایستاد از لجاجت و استبداد و چون فرو توانست ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله درکمین نشسته بود وزیر چند بار استادم را گفت می بینی که چه خواهد کرد از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت برمانیدن پورتکین بدانکه وی بختلان آمد و پنج آب بگذشت این کاری است که خدای به داند که چون شود اوهام و خاطر ازین عاجزند و بو نصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که بتهمت باز گردد نا کردنی است و همه حشم می دانستند و با یکدیگر

می گفتند بیرون پرده از هر جنسی چیزی و بوسعید مشرف را
می فرا کردند تا می نبشت و سود نمی داشت و چون پیش امیر
رسیدندی بر موافقت او سخن گفتندی که درخشم می شد - روز
آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بو القاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ
داشت گذشته شد و حال این بو القاسم یک جای باز نمود درین
تاریخ دیگر باره گفتن شرط نیست دیگر روز شغل بریدی باامیرک
بیهقی باز دادند امیر و استادم نیک یاری داد اورا درین باب و
آزاری که میان او بود و آن وزیر بر داشت تا آن کار راست ایستاد و
خلعتی نیکو دادند اورا - روز شنبه نیمهٔ این ماه نامهٔ غزنین رسید
بگذشته شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیر فرود سرای بود و
شراب می خورد نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین چیزی
درمیان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت بنشست
پیش تا بار بداده ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و
بداد و بر گشت امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی
بکرد که آوازش فرود زیر سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش
رواق که بر داشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست
غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه
فراخ بنشستند که مگر امیر بماتم نشیند پیغام آمد که بخانها باز
باید گشت که نخواهیم نشست و قوم باز گشتند و گذشته شدن این
جهان نا دیده قضیه ایست ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او
را دوست تر داشت و او را ولی عهد می کرد و خدای عزّوجلّ
نامزد جای پدر امیر مودود را کرد پدر چه توانست کرد و پیش

تا خبر مرگ رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیررضی الله عنه دل مشغول می بود و می گفت این فرزند را که یک بار آبله آمده بود این دیگر باره غریب است و آبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نادیده را و راه مردی بروی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استاداده که عنین ئبود و افتد جوانان را ازین علت زنان گفته بودند چنانکه حیلها و دوکان ایشان است که این خداوند زاده را بسته اند و پدر زنی کردیزی زهری درکشاد و ازان آب بکشید و چیزی دیگر بران افگند و بدین عزیز و گرامی داد که خورده بود و هفت اندام را فلج گرفتن و یازده روز نخسپید و پس گرانه شد امیررضی الله عنه برین فرزند دیدار جزع کرده بود فرود هوای و این مرگ نابیوسان هم یکی بود از تفاق بد که دیگر کس عذر رست گفت او را که آب گذشتن صواب نیست که کسی را بارزمی داد و مغافصه بر نشست و سوی ترمذ رفت پس درین دو روز پیغام آمد سوی وزیر که ناچار بباید رفت ترا با فرزند مودود و ببلخ مقام باید کرد با لشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان سرا و دیگر اصناف و حاجب سباشی بدرگاه کرز و دو اسپان و غلامان سرای را آنجا بدان نواحی با سلاح بداشته بود و با وی دو هزار سوار ترک و هندو بیرون غلامان خیل وی و حاجب بکتغدی آنجا ماند بر سر غلامان و سپاه سالار باز آمد و لشکریانی از مقدمان و سرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است آن کار را همه راست باید کرد گفت فرمان بردارم و تا نزدیک نماز شام بدرگاه بماند تا همه

کارها راست کرده امد و امیر از بلخ برفت بر جانب ترمذ. روز دو شنبه نوزدهم این ماه بر پل بگذشت و بر صحرائی که برابر قلعت ترمذ است فرود آمد و استادم درین سفر با امیر بود و من با وی برفتم و سرمائی بود که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه. و بچغانیان رسید روز یکشنبه سلخ این ماه. ازآنجا برداشت روز چهار شنبه سیوم ماه ربیع الآخر. بر راه درهٔ شونیان برفت که نشان پورتگین آنجا دادند و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده که درین سفر. روز سه شنبه نهم این ماه نامهٔ وزیر رسید بر دست سواران مرتب که بر راه راست ایستانیده بودند باز کرد نوشته بود که اخبار رسید که داؤد از سرخس با لشکر قوی قصد کوزکانان کرد تا از راه اندخود بکران جیحون آید و می نماید که قصد آن دارد که پل تباه کند تا لب آب بگیرد و فسادی انگیزد بزرگ بنده باز نمود تا تدبیر آن ساخته آید که درد سخت است اگر این والعیاذ بالله پل تباه کنند آب ریختگی باشد امیر سخت دل مشغول شد و پورتگین از سرمان برفته بود و دره گرفته که با آن زمین آشنا بود و راه بران سره داشت امیر باز گشت ازآنجا کاری نا رفته. روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل براند تا بترمذ آمد پورتگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری چند و اسپی چند جنیبت بربودند و ببردند و آب ریختگی و دل مشغولی ببود و امیر بترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الآخر و کوتوال نوشتگین چوگان دار بدین سفر با امیر رفته بود و

خدمتهای پسندیده کرده و همچنان نائبانش و سرهنگان قلعه اینجا احتیاط تمام کرده بودند امیر ایشان را احماد تمام کرد و خلعت فرمود و دیگر روز بترمذ ببود پس بر پل بگذشت روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه - و پس ببلخ آمد روز چهار شنبه دویم ماه جمادی الآخری - نامها رسید از نشاپور روز دوشنبه هفتم این ماه که داؤد بنشاپور شده بود بدیدن برادر و چهل روز آنجا مقام کرد در شادیاخ دران کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را طغرل و این مال و دیگر مال آنچه در کار بود همه ساز بوزگان ساخت پس از نشاپور باز گشت سوی سرخس برآن جمله که بکوزکانان آید و امیر بجشن نو روز بنشست روز چهارشنبه هشتم جمادی الآخری - روز آدینه دهم این ماه خبر آمد که داؤد بطالقان آمد با لشکری قوی و ساخته - و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بپاریاب آمد و ازانجا بشبورقان (۴) خواهد آمد بتعجیل و هر کجا رسد غارت است و کشتن - و روز شنبه هژدهم این ماه در شب ده سوار ترکمانان بیامدند بدزدی تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیادهٔ هندو را بکشتند و ازانجا نزدیک تهندز برگشتند و پیلان را آنجا می داشتند پیلی را دیدند بنگریستند کودکی بر قفای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و پیل را راندن گرفتند و کودک خفته بود این ترکمانان تا یک فرسنگی از شهر برفتند پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب تر بران که اگر نرانی بکشیم گفت فرمان بردارم راندن گرفت و سواران

---

(۴) ن - شوربعان - شمورقان

بدم می آمدند نیرو می کردند و نیزه می زدند روز
سخت دور بشده بودند و پیل بسبورقان رسانیدند داؤد سواران را
سلت داد وگفت تا پیل سوی نشاپور بردند و ازان زشت نامی
حاصل شد که گفتند درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان
پیل توانند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و
پیلوانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان
ستدند بهای پیل و چند تن را بزدند از پیلبانان هندو ـ و روز دو شنبه
بیستم این ماه آلتی سکمان حاجب داؤد با دو هزار سوار بدر بلخ
آمد و جائی که آنجا را بند کافران گویند بایستاد و دیهی دو غارت
کردند چون خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسپان بدرهٔ گز بودند
و حاجب بزرگ با لشکری بر سر آن سلاح خواست تا بپوشد و بر
نشیند با غلامان خاص که اسپ داشتند و هزاهز در درگاه افتاد وزیر
و سپاه سالار بیامدند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده
است که خداوند بهر باری سلاح خواهد مقدم گونه آمده است
همچنو کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر باشد سپاه سالار رود
جواب داد که چه کنم این بی حمیتان لشکریان کار نمی کنند و آب
می ببرند و دشنام بزرگ این پادشاه این بودي آخر قرار دادند که
حاجبی با سواری چند خیلتاش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار
متفکر بی کوس و علم بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند
و جنگ سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد
و شب آلتی باز گشت و بعلیاباد آمد و گفتند آن شب مقام کرد
و داؤد را باز نمود آنچه رفت و وی از شبورقان بعلیاباد آمد ـ و روز

پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید و رستاخیز و نفیر از
علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسپان از درهٔ گز
بیاوردند و حاجب سباشی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه
از بلخ برفت ۰ و روز پنجشنبه غرهٔ رجب بپل کاروان فرود آمدند
و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت
ازانجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر مست - و روز دوشنبه
نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد از جانب بیابان و
سلطان ببالائی بایستاد و بر مادهٔ پیل بود و لشکر دست بجنگ
کرد و هر کسی می گفت که اینک شوخ و دلیر مردی که او است
بی برادر و قوم و اعیان رو سوی پادشاهی بدین بزرگی آمده است
و جنگ سخت شد از هردو روی من جنگ مصاف این روز
دیده ام در عمر خویش گمان بردم که روز بچاشتگاه نرسیده باشد که
خصمان را برچیده باشند لشکر ما که شش هزار غلام سرائی بود
بیرون دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من
بود که جنگ سخت شد و درمیدان جنگ کم پانصد سوار کار
می کردند و دیگر لشکر بنظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی
دیگر آسوده پیش کار رفتی و برین جمله بداشت تا نزدیک
پیشین امیر ضجر شد اسپ خواست و از پیل سلاح پوشیده
باسپ آمد و کس فرستاد پیش بکتغدی تا از غلامان هزار مبارز زره
پوش نیک اسپه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بسیار
تفاریق نیز گرد آمدند و امیر رضی الله عنه بتن خویش حمله برد
بمیدان و پس بایستاد و غلامان نیرو بکردند و خصمان بهزیمت برفتند

چنانکه کس مرکس را نه ایستاد و تنی پنجاه از خصمان بکشتند و تنی بیست دستگیر کردند و دیگران پراگنده برجانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی برفتی و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است و غرض آنست که جماعه را زده آید و اینها که آمده بودند دست بردی کردند و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان نرستی که پس ازین بیک ماه مقرر گشت حال که جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مصاف این بادشاه ممکن نیست که کس بایستاد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودند کس آمدی که کار ما زار بودي و اسیران پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داؤد بی رضا و فرمان طغرل آمد بدین جانب گفت یکی بر گرایم و نظاره بکنم امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد یکروز و پس باز گشت . و ببلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید و روز نامه در رسید با رسول و عذرها خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد بدان جوانی واز وی فرزندی نماند برفت و به پشتی کدنچیان[2] چغانیان بگرفت و میان وی و پسران علی تگین مکاشفتی سخت عظیم بپای شد و امیر چون شغلی مهم درپیش داشت جز آن ندید بعاجل الحال که میان هردو گروه

---

(۲) ن ــ مکنچیان بکچیان

تضریب باشد تا الکلاب علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و فسادی در غیبت وی ازین دو گروه در ملک وی نیاید و آخر نه چنان شد و بیارم که چمان شد که عجائب و نوادر است تا مقرر گردد که در پردهٔ غیب چه بوده است و اوهام و خواطر همگان ازان قاصر مانده - و امیر رضي الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بسرخس رود روز سه شنبهٔ نیمه شعبان با لشکري و عدتی سخت تمام و همگان قرار دادند که کل ترکستان را که پیش آیند بتوان زد و در راه درنگي می بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود می رسیدند - و در روز یکشنبه غرهٔ ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دو روز ببود پس برفت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان رسیدند که طغرل از نشاپور بسرخس رسید و داؤد خود آنجا بود و بیغو از مرو آنجا آمد و سواري بیست هزار می گویند هستند و تدبیر بران جمله کردند که بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلخ آب و دیه و بازرگان خواهند کرد و طغرل و نبالیان می گفتند که ری و جبال رایگان پیش ما است و مشتی معتدکنه و دیلم و کرد آنجا صواب آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم بی خصم است خراسان و این نواحی یله کنیم با سلطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد داؤد گفت بزرگا غلطا که شمایان را افتاده است اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوي که وی ازهر جانبی برما انگیزد و من جنگ لشکر بعلیاباد دیدم هرچه خواهی مردم و آلت هست اما بنده گران است که ایشان را ممکن

نگردد، آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند کرد و بدان در مانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنه را و ما مجرد ایم و بی بنه و بکتغدي و سباشي را آنچه افتاد از گرانی بنه افتاد و بنهٔ ما از پس ما بسی فرسنگ است و ساخته ایم مرد وار پیش کار رویم تا نگریم ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است همگان این تدبیر را بپسندیدند و برین قرار دادند و پورتکین بر جنگ بیشتر نیرو کرد و آنچه گریختگان اینجائی اند از امیر یوسف و حاجب علی تکین وغازي و اریارق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جائی خللی کنند که مبادا ایشان را بنامها فریفته باشد داؤد گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند کشتگانند و بضرورت این جا آمده اند و دیگران که مهترانند چون سلیمان و ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که همت ایشان پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید اگر غدر دارند گروهی از ایشان بروند بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر تا ایمن شویم گفتند این هم صواب تر و ایشان را گفتند که سلطان آمد و می شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ بخواهید گشت اگر چنین است بروید که اگر از میان جنگ روید باشد که باز دارند و بشما بلائی رسد و حق نان و نمک باطل گردد همگان گفتند که خداوند ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم و تا جان بخواهیم زد و دلیل آنست که می خواهیم تا ما را برمقدمهٔ خویش بر سبیل طلیعه بفرمتید تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر بنمائیم گفتند هیچ چیز نماند و پورتکین

را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی که ازین لشکرگاه رفته بودند و بدیشان آنجا کرده و سلیمان و ارسلان جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم

خبر جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین حال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود که چون علم وی پدید آید آن غلامان بجمله برگردند و این عشوه داده بودند و ما بتجریده بودیم - و روز چهار شنبه هژدهم ماه رمضان نزدیک چاشتگاه طلائع مخالفان پدید آمد سواری سه صد نزدیک طلخ آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنده در قفا می آمد امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه می زدند طلیعهٔ خصمان در تاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دست آویزی قوي بود و مردم ایشان می رسید و ازین جانب نیز مردم می رفت و خیمها بزدند و امیر فرود آمد با لشکر و خصمان باز گشتند و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکرگاه تا خللي نیفتد و پگاه کوس فرو کوفتند و لشکر بر نشست ساخته و بتعبیه برفتند چون دو فرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ ازان مخالفان پیدا آمد و طلیعهٔ هر دو جانب جنگ پیوستند جنگي سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک دیه بازرگانان پیدا آمد و رود و چشمه بسیار داشت و صحرا ریگ و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر بر مادهٔ پیل بود در قلب براند تا ببالای گونه رسید نه بس بلند فرمود که خیمهٔ بزرگ آنجا بزنند

تا لشکر کران آب فرود اید و خصمان از چهار . . .
گرفتند و جنگي سخت بپای شد و چندان رنج رسید لشکر را تا فرود
توانست آمد و خیمها بزدند.که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی
بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار
ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بربودند خصمان و چند تن را
بکشتند و خسته کردند پیشتر نیروي جنگ گریختگان ما کردند که
خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است
نه چنان است و ایشان راست آند تا ایمن شوند و شدند که یک تن
از ایشان برین جانب نیامد و جاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب
بسیار دروغ گفته بودند و زر ستده و این روز پیدا آمد که همه زرق
بود و چون لشکر با تعبیه فرود آمد و در قلب سلطان فرود آمده بود
و میمنه سپاه سالار علي داشت و میسره حاجب بزرگ سباشي
داشت و بر ساقه تکین ارک و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک
از ما در آن مرغزاري لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز
دهل هر دو لشکر که می زدند بیکدیگر می رسید و با ما پیاده
بسیار بودند کندها کردند گرد برگرد لشکرگاه و هرچه از احتیاط
ممکن بود بجای آوردند درین روز که امیر رضی الله عنه آیتی بود
در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمي بود بجای می آورد
اما ستارهٔ او نمی گشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود
که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برد
و اشتر هر کس پیش خیمهٔ خویش می داشت و نماز دیگر فوجی
قوي از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی

ازان رود خانه امیر بدر حاجب و ارتکین با غلامی پانصد بهرسنائه تا دمار از مخالفان بر آوردند و دندانی قوي بدیشان نمودند و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیعه احتیاطی قوي رفت و دیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند و بر سه جانب هر چهار جانب جنگ پیوستند و ازان جهت که آخر ماه رمضان بود امیر بتن خویش بجنگ بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگ سخت می بود بر چند جانب و بسیار جهد می بایست کرد تا اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد. با هزار و دو هزار سوار که مخالفان چپ و راست می تاختند و هر چه ممکن بود از جلدی می کردند و ز جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشمند می بود و بچند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است و عشوه دادند مرا بحدیث ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا بابتدا تدبیر این کار کرده آمدي و پس از عید جنگ مصاف بباید کرد و پس ازان شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت و بداشت این کار و این جنگ قائم شد باقي ماه رمضان و چون ماه رمضان بآخر آمد امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس ازما ایشان را مالشی قوي دادند و تنی دویست را بکشتند و دل از ایشان بستدند که چاشنی قوي خوردند و امیر آن مقدمان را که جنگ کنارهٔ آب کردند بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار

می ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر مادهٔ پیل برنشست و اسپی پنجاه جنیبت گردا گرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و ایستاده ازان میمنه و میسره و جناحها مایه دار و مقدمه و ساقه امیر آواز داد سپاه سالار را وگفت بجایگاه خویش رو وهشیار باش و تا توانی جنگ می پیوند که ما امروز این کار بخواهیم گذارد بنیروی ایزد عز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو برمیسره رو و نیک اندیشه دار و گوش بفرمان و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاختن کنیم باید که تو آهسته روی بمیمنهٔ مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسرهٔ ایشان آرد و من نگاه می کنم و ازجناحها شمایانرا مدد می فرستم تا کار چون گردد گفت فرمان بردارم و سپاه سالار براند و حاجب نیز براند و تکین ارک را بر ساقه فرمود باسواری پانصد سرائی قوی ترو سواری پانصد هندو و گفت هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد بر جای میان بدو نیم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی جهان می بجنبد و فلک خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکر سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تازیکان خود نمی دانستیم که در جهان کجائیم و چون می رود و نماز پیشین را بادی برخاست و گردی و خاکی که کس مرکس را نتوانست دید و نظام تعبیها بدان باد بگسست و من از پس پیلان و قلب جدا

استادم و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور ماندند و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم خویشتن را بر تلی دیگر دیدیم یافتم بو الفتح بستی را پنج و شش غلامش از اسپ فرو گرفته و می گریست و بر اسپ نتوانست بود از درد نقرس چون مرا بدید بگفت این چه حالت است گفتم دل مشغول مدار که همه خیر و خوبی است و چندین بادی خاست و تجمیری افزود درین سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل باسپ شده بود و متفکر می آمد با غلامی پانصد از خاصگان همه زره پوش و نیزه کوتاه با وی می آوردند و علامت سپاه را بقلب مانده بو الفتح را گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده است شاد شد و غلامان را گفت مرا بر نشانید من اسپ تیز کردم و بامیر رسیدم ایستاده بود و خلف معتمد معروف ربیع کدخدای و حاجب بزرگ سباشی و امیرک قتلی معتمد سپاه سالار آنجا تاخته بودند می گفتند خداوند دل مشغول ندارد که تعبیها برحال خویش است و مخالفان مقهورند و بمرادی نمی رسند اما هر سه مقدم طغرل و داؤد و بیغو روی بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و نیالیان و دیگر مقدمان در روی ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد امیر ایشان را گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این همه تن روی نهادند و کمین ساخته می آیند تا کاری برود و بگوئید تا هر همه هشیار باشند و نیک احتیاط کنند که هم اکنون بنیروی ایزد عزّ و جلّ این کار برگزارده آید ایشان تازان برفتند امیر نقیبان بتاخت سوی قلب که هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند

و من کمین می سازم گوش بجمله می دارید که از چپ خصمان
بر آیند تا ایشان با شما در آویزند و من از عقب در آیم و بکتغدی
را فرمود که هزار غلام گردن آور تر زره پوش را نزد من فرصت در
وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را
نتوانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمنه و میسرهٔ
ما بر جای خویش است غلامان برسیدند و سواری دو هزار رسیده
بود از مبارزان و پیاده دو هزار سکزي و غزنیچي و غوري و بلخي
و امیر رضی الله عنه نیزه بستد و براند با این لشکر بزرگ ساخته و
بر تلی دیگر رفت و بایستاد من بلا او بودم از قوم خویش دور افتاده
سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که بداشته بودند در مقابلهٔ
او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که
امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود و میان
این دو تل امیر پیادگان را فرو فرستاد با نیزهای دراز و سپرهای
فراخ بودند بر اثر ایشان سواري سه صد و خصمان از هر دو جانب
سوار هزار روانه کردند چون بصحرا رسیدند پیادگان ما نیز آن قوم را
بازبداشتند و سواران از پس ایشان نیرو کردند و جنگ بغایت گرم
شد که یک علامت سیاه از بالا بگسست با سواری دو هزار زره پوش
گفتند که داؤد بود روي بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و آواز
داد هان ای فرزندان غلامان بتاختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان
و باقي لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد بر آمد و من ازانجا فراتر
قدم بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت جوی و چشم بر چتر
امیر می داشتم و قلب امیر از جای برفت و جهان یک آواز شد

و ترکا ترک بخاست گفتی هزار هزار پتک می کوبند و شعاع سنانها و شمشیرها درمیان گرد می دیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هر همه بهزیمت برفتند و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند و امیر بمهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و من و این سوار تیز براندیم تا امیر را بیافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بوسه می دادند و تهنیت فتح می کردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آید بر کران فلان آب بر چپ بباید رفت و بسعادت فرود آمد که مخالفان بهزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند نامزد کند بر اثر هزیمتیان برود و بو الحسن عبد الجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی دو بباید رفت بر اثر هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید تا یک باره باز رهد و منزل آنجا کند سپاه سالار بانگ بدو بر زد و میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ سخن نیز برانی چرا باندازهٔ خویش سخن نگوئی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و بو الحسن خشک شد و پس ازان پیدا آمد که رای درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان نیز کس بکس نرسیدی و لیکن هرکه مخلوق باشد با خالق برنتواند آمد که چون می بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر راست چگونه رفتی و ازانجا پیری آخر سالار را با مقدمی چند بفرستاده آمد بدم هزیمتیان ایشان برفتند و کوفته با سوارانی هم ازین طراز و خاک و نمکی باختند و جائی بیاسودند و نماز شام بلشکرگاه باز آمدند و گفتند دوری رفتند و کسی را نیافتند و باز

گشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت بیابان نبود و ترسیدم که خللی افتد و این عذر از ایشان فرا ستدند تا پس ازین آنچه رفت بیارم و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفان برفتی همگان من تحت القرط برفتندی و لیکن گفتم که ایزد عزّ ذکرهٔ نخواست و قضا چنان بود و لا مَهربَ مِن قَضائه و درین میان آواز داد مرا که بونصر مشکان کجا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد با بوسهل زوزنی مهم بود در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم و چون باد و گرد برخاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم مگر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتح نامه نسخت کند گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و امیر دو نقیب را مثال داد و گفت که با بو الفضل روید تا لشکرگاه و نقیبان با من آمدند و راه بسیار گذاشتم تا لشکرگاه رسیدم یافتم استادم و بوسهل زوزنی نشسته با قبا و موزه و اسپان بزین و خبر فتح یافته و برخواستند و نشستم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالها باز پرسید همه بگفتم بوسهل را گفت رای درست آن بود که بو الحسن عبد الجلیل دیده بود و لیکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری راست براند و هر دو برنشستند پذیرهٔ امیر برفتند و بخدمت پیوستند و مبارک باد فتح بکردند و از هر نوع رای زدند و خدمت کردند و رفتند چون استادم باز آمد نسختی کرد این فتح را سخت نیکو و بیاض آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید و گفت نگاه باید داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون فرود آئیم آنجا نامه نبشته آید و مبشران بروند. و دیگر روز سیوم شوال امیر برنشست

و بتعبیه براند سخت شادکام و بدو منزل سرخس رسید - و روز پنجشنبه پنجم شوال درپس جوئی آب برسان دریا فرود آمدند و طلیعهٔ خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اما روی نمودند و باز گشتند و شهر سرخس را خراب و بی آب دیدهٔ آمد بدان خرمی و آبادانی که آن را دیدهٔ بودیم و امیر اندیشمند شد که طلیعهٔ خصمان را اینجا دیدهٔ آمد و با اعیان گفته ازین شوخ تر مردم تواند بود که آن مالش که ایشان را رسیدهٔ است و اندیشهٔ ما چنان بود که ایشان تا کذارهٔ جیحون و کوهٔ بلخان عنان باز نکشند گفتند هزیمت پادشاهان و ملوک چنین باشد که خاندان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند نیز یکی را ازان قوم کس ندید و این قوم مشتی خوارج اند اگر خواهند که باز آیند زیادت ازان بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می بگردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر سخت تنگ دل شد و شب را جاسوسان و قاصدان رسیدند و ملطفهای منهیان آوردند نبشته بودند که این قوم بتدبیر بنشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن رسم خویش نگاه داریم و ما را ببنده و نقل دل مشغول نه چندین نیروئی بما باز رسیدیمی پراگندیم تا ضجر شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد و دی رفت و تموز درآمدهٔ است و ما مردمان بیابانی ایم و سختی کش برگرما و سرما صبر توانیم کرد و وی و لشکرش نتوانند کرد و چند توانند بود درین رنج باز گردد پس استادم این ملطفها بر امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید شد و متحیر گشت و دیگر روز پس

از بار خالی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بنعت و مشعبه بر ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند هرچه خداوند فرماید می کنیم و خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده‌ام که اینجا بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف پیش گیرم و چون بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان باز نگردم وزیر گفت اندیشه به ازین باید کرد وقت بد است و خطر کردن محال است ایشان این سخن می گفتند که آب از جوی باز ایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود و طلیعهٔ ما در تاخت که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه و چنان تنگ و بر هم زده بودند خیمها که از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم امیر روی بدین اعیان کرد و گفت بسم الله برخیزید تا ما نیز نشینیم گفتند خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان که می گویند نیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بمددی حاجت آید بگوئیم و باز گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و وزیر و استادم زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر کمیل کردن نامها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید و بازگشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه بود اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر سرخس بود و بیخ باقی مانده که نتوانستند آورد از تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب و بازگشتند قوم ما سخت غمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را

بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد و گفتی از تاب می بشوند و متهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار باسیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی کنند و از تنگی علف و بی نوائی می بنالند و می گویند که عارض ما را بکشته است از بس توفیر که کرده است و ما می بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان چیره شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام بر نشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و باز گشت و با استادم بهم در راه با یکدیگر ازین سخن می گفتند و بخیمها باز شدند و دیگر روز خصمان قوی تر و دلیر تر و بسیار تر و بکار تر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت شد و بانگ و نفیر از لشکر گاه بخاست امیر برنشست پوشیده و متنکر بجنیبی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین باز گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت آنچه خواجه باز نمود برأی العین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد و گفت کار سخت سست می رود سبب چیست گفتند زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نا یافت و ستوران نا چیز می شوند و تدبیر شافی تر می باید در جنگ این قوم و گفتند سوی خواجهٔ بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده شک نیست که بگفته باشد و خداوند را نیز منهیانند در میان لشکر باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان هم درین باب مجلسی

کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد آمده است با خداوند نگفته ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجمله باز گشتند امیر ماند و وزیر و استادم - وزیر گفت زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها بمراد خداوند باد نه چنانست؟ که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکان ستوه تر نیستند و اما ایشان مردمانی اند مهور تر و بجان درمانده و جان را می کوشند بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسان اند ازان یک تفا که خورده اند و بگوید که اگر خداوند بر اثر ایشان بیامدی یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر دیگر باره کمر جنگ بندند یک تن از شما نماند و صواب آنست که عذری خواهید و تواضعی نمائید تا من خداوند سلطان را بران دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جان است و تلطف کنم تا سوی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند و قاعدهٔ راست نهاده آید چنانکه مکاشفت بر خیزد و لطف حال پیدا آید امیر گفت این سره می نماید و لیکن دوست و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر و سلامت تر و ما درین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد اگر بر قرار ما راه راست گیرند چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ بالله آب شد که باشد خللی افتد که آن را در نتوان یافت اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک

خویش بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان باز گشتند و استادم چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی که این کار بکدام منزلت رسید و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائیها ندیدیمی و در ابتداء و هرچه رفته بود و رای وزیر بران قرار گرفته باز گفت که همچنان است که امیر می گوید این عجزی باشد و ظاهر است اما ضرورت است و مرا گفت ای بو الفضل وزیر رای نیکو دیده است مگر این تدبیر راست برود تا بنام نیکو بهرات رویم که نباید که خللی افتد و شغلی پیش آید که این عجز را باز جوئیم ایزد عزّ و جلّ نیکو کناد ما این حدیث می کردیم که فراشی سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند و استادم برخاست و برفت و من بخیمهٔ خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرگاه بود تنها مرا بنشاند و هرکه بودند همه را دور کرد و مرا گفت این کار به پیچید و دراز شد چندین که می بینی و خصمان زده شده چندین شوخ باز آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکتغدی و سباشی را با اینها جنگ کردن صواب نبود و پیش ایشان فرستادن و گذشتنی گذشت و ایشان را قومی مجرد باید چون ایشان یا مایه دار تا ایشان را مالیده آید و با هرکسی که درین سخن می گوئیم نمی یابیم جوابی شافي که سالار محتشم زده وکوفتهٔ این قومند و روا میدارند که این کار بپیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم و خواجه از گونه دگر مردی است و من راه بدو نمی برم حوالت سپاه سالار

کند و سالار بدو رای ما درین متحیر گشت تو مردی نکوئی و غیر صلاح نخواهی درین کار چه بیفی بی حشمت باز گوی که مارا از همه خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گوئی و این حیرت از ما دور کنی* و صلاح کار باز نمائی بُو نصر می گوید من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سر کشاده با بنده بگوید که چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند تا صلاح و صواب باز نماید بمقدار دانش خویش بی وتوف بر مراد خداوند جوابی ندهد امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی بکند* و ما سوی هرات برویم و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسپ و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون که سامان کار این قوم بدانستیم چون* مهرگان فراز آید قصد پوشنگ و طوس و نشاپور کنیم اگر پیش آیند و شتاب کنند مخف باشیم که نیست ایشان را چون چنین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و بروند بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتم نیکو دیده است اما هیچ کس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند اشارت نکند که جنگی قائم شده و خصمان را نا زده باز باید گشت که ترسند که فردا روز خداوند بهرات باز رسد ایشان را گوید کاهلی گردید تا مرا بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت نکنم که این حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می باید ترسید گفت چیست گفت هر کجا سنگ لخی و یا خارستانی

باشد لشکرگاه ما آنجا می باشد و این قوم برخوید و غله فرود آیند
و جایهای گزیده تر و بیخ و آب روان یابند و ما را آب چاه بباید
خورد آب روان و بیخ نیابیم و اشتران ایشان بکنام علف توانند شد و از
دور جای علف توانند آورد و ما را اشتران در لشکرگاه بر سر چیده باید
داشت که بکران لشکرگاه نتوانند چرانید گفت سبب آن است که
که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند
و با ما بنها گرانست که از نگاه داشت آن بکارهای دیگر نتوان رسید
و این است که من می گویم که ما را از بنها دل فارغ می باید که
باشد ایشان را بعی خطری نباشد کار ایشان را فیصل توان کرد گفتم
مسئلتی دیگر است هم بی وزیر و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان
لشکر راست نیاید اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین
باب رای زنند و کاری پخته پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک
آمد گفتم نکتهٔ دیگر است زندگانی خداوند دراز باد که بنده شرم
می دارد که باز نماید گفت بباید گفت و باز نمود که بگوش رضا
شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلوم است که آنچه
امروز در خراسان ازین قوم می رود از فساد مردم کشتن و مثله
کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنانکه درین صد سال
نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است و ما این
همه در جنگها که کنند ظفر ایشان می باشد بدا قوما ما ایم که
ایزد عز ذکره چنین قوم را بر ما مسلط کرده است و نصرت می دهد
و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت دو
برادراند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را ایزد عز

و جلّ از عنایت خویش فرود گذارد تا چندین قومی بروی دست یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند اندیشه کند که کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت نشناسم که چیزی رفته است با هیچ کس یا کرده آمده است که از رضای ایزد تعالی دور باشد گفتم الحمد لله و این بی ادبی است که کردم و می کنم اما از شفقت است که می گویم خداوند بهتر بنگرد میان خویش و خدای عزّ و جلّ اگر عذری باید خواست بخواهد و هم امشب گیرد و پیش آفریدگار رود با تضرع و زاری روی بر خاک نهد و نذرها کند و برگذشتها که میان وی و خدای عزّ وجلّ اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا بهبیند که اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست رود هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراخ سخنی اگر به بیند نباید گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت پذیرفتم که چندین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتی و حق نعمت مرا و ازان پدرم بجا آوردی بازگرد و بهر وقتی که خواهی همچنین می گوی و نصیحت می کن که برتو هیچ تهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم امید دارم که خدای عز وجلّ مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم و ندانم که خوش آمد و یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که ابوالفضلم گفتم زندگانی خداوند دراز باد آنچه برتو بود کردی و حق نعمت و دولت بگزاردی و باز گشتم و چون دیگر روز شد مجلسی کردند و از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته

بودند و کاری کرده بودند یاد آورده بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا بپراگنند و رسولان در میان آیند و بقاعدهٔ اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت برخیزد چون باز گشتند از پیش امیر وزیر حاکم بو نصر مطوعی زوزنی را بخواند و او مردی جلد وسخن‌گوی بود و روزگار دراز خدمت محمد علوي سالاری بدان محتشمی کرده و رسوم کارها بدانسته و پس از وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کاردانی و شغل عرب و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده و این سخن با وي باز راند و مثالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی دارد اما چون من و وزیر مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را اندیشه باید داشت ناچار درچندین کارها سخن گوئیم تا شمشیرهای ناحق در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نشود و رعیت ایمن گردد و شما چندین رنج می به بینید و زده و کوفته و کشته می شوید این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده اید فردا از دنبال شما نخواهد ایستاد تا بر نیندازند اگرچه شما را دربن بیابان وقت از وقتی کاری می رود آن را عاقبتی نتواند بود اگر سر بخط آرید و فرمان می کنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفاعت کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ وجدال و مشقت و پریشانی از بیم جان خویش و زن و بچهٔ خویش می کنند که درجهان جائی ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را در یابد و چرا خوری و ولایت بایشان ارزانی داشته آید بندگی نمایند و بندگان خداوند ازین تاختنها و جنگها برآسایند و چنان

سازم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده و مرفه روزگار گذرانند ازین و مانند این سخنان حزم و گرم و سرد باز گفت و بسیار تنبیه و انذار و عظات نمود و او را کسیل کرد حاکم مطوعی بنزدیک آن نوخاستگان رفت و پیغام خواجهٔ بزرگ مشبع باز راند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندها خورد که سلطان اعظم ناصرالدین ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است ایشان او را تبجیل کردند و بجائی فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند بعد ازان جمله سران یکجا شدند و درین باب رای زدند که جواب وزیر بر چه جمله باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها بران قرار گرفت که این کار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزائن و ولایت بی اندازه دارد اگرچه چند کارها مارا بر آمد و چند لشکر او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم درین یک تاختن که بنفس خویش کرد نکایتی قوی بما رسید و اگر همچنان بر فور درعقب ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان ما باز نرستی اما دولتی بود مارا که برجای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند و مصلحت همین باشد که وزیر گفته است چون برین قرار دادند دیگر روز حاکم مطوعی را بخواندند و بندگی نمودند و مراعات کردند و گفتند حال ما همه برین جمله است که خواجهٔ بزرگ باز دیده است اکنون مهتری و بزرگی می باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزار دل سلطان معظم بر گرفته آید مارا ولایتی و بیابانی و چرا خوری

فرمود تا آنجا ساکن شویم و در دولت این سلطان بباشیم و روی بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند و معتمدان خود با حاکم مطوعی نامزد کردند و هم برین جمله پیغامی مطول دادند و مطوعی را حقی نیکو گزاردند و با رسول خود بهم باز گردانیدند و چون ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم مطوعی پیشتر بیامد و در خدمت خواجهٔ بزرگ پیوست و احوالها بتمامت شرح داد و گفت این طائفه اگرچه حالی پیغامها برین جمله دادند و رضا طلبی می کنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود و لیکن حالی تسکین خواهد بود و ایشان را بخواهند آرامید آنچه معلوم شد برای خواجهٔ بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد آن را بامضا رساند چون وزیر برین احوال واقف گشت بفرمود تا رسول نو خاستگان را خواندند و پیش آوردند و احماد کرد و رسول خدمتی بوجبی کرد و بندگی نمود و فرمان باز راند و اورا باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بو نصر بود و آنچه احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود باز راند و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگرچه این کار رو بعجز دارد چون خواجهٔ بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت این است پردازند چنانکه واجب کند وزیر باز گشت دیگر روز رسول را بخواند و خواجه بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی بود بپرداختند برین جمله که وزیر گفت که درباب

شما شفاعت کردم و پادشاه را بران آوردم که تا شما درین ولایت که هستید بباشید و ما باز گردیم و بهریو رویم و نسا و باورد و فراوه (۲) واین بیابانها و حدها شما را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک و بد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید و این سه جای مقدم که هست بر خیزید و بدین ولایتها که نامزد شما شد بروید تا ما باز گردیم و بهریو رویم و شما آنجا رسولان باوردی فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسخت پیش گیریم وقراری دهیم که ازان رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن و جنگ و جدل و شورش باز رهید برین جمله پیغامها بداد و رسول نوخاستگان را حقی بگزاردند از تشریف وصلت بسزا و خشنود باز گردانید و حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول یکجا برفت و بنوخاستگان رسید و رسول ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی گردانیدند و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر گفت ایشان خدمت کردند و او را نیکوئی گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیارامند که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر ونهی و ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود مجاملتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی کردند و معذرت بی اندازه گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما می باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مکری نرود تا ما بیارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نگردد و این

---

(۲) ن - فاره

چه گفتند و فرمودند ازان رجوع ننمایند و بران بروند تا رعایا ولشکرها از هردو طرف آسوده گردد و خونها ناحق ریخته نشود هم برین قرار ازانجا که بودند نزول کردند و برین که ایشان را ولایت مسمی شده بود برفتند وچون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکم مطوعی باز گشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد و آنچه دید و شنید از احوال نو خاستگان و حرکات ایشان و سخنان با طنز که می گفتند باز راند و گفت که بهیچ نوع بر ایشان اعتماد نباید کرد و ساختن کار خویش و بر انداختن کار ایشان یا ازولایت بیرون کردن از مهمات بباید دانست که بران سخنان عشوه آمیز و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز راست نروند و این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر ازسر ایشان بیرون نشود درین حال ازانچه نکایتی قوی، که ازین یکه تاختن پادشاه بنفس خویش کرد بدیشان رسیده بود این صلح گونه کردند و باز گشتند اما هرچه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان وضبط ولایات و زیادت کردن لشکر و ازماوراء النهر مردمان خواندن که با ایشان یار شوند و بسیار گردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی نورزند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند با یکدیگر و مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه عاجز گشته است و وزیرش از کفایت خویش ما را انتیامی کرد و فتنه فرو نشاند چندانی که لشکرهای ایشان بیاسایند و ساختگی بکنند و دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارامند تا مارا دفع نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجاملت درمیان

آوردند بدین سبب و ما نیز روا داشتیم تا یکچندی ازین تاختنها بیاسائیم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می باشیم و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه قصد ما کنند پیش ایشان باز رویم وجواب گوئیم وجان را بزنیم یا برآئیم و یا فرو شویم که پادشاهي بس بزرگ است که ما دست در کمر او زده ایم ازین نوع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند و براندند که چون ما بهربو رویم ایشان رسولان با نام فرستند و اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده ایم وآنچه مارا داده اید بسنده نمی باشد چون از خراجات و دخلها فرو مانیم ضرورةً دست بمصادره و مواضعه و تاختنها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بضرورت باشد و جز این آنچه روشن شده بود تمامت در خدمت خواجهٔ بزرگ باز راند و گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند چنان سازم بمرور ایام که ایشان را قدم بر جائی یله نکنم که نهند تا کل و جمله بر افتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و مارا فتنهٔ ایشان منقطع شود بتدبیر صائب و متانت رای اما می دانم که این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و بران بسنده نکنند لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت از دست ما بشود و جز این ناکامیها دیده آید تاحکم حق عزّوجلّ چیست

انشاء الله که همه نیکوئی باشد تو این سخنان با من گفتی و از من شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید او را باز گردانید و در خدمت مجلس عالی برفت و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگاهی و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکم مطوعی تمام تربا شرح و بسط بر رای عالی باز راند و صلاح و فسادی که بود باز نمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم درین مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند برطرف هریو و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهند و بیاسایند و اسپان فربه کنند و آنچه بباید از اُهبت و عُدّت و خزائن و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایت بخواهند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید بعد ازان بنگرند که این ناجمان چه کنند اگر آرامیده باشند و مجاملتی درمیان می آرند خود یکچندی بباشد و ایشان را نشورانند .چون ساختگی و جمعیت لشکر و انواع حشم پیدا آید آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت و توی دل گردانید و فرمود که بکفایت تو حالی این کار تسکینی یافت اکنون بعد ازین آنچه بمصالح ملک و دولت باز گردد نگاه می دار و مارا برین رایهای تو هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی آن خلل را بکفایت و کار دانی و متانت رای دریابی وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین قرار پراگندند و دیگر روز این مواکب لشکرها باز گشت و بر طرف هریو منزل کردند وآهسته آهسته می رفتند تا ازان بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش‌خوش می رفتند تا بهریو

رسیدند و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ٭

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملة ابی سعید مسعود بن یمین الدوله و امین الملة رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان رفت و مجاری آن احوال بمبارکی و سعادت

در ذی القعده سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب الملة رضی الله عنه در مرکز عز بهری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند بیاسود با لشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و ترتیب طلائع و افواج کند تا همه حدود آگنده باشد بمردان و هم لشکر علف یابد و ستور کاه و جو یابند و بر آسایند اول امیر حاجب بزرگ را سوی پوشنگ فرستاد با لشکرگران و مثال داد تا طلائع دارند از انجا تا با خواجه بروند و آن روستائی است از نشاپور و حاجب بدر را با لشکری قوی ببادغیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد و رفتند و ضبط کردند همه نواحی را و عمال ببر کار شدند و مثال می ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و بار می داد و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد از آلت جنگ بیابان و اسپ و اشتر و زر و جامه تا بزودی فرستاده آید و از هرات و نواحی آن بادغیس و کنج روستا و

هرکجا دست رسد بهزار هزار دینار برات نبشتند. لشکر را و بعضی بستدند بهانه آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند و کارها دیگر شد که این پادشاه را بآخر رسیده بود و کسی زهره نمی داشت که با بتدا سخن گفتی با وی و نصیحت کردی و اعیان هرات چون بوالحسن علوی و دیگران بگریخته بودند بوطلحهٔ شبلی عامل را نصیحت کرده که روی بگریز باید کرد و وی نکرده بود امیر مغافصه فرمود تا بوطلحهٔ شبلی را بگرفتند و باز داشتند وهرچه داشت پاک بستدند پس پوستش بکشیدند چون استرهٔ حجام برو رسید گذشته شد رحمة الله علیه و من وی را دیدم بر سر هرکوی دانی افگنده درجوار کوشک عدنانی که آن را سکین گویند و تکین سقالابی (سقلابی) بردهدار بروی موکل و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل و سبب گذشته شدن او آن بود بوالفتح حاتمی را نائب برید هرات به نیابت استادم بونصر هم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود و استادم البته سخن نگفت که روی آن نبود درین وقت و او را با بوعلی شادان طوس کدخدای شحنهٔ خراسان بنشاندند و سوی قلعه برکو بردند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند و نامها رسید که طغرل بنشاپور باز رفت و داؤد بسرخس مقام کرد و نیالیان بنسا و باورد رفتند وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و مواضعتی نهادن نمی رود و مرا این سخت نا خوش می آید که مسئله بر حال خویش است با که مشکل تر استادم گفت

این حال ازان در گذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که نا خوش خواهد آمد نا گفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران نا خوش می آید و این همه جوانان کار نا دیده می خواهند و بدین سبب صورت پیران زشت می کنند و جز خاموشی روی نیست وزیر گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی پرسد خاموش می باشیم - و روز شنبه غرهٔ ذوالحجه پنج خیلتاش نامزد کرد تا بگرگان روند و نامه فرمود ببوسهل حمدوی و سوری و باکالنجار بران جمله که در ضمان نصرت و سعادت بهرات آمدیم و مدتی آنجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیاده از اشتر و مال و اسپ و زراد خانه و آلت بدایان و پس ساخته سوی طوس و نشاپور رویم که بر جمله عادات و شعبهٔ خصمان واقف گشتیم و سرو سامان جنگ ایشان دریافتیم همچون ایشان قومی بی بنه بر ایشان خواهیم گماشت و ما بنه دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود باکالنجار سخت نیکو خدمتی بکرد و اثری نمود و ثمرهٔ آن از مجلس ما بران جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمان برداران این دولت نبوده است و این نامها فرمودیم تا قوی دل گردند چون موکب ما بنشاپور رسد بدل قوي بدرگاه حاضر آیند و خیلتاشان را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند و امیر این نامها را توقیع کرد و خیلتاشان را فرمود تا راه بردارند چنانکه ازراه و بی راه ایشان را بسرحد گرگان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبود روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که

اقرار دادند پیران معمر که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده آمد و خوانها نهادند و شراب دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر بدشت خدایان و هر کس که نظارهٔ آن روز بدید اقرار داد که بهیچ روزگار چنان لشکر یاد ندارد و استادم را اجل نزدیک رسیده بود درین روزگار سخنان می رفت برلفظ وی نا پسندیده که خردمندان آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستانی بر گذشت و من با وی بودم جائی بایستاد و نیک بیندیشید و پس براند نزدیک شهر و بو سهل زوزنی بدو رسید و هر دو براندند و سرای بو سهل بر راه بود میزبانی کرد استادم گفت دل شراب ندارم که غمناکم سود نداشت که میزبان در پیچید و آخر فرود آمد و من نیز آنجا آمدم بسیچ خوردنی ندیمان و مطربان کرد تا راست شد استادم همچنان اندیشمند می بود بو سهل گفت سخت بی نشاطی کاری نیفتاده است گفت ازین حالها می اندیشم که درمیان ایم که کاری بسته می بینم چنانکه بهیچ گونه اندیشهٔ من ازین بیرون نمی شود و می ترسم و گوئی بدان می نگرم که ما را هزیمتی افتد در بیابانی چنانکه کس بکس نرسد و آنجا بی غلام و بی یار مانم و جان بر خیره بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده ام امروز که از عرض لشکر باز گشتم و بگورستانی بگذشتم دو گور دیدم پاکیزه و گچ کرده ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عزت ذل نباید دید که طاقت آن ندارم و بوسهل بخندید و گفت این سود ئی است متحرق اشرب واطرب ودع الدنیا بخور خوردنی نیکو و شرابهای نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان

در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار بردیم و روزی سخت خوش بپایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و اقتراحات ومعمّاں باز گشتیم و پس ازین بروزی چهل استادم گذشته شد رضی الله عنه پس ازین بیارم و ما از هرات برفتیم و پس از هفت ماه (۴) زندقان مرو آن هزیمت و حادثهٔ بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیم و بوسهل در راه چند بار مرا گفت سبحان الله العظیم چه روشن رای مردی بود بو نصر مشکان گفتی این روز را می دید که ما در اینیم و این چه بر لفظ بو نصر رفت درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چندین سخنان بمخالفان رسانند و وی گردمند تر ارکان دولت است بسیار خلل افتد و ایشان را دلیری افزاید امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه داشت تا آنگاه که کرانه شد و گفتم درین قصه که در ادب مذاکره رفت دران مجلس هر چند این تاریخ جامع سفاهان می شود از درازی که آ را داده می آید بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روزینه ثبت کنم قصه تمام تر باشد و من این ابیات نداشتم و بگویم که بدست من چون افتاد مردی بود بهرات که اورا قاضی منصور گفتندی رحمة الله علیه در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضائل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و بدانسته که خذ العیش و دع الطیش و داد از دنیای فریبنده بباید ستد و راه دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد و شمامه

---

(۴) ن ـ بدندقان

پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی بهیچ نشمردندی و خلقی داشت با بو سهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی این روز قاضی منصور پگاه رفته بود و به نشاط مشغول شده و شراب نیک دریافته بو سهل سوی او قطعهٔ شعر فرستاد و وی درحال جواب نوشت بران روی بوسهل دیگر نوشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت من در حسرت آن قطعات بودم تا آنگاه که بدست ما باز آمد و سبب بدست افتادن رفتن آن افتاد که بامنلی از خاندان منصور خاسته بود نام او مسعود وهمچنین مذاکرة گرفته و احتلاف داشت نزدیک این قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق کردي چون کار هرات شوریده گشت این مقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت تا نزدیک ارسلان خان پسر قدر خان که ملک ترکستان بود و مدتها آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکوتر که مردي یگانهٔ روزگار بود در علم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد گشت از تعصب که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشاوندان و العاقل من ة دستوري خواست تا اینجا آید و بیامد و بیامد در سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه و دلهای خاص و عام این شهر بربود بشیرین سخنی و قبول و اعزاز و تقرب یافت از مجلس ملک و ندیم سبب وجیه و منظور گشت و امروز در سنه احدی و خمسین اربعمائه وجیه تر شد به نیکو نگریستن سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم ادام الله سلطانه و کارش بدین بنه ماند که جوان است با مروت و شکرفی و چون مرا دوستی است بکار آمده و معتمد وچه

مصالحت و مذاکرة افتاد درین تاریخ نام او بیاوردم و شرط دوستی نگاه داشتم الابیات التي كتبها الشیخ ابو سهل الزوزنی • شعر •

ایها الصدر المعظم حیث ما كان یهاب
فانتدت ترضی الندامی هم علی الدهر لحاب
واسع غصة شرب لیس تکفیها الشراب
و احضرت بهذا نواب نیه للشوق التهاب
ودع العذر وانبهج انما الشمس لغاب
و ببذک الموعد و سجایاك عذاب
انما انت غذاء و شراب و شباب
جودک الموجود بحر نضلک الوافي سحاب
انما الدنیا ظلام و معالیک شهاب

فاجابه القاضي فی الوقت •

ایها السید الماجد القرم اللباب -
وجهک الوجه المضيء رایک لراي الصواب
عندک الدنیا جمیعا و الیها لي مآب
و لقد اقعدنی الشکر و اعیتنی الجواب
في ذری من حراه کل شيء یستطاب
و لو استطعت قسمت الجسم قسما یطاب
غیر اني عاجز و زمانی مستجاب
فدیت ابي عذک جسمی و علی النفس الکتاب

(فاجابه بوسهل)

ایها الصدرتین لیس لی عند ذهاب

کل ما عندک فخر کل ما دونک عاد
وجهک البدر و لکن بعد ما عنه السعاد
قربک المحبوب روض صدک المکروه غاد
عودک المقبول عندی ابد الدهر یصاد
انت ان أبت الینا فکما آب الشباب
و کما ماج مستو فاجبه حین ذهاب
فکما کان علی المحل من الغیث قصاب

نکتب منصور بعـــد ما ادرکه السکر • شعر •

انام رجل عنه عبر التقطره • فاقبلت الی ذدت منی المعذرة
ان هذا الکاس شی عجب • کل من اغـــرق فیـــه سکرة (۲)

اینک چندین بزرگان بوده اند و این عرصه رفته اند رحمهم الله و ما را نیز بباید رفت عاقبت کار ما بخیر باشد انشاء الله عز و جل - و امیر رضي الله عنه بجشن مهرگان نشست روز سه شنبه بیست و هفتم ذوالحجه و بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود وبرمسعود رازی خشم گرفت و فرمود تا اورا بهندوستان فرستادند که گفتند که او قصیدهٔ گفته است و سلطان را ازان نصیحتها کرده و دران قصیده این دو بیت بود • شعر •

---

(۲) از اول این اشعار تا آخر آن در اصل مسودهٔ مولوي صاحب اختلافات نسخه چنان بکثرت اند و چونکه بعضي ازان خوانده نمی‌شود لهذا از اصلاح ان کماینبغي قاصرام • اغلبکه نویسندگان نسخ زبان عربي نمی دانستند • ولیم ناسو لیس

مخالفان تو موران بدند مار شدند * بر آر زود زموران * ار گشته دمار
مده زمانْ شان زین پیش روزگار مبر * که اژدها شود ارروزگار یابد مار
این مسکین سخت نصیحتی نیکو کرد هرچند فضول بود و شعرا
را با ملوکان این نرسد و مطربان را هم ملکه نفرمود که درین روزگار آن
ابر زر پاش مستی گرفته بود و کم بارید و مناقشها می رفت و عمر
بپایان آمده بود و حال مردم و دولت و دنیا این است و این روزگار
مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمد. درسنه احدی و ثلثین و اربعمائه که
غرة اش سه شنبه بود امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش
از بار خلوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن
گفتندی ازین مهم که پیش داشتند و باز گشتندی که امیر بنشستی
و در میانه تا شب کار می راندی و بهیچ روزگار ندیدند که او تن
چندین در کار دارد و نامها می رسید از هر جانب که خصمان نیز
کارهای خویش می سازند و یاری میدادند پورتکین را بمردم تا چند
جنگ قوی بکرد با پسران علی تکین و ایشان را بزد و نزدیک
است که ولایت ماوراء النهر از ایشان بستاند و پسر التونتاش
خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیحون از هر جانبی
گشاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه
در نامه خواندیم که از آموی پیر زنی را دیدند یک دست
و یک چشم و یک پای تبری در دست پرسیدند ازوی که چرا
آمدی گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون
می کنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما
بر کسانیکه غور در کارها می داشتند این سخن صعب بود و آنچه

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید بو الحسن عبد الجلیل خلوتی کرد با امیر رضي الله عنه و گفت ما تازیکان اسپ و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ساخته ایم نسختی باید کرد و بر نام هر کسی چیزی نوشت و غرض درین نه خدمت بود بلکه خواست بر نام استادم او نصر چیزی نویسد و از بد خوئی و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بروی دل گران تر کند امیر را این سخن نا موافق نیامد و بو الحسن بخط خویش نسختی نوشت و همه اعیان تازیک را دران در آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بر دارم و از دلهای ایشان ایزد عزو جلّ دانست و بو نصر بر آسمان آب بر انداخت که یک سر اسپ و اشتر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بو نصر بدان منزلت رسید که بگفتار چون بو الحسن ایدرنی بروی دستوری نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد و پیغام داد بزبان بو العلا طبیب که بنده پیر گشته و این اندک مایه تجملی که دارد خدمت را است و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند را باشد کدام قلعه فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بو العلا گفت خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اویم گفت هست گفت این پیغام نا صواب است که سلطان نه آنست که بود و با هر کس بهانه می جوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار درباب تو نتوانم شنید استادم رقعتی نوشت سخت درشت و هرچه اورا بود ناطق و صامت دران تفصیل داد

و این پیغام که بو العلا را می داد در رقعت مشبع تر افتاد و بوثاق آغاجی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعه بدو داد و ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاجی پیغام را شتاب می کرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در خشم بود از اخبار درد کنندهٔ که برسید و بعد ازان آغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که رسانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین و بخوشی گفت تا دل مشغول ندارد و رقعه بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی که غمناک شوی امیر رقعه بینداخت و سخت در خشم شد و گفت گناه نه بو نصر را است ما را است که سه صد هزار دینار که وقیعت کرده اند گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقعه پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم خدمت کرد و بخلی سکون گرفت و باز گشت و مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این نه سخن امیر بود حق صحبت و مناصحت دیرینه نگاه دار و اگر آغاجی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نگوئی بگوی تا راه کار بنگرم آنچه گفته بود آغاجی بگفتم گفت دانستم و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل برهمه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بو الحسن چیزی ندهم باز گشتم و وی پس ازان غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضی الله عنه حرمت او نگاه می داشت یک روزش شراب داد و بسیار

بنواخت و او شادکام و قوی دل بخانه باز آمد و بو منصور طبیب طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند و مطربان و بو سعید بقالی نیز بیامد و نائب استادم بود در شغل بریدی هرات درمیانه بوسعید گفت این باغچهٔ بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید گفت نیک آمد بو سعید بازگشت تا کار سازد و ما نیز باز گشتیم و مرا دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بباغ رفت و بو الحسن دلشاد را فرمود تا آنجا آمد بو نصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس از بار بدیوان شد و روز سخت سرد بود و دران صفّهٔ باغ عدنانی در پیغوله بنشست بادی به نیرو می رفت پس پیش امیر رفت و بنج شش نامه عرضه کرد و بصفه باز آمد و جوابها بفرمود و فرو شد یک ساعت بخفت و فالج و سکته افتاد وی را و روز آدینه بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بو نصر حال می آرد تا با ما بسفر نباید بو القاسم کثیر و بو سهل زوزنی گفتند بونصر نه ازان مردان باشد که چنین کند امیر بو العلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد بو العلا آمد و مرد افتاده بود چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد بو نصر برفت و بو نصر دیگر طلب باید کرد امیر آوازی داد با درد و گفت چه می گوئی گفت اینست که بنده گفت ودریک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد زیکی ازان بنده توان جست و جان در خزانهٔ ایزد است تعالی اگر جان بماندیم

تن از کار بشود امیر گفت دریغ بو نصر و بر خاست و خواجگان ببالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و اورا در محمل پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند آن روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند که شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمان نائب و ازان نائب پنج هزار دینار بستد امیر و از هر گونه روایتها کردند مرگ او را مرا با آن کار نیست ایزد عزّ و جلّ تواند دانست که همه رفته اند پیش من باری برقام چابزی رانم که خردمندان طعنی نکنند من ازان دیگران ندانم اعتقاد من باری آنست که ملک روی زمین نخواهم با تبعهٔ آزاری بزرگ تا بخود چه رسد که پیدا است که چون مرد بمرد و اگرچه بسیار مال و جاه دارد با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رائی و علم و سی سال تمام محنت بکشیده که یک روز دل خوش ندید و آثار و اخبار و احوالش اینست که در مقامات و درین تاریخ بیامد و اما حقیقت بباید دانست که ختمت الکفایة و البلاغة و العقل به و او اولی ترا است بدانچه جهت بو القاسم اسکافی دبیر رحمة الله علیه گفته اند • شعر •

الم تر انّ دیوان الرسائل • عطّلت لفقدان اقلامه و دفاتره

و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او [illegible] از فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال و عز یافتم واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را تقریر کردن و از دو یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقها که در گردن

منصت بگزارم و چون من از خطبه فارغ شدم و روزگار این مهتر بپایان آمد و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بونصر نوشته نیاید درین تالیف قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چندین مردم و چندین مصیبت را آمده است باز نمایم تا عشقی باشد مر خوانندگان را پس بسر تاریخ باز شوم انشاء الله تعالی •

فصل

و پس از مرگ وی هرگز نبود که من ازان سخندان بزرگ با معنی وی اندیشه کردم که گفتی نه آستی که من این ابیات یاد کردم بو المظفر قاینی دبیر گفته است و مرثیه مکثی رحمة الله علیه اینست • • شعر •

و رعی الله سرب هذا الزمان • اذ دهانا مثل ذاک اللسان
ما رأی الناس ثانی المثنی • ای ثان یری لبکر الزمان
کان فی نفسه العلیة فی • عز ومق کبریاء ذی سلطان
کان فی لفظه نبیا و لکن • ظهرت معجزاته فی المعانی

و بهیچ وقت نبوده است که بر در سرای او گذشتم که این دو بیت نخوانده ام که بو العباس صینی گفت روزی که بدر سرای صاحب دیوان رسالت بگذشت پس از مرگ رحمة الله علیه و آن این است • • شعر •

ایها الباب ما علاک الکتاب • این ذاک الحجاب و الحجاب
این من کان یفزع الدهر منه • فهو الان فی التراب تراب

و بو نواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است • شعر •

ایا رُبَّ وجه فی التّراب عتیقٌ * و یا ربّ حسن فی التراب رقیقٌ
و یا رُبّ حزم فی التراب بخدّه * و یا رب قد فی التراب رشیقٌ
الا کل معین هالک واین هالک * و ذو نسب فی الهالکین غریقٌ

رودکی گفته است * * شعر *

اي آنکه غمگین و سوگواری * و اندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش * ترسم ز بخت و انده دشواری
رفت آنکه رفت وآمد آنکه آمد * بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرده خواهی گیتی را * گیتي است که کی پذیرد همواری
مستي مکن که نشنود او مستی * زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاري کن * کي رفته را بزاري باز آري
آزار بیش بیني زین گردون * گر تو بهر بهانه بدان آري
گوئی که گماشته است بلائی او * بر هرکه تو برو دل بگماري
ابری پدید نی و کسوفی نی * بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم * بر خویشتن ظفر ندهی یاری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل * آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آید * فضل و بزرگواري و سالاري

و مصیبت این مرد محتشم را بدان وقت نشمردند بالکه چنان بود که گفته اند * * شعر *

دراک الفواد و القلوب و جرحها * و احرّ النفوس و الاکباد و احرقها
و اغص الصدور بهم حابها * و غص الجنون علی اقرابها

ملأ الصدور ارتباعا. و قسم الالباب سماعا. و ترک العقول مجروحة. و الدموع مسفوحة. و القوی ممدودة و الطرق مسدودة. ما اعظمه مفقود. و اکرمه

مجهود. و اني لانوح عليه نوح المناقب. و ارثيه مع النجوم و الكواكب. و اثكله مع المعاني و المحاسن. و اثني عليه ثناء المساعي و المآثر. لو كان اري طرقا مما يفدي بالاموال و الانصار. بل الاسماع و الابصار. لوجد عندي الابكار. من فدية ذاك الصدر ما يستخلص مهجة هذا فلا مصيبة مع الدين. و لا فجيعة مع القرآن. وكفي كتاب الله معزيا. و من غموم الموت مسليا. و ان الله عز ذكره لتخفف ثقل النوائب. و بحدث السلو عند المصائب. بذكر حكم الله في سيد المرسلين. و خاتم النبيين. صلوات الله عليه و عليهم اجمعين. و رضي عن ذاك العميد الصدر الكامل و ارضاه. و جعل الجنة مأواه و مثواه. و غفر له ذنبه. وخفف حسابه. و ابعدنا من نومة الغافلين. آمين آمين رب العلمين.

و امير رضي الله عنه بو القاسم كثير و بو سهل زوزني را بفرستاده تا بنشستند و حق تعزيت را بگزارند و ايشان بيامدند و همه روز بنشستند تا شغل او راست کردند تابوتش بصحراي بردند و بسيار مردم بروي نماز کردند و آن روز سپاه سالار و حاجب بزرگ آمده بودند با بسيار محتشمان. و از عجائب و نوادر رباطي بود نزديک آن دو گور که بو نصر آن را نفقه بود که کاشکي سيوم ايشان شدي وي را دران رباط کور کردند و روزي بيعت بماند پس بغزنين آوردند و رباط که بباشکري ساخته بود در باغش دفن کردند و غلامان خوب بکار آمده که بندگان بودند بسراي سلطان بردند و اسپان و اشتران و استران را داغ سلطاني نهادند و چند هر ازانکه بخواسته بودند و اضطراب مي کرد آنگاه بدان آساني فرو گذاشت و برفت و بو سعيد مشرف بفرمان بيامد تا خزانه را نسخت کرد

آنچه داشت مرد راست آن رقعهٔ وی را که نوشته بود بامیر برد و خبر یافت و فهرست آن آمد که رشتهٔ تاری ازانکه نوشته بود زیادت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد في الحيوة والممات و وي را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رسیدي توجع و ترحم نمردي و بوالحسن خلیل را دشنام دادي و کافر نعمت خواندي و شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی که کردند بخواجهٔ بو سهل زوزنی چنانکه من نائب و خلیفهٔ وی باشم و در خلوت گفته بود اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن شغل بوی دادمی چه بو نصر پیش تا گذشته شد درین شراب خوردن باز بمین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کارم بآخر آمده است اگر گذشته شوم بو الفضل را نگاه باید داشت و وزیر سخن نیکو گفته بود من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم و وی بدرگاه بود و شکرش کردم گفت مرا شکر مکن شکر استادت را کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت باز می گفت من دعا کردم همه زندگان را وهم مردهٔ را کار قرار گرفت و بو سهل مي آمد و در باغ بجانبی می نشست تا آنگاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت وی را حقی بزرگ گزاردند که حشمتی تمام داشت - و بدیوان بنشست با خلعت روز چهار شنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت سخت بیگانه بود در شغل من آنچه بود جهد بحشمت و جاه او می کردم و چون لختی حال شرارت و عادت وی دریافتم و دیدم که ضد بو نصر مشکل است بهمه چیزها رقعتی نبشتم بامیر رضي الله عنه چنانکه

رسم است که نویسند در معني استعفا از دبیري گفتم بو نصر قوتی بود پیش بنده و چون وي جان بمجلس عالي داد حالها دیگر شد بنده را قوتی که در دل داشت برفت و حق خدمت قدیم دارد نباید که استادم نا سازگاری کند که مردی بد خوی است و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رای عالی بیند بنده بخدمت دیگر مشغول شود و این رقعه را بآغاچي دادم و برسانید و باز آورد خط امیر بر سر آن نوشته که اگر بو نصر گذشته شد ما بجائیم و ترا بحقیقت شناخته ایم این نومیدي بهر چرا است من بدین جواب خداوند ملکانه زنده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکر داري تا بدانجا بود که در خلوت که با وزیر داشت بو سهل را گفت بو الفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتمد وی را نیکو دار اگر شکایتی کند همداستان نباشم گفت فرمان بردارم و پس وزیر را گفت بو الفضل را بتو سپردم از کار وی اندیشه دار و وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه ما برجای بود و پس از وي کار دیگر شد که مرد بگذشت و در بعضي مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من بجوانی بقفص باز افتادم و خطاها رفت تا افتاد و خاستم و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعت آنم و همه گذشت و مردی بزرگ بود این استادم و سخنی ناهموار نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر ازان دوستان و مهتران باز می نمایم ازان خویش هم بگفتم و پس بکار

باز شدم تا نگویند که بلو الفضل مولی وار آمد و خویشتن را ستایش گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضي الله عنهم تصنیفی کرده است و آن را اوراق نام نهاده است سخت بسیار رنج برده که مردی فاضل و یگانهٔ روزگار بود در ادب و نحو و لغت ؛ راست که بروزگار چون او کم پیدا شده است در ایستاده است و خویشتن را و شعر خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان ازان بفریاد آمده آن را ازبهر فضلش فرستادندی و ازان ها آنست که زیر هر قصیده نبشته است که چون آن را بر علي رعش الوزير خواندم و گفتم اگر بحتری شاعر خواهد گفت خادم الوزیر یعني صولی را بدان روی ووزن و قافیت هم از وی پای باز پس نهد وزیر بخندید و گفت همچنین است و مردمان روزگار از وی بسیار بخندیده اند و خوانندگان اکنون بخندند ومن که بو الفضلم چون بدین حال واقفم راه صولی نخواهم گرفت و خویشتن را ستودن و آن نوشتم که پیران محمودی ومسعودی چون بران واقف شوند عیبی نکنند والله یعصمنا من الخطاء و الزلل بمنه و سعة فضله • روز چهار شنبه هردهم ماه صفر امیر رضي الله عنه از هرات برفت بجانب پوشنگ با لشکری سخت گران آراسته و پیلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبک تر و بپوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب و سپاه سالار علي در میمنه و حاجب بزرگ سباشی در میسره و پیری آخر سالار بایتگین و اید سنقر و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و پانصد خیلتاش برمقدمه و ارتگین حاجب سرای را خلعتی فرمود فاخر و آخرسالار را کلاه دوشاخ و کمرداد و خلیفهٔ حاجب بکتغدي کرد تاآنچه باید فرمود

از مثال وي غلامان سرای را می فرماید و بسیار هندو بود چه سوار داغی و چه پیاده با سالاران نام دار پراگنده کرده برقلب و میمنه و میسره و ساقه و همچنان پیادگان درگاهی بیشتر بر جمازگان و پنجاه پیل ازگزیده تر پیلان درین لشکر بود و همگنان قرار دادند که چنین لشکر ندیده‌اند وهزاهز در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ وطغرل بنشاپور بود چون امیر بصحرای سنجد رسید برسر دو راه نشاپور و طبس عزمش بران قرار گرفت که سوي طوس رود تا طغرل ایمن گونه فرا ایستد و دیرتر از نشاپور برود تا وی از راه نوق تاختنی کند سوي استوار[۲] و راه فرو گیرد چنانکه نتواند که اندرنسا رود و چون نتواند بران راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود همگن باشد او را گرفتن پس برین عزم سوي طابران طوس رفت و آنجا دو روز ببود ببغداد تا همه لشکر در رسید پس بچشمهٔ شیرخان رفت و داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد وخوابی سبک بکرد و نماز دیگر پیل ماده بخواست و برنشست و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن براند و پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بکتغدی و غلام سرای و خود لشکر بر اثر وی باشد این بگفت و پیل بتعجیل راند چنانکه تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و دو هزار سوار از هر دستی و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازگان و پیش از رفتن وی لشکر نامزد کرده رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را فرو داشتن ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که بروند نماز شام برداشتند

---

(۲) ن - استور - اسفزار

و برفتند و طغرل سواران نیک اسپه داشته بود بر راه چون شنوده بود که امیر سوی طوس رفت مقرر گشت که راهها بر وی فروخواهد گرفت بتعجیل سوی او بکشید از اتفاق عجائب که نمی بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نا یافته پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پیلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بکام خوش خوش می راندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضائع شد که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحر گاه نیز براندیم چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمدیم و نماز بامداد بکرد و کوسی روئین که بر جمازگان بود فرو کوفتند امیر پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و ارتگین حاجب با غلامی پانصد سرائی برفتند بتاختنی سخت قوی چون بجرجان رسیدند قصبهٔ استوار طغرل بامداد از آنجا برانده بود که اورا آواز کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون برفته چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب کد کردند. و امیر در دمادم دررسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت ضجر از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنامی فحش می داد چنانکه من وی را هرگز بران ضجرت ندیده بودم و در ساعت تکین حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تاقیشان او داشتی با پانصد غلام سرائی آسوده و پانصد خیلتاش کسیل کرد بدنبال گریختگان و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند

که طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسپان آسوده داشت که لورا دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و می گفتند سلیمان و ارسلان جاذب و قدر خان سر ایشان بودند و دره تنگ بود و ایشان راهی دانستند و بکوه بر شدند ساخته و گروهی یافتیم و می نمود که نه ترکمانان بودند اینجا امیر دو روز بار افگند تا لشکر بیاساید و بو سهل حمدونی و سوری اینجا بما رسیدند با حاجب جامه دار و گوهر آئین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود ایشان را که سوی نشاپور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامهٔ بو المظفر جمحی رسیده است که صاحب برید را مثال داده تا وی متواری بیرون آمده است و علویان با وی یارند اما اعیان خوشده اند و فساد می کنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که ما بقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد ایشان برفتند و امیر تاختن کرد و سوی باورد تاخت و وزیر سواران را که نامزد این تاختن بودند گفت که بر اثر وی آیند و امیر بتاختن رفت با سواران جریده و نیک اسپه دیده برسی گرفته بودند و طغرل چون بباورد رسید داود و نیالیان را یافت تا همه لشکر ترکمانان و جمله بنهها را گفته بودند که روی بیابان برند بتعجیل تا در بیابان بباشیم و بپای دست کمانی بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است اندرین بودند که دیدبانان که بر کوه بودند ایستاده بر یک دیگر تاختند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل و داود و دیگر قوم رسانیدند و بنهها براندند و ما ازان اشکستها[۲] بصحرای باورد رسیدیم لختی

---

(۲) ن ـ اسکستها

بمیانه کرده بودند چنانکه در خواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما از قضا آمده و آنکه بی خواست ایزد عز ذکره هیچ کار پیش نرود مولا زاده را بگرفتند حاجب و پیش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان و بنها پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنها را علي مکائیل سوی ریگ نسا و فراوه بردند و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و ساخته در پره بیابانند از راه دور برده فرسنگ و مرا اسپ لنگ شده و بماندم امیر رضي الله عنه از کار فرو ماند سواری چند از مقدمان و طلیعهٔ ما در رسیدند و امیر را گفتند مولا زاده دروغ می گوید و بنها چراگاه رانده اند و ما گرد دیدیم سپاه ما ر علي و دیگران گفتند آن گرد لشکر بوده است که اینها بدین غافلی نباشند که بنه بخویشتن چندین نزدیک دارند و رای امیر راست کردند و بسیار رانده بود و روز گرم ایستاده بکران باورد فرود آورد و اگر همچنان تفت براندی و یا لشکری فرستادی این جمله بدست آمدي که شب را جاسوسان ما رسیدند که ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها را از جان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک آنجا رسیدی و مرادی بزرگ بر آمدی و چون ترسیدند بنها را بتعجیل براندند تا سوی نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته است و اگر سلطان بفراوه رود نه همانا ایشان ثبات خواهند کرد که بعلف سخت در مانده اند و مي گفتند هرچند برما می آیند ما پیشتر می رویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و باز گردند و وقت بهار بی بنه بجنگ باز آئیم امیر چون برین اخبار واقف گشت بباورد مقام کرد و زمستان در آمد و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و بو سهل

استاد دیوان نکت آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و هرگونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند برتر و عالي تر و از ينجا راه دور نیست بنده را صواب تر آن می نماید تا به نسا برویم و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید مگر هم فزع و بیم خصمان آنجا زیاده گردد و دور تر گریزند و هم بخوارزم خبر افتد و سود دارد و مقرر گردد بدیر و نزدیک که خداوند چنان آمده است که بخراسان بار گردد تا خللها بجمله دریافته آید امیر گفت صواب جز این نیست و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت و هزاهز در آن نواحي افتاد و خصمان فراوه از بیابانها کشیدند و بنه ها را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی بجانب ایشان بسیار مراد بحاصل شدی و پس از آن بمدتی دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود و چون بخفتی سر بدان کردی چون حال مقدم قوم برین جمله باشد توان دانست که از آن دیگران چون بود و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از خوارزم ملطفهٔ نهانی فرستادند و تقربها کردند و آن را جوابها نوشتیم ملطفهای توقیعی وزیر مرا گفت این همه عشوه است که دانند که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر خصمان اندر خراسان چندین بما نزدیک و از بهر ایشان آمده ایم پیش ما را بخواب کرده اند بشیشهٔ تهي جواب نیکو می باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فسادي دارند سر افکنده و خاموش

ایستفند و چون خصمان باطراف بیابان افتند و هر که ... تا ... ازانجا بجایگاهی صعب کشند و از لشکریان بانگ و نفیر بر آید امیر رضي الله عنه از نسا بازگشت هم از راه باورد و استوار پیش نشاپور کشید و قضاة و علما و فقها و پسران قاضي صاعد بجز قاضي صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبهٔ استو که خوجان گویند - و امیر بنشاپور رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ماه ربیع الاخر - و بیست و هفتم ماه بباغ شادیاخ فرود آمدند و سوري مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بدان نشسته بود و فرش صفه جمله پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نو ساخته و بسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بودند بکنده و امیر را این خوش آمد وی را احماد کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روز علف توانست ساخت و نشاپور این بار نه چنان دیده بودم که همه خراب گشته و اندک مایه آباداني مانده و مني نان بسه درم و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گرسنگي با عیال و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده و موفق امام صاحب حدیثان با طغرل برفته بود امیر پس از یک هفته بدر حاجب را بروستای بست فرستاد و التونتاش حاجب را بروستای بیهق و حاجب بزرگ بخوف و باخرز و اسفند و سپاه سالار را بطوس و همه اطراف را بمردم بیاگندند و بشراب و نشاط مشغول گشت و ببود هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسید و چندین قحط بنشاپور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکري و رعیت و چند چیز نادر دیدم درین ... آن که ... هر یک ...

عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند و در نشابور دیهی بود محمّدآباد[۲] نام داشت و بشادیاخ پیوسته است و جای عزیز است چنانکه یک جفت وار زمین که بنشابور و کرمان جریب گویند زمین سادهٔ بهزار درم بخریدندی و چون با درخت و کشت و رزی بودی بسه هزار درم و استادم را بونصر آنجا سرای بوده و سخت نیکو برآورده و بسه جانب باغ و آن سال که از طبرستان باز آمدیم و آن سال مقام افتاد بنشابور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرید از سه کدخدای و قباله بنوشتند و گواه گرفتند چون بها خواستند داد من حاضر بودم استادم گفت جنسی با سیم باید برداشت و دیگر روز فروشندگان الحاح کردند که همه زر باید وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید و گفت زمین بکار نیست و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند گفت بنده نخواهم و توبه باز گشتند و مرا گفت این چه هوس بود که من در سر داشتم که زمین می خریدم و اگر حال جهان این است که من می بینم هر کس که زندگانی یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشند من باز گشتم و با خویشتن گفتم این همه از سوداهای محترق این مهتر است و این سال بنشابور آمدیم و بوسهل زوزنی در این سرای استادم فرود آمد یک روز نزدیک وی رفتم یافتم چندی از دهقانان نزدیک وی و می جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع می کردند که بنام

---

(۲) ن - مهرآباد

او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدویست درم می گفتند و او لجاج می کرد و آخر بخرید و بها بدادند من تبسمی کردم و او بدید وسخت بد گمان مردی بود هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی چون قوم باز گشتند مرا گفت رنج این مهم داشتم تا برگزارده آمد وخواستم که باز گردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید با وی گفتم دیر اندیشید پس گفت دریغا بو نصر که رفت خردمند و دور اندیش بود و اگر تو این با من پیش ازین می گفتی بهیچ حال این نخریدمی و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن و پس ازین چون بشود اتفاق و مرا این حال پیش آمد خبر یافتم که حال این محمد آباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من گندم می فروختند و کس نمی خرید و پیش باز حادثهٔ اتفاق این سال باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخرند و پس ازان بدویست درم فروشند و پس ازان بیک من گندم فروشند و کس نخرد شبا روزی عبرت باید گرفت ازچندین چیزها - و دیگر آبگینهای بغدادی مجرود و مخروط دیدم کهازان بغدادی بدیناری خریده بودند که بسه درم فروختند و پس از باز گشتن ما بنشاپور منی نان سیزده درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد و حال علف چنان شد که یک روز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود و وزیر و صاحب دیوان رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روز علف راست کردند غلامان را نان و گوشت و اسپان را کاه و جو نبود پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده می گفت

این حدیث بر طریق غرائب و عجائب و اسهدار غزنین رسید درین ساعت پیش برد نامهٔ کوتوال غزنین بود بوعلی می خواند و روی به ندیمان آورد و گفت کوتوال نوشته است و گفته بیست و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه باید داشت مارا بغزنین چندین غله است و اینجا چندین درماندگی ندیمان تعجب نمودند و پس ازان تا این گاه که این پادشاه گذشته شد رضی الله عنه عجائب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش آنچه نادر تر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیا در کل به نیم پشیز نیرزد و حال علف چنان شد که استر تا دامغان ببردند و از اینجا علف آوردند و ترکان نیز پیرامون ما بگشتند که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و با بوسهل حمدوی امیر سر گران می داشت و وی بدین غمناک و متحیر بودی و وزیر پوشیده تفاني می زد و بوسهل مسعود لیث را در میانه آورد و چند روز پیغام می رفت و می آمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال در زمان بخزانه فرستاد امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند فاخر و بمجلس امیر می آمد بندیمی می نشست و پس ازین بروزی چند بفرمود وی را تا بسوی غزنین برود و شغل نشاپور راست بر دارد و آنچه بقلعهٔ میکائیلی است نهاده فرود آرند و از راه روستای بست سوی سیستان کشد و ازانجا ببست رود کوتوال غزنین کار او بساخت و میثه با دویست سوار ساخته نامزد شد که با وی بروند برنشنند از نشاپور و نامه رفت ببدر حاجب تا با ایشان بدرقه را

بیرون کند و ایشان را بسرحد رساند و بگرد ایشان بسلامت بغزنین رسیدند تا آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند و بوالحسن دهدار جلیل را امیر ریاست نشاپور داد هم بران خط و طراز که حسنک را داد که امیر محمود خلعتی فاخر دادش و طیلسان و دراعه پیش آمد و خدمت کرد و باز گشت و اسپ خواجهٔ بزرگ رئیس نشاپور خواست و بخانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدمان نشاپور همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی که من هم چون حسنکم و بخائیدندش که این روزگار بروزگار حسنک چون مانست و درین روزگار نامها از خلیفه اطال الله بقاءه بنواخت تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که از خراسان نجنبد تا آنگاه که آتش فتنه که بسبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون ازان فارغ گشت سوی ری و جبال باید کشید تا آن بقاع نیز از متغلبان صافی شود و جوابها آن بود که فرمان عالی را بسمع و طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش و اکنون جد زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نوشته بود و تقربها کرده که بشکوهید از حرکت این پادشاه وی را نیز جواب نیکو رفت و باکالنجار را نیز که والی گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد با رسول و نامه بدل گرمی و نواخت که خدمتهای پسندیده کرده بود دران روزگار که بوسهل حمدونی و سوری آنجا بودند بوالحسن کرجی را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر باز ندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده بودیم و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها. و روز پنجشنبه هژدهم

ماه جمادی الاخری امیر بجشن نو روز بنشست و هدیها بسیار آورده
بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا که شادکام بود درین
روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صله فرمود و مطربان را
نیز فرمود مسعود شاعر را شفاعت کردند سه صد دینار صله فرمود
بنامه و هزار دینار مشاهرهٔ هر ماهی از معاملات جیلم و گفت
هم آنجا می باید بود پس از نو روز کار حرکت پیش گرفت وبساختند
بقیهٔ آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سوری را گفت بساز تا با ما
آئی چنانکه بنشابور هیچ نمانی و برادرت ابا الفضل بنشابور نائب باشد
گفت فرمان بردارم و خود مرا این عزم بوده که یک لحظه از رکاب
خداوند دور نباشم در آنچه بمن میسر گردد درین روزگار و برادر را نایب کرد
و کار بساخت و نیز گفته بود که سوری را با خود باید برد که اگر
خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون
تا این مرد بدست مخالفان نیابد که چنان بیرحمی بشوراند و نیز
گفتند که بوسهل حمدوی این در گوش امیر نهاد و بو المظفر
جمحی را صاحب خلعت فرمود وشغل بریدی نیز وی مقرر داشت
و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بو المظفر را بدو سپرد و
قاضی صاعد امیر را درین روزگار یک بار دیده بود چه دو پسرش
پیوسته بخدمت می آمدند درین وقت قاضی بیامده بود بوداع
و دعا گفت و پندها داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و
بعزیزی تمام باز فرستادند . و امیر از نشابور حرکت کرد بر جانب
طوس روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی الاخری دهم نو روز را
درا مرغ و بصحرا فرود آمد بر سر راهها مرغ و صحرا و باره و استر

و نشاپور و بر جمله جانب لشکر فرستاده ساخته با مقدمان هشیار با سالاران با نام تا طلائع باشند و مخالفان نیز بجنبیدند و بسرخس آمدند مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بر روی لشکر ما و هردو گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیه ساخته فرود آمده بود و شراب می خورد و بتن خویش با معظم لشکر که بروي خصمان نمی رفت منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان بسیزده درم شد و نا یافت و جوخود کسی بچشم نمی دید و طوس و نواحي آن را بکندند و از هرکس که منی غله داشت بستدند و موري آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمرد که پیدا بود که بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید و کار بجائی رسید که بیم بود که لشکر از ضرورت بی علفي خروجی کردی و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست مي بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاري رود که تلافی آن دشوار پذیرد ـ امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگي آنجا رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاده یک روز مانده از شعبان شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت چنان گوئی سوخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و مي رفتند و از دور جای گیاه پوسیده می آوردند که روزگار گذشته باران آن را دران صحرا انداخته بودند و آن را آب می زدند و پیش ستور می انداختند یک دو دم بخوردندی

و سر بر آوردندی و نمی نگریستندی تا از گرسنگی هلاک شدندی
و مردم پیاده را حال بتر ازین بود امیر بدین حالها سخت متحیر شده
و مجلسی کرد با وزیر و بو سهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند
این کار را چه روی است اگر برین جمله ماندید نه مردم ماند نه
ستور امیر گفت خصمان اگرچه جمع شده‌اند دانم که ایشان را هم
این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال مرد دیگر است
در فراخی علف و از همه خوب تر آنکه اکنون غله رسیده باشد و
خصمان با سر غله اند و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آسوده باشد و فربه
و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم صواب آن می نماید که خداوند
بهرات رود که آنجا بیادغیص و آن نواحی علف است تا آنجا باشیم
روزی چند و پس ساخته قصد خصمان کنیم امیر گفت این محال
است که شما می گوئید من جز بمرو نروم که خصمان آنجا آیند تا
هرچه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد گفتند مردان خداوند
را باشد ما فرمان برداریم هرکجا رود و از پیش وی نومید باز گشتند
و خالی بنشستند و بر زبان بو الحسن عبد الجلیل و مسعود لیث پیغام
دادند که صواب نیست سوی مرو رفتن که خشک سال است و
می گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مردم ضجر
شوند درین راه نباید فالعیاذ بالله خللی افتد که آن را دشوار در توان
یافت برفتند و این پیغام بگزاردند امیر سخت در تاب شد و هردو
را سرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدیگر
کرده اید و نمی خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می باشم
و شما دزدی می کنید من شما را جائی خواهم برد که همگان در

چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما
نیز از ما برهید دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که
گردن زدن فرمایم هردو مدهوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش
بنشستند اعیان گفتند جواب چه داد بوالفتح لیث آراسته سخن
گفتن گرفت و بو الحسن گفت مشنوید که نه برین جمله گفت
و محال باشد که شما مهتران را عشوه دهند خاصه در چنین روزگاری
بدین مهمی امیر چنین و چنین گفت وزیر در سپاه سالار نگریست
و حاجب بزرگ سپاه سالار را گفت اینجا سخن نماند فرمان خداوند
را باشد و ما بندگانیم و ما را بهتر آنست که خداوند بر ما خواهد و
برخاستند و برفتند و این خبر بامیر رسانیدند بر سپاه سالار که
چندین چیز برفت و همچنین بر علي دایه که امیر را ازان آزاری
بزرگ بدل آمد - یکی آن بود چون بطوس بودیم نامه رسید از جانب
التونتاش که برین جانب که مفسدان نیرو می کنند و بمردی حاجت است
جواب رفت که دل قوی دارد که فرمودیم سپاه سالار را تا بتو پیوندد
و بسوی سپاه سالار نامه رفت که التونتاش را دریاب سپاه سالار
گفت مرا که تابع التونتاش می باید بود کوس و دهل و دمدمه
چه بکار است و فرمود تا همه بدریدند و بسوختند و این خبر
بامیر رسانیدند و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک
او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد
تا امیر او را بخواند و بمشافهه دل گرم کرد چنین حالها می بود
و فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباه می شد و ایشان
نیز نومید و شکسته دل می آمدند تا آنگاه که الطامة الکبری

پیش آمد امیر رضی الله عنه چون فرود سرای رفت و خالی بخرگاه بنشست گفه کرد مرا خادمان از وزیر و از اعیان لشکر و گفت هیچ خواست ایشان نیست که این کار بر گزارده آید تا من ازین درد و غم ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فرا نخواهم رفت سوی مرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرسید بر رای و تدبیر خویش کار باید کرد و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل زوزنی را گفت آه چون تدبیر بر خدم افتاد تا چه باید کرد و ازین خدم یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی کردی و نگویم که درباره خویش مردی زیرک و گربز و بسزاوردان نبود اما در چندین کارهای بزرگ او را دیدار چون افتادی بوسهل گفت اگر چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد و بجمله سپر بیفگند و باز می گوید گفت همی اندیشیده ام و سوی خیمهٔ خویش باز گشت و کس فرستاد و آلتونتاش را بخواند بیامد و خالی کرد وزیر گفت ترا بدان خوانده ام از جمله همه مقدمان لشکر که مردی دوراندیشی و صلاح کار راست و درست بازنمائی و من و سپاه سالار و حاجب بزرگ با خداوند سلطان درماندیم که هرچه بگوئیم و نصیحت راست کنیم نمی شنود و مارا متهم می دارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده که سوی مرو می رود و مارا ناصواب می نماید که یک سوارگان را همه درمضرت گرسنگی و بی ستوری بینم و غلامان سرای قوم برداشتند حاجب بکتغدی فریاد می کند که این غلامان کار نخواهند کرد که می گویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند

و پیدا است که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده اند و گرسنه چه گوئی که کار را روی چیست گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد من ترکی ام یک لخت و من راست گویم بی محابا این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بی نوا و گرسنه اند و بترسم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در نتوان یافت وزیر گفت تو این بخداوند بتوانی گفت گفت چرا نتوانم گفت من نقیب خیلتاشان امیر محمود بودم و بری ماند مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجهٔ سالارانم چرا باز گیرم چنین نصیحت وزیر گفت پس از نماز خلوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ منتی باشد ترا بدین دولت و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارده گفت چنین کنم و باز گشت و وزیر مرا که بو الفضلم بخواند و بسوي بو سهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این باز پسین حیلت است تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل و راست نبودی تن درین ندادی من باز گشتم و با بوسهل گفتم گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود وزیر معتمدان خویش بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بکتغدي و باز گشت که چنین چاره ساخته شد همه قوم اورا برین شکر کردند و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود التونتاش را حث کردند تا نزدیک خدم رفت و بار خواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت و سخن

تمام یک لخت وار ترکان بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا
چندین سخن می گوئی بسادگی و اگر نه ترا چه یارای این باشد باز
گرد که عفو کردم ترا ازانکه مردی راست و نادانی و نگر تا چنین
دلیری نیز نکنی آلتونتاش باز گشت و پوشیده آنچه رفته بود بااین
بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار
وزیر باز گشت و بوسهل را دل بر این مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر
فرستاد تا باز پرسم برفتم و گفتم که می گوید چه رفت گفت بگوی بوسهل
را که آلتونتاش را جواب چنین بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضای
آمده را باز نتوان گردانید که راست مسئلۀ عمرو لیث است که
وزیرش وی را گفت که از نشابور ببلخ رو و مایه دار باش و لشکر
می فرست که هرچه شکند تو بجای توان دریافت و اگر تو
بروی و شکسته شوی پیش پای قرار نگیرد برزمین گفت ای
خواجه رای درست و راست این است که تو دیدۀ و بگفتی و کار
می باید کرد اما درین چیزی است که راست بدان ماند که قضا
آمده رسن در گردن کرده استوار می کشد و عاقبت آن بود که خواندۀ
ازان این خداوند همین طرز است که سود نخواهد داشت ما دل برهمه
بلاها نهادیم تو نیز بنده باشد که نه ازان باشد که من اندیشم باز گشتم
و بگفتم و بوسهل از کار بشد که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه
داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز گردید و کار بسازید ما
فردا سوی مرو خواهیم رفت و قوم نومید باز گشتند و کارها راست
کردند. و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر بر
نشست و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته دل می رفتند راست

بدان مانست که گفتی باز پس شان می کشند گرمای سخت و تنگی نفقه و علفی نا یافت و ستوران لاغر و مردم روزه بدهن در راه امیر بر چند تن بگذشت که اسپان بدست می کشیدند و می گریستند دلش به پیچید و گفت سخت تباه شده است حال این لشکر و هزارگان درم بفرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا انگند پس گفت این همه رنج و سختی تا مرو است و دیگر روز ازانجا بر داشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاد نداشت تنگی آب بران گون که بجویهای بزرگ می رسیدیم هم خشک بود و حال بدانجا رسید روز سیوم از حرکت سرخس که حاجت آمد که چاهها بایست کندن از بهر آب را و بسیار بکندند هم آب شیرین برآمد و هم تلخ و آتش در نیستانها زدند و باد بود دود آن را بربود و بر خرپشتهای مردم زد و سیاه کرد و این چنین چیزها درین سفر کم نبود - روز چهار شنبه هفتم ماه رمضان چون بر داشتیم چاشتگاه سواري هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند نیالیانند و سواری پانصد گریختگان ما گفتند سالار شان پورتگین بود و از چهار جانب در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند و نیک کوشش کردند مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر شدند و همچنین آویزان آویزان آمدند باما تا منزل و امیر لختی بیدار شد این روز چون چیرگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که پشیمان شده است و نماز دیگر چون بار داد وزیر و سپاه سالاران و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا انگند و می گفت که

ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار خویشتن را بنمایند و اشتر ربایند و بی حشمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه می رود سزای ایشان بفگنند سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند دراز باد خصمان امروز مغافصه آمدند و فردا اگر آیند کوشش از لونی دیگر بینند این بگفتند و بر خاستند امیر ایشان را باز خواند و با وزیر و بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت نزدیک شام پس بپراگندند و بوسهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت خنک بونصر مشکان که در عز کرانه شد و این روز نمی بیند و این قال و قیل نمی شنود چندان که بگفتند این پادشاه را سود نداشت امروز بیک چاشنی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان شده چه سود خواهد داشت پشیمانی درمیان دام و اعیان و مقدمان درین خلوت نماز دیگر این حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یک سوارکان کاهلی می کنند که رنجها کشیده اند و نومید اند و بر سالاران و مقدمان بیش ازین نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما پیدا است که عدد ایشان بچند کشد و بی یک سوارکان کار راست نمی شود و پوشیده مانده است که درمیان این کار چیست و هرچند امیر ازین حدیث پیش می گفت سخن ایشان همین بود تا امیر تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزیمت باشد و آویزشی نبوده است و مالشی نرسیده است خصمان را که فراخور وقت و حال سخن توان گفت بنده را صواب آن می نماید که جنگ را در قائمه افگنده شود که مسافت نزدیک است که چون بمرو رسیدیم شهر

و غلات بدست ما افتدو خصمان ببرهای بیابان افتند این کار راست آید دومنزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و همگان این رای را پسندیدند و برین بر خاستند که آنچه واجب است از هر خللی بجای آرند تا زائل شود و خواجهٔ بزرگ این مصلحت نیکو دید اما مارا رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر ما نباید که مارا خالی افتد نعوذ بالله حاجب بکتغدی امیر را سربسته گفت که غلامان امروز می گفتند ما بر سر اشتر پیدا است که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ باشد اسپان تازکان بستانیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب نداد و لیکن نیک از جای بشد ما درین حدیث بودیم که پیکی در رسید و ملطفهای منهیان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که از سرخس برفت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد طغرل اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را که مهتر ما توئی بر هرچه تو صواب دیدي ما کار کنیم طغرل گفت ما را صواب آن می نماید که بنه پیش کنیم و سوي دهستان رویم و گرگان و آن نواحي بگیریم که تاجیکان سبک مایه و بی آلت اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سفاهان ما را است و بهیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او برفتیم که این پادشاه بزرگ است و لشکر وعدت و آلت و ولایت بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد گشت و ما می دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونی را گیریم هنوز از چندین محتشمی بهتر همگان گفتند این پسندیده تر رای باشد و برین کار باید کرد داؤد هیچ سخن نگفت و وی را گفتند

تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست بابتدا
چنین نبایست کرد و دست بکمر چنین مرد نبایست زد امروز که
زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا
جان بباید زد و اگر او را زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او
مارا زد ازینجا فرار در نمائیم که پیدا است بدم ما چند آیند اگر زده
شویم اما بنه از ما سخت دور باید هرکجا باشیم که سوار مجرد
فارغ دل باشد و بدانید اگر دستی نا زده برویم اندیشد این پادشاه که
ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد و بنامه همه ولایت داران را برما
اغلانیدن گیرد و ناچار دوست برما دشمن شود و این قحط که برما
بوده است و امروز هست ایشان را همچنین بوده است و هنوز
هست چنانکه از اخبار درست مارا معلوم گشت و ما باری امروز
دیر است تا بر سر علفیم و اسپان و مردم ما بیاسوده اند و ایشان از
بیابانها می برایند این عجزی است مراورا نباید ترسید و بیغو و طغرل
و نیالیان و همه مقدمان گفتند این رای درست تر است و بنه
گسیل کردند با سواری دو هزار کودک تر و بد اسپ تر و دیگر لشکر
را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند
فرستاد با نیالیان و پورتکین نیک احتیاط باید کرد که حال اینست
بحقیقت که باز نموده آمد بوسهل در وقت بر نشست و بدرگاه
رفت و من با وی رفتم و آن ملطفها امیر بخواند و لختی ساکن تر
شد بوسهل را گفت شوریده کاري در پیش داریم و صواب ما رفتن
بهرات بود و با آن قوم صلحی نهادن اکنون این گذشت تا ایزد عزّ
ذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ وفات لشکری باشد شانزده هزار

سوار نیک با قومی کاهل و بد دل که ما داریم بوسهل گفت جز
خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو رسیم که آنجا این کارها یا بجنگ
یا بصلح درتوان یافت گفتم چنین است و کسان رفتند و وزیر
و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و اعیان را بخواندند و این ملطفها
بر اثر آن خوانده آمد قوی دل شدند و گفتند خصمان نیک بترسیده
اند وزیر گفت این شغل داؤد می نماید و مسئله آن است که نماز دیگر
رفته جهد دران باید کرد که خویشتن را بمرو افگنیم تا خللی نیفتد
که آنجا این کار را وجهی توان نهاد چون حال خصمان این است که
منهیان نبشته اند همه گفتند چنین است و باز گشتند و همه شب
کار جنگ می ساختند ما [illegible] ران یک سوارگان را نصیحتها کردند و امیدها
می دادند که امیر ارتگین حاجب را که خلیفهٔ بکتغدی بود
بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان گردن کش تر آنچه گفتنی بود
گفت تا نیک هشیار باشند و این هم از اتفاقهای بد بود که بکتغدی
را نخواند و بیازرد که بکتغدی بمثل چون امیر غلامان بود و هرچه
وی گفتی آن کردندی و هرچه می رفت نا پسندیده بود که قضا
کار خویش بخواست کرد اذا اراد الله شیئا هیأ اسبابه - دیگر روز پنجشنبه
هشتم ماه رمضان امیر بر نشست با تعبیهٔ تمام و براند چندان بود
که یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از
چپ و راست از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون
ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دفعی همی بود از
تاب باز شده جنگی می رفت ناچار خصمان چیره تر شدند و همچنین
آویزان آویزان می رفتیم و چند بار دیدم که غلامان سلطانی بگریختگان

در می آمدند و با غلامان سلطانی که بر اشتران می بودند و بر می گشتند و سخن می گفتند و حاجب بکتغدی که در مهد پیل بود می راند با غلامان خویش که جز بر پیل نتوانست بود و چشم و دست و پای خالی کرده هرچه ازوی می پرسیدند از حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست یا نوجی غلامان فلان جای باید فرستاد جواب می داد که ارتکین داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است و من چیزی نه بینم و از کار بشده ام از من چه خواهید و غلامان کار مست می کردند حال غلامان این بود و یک سوارکان نظاره می کردند و خصم هر ساعتی چیره تر و مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نیک می کوشیدند با امیر و امیر رضی الله عنه حملها به نیزه می کرد و مقرر گشت چون آفتاب که وی را بدست بخواهند داد و عجب بود این روز که خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند تا وقت نماز جنگ بود تا منزل سر بریده آمد چنانکه ازانجا که برآمدیم تا کنار آب سه فرسنگ بود بر کرانهٔ آب فرود آمدیم بی ترتیب و چون دل شدگان همه مردم نومید شده و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند و پنهان جمازگان راست کردند و ستوران قوی جنیبت کردند و از کالا و نقد اندیشه کردند و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را پدرود کردند و امیر سخت نومید شده بود و از تجلد چه چاره بودی می کرد تا نماز دیگر بار داد اعیان را بخواند خالی کرد و سخن بسیار رفت گفتند تا مرو دو منزل مانده است همین که امروز رفت احتیاط

باید کرد و چون بمرو رسیدم همه مراد حاصل شود و یک سوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر لشکر را بد دل می کنند هر کجا ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله می کنند می گریزند ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرای باید که جهد کنند که ایشان قلب اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر اسپ ندارند و آنکه دارند سست اند از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش بر کشد تا آنچه فردا ممکن است از حد بجای آرند سخنی چند چنین نگارین برفت و باز گشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حد می گذرد و چه تدبیر است وزیر گفت نمی بایست آمد و می گفتند و بنده فریاد می کرد که بوسهل گواه من است اکنون بهیچ حال روی باز گشتن نیست و بمرو نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند ازانکه بوالحسن عبد الجلیل با وی مناظره درشت کرد بهرات بحدیث ایشان چنانکه وی بگریست و آن را هم تدارک نبود و سه دیگر حدیث ارتکین بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ هرچند از کار بشده است اگر غلامان را بمثل بگوید باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بس خطری و سالار هندوان را نیز گوش بباید کشید کسی برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیامد امیر اورا بسیار نواخت و گفت تو مارا بجای عمی و آنچه بغزنین با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری راست آید چون

آنجا رحیم بیدلی که چه فرموده آید و بوالحسن عبد الجلیل را ازان خطر نباید نهاد از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دیده بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیش کار او باشد اگر نا شایسته است دور کرده آید بکتغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا ازین محل باید نهاد تا با وی سخنی برین جمله باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر غزنین است و آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند آنچه بایست فرمود دران تعدی که او کرد و بنده نیز زبون نیست که بدوران خداوند انصاف خویش ازوی نتواند ستد و بو الحسن دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبودی سزای خویش دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتکین سخت بخرد و بکار آمده است و جزوی نشاید که باشد و کار نا کردن غلامان از بی اسپی است اگر بیند خداوند اسپی دویست تازی و خیاره از اسپان قوی دهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آید هم امشب باید داد و هندوان را نیز بخواندند و گوش برکشیدند مقدمان شان گفتند که ما را شرم آید از خداوند که بگوئیم مردم ما گرسنه است و اسپان سست که چهار ماه است تا کسی آرد جو نیافته است از ما و هرچند چنین است تا جان بزنیم هیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوئیم و باز گشتند لختی از شب گذشته بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها باز گفت با من و غلامان را بخواند و گفت چیزی که نقد است و جامهٔ خفتن بر جمازگان باید که امشب راست کنید کاری نیفتاده

است اما احتیاط زیانی ندارد همه پیش خویش راست کرد جمازه و چون ازان فارغ شد مرا گفت سخت می ترسم ازین حال گفتم انشاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بخیمهٔ خویش باز آمدم و همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضي الله عنه بیشتری از شب بیدار بود کار می ساخت و غلامان را اسپ می داد و در معنی خزانه و هر بابی احتیاطی می کرد و سالاران و مقدمان همه برین صفت بودند و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و براندند و من گرد بر گرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنیبتی می دیدم و غلامی سه صد در سلاح غرق و دوازده پیل برگستوان و عدتی سخت قوی بود و این روز نیم فرسنگی براندیم غریو از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بجنگ بزدند جنگی سخت و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داؤد پیدا نبود که گفتند بر ساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفای ایشان مستعد و همچنین خواهد بود آنگاه بردند با سر بنه و از سختی سخت که این روز بود چنانکه بایست راه نمی توانست بریدن مردم ما نیک می کوشیدند و آویزان آویزان چاشتگاه فراخ بحصار بردند اتفاق رسیدیم امیر آنجا بر بالائی بایستاد و آب خواست و دیگران هم ایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی بودند و مردم بسیار بدیوار حصار بر آمده بودند و کوزهای آب از دیوار فرود می آمدند و مردمان می استدند و می خوردند که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک قطرهٔ آب نبود امیر گفت پرسید از حوض آب چهارپایان گفتند در

حصار پنج چاه است لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهار چاه است و خصمان آن مردار آنجا انداخته اند و سر استوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم و ازینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد امیر را گفتند اینجا باید فرود آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود گفت این چه حدیث بود لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهید یک بارگی بسر حوض رویم چون فرود آریدیمی می بایست که حادثه بدان بزرگی نیفتد رفتن بود و افتادن امیر براند ازانجا و نظام بگشت که غلامان سرای از اشتر بزیر آمدند و اسپان ستدن گرفتند از تازیکان و از هر کس که ضعیف‌تر بودند بار شدند و بیک دفعه سه صد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و بترکمانان پیوستند و آن غلامان که ازما گریخته بودند بروزگار پورتگین بیامدند و یک دیگر را گرفتند و آواز دادند که یار یار و حمله کردند به نیرو و کس کس را نه ایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما هموار روی بهزیمت نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن و غلامان ایشان و من و بوالحسن دل شاد نیز بنادر آنجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم درین جهان بکتغدی حاجب و غلامان در پردهٔ بیابان همی راندند بر اشتر و هندوان بهزیمت بر جانب دیگر می رفتند و کرد و عرب را کس نمی دید و خیلتاشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تباه شد و هر کسی می گفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و می بردند و حملها و نیرو می آوردند و امیر ایستاده پس حمله بدو آوردند و وی حمله

به نیرو کرد و حربهٔ زهر مکین داشت و هر کس را که زد نه اسپ ماند نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند آواز دادندی که هریک دست برد بدیدندی باز گشتندی و اگراین بادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک دست یاری دادندی آن کار را فرو گرفتی و لیکن نددادند و امیر مودود را دیدم رضي الله عنه خود روی بقربوس پیش زین نهاده و شمشیر کشیده بدست و اسپ می تاخت و آواز می داد لشکر را که ای نا جوانمردان سواری چند سوي من آئید البته یک سوار پاسخ نداد تا نومید بنزدیک پدر باز آمد غلامان تازیکان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی ازان خواجه عبد الرزاق غلامی دراز با دیدار مردی ترکمان در آمد و اورا نیزه بر گاوی زد و بیفگند و دیگران درآمدند و اسپ و سلاح بستدند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست و ترکمانان وغلامان قوی درآمدند ونزدیک بود که خللی بزرگ افتد عبد الرزاق و بونصر و دیگران گفتند زندگاني خداوند دراز باد پیش ایستادن را روی نیست بباید راند حاجب جامه دار بترکی گفت خداوند هم اکنون بدست دشمن افتد اگر رفته نیاید بتعجیل و این حاجب را از عین زهره بترقید و چون بمرو الرود رسیدند بزودی امیر براند پس فرمود که راه حوض گیران راه گرفت و جوئی پیش آمد خشک هرکه بران جانب جوی بود بدست افتاد و هرکه برین جانب جوی بود براند از بلای رهائی دید و مرا که بو الفضلم خادمی خاصه با ده غلام بحیلها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم تاختم با دیگران تا بلب

حوض رسیدم یافتم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر امیر آنجا ثبات خواهد کرد و لشکررا ضبط کرد و خود ازین بگذشته بود کار رفتن می ساختند و علامتها فرو می کشادند و وی را می ماندند تا کمانی از اعیان که رسیدنی است در رسند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان و ترکان پیدا آمد که اندیشیده اند که مگر آنجا مقام کرده است تا معاودتی کند امیر رضی الله عنه برنشست با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند چنانکه بسیارکس بمانده و راه راه حصار گرفت و دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی نمایشی می کردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد را امیر بآب روان رسید حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جمازگان بسته آمد و بجمازه خواست رفت که شانزده اسپ درین یک منزل در زیر وی بمانده بود و ترکچه حاجب بدم می آمد و اسپان مانده را که قیمتی بودند بر می کرد من چون در رسیدم جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم وزیر بود و عارض و بو الفتح رازی و بو سهل اسماعیل جمازه می ساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند که ما می رویم گفتم که بروید گفتند هان چون دستی باز نمودیم زاریهای خویش و ماندگی که گفتند که بیا ما برویم گفتیم پس ماندم فریاد بر آمد که بدوید که امیر رفت ایشان نیز رفتند و من بر اثر ایشان برفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در غرجستان کرد و روز چنانکه بگویم جمله این حدیث و تفصیل

آن بوئید دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند. دیگر و تیز
راه می راندم تا شب دو مادهٔ پیل دیدم بی مهد خوش خوش
می راندند پیلبانان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده
اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بوما کرد و اینک می رویم
گفتم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود
عبد الرشید و فرزند امیر مودود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب
بونصر و سوري و بوسهل زوزني و بوالحسن عبد الجلیل و سالار غازیان
عبد الله و قراتکین و براثروی حاجب بزرگ و بسیار غلام سرای
پراگنده و بکتغدي با غلامان خویش بر اثر ایشان من با این پیلان
می راندم و مردم پراگنده می رسیدند و همه راه پر زره و جوشن و
سپر و ثقل بر می گذشتیم که بیفگنده بودند و سحرگاه پیلان تیز تر
براندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکر کاهش
دیدم و چاشتگاه فراخ بحصار کرد رسیدم و ترکمانان بر اثر ما آنجا
آمده بودند و بحیلتها آب برکرد را گذاره کردم امیر را یافتم سوی
مرو رفته با قومي آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما
رسید پیاده با تني چند از یاران بقصبهٔ غرجستان رسیدم - روز آدینه
شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا
کسانی که در رسیدنی اند در رسند من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم
بشهر او را یافتم کار راه می ساخت مرا گرم پرسید و چند تن از آن
من رسیده بودند همه پیاده چیزی بخریدند و با وی بخوردیم و بلشکر
گاه آمدیم و در همه لشکرگاه همه خرپشته دیدم یکي سلطان را و دیگر
امیر مودود را و احمد عبد الصمد را و دیگر سایه بان ها داشتند از

کرباس و ما خود لت انبان بودیم نماز دیگر برداشتیم تا بي هفتاد ورباط غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب بر داشت بامداد را منزلی رفته بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتم سوار شده و من نیز اسپی بدست آوردم و بنسیه بخریدم و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بو الفضل چون افتاده باشد و اندره تو می خورد و نماز دیگر من پیش رفتم با موزهٔ تنگ ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزه ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از دادهٔ خداوند دیگر هست و ازآنجا بر داشتم و بغور آمدم و برمنزلی فرود آمدیم گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه تر مي آوردند اینجا آشنائي را دیدم سکزی مردی جلد هر چیزي می پرسیدم گفت آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند بو الحسن کرجي را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح می نالید نزدیک وی شدم و مرا بشناخت و بگریست گفتم این چه حال است گفت ترکمانان رسیدند و ساز و ستور می دیدند بانگ بر زدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیر تر از اسپ جدا شدم بسبب پیري پنداشتند که سختی مري می کنم نیزه زدند بر پشت و شکم بیرون آوردند و اسپ بستدند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم حالم این است تا هرکه پرسد از آشنایان و دوستانم باز گوی و آب خواست بسیار حیلت کردم تا لختي آب در کوزه بنزدیک بردم وی از هوش بشد و باقي آب نزدیک وی گذاشتم و برفتم تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب

را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طغرل و بیغو و داؤد است و پسر کاکو که با بند بر سر اشتری بود دیدم که او را از اشتر فرود گرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشاندند که ازان خواجه احمد عبد الصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت من آنچه شنودم با امیر بگفتم و بمنزل امیر بتعجیل می رفت سه پیک در رسیدند منهیان ما که بر خصمان بودند با ملطفها در یک وقت بو سهل زوزنی آن را بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود بمنزلی که فرود آمده بودیم و امیر آن را بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دارند چنان که کس برین واقف نگردد گفتم چنین کنم و بیاورد و مرا داد و من بخواندم و مهر کردم و بدیوانیان سپردم نوشته بودند که سخت نوادر رفت این دفعه که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی بروی لشکر سلطان فرستادندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را گرد آیند و بر ایشان زنند و برونند و خود حالی چنین افتاد که غلامان سرای چنان بی فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادر تر آن بود که مولا زاده است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده است بدین قوم افتاده است و سخنی چند ازان وی راست آمد و فرو داشته است ایشان را بمرو و گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند گردن او باید زد روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی می گفت که یک ساعت پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم

از اسپ بزه یر آمدند و سجده کردند و مولا زاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند و برانده‌اند و تا آنجا که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت نهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و بامیری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکو ز پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیده‌ی دل قوي دار که اصفهان و ري بشما داده آید و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانه سلطانی کردند بیشتر ضائع شده بود بسختي چندانکه کتابی چند یافتند و بدان شادمانی نمودند و نامها نوشتند بخانان ترکستان و پسران علي تکین و پورتکین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان بخبر فتح و نشانهای دویت خانها و علمای لشکر فرستاد با مبشران و آن غلامان بی وفا را که آن نا جوان مردی کردند بسیار بنواختند و امیري ولایت و خرگاه و ازان در بند و چیزی دادند وایشان خود توانگر شده اند که اندازه نیست که چه یافته آمد از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلکه ترکی می گویند که این ما کرده ایم و فرمودند تا پیادگان هزیمتی را از هر جنس که هستند سوی بیابان آموی راندند تا به بخارا و آن نواحي مردمان ایشان را ببینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت و اندازه نیست آن را که بدست این قوم افتاد از زر و سیم و جامه و ستور و سخن بران جمله می نهند که طغرل بنشاپور رود با سواری هزار و بیغو بمرو نشیند با نیالیان و داود با معظم لشکر سوی بلخ رود تا بلخ و تخارستان گرفته آید آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد

و پس ازین تاریخ تازه گردد و باز نماید و قاعدهٔ آن آیند که اکنون پیوسته بر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعدهٔ کارها آنچه بود بگشت تا این خدمت فرو نماند چون امیر نزدیک دیه بو الحسن ظفر رسید مقدمان بخدمت آنجا آمدند و بسیار آلت راست کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار می بایست و دو روز آنجا مقام افتاد و تا مردمان نیز لختی چنانکه آمده کارها راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان نزلها بسیار دادند و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بینوا عیدی و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و مرا گفت سوی خانان ترکستان چه باید نوشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت دو نسخه کرده اند بو الحسن عبد الجلیل و مسعود لیث بدین معنی دیدهٔ گفتم ندیده ام و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشد بخندید و دوات · اری را گفت این نسختها بیار بیاورد تامل کردم الحق جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و معما سخن چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که ما روی سوی غزنین داشتیم کالا و ستور و عدت پذیره اتفاق نیفتاد و ازین دوازده مرد همیشه با بوسهل می خندیدی که دندان تیز کرده بودند تا صاحب دیوان رسالت را و عسرت او می جستند و هرگاه از مضائق دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بو سهل را باید گفت تا نسخت کند که دانست که درین راه پیاده است و مرا ناچار مشت می بایستی زد و می زدمی نسختها بخواندم و گفتم سخت نیکو است امیر رضی الله عنه گفت ودود او را یار نبود

و در دانستن دقائق که به ازین می باید که این عذرها است و خانان ترکستان ازان مردمند که چندین حالها بر ایشان پوشیده ماند گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با خازنان عدتی و معونتی خواستن نامه از لونی دیگر باید گفت ناچار خواهد بود که چون بغزنین رسم رسولی فرستاده آید با نامها و مشافهات اکنون برین حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه با رکاب داری گفتم پس سخنی راست باید تا عیب نکنند که تا نامهٔ ما برسد مبشران خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این است امیر فرمود که همچنین است نسختی کن و بیار تا دیده آید بازگشتم این شب نسخه کرده آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش ازان تا بچاکران رسیدم پیش بردم و دوات دار بستد و او بخواند و گفت راست همچنین می خواستم بخوان بخواندم بر ملا و استاد دیوار حاضر بود و جمله ندیمان و بوالحسن عبد الجلیل و همگان نشسته و بو الفتح لیث و من بر پای چون بر ختم آمد امیر گفت چنین می خواستم و حاضران استحسان داشتند متابعةً لقول الملک هر چند تنی چند را ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بود ازینجا نوشتم چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نوشته آمده است و هرچه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کار است حدیث بیاورم پیش ازین دانسته آید ‎*‎

ذکر نسخة الکتاب الی ارسلانخان

بسم الله الرحمن الرحیم ‎*‎ اطال الله بقاء الخان الاجل الحمیم

هذا کتاب منی الیه برباط کروان علی سبع مراحل من غزنة و الله عزّ ذکره فی جمیع الاحوال محمود و الصلوة علی النبی المصطفی محمد و آله الطیبین - و بعد بر خان پوشیده نگردد که ایزد عزّ ذکره را تقدیر هاست گردنده چون شمشیر برنده که روش و برش آن نتوان دید و آنچه ازان پیدا خواهد شد در نتوان یافت و ازین است که عجز آدمی بهر وقتی ظاهر گردد که نتوان دانست که در حال از شب آبستن چه زاید و خردمند آنست که خویشتن را در قبضهٔ تسلیم نهد و بر حول و قوت خویش و عدتی که دارد اعتماد نکند و کارش را بایزد عز ذکره باز گذارد و خیر و شر و نصرت و ظفر ازوی داند که اگر یک لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید و کبر و بطر را بخویشتن راه دهد چیزی بیند بهیچ خاطری نا گذشته و اوهام بدان نا رسیده و عاجز مانده آید و ما ایزد عزّ ذکره را خواهیم برغبتی صادق و نیتی درست و اعتقاد پاکیزه که ما را در هر حال فی السراء و الضراء و الشدة و الرخاء معین و دستگیر باشد و یک ساعت بلکه یک نفس ما را بما نگذارد و بر نعمتی که دهد و شدتی که پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش آریم و دست بتماسک وی زنیم تا هم نعمت زیادت گردد بشکر و هم صواب حاصل آید بصبر انه سبحانه خیر موفق و معین درقریب دو سال که رایت ما بخراسان بود از هرچه رفت و پیش می آمد و کام و نا کام و نرم و درشت خان را آگاه کرده می آمد و رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاه داشته می آمد مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید و آخرین نامهٔ که فرمودیم

با سواری چون نیم رسولی آن از طوس بود بر پنج منزل از نشابور و باز نمودیم که آنجا قرار گرفته ایم با لشکرها که آنجا سرحدها است بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بگویم که حکم حال چه واجب کند و نوخاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند و پس ازان که سوار رفت شش روز مقام بود رای چندان اقتضا کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غرهٔ ماه رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزي نگاشته بدانجایگاه رسید که یک ذره گیاه بدیناری بمثل نمی یافت نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران می گفتند که درین صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی آرد بده درم شده نا یافت و جو و کاه بچشم کسی نمی دید تا بدین سبب رنجی بزرگ بر یک سوارگان و همه لشکر رسید چنان که در چشم خاص ما نا بسیار ستور و عدت که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که ازان اولیا و حشم و خورد مردم برچه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و بیرو سرائیان لجاج و مکاشفت می رفت بحدیث خورد و علف و ستور چنانکه این لجاج از درجهٔ سخن بگذشت و بدرجهٔ شمشیر رسید و ثقات آن حال باز نمودند و بندگان ایشان را این درجه نهاده ایم تا در مهمات رای زنند با ما و صواب و صلاح را باز نمایند بتعریض و تصریح سخن می گفتند که رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ یافت بود بهر جانبی از ولایت نزدیک او واسطه خراسان و صلاح آن بود کفتند اما ما را لجاجی و ستیزه گرفته

بودند و ازان جهت که کار با نوخاستگان پیچیده می ماند خواستیم که سوی مرو رویم تا کار برگزارده آید و دیگر که تقدیر سابق بود که نا کام می بایست دید آن نادره که افتاد سوی مرو رفتیم و دانها گواهی می داد که خطای محض است راه نه چندان بود که می بایست از بی علفی و بی آبی و گرما و ریگ بیابان و درمه چهار مرحله که بریده آمد داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر که درمنازل بر داشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوریها اعیان چست و مرتب کرده بودند در قلب و درمیمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین می دارند و چنانکه بایست ازان بالا گرفته بود فرو نه نشست و هرروزی بلکه هر ساعتی قوي تر می بود تا فلان روزکه نماز دیگر از فلان منزل بر داشتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در بریدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم ایشان را نیک باز مالیدند تا بمرادی نرسیدند و آن دست آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش می بود اما جنگی قوي بپای نمی شد چنانکه با لت بسر سنان می نیامدند و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاري بجد تر پیش مي گرفتند مبارزان لشکر بهر جاي مخالفان می دررسیدند و شب را فلان جای فرود آمدیم خللی نا افتاده نا مدری کم شده و آنچه ببایست ساخته شد از دراجه و طلیعه تا درشب و تاریکی نادر نیفتد و دیگر روز هم برین جمله رفت و بمرو نزدیک رسیدیم روز سیوم لشکر ساخته تر و بتعبیه تمام علی الرسم في مثلها حرکت کرده آمده

و رهبران گفته بودند که چون از قلعهٔ دندانقاد بگذشته شود بر یک فرسنگ که رفتنی آب روان است و حرکت کرده آمد و چون بحصار دندانقاد رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود مخالفان بینباشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن مردمان دندانقاد اندر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار است نیز سر باز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر فرو آمده کار خویش بکند از آنجا بکندیم یک فرسنگی گران تر جویهای خشک و عفج پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که آنجا آب است که بهیچ روزگار آن جویها را کسی بی آب یاد نداشت چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راحت نهاده بگسست و از چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما بتن خویش از قلب پیش کار رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که کرد و سهای میمنه و میسرة و جناحها بر حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر اشتران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که می یافتند می ربودند تا برنشینند و پیش کار آیند لجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد که ز دریافت آن رایی ما و چه نامداران عاجز ماندند و بخصمان ناچار آلتی و تجملی که بود بایست گذاشت و برفت و

مخالفان بدان مشغول گشتند و ما راندیم . رمنگی تا بحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان و نامداران و فرمان برادران آنجا رسیدند در ضمان سلامت چنانکه هیچ نامداری را خللی نیفتاد و برما اشارت کردند که بباید رفت که این حال را در نتوان یافت ما را که این رای دیدند چون صواب آمد براندیم - روز هشتم پیش قصبهٔ غرجستان آمدیم و آنجا دو روز مقام کردیم تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور واپس نماند وکسانی ماندند از پیادگان درگاه و خوردهٔ مردم که ایشان را نامی نیست و از غرجستان بر راه رباط بری و جبال و هرات و جانب غور بحصار بو العباس بوالحسن خلف آمدیم که یکی است از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش بود و سه روز ازانجا برین رباط آمدیم که بر شش هفت منزلی غزنین است و رای چنان افتاد کرد که موسی خان هر چند دل مشغول گردد این نامه فرموده آید که چگونگی حال ازما بخواند نیکوتر ازان باشد که بخبر بشنود که شک نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را عظمتی نهند که این خلل از لشکر ما افتاد تا چنین نادره بایست دید و اگر در اجل تاخیراست بفضل ایزد عز ذکره و نیکو صنع و توفیق وی این حالها در یافته آید بحکم خرد و تجارب روزگار که اندران یگانه است داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکر را چنین حال پیش آمده است و محمد مصطفی پیغمبر ما را صلی الله علیه و آله و سلم از کافران قریش روز احد آن ناکامی پیش آمد و نبوت او را زیانی نداشت و پس ازان بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد و

با حال خصمان اگر یاری جهد روزی چند دیر تر نشیند و چون ما که قطبیم بحمد الله در صدر ملکیم و بر اقبال و فرزندان و جملهٔ اولیا و حشم نصرهم الله بسلامت اند این خللها را زود تر در توان یافت که چندان آلت و عدت هست که هیچ حرز کنندهٔ بشمار و عدّ آن نتواند رسید خاصه که دوستی و مشارکی داریم چون خان و مقرر است که هیچ چیز از لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این عضاضت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد ایزد عزّ ذکره ما را بدوستی و یکدلی وی بر خوردار کند بمنّه و فضله و این نامه با این رکابی مسرع فرستاده آمد چون در ضمان سلامت بغزنین رسیم ازانجا رسولی نامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی کشاده تر سخنی گوئیم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان را درین کارها بدانیم تا دوستی تازه گردد و لباس پوشیم و مرآن را از اعظم مواهب شمریم باذن الله عزّ وجلّ *

و دران روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود بعر بقا نبود این بادشاه بزرگ را رحمه الله و من می خواستم که چنین که این نامه را نوشتم بعذر این حال و این هزیمت را در معرض خوب تر بیرون آورد فاضلی تذی چند بایستی شعر گفتی تا هم نثر بودی و هم نظم و کس را نیافتم از شعرای عصر که درین بیست سال بودند اندرین دولت که بخواستم تا اکنون که تاریخ اینجا رسانیدم از بقیه بوحنیفه ایده الله بخواستم روی گفت و سخت نیکو گفت

و بفرستاد و کلّ خیرٍ عندنا مِن عندهٖ و کار این برین بده ماند و فال من که خطا کند و اینک در مدتی نزدیک از دولت خداوند سلطان ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و عنایت عالی چنان تربیت یافت و صلتها گران استد و شغل اشراف ترمک بدو مفوض شد و بچشم خرد بترمک نباید نگریست که نخست ولایت خوارزمشاه التونتاش رحمة الله علیه این دو قصیده * شعر * (۳)

شاه چو بر کند دل ز بزم گلستان * آسان آرد بچنگ مملکت آسان

وحشي چیزی است ملک و این زان دانم
کو نشود هیچ گونه بسته بایشان
بندش عدل است چون بعدل بندیش
انسي گردد همه دگر شودش سان

اخوان ز اخوان بخیل عدو نفریبد * یوم حُنینٍ الا عجبتکم بر خوان
اخوان بسیار در جهان و چون شمس * هم دل و هم پشت من زیم از اخوان

عیبي آمد مبک بچشم عدو زان که
تیغ بخواست از فلک جو خواسته هم خوان

کیست که گوید ترا نگر نخوري مي * مي خور وداد طرب ز مستان بستان
شیر خور و آن چنان مخور که بآخره ز و نشکیبی چو شیر خواره ز پستان

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن
این همه دانند کودکان دبستان

---

(۳) ن ـ در تصحیح این اشعار اکثر جا فکر بجائی نرسید ـ همچنانکه در اصل نسخهٔ مورای صاحب بود مطبوع گردید ـ ولیم ناسولیسر

شاه چو درگاه خویش باشد بیدار * بسته عدو را برد ز باغ بزندان
مار بود دشمن و بکند دندانش * زو مشو ایمن اگرت باید دندان
ز عدو آنگاه کن حذر که شود دوست * وز مرغ ترس آن زمان که گشت مسلمان
نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد * بدوان دانست حشو نامه ز عنوان
شاه چو بر خود قبای عجب کند راست
عدل بدرریش تا به بند گریبان
مره نگردد بعز پیل و عماری * هرکه بدیده است ذل اشتر و پالان
مرد هنر پیشه خوی باید سالی * کز پی کاری شده است گردون گردان
چنگ چنان درزند در تن خسرو * چون بشناسد که چیست حال تن و جان
مامون آنکه از ملوک دولت اسلام * هرگز چون او ندیده تازی و دهقان
جبهٔ از خز بداشت برتن چندانکه * سوده و فرسوده گشت بر روی خلقان
مر ندما را ازان فزود تعجب * کردند از وی سوال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی * در عرب و در عجم نه توزی و کتان
شاه چو بر خز و بر مسند بر خفت * برتن او بس گران نماید خفتان
ملکی کآن را بدرع گیری و زوبین * دادش نتوان بآب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد * درگه ایوان چنانکه ارکهٔ میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان * خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان
گرچه شود لشکری بسیم قوی دل * آخر دل گرمی ببایدش از خوان
دار نکو مر پچشک را که صحت * تات نکو دارد او بدارو و درمان
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران * روی ز اقران بتاب و گوی ز قرآن
زهد مقید بدین و علم بطاعت * مجد مقید بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت خوی و خلق بعیرت * دین بسریرت قوی و ملک بسلطان

شاه هنر پیشه شیر میدان مسعود * بسته سعادت همیشه با او پیمان

ای بتو آراسته همیشه زمانه * راست بدانسان که باغ در مه نیسان

رادی گر دعوت نبوت سازد * به ز کف تو نیافت خواهد برهان

قوت اسلام را و نصرت حق را * حاجت پیغمبری و حجت ایمان

دست قوی داری و زبان سخن گوی * زین دو یکی داشت یار موسی عمران

شکر خداوند را که باز بدیدم * نعمتی دیدار تو درین خرم ایوان

چون بسلامت بدار ملک رسیدی * باک نداریم اگر بمیرد بهمان

در مثل است این که گر بجای بود سر * ناید کم مرد را ز بونی ارکان

راست نه امروز شد خراسان زینسان * بود چنین تا همیشه بود خراسان

ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است

پیشتر است از جهان نه اینک ویران

دشمن تو گر بجنگ رخت تو بگرفت * دیو گرفت از نخست تخت سلیمان

ور تو ز خصمان خویشتن رنجه شدی نیز

مشتری آنکه نه رنجه گشت ز کیوان

باران کان رحمت خدای جهان است * صاعقه گردد همی وسیلت باران

ازما برما است چون نگاه کنی نیک * در تیر و در درخت و آهن و سوهان

گرز سر گیر و اسپ و تیغ و گریبان * خاصه که پیدا شد از بهار زمستان

دل جو کني راست باسپاه ورعیت * آیدت لشکرهی دور ستم دستان

و انکه قوی سید ملوک زمانه * زانکه تر برگزید از همه یزدان

شیر و نهنگ و عقاب زین خبر بد * خیره شد اندر آب و قعر بیابان

کس نکند اعتقاد برکرده خویش * تا بکسان بخون دشمن مهمان

گر پری و آدمی دژم شد ازین حال * ناید کس را عجب ز جملهٔ حیوان

می نخورد لاله گرگ و ببر نخندد * تاندهی هردو را توزین پس فرمان
خسرو ایران توئی و بودی وباشی * گرچه فرودست غره گشت بعصیان
کانکه بجنگ خدا بشد بجهالت * تیرش درخون زدند از پی خذلان
فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن * نیل بشد چند کامی ازپی هامان
قاعدهٔ ملک ناصری و یمینی * محکم تر زان شناس در همه گیهان
که آخر زین هول زخم تیغ ظهیري * زه تن و خسته روند جمله خصمان
گرنتواند کشید اسپ ترا نیز * پیل کشد مرترا جور ستم دستان
گر کنهی کرد چاکریت نه از قصد * کردش اذک بنان و جامه کرو کان
گر نپذیری رواست عذر زمانه * زانکه شدست او زفعل خویش پشیمان
لؤلوی خوشاب بحر باذک تو داری * تا دگرن جان کنند از پی مرجان
افسر زرین ترا و دولت بیدار * وانکه ترا دشمنست در طلب نان
گل زتو چون بوی خویش بازندارد * کرد چه باید حدیث خار مغیلان
به که بدان دل زشغل باز نداری * کین سخن اندر جهان نماند پنهان

حرب و سخایست در دم چون رجایست
کان خجل است سایه را دادن سوان

شعر نگویم چه گویم ایدون گویم * کرده مضمر همه حکمت لقمان
پیدا باشد که خود نگویم در شعر * از خط و خال و زلف وچشمک خوبان
من که مدیح امیر گویم بی طمع * میرهٔ چه دانم چه باشد اندردو جهان

همتکی هست هم درین سر چون گوي
زان بخواني شد است پشتم چوگان

شاها در عمر تو فزود خداوند * هرچه درین راه شد زساز تونقصان
جز مدیح تو ام نیارم زد زانکه * نام همي بایدم که یافته ام نان

تا بفلک بر همی نماید خورشید * راست چو در آبگیر زرین بیکان
شاد همی باش و سیم و زر همی پاش
ملک همی دار و امر و نهي همی ران

رویت باید که سرخ باشد و سرسبز * آخر گردد عدو بتیغ تو قربان
این سخن دراز می شود اما از چندین سخنان با چندین صنعت
و معني کاغذ تاجی مرصع بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد
و یاد این آزاد مرد و چون ازین فارغ شدم اینک بسر تاریخ باز شدم
والله المسهل بحواه و طوله و پیش تا امیر رضي الله عنه حرکت
کرد از رباط گردان معتمدي برسید ازان کوتوال بوعلي و دو چتر سیاه
و علامت سیاه و نیزهای خرد همه در غلافهای دیبای سیاه بیاورد
با مهد و پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود
و بسیار جامه نا بریده و حوائج و هر چیزي از جهت خویش
فرستاده بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت که کرد و والدهٔ امیر وحرهٔ
ختلي و دیگر عمات و خواهران و خانگان همچنین معتمدان فرستاده
بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف لشکر را شیر کسان ایشان
هر چیزي بفرستادند که سخت بینوا بودند و مردم غزنین بخدمت
استقبال می آمدند و امیر رضي الله عنه چنین خجلي که بهیچ روزگار
آمدن بادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله نبوده بود * يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا
يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ * و امیر در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشک
نزول کرده و دل وی را خوش می کردند که احوال جهان یکسان
نیست و تا سر بجای است خلل ها را دریافت باشد اما چنان نبود
که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غور می آمد یکروز

این پادشاه می راند وقوم با وی چون خواجه عبد الجلیل و سالار
غازیان عبد الله قراتکین و دیگران و بو الحسن و این سالاران سخن
نگارین بر پیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره
بیفتاد از جهالت خصمان بلکه از قضاء آمده و حالهای دیگر که
پوشیده نیست و چون خداوند در ضمان سلامت بدار الملک رسید
کارها از لونی دیگر بتوان ساخت که اینک عبد الله قراتکین میگوید
اگر خداوند فرماید وی بهندوستان رود و ده هزار پیاده گزیده آرد
که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آورد ساخته تر اینجا تا قصد
خصمان کرده آید که سامان جنگ ایشان ساخته اند تا این خلل
زائل گردد و ازین گونه سخن می گفتند هم بو الحسن و هم عبد الله
امیر رو بخواجه عبد الرازق سبک کرد و گفت این چه هوس است
که ایشان می گویند بمرو گرفتم و هم مرو از دست رفت و سخن
پادشاهان سبک و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه را که یگانهٔ
روزگار بود و وی باین سخن مرموز آن خواست که پدر ما امیر ماضي
ملک خراسان بمرو یافت که سامانیان را بزد و خراسان اینجا از
دست ما شد و این قصه هم چنین نادر افتاد و مَا اعجبُ احوالُ
الدُّنیا که امیر ماضي آمده بود تا کار عراق و ری در عهدهٔ امیر رضي
الله عنه بنهد و باز گردد و امیر خراسان یکی باشد از سپاه سالاران
وی که خراسان او را باشد و جانشین او را ایزد عزّ ذکره چنان خواست
و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم تا هر کسی
بداند که این احوال چون بود تا خوانندگان را فائده بحاصل
اید که احوال تاریخ گذشته اهل حقائق را معلوم باشد ومن

تا چار در تصنیف کار خویش می کنم و الله اعلم بالصواب *

قصهٔ امیر منصور نوح سامانی

چنان خوندم در اخبار سامانیان که چون امیر منصور بن نوح گذشته شد به بخارا پسرش که ولی عهد بود ابوالحرث بن منصور را بر تخت ملک نشاندند و اولیا و حشم بر وي بیاراميدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخن گوي جواني بود اما عادتی داشت هول چنانکه همگان از وی ترسیدندی و نشستن وي بجای پدر در رجب سنه سبع وثمانین وثلثمائه بود کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود به نشاپور بر خلاف امیر محمود و امیر محمود به بلخ بود بر ایستاد نکرد او را که نشاپور بر بکتوزون یله کند و امیر خراسان دل هردو نگاه میداشت اما همتش بیشتر سوي بکتوزون بود چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون بترسید و با امیر خراسان بنالید و وی از بخارا قصد مرو با لشکرها کرد وفائق الخاصه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد روزي چند بمرو ببودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال از نشاپور با لشکری انبوه تا آنجا بیامد نیافت امیر خراسان را چنانکه رای او بود که قیاس پیشتر سوی امیر محمود بود در سر فائق را گفت که این پادشاه جوان است و میل با امیر محمود می دارد چندان است که او قوی‌تر شود نه من مانم نه تو فائق گفت هم چنین

است که تو گفتی این امیر مستخف است و حق خدمت نمی شناسد و میلی تمام دارد بمحمود وایمن نیستم که مرا و ترا بدست او دهد چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجوری را بدین پدر امیر محمود سبکتگین روزی مرا گفت چرا لقب جلیل کرده اند و تو نه جلیلی بکتوزون گفت رای درست آنست که دست او از ملک کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم فائق گفت سخت نیکو گفتی و رای این است و هر دو این کار را بساختند بو الحرث یکروز بر نشست از سرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون آمده فائق و بکتوزون کرانه سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند چون باز گشت با غلامی دویست بکتوزون گفت خداوند نشاط کند که بخیمهٔ بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیری است درباب محمود گفت نیک آمد فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضا آمده چون بنشست تشویشی دید بدگمان گشت و بترسید درساعت بند آوردند و وی را ببستند و این روزچهار شنبه بود دوازدهم صفر سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه * و پس ازان یک هفته میلش کشیدند و ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فائق چون این کار صعب بکردند در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابو الفوارس عبدالملک بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت ملک نشاندند مدار ملک را بر حدید ایشان نهادند وکارپیش گرفت و سخت مضطرب بود و با خلل و بو القاسم سیمجوری آنجا آمد با لشکری انبوه و نواخت یافت و چون این اخبار با امیر محمود رسید سخت خشم آمدش ازجهت امیر ابوالحرث و گفت بخدای که اگرچشم بر بکتوزون

انگکم بدست خویش چشمش کور کنم و درکشید از هرات و بمرو الرود آمد با لشکر گران و در برابر این قوم فرود آمد چون شیر آشفته و بیک دیگر نزدیک تر شدند و احتیاط بکردند و هر دو گروه و رسولان درمیان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بران قرار گرفت که بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشاپور اورا دادند بار دیگر جایها که برسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ وهرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین رضا داد و مالی بزرگ بفرمود تا صدقه بدادند که بی خون ریزشی چنین صلح افتاد - و روز شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیر محمود فرمود تا کوس فرو کوفتند و برادر را امیر نصر بر ساقه بداشت و خود برفت دار ابن قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ عیبی بود که این محمود به یکایکی از شما بجستی باری بروید و از بنه وی چیزی بربائید مردم بسیار از حرص زر و جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنه امیر محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چندان دید مرد وار پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاده برادر را آگاه کرد امیر محمود درساعت بگشت و براند و درنهاد و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا دو روز هزاهز افتاد درلشکرگاه و پیش کس مرکس را نه ایستاد و هرچه داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته و بی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت إِنَّ ٱللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ این قوم با ما صلح و عهد کردند پس

بشکستند ایزد عز ذکره نپسندید چون گناه برایشان بود ما را نصرت
داد و چون خداوند و خداوند زاده خویش را چنان قهر کردند توفیق
عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان
بستد و بما داد و فائق در شعبان این سال فرمان یافت و بکتوزون
از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بو القاسم سیمجور بزینهار آمد
و از دیگر سوی ایلک بو الحسن نصر علي را از اوزکند تاختن آوردند
در غرهٔ ذی القعده این سال ببخارا آمد و چنان نمود که بطاعت و
یاری آمده است و پس از یک روز مغافصه بکتوزون را با بسیار
مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و
بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عماریها سوی اوزکند بردند
و دولت آل سامانیان بپایان آمد و امیر محمود با اندیشه بدان
زودی امیر خراسان شد و این قصه بپایان آمد تا مقرر گردد معنی
سخن سلطان مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن سود
نخواهد داشت بسر نشاط باز شد و شراب می خورد و لیکن آثار
تکلف ظاهر بود و نوشتگین نوری را آزاد کرد و از سرای بیرون
رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس ازان او را به بست
فرستاد با لشکری قوي از سوي بست پیاده تا آنجا شحنه باشد و
حل و عقد آن نواحی همه بگردن او گردد و او بران جانب رفت و
مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد بنزدیک ارسلان خان با نامها
و مشافهات در معني مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین
برفت براه بنجهیر روز دو شنبه بیست و چهارم شوال و ملطفها رسید
معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقي ترجمه کردم نوشته بود که

داؤد آنجا آمد بدر بلخ با لشکري گران و پنداشت که شهر بخواهند گذاشت و آمان بدو خواهند داد بند سرکار استوار کرده بود و از روستا عیاران آورده و والی ختلان شهر را بیامد که آنجا نتوانست بود اکنون دست یکی کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بمدار جنگ می گردد تا رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم چون جواب درشت و شمشیر یافت نومید شد اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر بداریم که همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند آب یکبارگی پاک شود امیر یک روز خلوتی کرد با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و نکت ملطفه با ایشان در میان نهادند گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک داشته است اندر میان چندین قدرت لشکری باید فرستاد مگر بلخ بدست بماند که اگر آن را مخالفان بستدند تومان قباد و تخارستان بشود وزیر گفت آنچه امیرک بیهقي نوشته نیکو نگفته است و ننوشته چه این حال که بخراسان افتاد جز بحاضري خداوند درنتوان یافت و بدانکه تنی چند چهار دیواری را نگاه می دارند کار راست نشود که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شر جوي و شر خواه در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست بگفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم که خواجه بزرگ می گوید امیرک می پندارد که مردم بلخ او را مطیع باشد چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکري فرستاده آید کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین رود هم آب ریختگی باشد و

رسول رفت نزدیک ارسلان خان و بنده را صواب آن می نماید که در چندین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته می باید کرد و اگر ایشان بجنبند و موافقتی نمایند از دل فرود آیند و لشکرها آرند ازینجا خداوند حرکت کند و لشکرها در هم آمیزند و کاري سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند عشوه گویند آنگاه بحکم مشاهدت کار خویش باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند روا نباشد که سپاه سالاران وحاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چندین است و لیکن از فرستادن سالاري با فوجی مردم زیان ندارد بسوی تخارستان که ازان ما است اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد کاري سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد و اگر لشکري فرستاده نیاید بتمامی نومید شوند خراسانیان ازین دولت هم لشکری هم رعیتی پس سخن را بران قرار دادند که التونتاش حاجب را با هزار سوار از هر دستی گسیل کرده آید بتعجیل و باز گشتند وکار التونتاش بگرم ساختن گرفتند و وزیر و عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم خیاره را نام می نبشتند و سیم و نقد می دادند تا لشکری قوی ساخته آمد و جواب نوشته بودیم امیرک را باسکدار و چند قاصدان مصرع که اینک لشکری قوي می آید با سالاری نامدار دل قوي باید داشت ترا و اهل شهر را و دیگران را و در نگاه داشت شهر احتیاط تمام باید کرد که بر اثر ملطفه لشکری است - و روز سه شنبه امیر بدان قصر آمد که برابر میدان داشت شامیانها راست کردند و بنشست و این لشکر تعبیه کرده بروی بگذشت سخت آراسته و با ساز اسپی نیك و التونتاش و حاجب ومقدمان بران خضراء آمدند امیر گفت

بدلی قوی برو که بزودی بر اثر شما لشکري دیگر فرستم با سالاران و خود بر اثر آیم ازین خصمان که این چنین کاري رفت نه از ایشان رفت بلکه ازان بود که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با لشکري بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته آید و شما دل قوی دارید و چون بدغلان رسیدي نگرید اگر مغافصه در شهر بلخ توانید شد احتیاط قوی کنید و بروید تا شهر بگیرید و مردم شهر و آن لشکر که آنجا است از حشم افتادن بر شما دل قوی گردند و دستها یکی کنند پس اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بنواحي روید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه فرمودني است شمایان را فرموده آید و گوش بنامهای امیر بیهقی دارید گفتند چنین کنیم و برفتند و امیر بشراب بنشست و وزیر را بخوانده بود و وزیر را گفت پیغام ما بر بو سهل برو بگوی که نه بیني که چه مي رود خصمی آمده چون داؤد با لشکري بسیار و بلخ را درو پیچیده و بگفتار در مانده سه چهار که غرور ایشان را بخورد لشکری در بو کلاغ نهاده تا به بیني که چه رود بیامدم و بگفتم جواب داد که این کار از حد بگذشت و چزم تر ازان نتوان گفت که خواجهٔ بزرگ گفت و من بتقویت آن شنیدي که چه گفتم و بشنوده نیامد اینجا خواجه بیابان سرخس نیست که این تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبد الجلیل مي کند تا نگرم که چه پیدا آید - و روز سه شنبه هفدهم ذي القعده امیر بر قلعه رفت وکوتوال میزبان بود سخت نیکو کاري ساخته بودند و همه قوم بخوان فرود آوردند و شراب خوردند و امیر سپاه سالار و حاجب سباشی را بخوانده و بسیار بنواخت و نیکوئي گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم

شادکام و امیر خالی کرد چنانکه آنجا دیر ماند. و دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد بر قلعه و مظالم کرد و پس از مظالم خلوتی بود و تا چاشتگاه بداشت امیر گفت بپراگنید که بفال امروز هر چیزی ساخته است سپاه سالار بیرون آمد وی را بسوی سرایچه بردند که دران دهلیز سرای امارت و خزانه بود آنجا بنشاندند و سباشی حاجب را بسرایچه دیگر خزانه و بکتغدی حاجب را بسرای کوتوال تا ازانجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان را نشانده آمد در ساعت چنانکه بشب ساخته بودند پیادگان قلعه با مقدمان و حاجبان برفتند و سرای این همه کس فرو گرفتند و هم چنان همه پیوستگان را بر ایشان بگرفتند چنانکه هیچ کس از دست نشد و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوري و بو الحسن عبد الجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود و وزیر و بوسهل زوزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران دران مسجد دهلیز که دیوان رسالت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان برقلعه روند بودیم فراشی آمد و مرا بخواند پیش رفتم سواری را یافتم ایستاده با بو الحسن عبد الجلیل و بو العلا طبیب امیر مرا گفت با سوري سوي سباشی و علي دایه رو که پیغامی است سوی ایشان تو آن را گوش دار و جواب آن را بشنو که ترا مشرف کردیم تا با ما بگوئی و بو الحسن را گفت تو با بو العلا طبیب نزدیک بکتغدی روید و پیغام ما با بکتغدي بگوئید و بو العلا مشرف باشد بیرون آمدیم بجمله و ایشان سوي بکتغدی رفتند و ما سوي این دو تن نخست نزدیک سباشی رفتیم کمرکش او حسن پیش او بود.

چون سوري را بديد روي سرخش زرد شد و با وي چيزي نگفت و مرا تبجيل كرد و من بنشستم روى بمن كرد كه فرمان چيست گفتم پيغامى است از سلطان چنانكه او رساند و من مشرفم تا جواب بردە آين خشك شد و انديشيد زمانى پس گفت چه پيغام است و كمرگش را دور كرد سوري و او بيرون رفت و بگرفتندش سوري طوماري بيرون گرفت از بر قبا بخط بو الحسن جنايتهاى سباشي يكان يكان نوشته ازان روز باز كه او را بجنگ تركمانان بخراسان فرستادند تا اين وقت كه واقعهٔ زندانيان افتاد و بآخر گفته كه ما را بدست بدادي و قصد كردى تا معذور شوى بهزيمت خويش پس سباشي همه بشنيد و گفت اين همه املا اين مرد كردە است يعني سوري خداوند سلطان را بگوى كه من جواب اين صورتها بدادە ام بدان وقت كه از هرات بغزنين آمدم خداوند نيكو بشنود و مقرر گشت كه همه صورتها كه كردە بودند باطل است و بر لفظ عالي رفت كه در گذاشتم كه دروغ بودە است و نه سزد ازين پس كه خداوند بسر اين باز شود و صورتى كه بسته است كه من قصد كردم تا بدند انقاد آن حال افتاد خداوند را معلوم است كه من عذر نكردم و گفتم كه بمرو نبايد رفت و مرا سوزيانى نماندە است كه جائى براید و اكر بنشاندن من اين كار اين مخالفان راست خواهد شد جان صد چون بندە و هزار چون من فداى فرمان خداوند باد و چون من بى گناهم چشم دارم كه بجان من قصد نباشد و فرزندى كه دارم در سراي بر اوردە شود تا ضائع نماند و بگريست چنانكه عالم سخت به پيچيد و سورى مناظرهٔ درشت كرد

باوی پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داشتند چندانکه آورده آید بجای خویش و ازانجا برفتم و سوری مرا در راه گفت هیچ تقصیر نکردم بر گزاردن پیغام گفتم نکردی گفت تا همه باز گوی گفتم سپاس دارم و نزدیک سپاه سالار رفتم پشت بصندوقی باز نهاده لباس از خزانه ملحم پوشیده مارا دید گفت فرمان چیست گفتم پیغامی داده است سلطان و بخط بو الحسن عبد الجلیل است و من مشرفم تا جواب شنوم گفت بیارید سوری طومار دیگر بروی خواندن گرفت چون بآخر رسید مرا گفت بدانستم این مشتی ژاژ است که بو الحسن و دیگران نوشته اند . از گوش بریدن در راه و جز آن و بدسته بدادن و بچیزی که مرا است طمع کردن تا بر داشته آید کار کار شما است بسلطان بگوی که من پیر شده ام روزگار دولت خویش بخوانده ام و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته ام فردا بینی که از بو الحسن چه بینی و خراسان در سر این سوری شده است باری بر غزنین دستش مده و باز گشتم سوری در راه مرا گفت این حدیث من بگذارم گفتم نتوانم خیانت کردن گفت باری پیش وزیر مگوی که با من بد است و شماتت کند و خالی باید کرد امیر گفتم چنین کنم و نزدیک آمدم و جواب این دو تن گفته شد مگر این فصل بو الحسن و بو العلا نیز آمدند و هم ازین طرز جواب بکتغدی بیاوردند و هر دو فرزند را بسپرد دختر را بامیر سپرد گفت که او را مزه نمانده است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد و وزیر و بوسهل و ما جمله باز گشتیم و قوم را جمله باز گردانیدند و خالی کردند چنانکه بر قلعه لزمرد شمارد یار نماند و دیگر روز بار نبود و نماز دیگر امیر از

قلعه بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دیر بنشست که شغل سالار و نقد کالا و ستوران بازداشتگان پیش داشتند ازان سباشی چیزی نمی یافتند که بدو نوبت غارت شده بود اما ازان علی و بکتغدی سخت بسیار می یافتند نزدیک نماز دیگر امیر بر خاست من برفتم و آغاجی را گفتم حدیثی دارم خالی مرا پیش خواند من آن نکته حدیث سوری باز نمودم و گفتم امروز ازان بتاخیر افتاد که سوری چنین و چنین گفت امیر گفت بدانستم و راست چنین است تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی باز گشتم و سوری پرسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت در ماندگان محال بسیار گویند - و روز چهار شنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعده دو خلعت گران مایه دادند بدر حاجب و ارتکین حاجب را ازان بدر حاجب بزرگی و ازان ارتکین سالاری غلامان و بخانها باز رفتند و ایشان را حقی نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام و درین هفته امیر بمشافهه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث ابو الفضل کرنکی و گفت سبب عصیان او تو بودهٔ که آنجا صاحب برید نائب تو بود و بادی بساخت و مطالبت کرد و حال او براستی باز ننمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آن کس شدی و بحیلت بو الفضل بدست آمد تو و بو القاسم حصیری در ایستادید و وی را از دست من بستدید تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد بخراسان عاصی شد و بجانب بست قصد می کند اکنون به بست باید رفت که نوشتکین نوبتی آنجا است بالشکری تمام تا شغل اورا بصلاح باز آری بصلح و یا

بجنگ بو سهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعان انگیخت و هر چند پیش گفتند امیر ستیزه بسیار کرد چنانکه عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند و وزیر بو سهل را پوشیده گفت این سلطان نه آنست که بود و هیچ ندانم که تا چه خواهد افتاد و لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که چیزی رود که همگان غمناک شویم بو سهل بترسید و تن در داد و چون توان دانست که در پردهٔ غیب چیست عَسَی أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ اگر به بست نرفته بودی و امیر محمد برین پادشاه دست یافت بمار بکله نخست کسی که میان او بدو نیز کردندی بو سهل بودی بحکم دندانی که بر وی داشت و چون تن در داده بود مرا خلیفهٔ خویش کرد و تازه توقیعی از امیر بستد که اندیشه بود که نباید که در غیبت او فسادی کنند بحدیث دیوان دشمنانش و من مواضعه نبشتم در معنی دیوان و دبیران و جوابها نوشت و مثالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواختها یافت و از غزنین برفت روز پنجشنبه سیوم ذی الحجه و بکرانهٔ شهر بباغی فرود آمد من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و پدرود کردم باز گشتم و عید اضحی فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد بحدیث غلامان و پیاده و حشم و خوان و بر خضراء از میدان آمد و عید کردند و رسم فرمان بجا آوردند عیدی سخت آرمیده و بی مشغله و خوان نهادند و قوم را بجمله باز گردانیدند و مردمان بدان فال نیکو نداشتند و می رفت چنین چیزها که عمرش نزدیک آمده بود و کسی نمی دانست - و روز یکشنبه دو روز مانده از ذی

اُلجه اسکداری رسید از دربند شکور حلقهٔ بر افگنده چند جای بر در زده آن را بکشادند و نزدیک نماز پیشین بود امیر فرود سرای خالی کرد جهت خبر اسکدار نوشته بود صاحب برید دربند که درین ساعت خبر هول کاری افتاد بنده انها نخواست کرد تا نماز دیگر برفت تا مددی رسد که اندیشهٔ اراجیف باشد نماز دیگر مدد رسید ملطفهٔ معما ازان امیرک بیهقی به بنده فرستاد تا بران واقف شده آید معما بیرون آوردیم نوشته بود تا خبر رسید که حاجب التونتاش از غزنین برفت من بنده هر روز یک دو قاصد پیش او بیرون می فرستادم و آنچه تازه می گشت از حال خصمان که منهیان می نوشتند او را باز می نمودم و می گفتم که چون باید آمد و احتیاط برین جمله باید کرد بر موجب آنچه می خواند کار می بایدکرد و باحتیاط می آمد تعبیه کرده راست که از بغلان برفت و بدشمن نزدیک تر شد آن احتیاط یله کردند و دست بغارت بوکشادند چنانکه رعیت بفریاد آمد وبتعجیل برفتند و داؤد را آگاه کردند و او شنوده بود که از غزنین سالار می آمد و سالارکیست و احتیاط کار بکرده بود چون مقرر گشت از گفتار رعیت در وقت حجت را بحاجبی نامزد کرد با شش هزار سوار و چند مقدم پذیرهٔ التونتاش فرستاد ومثال داد که چند جای کمین باید کرد باسواری دو هزار خویشتن را بنمود و آویزشي قوی کرد پس پشت بداد ابشان بحرص از پس پشت آیند و از کمین بگذرند آنگاه کمینها بکشایند و دو رویه درایند و کار کنند چون ملطفهٔ منهي برسید برین جمله دروقت نزدیک التونتاش فرستادم و نبشتم تا احتیاط کنند چون بدشمن آمد نزدیک و حال برین جمله

است نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد بلشکرگاه تا خللی بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و هردمان سالار و مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و بسیار بکشتند و بگرفتند بسیار و التونتاش آویزان آویزان خود را در شهر افگند با سواری دو یست و ما بندگان او را با قوم او که با او بودند دل گرم کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد نامه دربند و ملطفه معما با ترجمه درمیان رقعه نهادم نزدیک آغاجی بردم فرود سرای بود و دیربه‌نند پس برآمد و گفت می خواند پیش رفتم امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز پیچیده تر است و این در شرط نبود قلعه بر امیرک رام باد پیش از بلخ باز بریده آید لشکری ازان ما نا چیز کردند و این ملطفها آنجا بر نزد خواجه تا بربن حال واقف گردد و بگوی که رای عالی درست آن بود که خواجه دید اما مارا بما باز نگذارند علي دایه و سباشی و بکتغدی ما را بربن داشتند و اینک چندین خیانتها از ایشان ظاهر می گردد تا خواجه چه نگوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک وی رفتم تا ملطفها بخواند و پیغام بشنید مارا گفت هر روز ازین یکی است و البته سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت اکنون که چنین حالها افتاد سوی امیرک جواب باید نوشت تا شهر نیک نگاه دارند و التونتاش را دل گرم کرد تا باری آن حشم بباد نشود و تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بترمذ توانند افگند نزدیک

کوتوال بکتغدی چوکانی که بیم است که شهر ... پس رعونت و سالاری امیرک شوند باز گشتم و با امیرک بگفتم گفت هم چنین بباید نوشت نوشته آمد و هم باسکدار برفت نزدیک کوتوال بکتگین و هم بدست قاصدان و پس ازین قدرت امیر بتمامی دل از غزنین برداشت و اجلش فراز آمده بود رعبی و فزعی دو دل افگند تا نومید گشت سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه روز آدینه غرهٔ این ماه بود و سر سال امیر پس ازان خلوتی کرد با وزیر و کوتوال و بوسهل حمدونی و عارض و بو الفتح رازي و بدر حاجب و ارتگین حاجب و پرده دار خاص برفته و خداوند زاده امیر مودود را باز خواندند و جریدهٔ دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند فراش بیامد و مرا گفت کاغذ و دوات بباید آورد برفتم بنشاند تا بوسهل برفته بود مرا می نشاندند در مظلمهٔ مظالم و بچشم دیگري نگریست پس عارض را مثال داده و نام مقدمان می برد او و امیر می گفت تا دو فوج می نوشتم یکی جائی و یکی دیگر جاي تا حشم بیشتر مستغرق شد که بر جانب هیدان باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر سرای را بخواند و بیامد تا جریدهٔ غلامان را نامزد می کرد و من می نوشتم که هر غلامی که آن خیاره تر بود نوشته آمد هیدان را و آن غلامان خاصه تر و نیکو روی تر خویش را باز گفت چون ازین تقویم فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التونتاش را چنین حالی پیش آمد و با سواری چند خویشتن را ببلخ افگند و آن لشکر که با وی بودند هر چند که زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند ناچار بحضرت باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد

بخواهم کرد تا بهیبان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نوشته آمد و حاجب بدر با وی رود ارتگین و غلامان و ترا که احمدی پیش کار باید ایستاد و اورا که خدای بود تا آن لشکرها از بلخ نزدیک شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نائب عرض بدهد و لشکرهاي دیگر را کار می سازیم و براثر شما فرستیم آنجا شما بر مقدمهٔ ما بروید و ما بر اثر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید بجد تر تا آنچه ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است می باشد باز گردید و کارهای خویش بسازید که آنچه بباید فرمود ما شما را می فرمائیم آن مدت که شما را آنجا مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت باز این چه حالت است که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست چگونگی حال و تدبیر که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از امیرک نامه رسیده است بحادثهٔ التونتاش حال این خداوند همه دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته گفت چون حال این خداوند برین جمله است روی ندارد که گویم روم یا نروم پیغام من بباید داد گفتم فرمان بردارم گفت بگوی که احمد می گوید که خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیبان باید رفت با اعیان و مقدمان لشکرهای دیگر بما پیوندد و این را نسخه درست نیست وبنده بدانست که وی را همی باید کرد و اگر رای عالی بیند تا بنده مواضعه بنویسد وآنچه در خواستنی است درخواهد که این سفر نازک تراست بحکم آنکه خداوند زاده واین اعیان بر مقدمه خواهند بود و می نماید که خداوند بسعادت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او

را باشد و بندگان فرمان بر دارند و بهر خدمت که فرموده آید تا جان دارند بایستند اما شرط نیست که ازین بنده که وزیر بر خداوند است آنچه در دل است پوشیده آید که بنده شکسته دل شود و اگر راي خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا برحسب آنکه بشنود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کاري کند خداوند زاده و مقدمان لشکر برحکم فرمان می روند و خللی نیفتد باشد که بندگان را فرمائی رسد بسوی بلخ و یا تخارستان باید رفت بتعجیل تر و بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید و نیز خداوند زاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاري لشکر امروز خواهند یافت واجب چنان کند که از آلت وی ازغلامان و از هر چیزی زیاده ازان دیگران باشد و وی را ناچار کد خدای باید که شغلهای خاصه وی را اندیشها دارد و این سخن فریضه است تا بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده من برفتم و این پیغام بدادم امیر نیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان برفتم و وی را بخواندم وزیر بیامد آغاچی وی را برد و امیر در سرایچه بالا بود که وی در رفتند آن همه در داشت و سخت دیر بماندند بر وی پس آغاچی بیامد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم امیر مرا گفت بخانهٔ خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد نماز دیگر با خویشتن بیا تا جوابها نوشته آید آنچه کنید و از وی شنوید پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم و باز گشتم و رفتم با وزیر بخانهٔ وی و چیزی می خوردیم و بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه

باش که امیر سخت بترسیده است ازین خصمان و هرچند بسیار تجلدها دادم سود نداشت مگر قضائی است بوی رسیده که ما پس آن نمی توانیم شد و چنان صورت بسته است او را که چون التونتاش را این حال افتاد داؤد ناچار سوی غزنین آید و بسیار بگفتم که آن هرگز نباشد که از بلخ فارغ نا شده قصد جای دیگر کنند خاصه غزنین البته سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید بباید ساخت و بزودی سوی بردن ز هیبان رفت چنانکه بروی کار دیدم چندان است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان خواهد رفت و ازمن پوشیده کرد و می گوید که بغزنین خواهم بود یک چندی و آنگاه بر اثر شما بیایم و دانم که نیاید و محال بود استقصا زیادت کردن و فرموده است تا مواضعه نوشته آید تا بروی عرضه کنی و جواب نوشته و توقیع کرده بما رسانی و کدخدائی خداوند را قرار گرفت بر داماد او بو الفتح مسعود که شایسته تر است گفتم اختیار سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کار روی بصلاح آرد گفت ترسانم من ازین حالها و مواضعه بخط خویش نبشتن گرفت و و زمانی بروزگار گرفت تا نوشته آمد و این خداوند خواجه چیزی بود درین ابواب آنچه او نبشتی چند مرد نه نبشتی که کافی تر و دبیر تر ابنای عصر بود درمعنی آنکه خداوند زاده را خدمت برکدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده برچه جمله باید که نگاهدارد و درمعانی غلامان سرای و سالار ایشان فصلی تمام و درمعنی حاجب بزرگ دیگر و مقدمان لشکر فصلی و در باب رفتن و فرود آمدن و تدسیم اخبار خصمان فصلی و درباب بیستگانی لشکر واثبات

و اسقاط نائب دیوان عرض فصلی و درباب مال خزانه و جامه که با ایشان خواهد بود و عمال زیادت مال اگر دخل نباشد و خرجهای لابدی فصلی مواضعه بستدم و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خادم آگاه کردم که مواضعه آوردم مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را بار نباید داد و مواضعه بستد و تامل کرد پس گفت جوابهای این برچه جمله خواهی نوشت که شک نیست که ترا معلوم تر باشد که بونصر مشکان درین ابواب چه نوشتی گفتم معلوم است بنده را اگر رای عالی بیند مواضعه بنده نویسد و بخط توقیع کند گفت بنشین و هم اینجا نسخه کن مواضعه بستدم و فصول را جواب نوشتم و بخواندم امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر فرمود راست کردم بران جمله که بر لفظ وی رفت و پس بران قرار گرفت وزیر فصول مواضعه نوشتم و امیر توقیع کرد وزیر آن بخط خویش بنوشته که خواجه ادام الله تائیده برین جوابها که بفرمان نبشتند و بتوقیع موکد گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحت خویش درهر باب ازین ابواب بنماید تا مستوجب احماد و اعتماد گردد انشاء الله و مواضعه بمن داد و گفت با وی معمائی نهم تا هرچه مهم تر باشد از هردو جانب بدان معما نوشته آید و خواجه را بگوی تا مسعود بد خوی را امشب بخواند و ازما دل گرم کند و امیدها دهد و فردا اورا بدرگاه با خویش آرد تا ما را بیند و شغل کد خدائی فرزند بدو مفوض کنم و با خلعت باز گردد وگفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رفتم و مواضعه وی را دادم و پیغام گذاردم سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز در شغل من سعی کردی گفت بنده ام کاشکی کاری بمن راست شودی و آغاز کردم که بروم

گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش
و خواستم که فردا پیش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد
گفت ترا چیزی بیاموزم نگر تا کار امروز بفردا نیفکنی که هر روزی
که می آید کار خویش می آرد گفته اند که نه فردا شاید مرد فردا
کار گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده است قلم برداشت و
با ما معمائی نهاد و غریب و کتابی از رحل برگرفت و آن را بر
پشت آن نبشت و نسختی بخط خویش بمن داد و بترکی غلامی را
سخن گفت کیسهٔ سیم و زر و جامه آورد و پیش من نهاد زمین
بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین عفو کند گفت که من دبیری
کرده ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن گفتم خداوند
را است و باز گشتم و سیم و جامه در کس من دادند پنج هزار درم
و پنج پارهٔ جامه بود دیگر روز خواجه احمد پگاه آمد و خواجه
مسعود را با خویشتن آورد برنائی مهتر زاده و بخرد و نیکو روی و
زیبا اما روزگار نادیده و گرم و سرد نا چشیده که برنایان را نا چار
گوشمال زمانه و حوادث بباید ●

حکایت جعفر یحیی خالد برمکی

و در اخبار روزگار چندان خوانده ام که جعفر یحیی بن خالد برمکی
یگانهٔ روزگار بود بهمه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد
و خویشتن داري و کفایت تا بدان جایگاه که وي را در روزگار وزارت
پدرش الوزیر الثاني گفتندی شغل بیشتری راندي یک روز بمجلس
مظالم نشسته بود و قصها می خواند و جواب می نوشت که رسم

چنین بود قریب هزار قصیه بود که همه را توقیع کرد که در فلان کار چنین وچنین باید کرد ودر فلان چنین و آخرین قضیه طوماری بود افزون صد خط مقرمط و خادمی خاصه آمده بود تا یله کند تا پیش کار نکند جعفر پس پشت آن قضیه نوشت ینظر فیها و یعقل في بابها ما یفعل في مثالها چون جعفر برخاست آن فصل ها بمجلس قضای وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تامل کردند مردمان متعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت کردند جواب داد و احمد یعني جعفر واحد زمانه في کل شيء من الاداب الا انه محتاج الی محنة تهذبه وحال خواجه مسعود سلمه الله همین بودکه از خانه ودبیرستان پیش تخت ملوک آمد لاجرم دیدار زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش وامروز در سنه احدی و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالي سلطان المعظم ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه بخانهٔ خویش نشسته تا آنگاه که فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد و دولتی که همواره رود بر مراد و بر هیچ کراهیت بیک بار خداوندش بیفتد نعوذ بالله من الادبار و تقلب الاحوال امیر رضي الله عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند چون قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بکدخدائی فرزند مودود هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت بنده فرمان بردار است و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت نیکو حقش گزاردند و بخانه باز رفت یک ساعت ببود پس بنزدیک امیر مودود

آمد هرچه وي را آورده بودند آنجا آوردند و امیرمودود اورا بسیار بنواخت و ازانجا بخانهٔ وزیر آمد خصرش وزیر با وی بسیار نیکوئی کرد و بازبگردانید - و روز یک شنبه دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر و بدر حاجب و ارتگین حاجب را چهار خلعت دادند سخت فاخر چنانکه بهیچ روزگار مانند آن کس یاد نداشت و نداده بودند چندین و قوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و باز گشتند امیرمودود را دو پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور این بسیار زیادتها و دیگران را نیز همچنین و کارها بتمامی ساخته شد - و روز سه شنبه دوازدهم از ماه امیر رضي الله عنه بر نشست و بباغ فیروزي آمده برخضراء میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان امروز دیگر گون شده است آن وقت برحال خویش بود و فرموده بود تا دعوتي با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده وامیر مودود و دو وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکر گذشتن گرفتند و نخست کوکبهٔ امیر مودود بود چتر و علامتهاي فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خیل وي آراسته با کوکبهٔ تمام بر اثر وی ارتکین حاجب و غلامان ارتکین هشتاد راند و بر اثر ایشان غلامي سرای فوجی پنجاه و سرهنگی بیست پیش رو ایشان سخت آراسته با جنیبتان و جمازگان بسیار و براثر ایشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رسیده بود امیر فرزند را و وزیر و حاجب بزرگ اینکتین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای آوردند و برفتند کان آخر العهد بلقاء بندار الملک رحمة الله علیه و امیر پس از رفتن ایشان عبد الرزاق را

گفت چه گوئی شرابی چند بخوریم گفت روزی چنین و خداوند
شاد کام و خداوند زاده بر مراد رفته با وزیر و اعیان و با این همه هریسه
خورده شراب کدام روز را باز داریم امیر گفت بی تکلف باید که
بدشت آئیم و شراب بباغ پیروزي خوریم و بسیار شراب آوردند در
ساعت از میدان بباغ رفت و ساتگینها و قرابه پنجاه در میان سرابچه
بنهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتگین‌ها
برابر کنید تا ستم نرود و پس روان کردند ساتگینی هریک نیم من
و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر اوردند بو الحسن پنج بخورد و
بششم سر بیفگند و بساتگینی هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش
افتاد و فراشان بکشیدندش بو العلا طبیب پنجم سر پیش کرد و
ببردندش خلیل داؤد ده بخورد و سیابیروز نه و هردو را بکوه دیلمان
بردند بو نعیم دو ازده بخورد و بگریخت و داؤد میمندی مستان
افتاده و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ماند
سلطان و خواجه عبد الرزاق و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد
رفتن را بامیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از
بنده دور کند امیر بخندید و دستوري داد و برخاست و سخت
بادب باز گشت و امیر پس ازین می خورد بنشاط و بیست و هفت
ساتگین نیم منی تمام شد و برخاست و آب و طشت خواست و
مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و
چندان می نمود که گفتی شراب نخورده است و همه بچشم و دیدار
من بود که بو الفضلم و امیر بر پیل بنشست و بکوشک رفت - روز
پنجشنبه نوزدهم ماه محرم بو علي کوتوال از غزنین با لشکري قوی

برفت بر جانب خلم که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر در هر چیز رجوع با بوسهل حمدونی می کرد و وی را سخت کراهیت می آمد و خویشتن را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مرا گراه می کرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه است و من نیز دران مهمات می بودم و کار دل بر داشتن از ولایت وسستی رای بدان منزلت رسیده که یک روز خلوتی کرد با بوسهل و من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بیورتکین باید داد تا با لشکر و حشم ماوراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند و با بوسهل گفت با وزیر درین باب سخن بباید گفت امیر گفت با وی می انکنی که او مردی معروف است و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و نامها نبشتم و بتوقیع کرد و گفت رکاب داری را باید داد تا ببرد گفتم چنین کنم آنگاه بوسهل گفت مدر صواب باشد رکاب دار نزدیک وزیر رود و فرمانی جزم باشد تا اورا کسیل کند گفت نیک آمد و باز گشتم و نوشته آمد بخواجهٔ بزرگ که سلطان چندین چیزهای نا صواب می فرماید خواجه بهتر داند که چه می فرماید و مارا گفت مقصود آن بود که ازخویشتن داری وبی گناهی من ازین خلوت و رایهای نا درست باز نمائی معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم و رکاب دار را کسیل کرده آمد و رکاب دار بخواجه رسید خواجه رکاب دار را منشور و نامه را نگاه داشت که دانست که نا صواب است وسبک جواب نوشت سوی من باسکدار - روز دوشنبه غرهٔ صفر امیر یزدیار از نغر بغزنین آمد و امیر را بدید و باز گشت و درشب امیر محمد را آورده بودند

از قلعهٔ نغر از صحبت این خداوند زاده و بر قلعهٔ غزنین بود و سکزی
امیر حرس بروی موکل بود و چهار پسرش را که همراه آورده بودند
احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان در شب بدان خضرای باغ پیروزی
فرود آوردند و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از پگاه وقت چاشتگاه
مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و ایشان را
موگندان گران بده که نیز خدمت راست باشند و مخالفت نکنند
و نیک احتیاط کن وچون ازین فراغت افتاد دل ایشان از ما گرم کنی
و بگو تا خلعتها بپوشند و تو بنزدیک ما باز آی پسر منکوی ایشان را
در سرای که راست کردند بشارستان فرود آورد برفتم تا باغ پیروزی
بدان خضراء که بودند هر یکی یک کرباس خلق پوشیده همگان
مدهوش و دلشده و پیغام بدادم و بر زمین افتادند وسخت شاد شدند
موگندان را نسخت کردم و ایمان البیعة بود یکان یکان آن را بر زبان
راندند و خطهای ایشان زیر آن بستدم و پس خلعتهای بیاوردند قباهای
سقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب و در خانه شدند و
بپوشیدند و موزهای سرخ بیرون آمدند و بر نشستند و اسپان گرانمایه
و ستامهای زر و برفتند و من بنزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود
باز گفتم گفت نامهٔ نویس ببرادر ما که چنین و چنین فرمودیم
در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خویش
نگاه داریم تا بخوی ما بر آیند و فرزندان سر پوشیده خویش را بنام
ایشان کنیم تا دانسته آید و مخاطبهٔ الامیر الجلیل الاخ فرمود و
نوشته آمد و توقیع کرد و منکوی را داد و گفت نزدیک پسرت
فرست گفت چنین کنم و این بدان کرد تا بجای نیارند که محمد

بر قلعهٔ غزنین است و بیگر روز این فرزندان هم با دستار پیش آمدند و خدمت کردند امیر اوشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند و قباهای زرین و کلاهای چهار پر و کمرهای زر و اسپان گرانمایه و هریکی را هزار دینار صله و بیست پارهٔ جامه داد و بران سرای باز رفتند و ایشان را وکیلی بپای کردند و راتبهٔ تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد و شبانگاه بخدمت می آمدند و حرهٔ گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که ازان دیگران نامزد کند تا عقد و نکاح نکردند و پس ازین پوشیده تر معتمدان فرستاد تا جمله خزینها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه بغزنین بود حمل کنند و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات و عمات و خواهران و والده و دختران که بسازید تا با ما بهندوستان آئید چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شما را بدان دل مشغول باشد و اگر خواستند و اگر نه همان کار ساختن گرفتند و از حرهٔ ختلی والدهٔ سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شنودند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین بباید بود پیش کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور مستوفی خالی داشتی درین باب که اشتر در می بایست از بسیاری خزینه و اولیا و حشم پوشیده با من می گفتند که این چیست و کسی زهره نداشتی که سخن گفتی روزی بوسهل حمدونی و بو القاسم کثیر گفتند بایستی که وزیر درین باب سخن گفتی که خوانده باشد از نامهٔ وکیل ولیکن نتواند نوشت بابتدا تا آنگاه که امیر با وی

بپراگند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت که سوی هندوستان رویم و این بو بهند و مرمناره و بشور و کیری (؟) و آن نواحي کرانه کنیم باید که شما همانجا باشید تا ما برویم و به برشور (؟) رسیم و نامهٔ ما بشما رسد آنگاه بتخارستان بروید و بزمستان آنجا باشید و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان را از پا بیندازید نامه نوشته آمد و کسیل کرده شد و من معما مصرح باز نمودم که آن خداوند را کاری نا افتاده شکوهیده است و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و نامها پوشیده رفت آنجا تا کار بسازند و می نماید که بلاهور هم باز نه ایستند و از حرم بغزنین نمی ماند و نه از خزائن چیزی و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار بشده است و متحیر مانده اند و امید همگنان بخواجهٔ بزرگ است زینهار زینهار تا این تدبیر خطا را بزودي دریابد و پوست باز کرده بنویسد که از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نوشت مگر این تدبیر نا صواب بگردد و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامه فرمود چنین و چندین نبشتم و معما از خویشتن چنین و چنین نبشتم گفتند سخت نیکو اتفاقي افتاده است انشاء الله تعالی که این پیر ناصح نامه مشبع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه برسید و الحق سخنهای هول باز نموده بود الکفا وار و هیچ تیر در جعبه نگذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت ازان می کند که خصمان بدر بلخ جنگ مي کنند ایشان را آن زهره نبوده است که فرا شهر شوند و با ایشان جنگ می کنند و گر آن خداوند فرمان دهد بندگان بروند و مخالفان را ازان نواحي دور کنند خداوند را

بهندوستان چرا باید بود این زمستان در غزنین بباشد که الحمد لله که هیچ عجز نیست که بندهٔ پورتکین را برین قوم آغالید داد بخواهد آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزائن آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد که آبِ آن بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن بزمین ایشان باید برد که سخت نیکو کار نه بودهٔ باشیم بر(؟)پیتالی هندوان و دیگر بر غلامان چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود و خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این رای و استبداد کردن برهمه بگذشت و اگر فالعیاذ بالله خداوند برود بندگان دل شکسته شوند و بندهٔ این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگذارد و از گردن خود بیفگند و رای رای خداوند است امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد خرف شدهٔ است و نداند که چه می گوید جواب نویس که صواب آن است که ما دیدهٔ ایم و خواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا آنچه رای واجب کند نمودهٔ آید که آنچه من می بینم شما نتوانید دید جواب نوشته آمد و همگان این بدانستند و نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بو علی کوتوال از بلخ باز آمد و آن کار راست کرد روز دو شنبه غرهٔ ماه ربیع الاول پیش امیر آمدهٔ نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد و تا نماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و قلعه و آن نواحی بدو سپرد و گفت ما بهارگاهٔ باز خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا

در شهر خلل نیفتند که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران بیرون اند تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد آنگاه بهارگاه این کار را از لونی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که حکیمان این حکم کرده اند کوتوال گفت که حرم و خزائن بقلعهای استوار نهادن مگر صواب تر ازانکه بصحرای هندوستان بردن جواب داد که صلاح آن است که ایشان با ما باشند که ایزد عزّ و جلّ صلاح و خیر و خوبی بدین مقرون کناد و باز گشت و نه ز دیگر اعیان لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند هیچ سود نداشت ایزد عزّ ذکره را درین حکمتی و تقدیری است پوشیده تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ بان سوی باز خواهیم زد تا چه باز دید آید گفت هر چند سود ندارد و ضجر تر شود صواب آمد و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با منصور مستوفی که اشتری چند می در بایست تا از جای بر توان خاستن و نبود و بدین سبب ضجر تر می بود و بدرگاه اعیان بیامدند عبد الجلیل ولد خواجه عبد الرزاق ننشست با ایشان و گفت مرا برگ آن نیست که سخن نا روا شنوم و باز گشت و این قوم فرود در آهنین بران چهار طاق بنشستند و بر زبان پیغام دادند که ما با سلطان حدیثی داریم رویم و بگوی او را در زمستان خانه خالی با منصور مستوفی یافتم و آغاجی بر در خانه راه یافتم پیغام بدادم گفت دانم که مستوحشی آورده پیغام ایشان نشنود بیا تا با من بگوی نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم الزاهد لا یکذب لاهله پیغامی نا شنوده سخن برین جمله گفت که مشتی هوس آورده باشند گفتند روا است

اما از گردن خویش بیرون کنیم و در ابستادند و پیغامی فراز دادند
هم ازان نمط که وزیر نوشته بود و نیز کشاده تر گفتم که من زهره
ندارم که این فصول بربن وجه ادا کنم صواب آنست که بنویسم که نوشته
ناچار تمام بخواند گفتند نیکو می گوئی قلم برداشتم و سخت مشبع
آمد نوشته و ایشان یاری می دادند پس خطها زیر آن نوشتم که این
پیغام ایشان است و پیش بردم بستد و دو بار بتامل بخواند و گفت
اگر مخالفان اینجا آیند بو القاسم کثیر زر دارد بدهد و عارض شود و بو
سهل حمدونی هم زر دارد وزارت یابد و طاهر بو الحسن همچنین
مرا صواب اینست که می کنم بباید آمد و این حدیث کوتاه می
باید کرد بیامدم و آنچه شنودم بگفتم همگان نومید و متحیر شدند
کوتوال گفت مرا چه گفت گفتم و الله که این حدیث تو نکرد بر
خاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بکردیم مرا اینجا حدیثی نماند
و باز گشتند و پس ازین پیغام بچهار روز حرکت کرد و این مجلد
بپایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم رفتن این پادشاه را رضي الله عنه
سوی هندوستان بجای ماند تا در مجلد دهم نخست آغاز کنم
و در باب خوارزم و جبال برانم همه تا این وقت چنانکه
تاریخ است آنگاه چون ازان فارغ شوم بقاعدهٔ تاریخ باز گردم
و رفتن این پادشاه بهندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم انشاء الله
عزوجل و در آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر مسعود رضی الله
عنه بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بسوی
هندوستان و چهار روز بخواست رفت و مجلد بران ختم کردم و
گفتم ازین مجلد عاشر نخست در باب خوارزم و ری و جبال برانم

و بوسهل حمدونی و مدت بودن آن قوم اینجا و باز گشتن آن قوم و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و التونتاش و آن ولایت از چنگ ما رفتن و رفتن سوی ری تمامی بگوئیم تا سیاقت تاریخ راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه بازشوم و ازین چهار روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده است *

اکنون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجائب و نوادر سخت بسیار است و خردمندان که درین تامل کنند مقرر گردد ایشان را که بجهد و جد آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند بکار راست نشود و چون عنایت ایزد عزوجل جلاله باشد راست شود و چه بود ازآنچه باید بادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن نبود از حشم و خدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم ولشکر بی اندازه و پیلان و ستور فراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر چنان بود که باید که او در روزگار ملک با درد و غبن باشد و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی بشود چه توانست کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند و این ملک رضي الله عنه تقصیری نکرد و لشکرهای گران کشید هر چند مستبد و برای خویش بود شب دستگیر کرد و لیکن کارش بنه رفت که تقدیر کرده بود ایزد عز ذکره در ازل الآزال که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی بود و خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهم نمود تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب *

ذکر خوارزم

خوارزم ولایتی است شبه اقلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است علیحده ملوک نام دار را چنانکه در کتب سیر ملوک عجم مثبت است که خویشاوندی ازان بهرام گور بدان زمین آمد که سردار ملک عجم بود و بران ولایت مستولی گشت و این حدیث راست بدانند چون دولت عرب که همیشه باد رسوم عجم باطل کرده است بالا گرفت بسید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ پیدا است که همیشه خوارزم را بادشاهی بوده است بمفرد و آن ولایت از جملهٔ خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان و بروزگار سامانیان و طاهریان چون اختی خلل بخلافت عباسیان راه یافت همچنین بوده است خوارزم و مامونیان گواه عدلند که بروزگار مبارک امیر محمود رضی الله عنه رفت ایشان بپایان آمد و چون برین جمله است حال این ولایت واجب دیدم خطبه در سر این باب نهادن و ذکر اخبار و روایت او در آن سخنی چند راندن چنانکه خردمندان آن را بستانند و رد نکنند ٭

فصل فی الخطبه

چنان دان که مردم را بدل مردم توان خواندن و دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نه بیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان پس بباید دانست که چشم

و گوش دیدبانان و جاسوسان دانند که آن رسانند بدل که به بینند و شنوند و وی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان یافت برخرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا آید و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید در اندازد و ازین جهت است حرص بمردم تا آنچه ازوی غائب است و ندانسته است و نشنوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت بگشتن گرد جهان و رنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار درست را ازان معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته مانده است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندی همه نیکی یا بدی هیچ بد بدو نرسیدی ولا یعلم الغیب الا الله عزّ و جلّ و هرچند چنین است خردمندان هم درین پیچیده اند و می جویند وگرد برگرد آن می گردند واندران سخن بجد می گویند که چون نیکو دران نگاه کرده آید بر نیک و یا بد دستوری ایستد و اخبار گذشته را دو قسمت است که آن را سه دیگر نشناسند یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقه و راست گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دران جداً آمد که آن را بیاورده اند که گفته اند لا تصدّقن من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای و کتاب همچنین است که هرچه خوانده آید از اخبار خرد آن را رد نکند و شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه اند که باطل ممتنع را دوست تر ستانند چون اخبار دیو و پری

و کوه و غول بیابان، و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیرهٔ دیدم و پانصد تن جائی فرود آمدیم دران جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد و تپش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردم ماهی بود بفلان کوه چنین و بر چنین چیزها دوان دیدم و پیرزنی جادو مردی را خری کرد و باز پیر زنی دیگر جادو گوش اورا بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادان را چون شب بر ایشان خوانند و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو فرا ستانند و سخن زشت را بیندازند و اگر بست است که بو الفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است • • شعر •،

ان العقول کمینة فاذا بدت • و وجوه بالفعل فهی تجارب (؟)

و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام آ نچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقه، و پیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد بو ریحان و او مردی بود در ادب و هندسه و فلسفه که در عصر او چلو دیگری نبود و بگزاف چیزی ننوشتی و این دراز ازان دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط کنم و هرچند که این قوم که سخن ایشان می دانم پیش رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنانست که بو ریحان تمام گفته است • • شعر •

ثم انقضت تلک السنون باهلها • فکانهم و کانها احلام

و مرا چارۀ نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگي این خاندان که همیشه باد و این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که برسر تاریخ ماموئیان شوم چنانکه از استاد بو ریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودي چون پیوست آن ولایت و امیر ماضي رضي الله عنه آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد و حاجب التونتاش را آنجا بنشانید و خود باز گشت و حالها پس ازان بر چه جمله رفت تا آنگاه که پسر التونتاش هارون بخوارزم عاصی شد و راه جوانان گرفت و خاندان التونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را ازان بسیار بیداري و فوائد حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن این تصنیف انه سبحانه خیر موفق و معین *

قصۀ ابو العباس مامون بن مامون الخوارزمشاه

چنین نوشت بو ریحان در مشاهیر خوارزم مامون بن مامون رحمة الله علیه باز پسین امیری بود که خاندان پس از کشتن او بر افتاد و دولت ماموئیان بپایان رسید و او مردی بود فاضل و شهم کاری و در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بوده هم نا ستوده و این ازان می گویم تا مقرر گردد که میل و محابا نمی کنم که گفته اند * انما الحکم فی امثال هذه الامور علی

الغلب الاکثر فالافضل من اذا عدت فضائله استخفی في خلال مناقبه مساویه و لو عدت تلاشت فیما بینها مثالبه * و هنر بزرگ تر امیر ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات من که بو ریحانم و مر او را هفت سال خدمت کردم نشنودم من که برزبان وی هیچ دشنام رفت و غایت دشنام او آن بود که چون سخت درخشم شده گفتی ای سگ و میان او و میان امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حره که کالجی را دختر امیر سبکتکین بآنجا آوردند و در پردهٔ امیر ابو العباس قرار گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهادات پیوسته گشت و ابو العباس دل امیر محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستي و روز با نام تر اولیا و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند از سامانیان و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودندی باعتراف بخواندندي چون قدح سیوم بدست گرفتی بر پای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای او می بودندی و یکان یکان را می فرمودی و زمین بوسه می دادندی و می ایستادندی تا همه فارغ شدندي پس امیر اشارت کردي تا بنشستندی و خادمی بیامدي و صلهٔ مغنیان بر اثر وی می آوردندی هر یکي را اسپی قیمتی و جامه و کیسه درو ده هزار درم و نیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه داشت که امیر المؤمنین القادر بالله رحمة الله علیه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب فرستادی عین الدوله و زین الملة بدست حسین سالار حاجبان

خوارزم اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و بجائی نهد و گوید چرا بی وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفه این کرامت و مراکب هرجائی از بهر مجاملت مرا پیش باز من رسول فرستاد تا نیمهٔ بیابان و آن کرامت در سر از وی فرا ستدم و بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و با لطف حال بجای بود آشکارا نکردند و پس ازان چون آن وقت که می بایست که این خاندان می افتد آشکارا کردند تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را حلم بجایگاه بود که روزی شراب می خورد بر سماع رود و ملاحظه و ادب بسیار می کردی که مردی سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که اورا ضجری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو سخن و ترسل و لیکن سخت بی ادب که بیک راه ادب نفس نداشت گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس ٭ ضجری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست خورد اسپان نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی رها شد به نیرو خوارزمشاه گفت في شارب الشارب ضجری از رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و بیندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند نفرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه حلم و کرم رفت و من که بو الفضلم بنشاپور شنودم از خواجه بو منصور ثعالبی مولف کتاب یتیمة الدهر في مجالس العصر و بسیار کتب دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی مدید بود و بنام اوچند تالیف کرد که روزی بمجلس شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم

حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت همتی في كتاب انظر فيه و وجه حسن انظر اليه و كريم انظر له بو ریحان گفت روزی خوارزمشاه سوار شده شراب می خورد و نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخواند دیرتر رسیدم بدو اسپ براند تا در حجرهٔ نوبت من و خواست که فرود آید زمین بوس کردم و سوگند گران دادم فرو نیامد وگفت العلم من اشرف الولايات يأتيه كل الورى و لا يأتيني پس گفت لولا الرسوم الدنياوية لما استدعيتك فالعلم يعلو ولا يعلى و تواند بود که اخبار معتضد امیر المؤمنین را مطالعه کرده باشد که آنچه دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت بن قرة گرفته بود و می رفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر المؤمنين دست چرا كشيدی گفت كانت يدي فوق يدك و العلم يعلو ولا يعلى و الله اعلم بالصواب

ذکر سبب انقطاع الملک من ذلک البیت و انتقاله الی الحاجب التونتاش رحمة الله علیه

حال ظاهر میان امیر محمود و ابو العباس خوارزمشاه سخت نیکو بود دوستی موکد گشته و عقد و عهد افتاد پس چون امیر محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ اوزکند و سرهنگان می رفتند بدین شغل و اختیار کرد که رسولی ازان خوارزمشاه با رسولان وی رود تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود بشهر وی باشد خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سر در نیاورد و جواب نوشت وگفت ما جعل الله لرجل من

قلبین في جوفه وگفت پس ازان من از جملهٔ امیرم مرا با خانیان
ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم امیر محمود
این بیک روی خوب از وی فرا ستد و بدیگر روی کراهیتی بدل وی
آمد چنانکه بد گمانی وي بودی وزیر احمد حسن را گفت که می
نماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله می
گوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که ازان مقرر گردد
که این قوم با ما راست اند یا نه و گفت که جهاد خواهد کرد و
امیررا خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در سر گفت که این چه
اندیشهای بیهوده است که خداوند ترا می افتد واین چه خیالها است
که می بیند که در معنی فرستادن رسولان ما نزدیک خانیان سخن
برین جمله می گوید و تهمتی بیهوده سوی خویشن راه می دهد که
سلطان ما ازان سخت دور است اگر می خواهد که ازین همه قال
و قیل برهند و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام
سلطان خطبه نکند تا ازین همه بیاساید و حقا که من از خویشتن
می گویم برسبیل نصیحت از جهت نفی تهمت باو و سلطان ازین
که می گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است و الله اعلم *

ذکر ماجرى في باب الخطبة و ظهر من التشاويش والبلايا لاجلها

بو ریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید که امیر
محمود این سال بهندوستان رفت واین حدیث باز گفت خوارزمشاه
مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود درین باب

با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن • شعر •
اعرض عن العوراء و لا تسمعها • فما کل خطاب محوج الی جواب
و سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است این متبرعی گوید و بر
راه نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان
دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که می
گوئی چندین سخن وی جز بفرمان امیر نگفتم باشد و با چون محمود
مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کند تا
بکرده آید صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب
سخن گفته آید هم بتعریض تا در خواهند از ما خطبه کردن ومنتی
باشد که نباید که کار بقهر افتد گفتم فرمان امیر را است و مردی بود
که اورا یعقوب جندی گفتندی شریری طماعی نه درست بروزگار
سامانیان یک بار وی را برسولی بخارا فرستاده بودند و بخواست
که خوارزم در سر رسولی وی شود واکنون نیز اورا نامزد کرد و هرچند
بو سهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود حال این
مرد پر حیله پوشیده ماند یعقوب را گسیل کرده بودند چون بغزنین
رسیدند چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست خواهد
شد و لافها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی
ننهادند وی را وزنی چون نومید شد بایستاد و رقعتی نوشت بزبان
خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نوشته بود و تضریب در باب
امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده و از نوادر و عجائب پس
ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذ هامی دوات خانه
باز نگریستند این رقعه بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه

گردند و در خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و بسنگ بکشتند - فان الربح اذا کان رأس المال خسران - و احتیاط باید کرد نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید وزیر نامها نوشت و نصیحتها کرد و بترسانید که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی بود بچون محمود مرد خوارزمشاه چون بر حالها واقف گشت نیک بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان بشورانند وی را خواب نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد مقدمان رعیت را باز نمود که وی در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن و ایشان و آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم و بیرون آمدند و علمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند او را بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامید و سبب آرام آن بود که گفتند ما شمایان را می آزمودیم درین باب تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه رفت اینها که باشند که چنین دست درازی کنند بر خداوند و گفتم صواب نیست ترا درین باب شروع کردن قبول نکردی اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بشود و خود واجب چنان کردی که حال این خطبه همچون خطبه قاصدان بودی الغالب یأتیه که مغافصه شنوند و کس را زهره نبودی که سخن گفتی واین کار فرو نتوان گذاشت اکنون که عاجزی باشد و امیر محمود از دست بشود گفت گرد بر گرد این قوم بر آی تا چه توانی کرد برگشتم و بسخن زر و سیم گردنهای محتشم تر ایشان

نرم کردم تا رها دادند و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند
و بگریستند و بگفتند که خطا کردند خوارزمشاه مرا بخواند و خالی
کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت
پس روی چیست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم
که کار بشمشیر افتد گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر گفتم نتوانم
دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ساز
بسیار دارد و از هر دستی مردم و اگر مردم او را صد مالش رسد از
ما قوی تر باز آیند اگر فالعیاذ بالله ما را یکره بشکست کار دیگر شود
سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اندک کراهت در وی بدیدم
تذکیری ایاه معتادة البتة گفتم یک چیز دیگر است مهم تر از همه
اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان از خداوند
آزرده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد
چون هر دو دست یکی کنند کار دشوار شود خانیان را بدست باید
آورد که امروز بر در اوزکند بجنگ مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط
خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت
دارند و صلح کنند و نیک سود دارد و چون صلح کردند هرگز خلاف
نکنند و چون از اهتمام خداوند میان خانان و اینک صلحی بیفتد
ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم که چندان خواست
که تقرب درین نکته او را بودی و مرا باز گردانید و پس ازین در ایستاد
و جد کرد و رسولان فرستاد با هدیهای بزرگ و مال داد تا بتوسط
میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار داشتند
که وی خوش تر آمد شان که ازان امیر محمود رسولان فرستاد و

گفتند که این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید در جهان افتاد و بد گمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در کشید و ببلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفت جواب دادند ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن در نداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکند با ما درین عتاب کردن و خوب تر آنست که ما توسط کنیم میان هردو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود این حدیث را هیچ جواب نگفت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و جانب خان بد گمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار دو اسپه بخراسان فرستیم با سه تن با مقدمان که بشتابند با گروهای مجهول تا در خراسان پراگنند و وی هرچند مردی مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و درماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر درآیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند و آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند و بعد ازان سبک تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیهٔ وی برفتن و جز بمراعاة کار راست

نیاید خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آن را بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان درآئیم و کار تباه شده را بصلاح باز آریم گفت صواب آمد و امیر محمود در زمستان ببلخ بود این حالها او را معلوم می گشت که منهیان داشت برهمگان که انفاس می شمردند و باز می نمودند و سخت بی قرار و بی آرام بود چون بر توسط قرار گرفت بیارامید و رسولان خان و ایلک بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که آزاری بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زائل گشت و رسولان را باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه و ازانچه او ساخته بود خبر داد که مقرر است میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بر وی تا کدام جایگاهست و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که مآل آن حال او را بر چه جمله باشد و لیکن نگذاشت قومش و نگویم حاشیت و فرمان بردار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا بادشاه تواند گفت کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در ملک و خود ببود از ایشان بپیچیدم و مدتی دراز انجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نا فرمانی می کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض می نمایند مالیده آید و بر راه راست بداشته آید و نیز امیر را که

مارا برادر و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید اکنون مارا عذری باید واضح تا ازینجا سوی غزنین باز گردیم و ازین دو سه کار یکی بباید کرد یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نثاری و هدیهٔ تمام باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین و قلعها ما بدو انداز از گرانی بار زر و سیم و اگر نه اعیان و ایمه و فقها را ازان ولایت پیش ما باستغاثه فرستد تا چندان هزار خلق که آورده آمده است باز گردیم و خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و چون حجت وی قوی بود جز فرمان برداری روی ندید بمجاملت و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار گرفت که امیر محمود را خطبه کنند بنسا و فراوه که ایشان را بود آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و کرکانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسپ با مشائخ و قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت درمیان بماند و فتنه بپای نشود و الله اعلم

ذکر فساد الاخیار و تسلط الاشرار

لشکر قوی ازان خوارزمشاه بهزار اسپ بود و سالار ایشان حاجب بزرگش البتکین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند بهانهٔ بزرگ بدست آمد بانگ بر آوردند که محمود را نزدیک ما طاعت نیست و از هزار اسپ بر گشتند دست بخون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت

راست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بجمله بکشتند و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار وصنعت آن بی‌خداوندان و نا جوانمردان از راه قصد امارت کردند و گرد اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند بکوشک و بدو رسیدند و بکشتندش - و این روز چهار شنبه بود نیمهٔ شوال سنه سبع و اربعمائه و عمر این ستم رسیده سی و دوسال بود و دروقت برادرزاده اورا بو الحرث محمد بن علي بر مأمون بیاوردند و بر تخت ملک نشاندند و هفده ساله بود و الپتکین مستولی شد بر کار ملک بوزارت احمد طغان و این کودک را در گوشه بنشاندند که ندانست حال جهان و هرچه خواستند می کردند از کشتن و مال و نعمت ستدن و خان و مان کندن و هر کسی را که با کسی تعصب بود راست کردند بزور تمام چهار ماه هوا ایشان را صافي بود و خانهٔ آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان برفتی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند خوارزمشاه بدست آمد ناچار این خون ما را بباید خواست تا کشندهٔ داماد را ما بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت همچنین است که خداوند می گوید اگر درین معنی تقصیر رود ایزد عزّ ذکره نپسندد از خداوند و وی را بقیامت ازین بپرسد که الحمد لله همه چیزی هست هم لشکر تمام و هم عدت و هنر و بزرگ تر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار نا کرده و این مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسولی

رود و ان قوم را ترسانیده اید باین دلیری که کردهند و گفته شود که اکنون
می باید که طلب این خون ننمائیم و این خاندان را بجائی بداریم
کشندگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان
آن را بغنیمت گیرند و تنی چند دل انگیزی را فراز آرند و گویند
اینها بریختند خون وی و رسول ما بدان رضا دهد و خاک نمکی
بیارد تا ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خویشتن گوید صواب شما
آنست که حرهٔ خواهر را باز فرستاده آید و بر حسب خوبی آن عذر
بخواهند که از بیم گناهکاری خویش بکنند و ما در نهان کار خویش
می سازیم چون نامه برسد که حره در عمان سلامت بآموی رسید
پلیته بو تر کنیم و سخن حق که امروز از بهر بودن حره آنجا نمی توان
گفت بگویم و آن سخن آن است که این فساد از مقدمان رفته است
چون الپتکین و دیگران اگر می باید که بدان جانب قصدی نباشد
ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت همچنین باید کرد
و رسولی نامزد کردند و این مثالها را بدادند و حیلها بیاموختند و
برفت و وزیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذ تا
تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند و بآموی علف گرد کردند و
رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه گزارد و لطائف الحیل بکار آورد تا
قوم را بحوالی فرو کرد و از بیم امیر محمود بعاجل الحال حرّه را کار
ساختند بر سبیل خوبی با بدرقهٔ تمام رسید و تنی پنج و شش را
بگرفتند و گفتند اینها خون پادشاه ریختند و بزندان باز داشتند و
گفتند چون رسول ما باز رسد و مواضعت نهاده شود اینها را بدرگاه
فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند

که چون قصد خوارزم کرده نیاید امیر از دل کینه بشوید و عهد و عقد باشد دویست هزار دینار و چهار هزار اسپ خدمتی کنند امیر چون نامه بدید سوی غزنین برفت و رسولان نیز بیامدند و حالها بازگفتند امیر جوابها داد و الپتگین و دیگر مقدمان را خواست تا نصاص کرده آید ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ ساختن گرفتند و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار سوار و نیک حجت گرفتند با یکدیگر که جان را بباید زد که این لشکر می آید که از همگان گفتند انتقام کشد دامن بر دامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم و در عنوان کشتن خوارزم شاه امیر فرموده بود تا نامها نوشته بودند بجای ایلک و خان ترکستان بر دست رکابداران مصرع و زشتی و منکری این حال که رفت بیان کرده و مصرح بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را خواهد گرفت تا درد سر هم اورا و هم ایشان را بریده گردد و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که صواب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد تا پس ازین کس را از اتباع و ارباب زهره نباشد که خون ارباب ملک ریزد چون کارها بتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و باحتیاط رفت و در مقدمه که محمد اعرابی بود اورا خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشندگان لشکری دید سخت بزرگ که بمانندهٔ ایشان جهانی ضبط توان کرد

و بسیار خصم را بتوان زد اما خط آفریدگار جل جلاله ایشان را به پیچیده بود و خون آن پادشاه بگرفته نیرو کردند بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را بر هم در بستند و آن قصه دراز است و مشهور و شرح نکنم و بسر تاریخ باز شوم که از اغراض دور مانم این قدر کفایت باشد و قصیدهٔ غرا است درین باب از عنصری تامل باید کرد تا حال مقرر گردد و این است مطلع آن قصیده *

* بیت *

چنین نماید شمشیر خسروان آثار * چنین کنند بزرگان که کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته بخوان * که راست گوی‌تر از نامه تیغ او بسیار

و چندین قصیده نیست اورا که هر چه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی کرده است و جای آن بود چنان فتح و چنین ممدوح و پس از شکستن لشکر مبارزان نیک اسپان بدم برفتند با سپاه سالار امیر نصر رحمة الله علیه و در مخذولان رسیدند و بسیار اسیران بر گردانیدند و آخر الپتگین بخاری و خمارتاش شرابی وصیاد تگین خانی را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیختند بگرفتند با چند تن از همبازان خونیان و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند امیر سخت شاد شد ازین خانیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و باز داشتند و امیر بخوارزم آمد وآن ولایت را بگرفت و خزانها برداشتند و امیر نو نشانده را با همه حال و تبار مامونیان فرو گرفتند چون ازین فارغ شدند فرمود تا سه دار بردند و آن سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند پس بر دندانهای پیلان نهادند تاه بگردانیدند و منادي میکردند که هرکسی که خداوند خویش را بکشد سزای او این است

پس بران دارها کشیدند و بر رسن استوار ببستند و روی دارها را بخشت پخته و گچ محکم کرده بودند چون سه پل و نام ایشان بران نوشت و بسیار مردم را ازان خونیان میان بدو نیم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و آن ناحیت را بحاجب التونتاش سپرد بزودی و فرمود تا اسپ خوارزم شاه خواستند و ارسلان جاذب را با وی آنجا ماند تا مدتی بماند چندانکه آن ناحیت قرار گیرد پس باز گردد و امیر رضی الله عنه باز گشت مظفر و منصور و بسوی غزنین رفت و قطار اسیران از بلخ بود تا لاهور و ملتان و مامونیان را بقلعها بردند و موقوف کردند و پس از باز گشتن امیر ازان ناحیت بو اسحق که وی خسر ابو العباس مامونی بود بسیار مردم گرد کرد و مغافصه بیامد تا خوارزم بگیرد و جنگی سخت رفت و بو اسحق را هزیمت کردند و وی بگریخت و مردم او بیشتر در ماند و کشتنی فرمود ارسلان جاذب حجاج وار و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیارامید و پس ازان نیز بسیاستی راندن حاجت نیامد و ارسلان نیز باز گشت و التونتاش آنجا بماند و حشمت گرفت و بنده کافي بوده است و با رای وتدبیر چنانکه درین تاریخ چند جای نام او و اخبار و آثارش بیامد و اینجا یک شهامت او مرا یاد آمد که بیاوردم واجب بود آوردن - و از خواجه عبد الصمد شنودم گفت چون امیر محمود از خوارزم باز گشت و کارها قرار گرفت هفت هزار و پانصد سوار سلطانی بود با مقدمان لشکر چون قلبان و دیگران بیرون از غلامان و التونتاش مرا گفت اینجا قاعده قوی می باید نهاد چنانکه فرمان کلی باشد و کس را

نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد که مالی بزرگ باشد مرسال بیستگانی این لشکر را و هدیهٔ با نام سلطان و اعیان دولت را واین قوم را صورت بسته است که این ناحیت طعمهٔ ایشان است غارت باید کرد اگر برین جمله باشد قبا تنگ آید گفتم همچنین است و جز چنین نباید و راست نیاید و قاعدهٔ قوی بنهادم هم التونتاش وهم من هر روز حشمت زیادت می بود و آنان که گردن کش تر بودندی و راست نه ایستادی و آخر راست شدند بتدریج یک روز برنشستم که بدرگاه روم وکیل درتاش پیش آمد و گفت غلامان می برنشینند و جمازگان می بینند و التونتاش سلاح می پوشد ندانیم تا حال چیست مرا سخت دل مشغول شد و اندیشه ندانستم حالی که واجب کردی بشتاب تر برفتم چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود و کمر می بست گفتم چیست گفت بجنگ می روم گفتم که خبری نیست بآمدن دشمنی گفت تو خبر نداری غلامان و ستور بانان قلبان رفته اند ناگاه سلطانی بغارت بر دارند و اگر برین گذشته آید خرابی باشد و چون مرا دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ بالا گیرد وبسیار تلطف کردم تا بنشست و قلباق بیامد و زمین بوسه داد و بسیار عذر خواست و گفت توبه کردم و نیز چنین نرود بیارامید و این حدیث فراگذاشت وتا او زنده بود بدین یک سیاست بیاسود از همگان مرد باید که کار بداند کرد و چون گذشته شد بحصار دبوسی که از بخارا باز گشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام و هارون را از بلخ باز فرستاد و پس ازان احمد عبد الصمد را بنشاپور خواندند و وزارت یافت و پسرش عبد الجبار از رسولی گرگان بنشاپور

باز آمد و خلعت پوشید یکدخدائی خوارزم و برفت و بواسطهٔ وزارت پدر او آنجا جدای شد و دست هارون و قومش خشک بر چوبی ببست هارون تنگدل شد و صبرش برسید و وی را بد آموزان و مطربان درمیان بگرفتند و برکار شدند و بدان پیوست گذشته شدن مبتی برادر هارون بغزنین صورت کردند که او را بقصد از بامی بینداختند و خراسان آلوده شد بترکمانان اول که شغوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز منجمی بهارون باز گفت و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد باورش کرد و آغازید مثالهای عبد الجبار را خوار داشتن و بر کردهای وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم سخن از وی در ربودن تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلس مظالم بانگ بر عبد الجبار زد و او را سرد کرد چنانکه بخشم باز گشت و بمیان در آمدند وگرگ آشتی درفت و عبد الجبار می نالید و پدرش او را فریاد نمی توانست رسید که امیر مسعود سخن کس بر هارون نمی شنید و دا وزیر بد می بود و هارون راه بگرفته بود تا کسی را زهره نبود که چیزی نوشتی بنقصان حال وی و صاحب برید را بفریفته بود تا کسی را زهره نبود تا بمراد او انشا می کرد و کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و چتر و علامت سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبد الجبار بیکار بماند و قومش و لشکر ها آمدن گرفت از هر جانبی گیزرسولان وی بعلی تکین و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و ترکمانان وسلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که از نور بخارا با اندرغاز آمدندی و مدتی ببودندی و کار بدان جایگاه رسید

که عبد الجبار را نگاه داشت که جاسوسان داشت بر هارون و تدبیر گریختن کرد و متواری شدن و ممکن نبود که بجستن شب چهار شنبه غرهٔ شهر رجب سنه خمس و عشرین نیم شب با یک چاکر معتمد از خانه برفت متنکر چنانکه کس بجای نیاورد و بخانهٔ بوسعید سهلی فرود آمد که با وی راست کرده بود و بو سعید وی را در زیر زمین صفه پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته کنده بودند این کار را چنانکه کس بران واقف نبود دیگر روز هارون را بگفتند که عبد الجبار دوش بگریخته است سخت تنگدل شد و سواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند و هیچ خبر و اثر نیافته و منادی کردند در شهر که در هر سرای که او را بیابند خداوند سرای را میان بدو نیم زنند و جستن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند و ببو سعید تهمت کردند حدیث بردن عبد الجبار بر زمین و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم بسبب پسرت باز شد و وزیر را جز خاموشی روی نبود وخان ومانش بکندند و زهره نداشت که سخن گفتی و پس ازان بمدتی آشکارا شد این پادشاه را که هارون عاصی خواهد شد بتمامی که ملطفها رسید با جاسوسان که بو نصر برغشی را وزارت داد هارون روز پنجشنبه دو روز مانده از شعبان سنه خمس و عشرین و بر اثر آن ملطفهٔ دیگر رسید روز آدینه بیست و سیوم ماه رمضان سنه خمس و عشرین و اربعمائه خطبه بگردانیدند و هارون فرمود تا نام خداوندش بزنند و نام او

برند و منهیان ما آنجا بر کار شدند و همچنان ازان خواجه احمد قاصدان مي رسیدند و هرچه هارون میکرد مقرر می گشت و امیر مسعود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازین حال که خراسان شوریده بود نمی رسید بضبط خوارزم با وزیر و با بو نصر مشکان خلوتها می کرد و ملطفهای خرد توقیعی می رفت از امیر سوي آن حشم بتحریض تا هارون را بر اندازند و البته هیچ سود نداشت و طغرل و داؤد و نیالیان و سلجوقیان با لشکر بسیار و خرگاه و اشتر و اسپ و گوسپند بي اندازه بحدود خوارزم آمدند بیاری هارون و ایشان را چراخور و جای سره داد برباط ماشه و شراه حان و علف خواره و هدیها فرستاد و نزل بسیار وگفت بباید آسود که من قصد خراسان دارم و کار می سازم چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنها محکم کنید و بر مقدمهٔ من بروید ایشان آنجا ایمن بنشستند که چون علی تگین گذشته شد این قوم را از پسران وی نفرت افتاد و بنور بخارا و آن نواحی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و نیالیان و شاه ملک تعصب قدیم و کینهٔ صعب و خون بود و ملک شاه جاسوسان داشته بود چون شنود که این قوم آنجا قرار گرفته اند از چند که ولایتش در بیابان نشست و با لشکری قوي مغافصه سحرگاهی بسر آن ترکمانان رسید و ایشان غافل و درذی الحجه سنه خمس و عشرین و اربعمائه سه روز از عید الضحی گذشته و ایشان را فرود گرفت نرمتنی سخت استوار و هفت و هشت هزار سوار از ایشان بکشتند و بسیار زر و اسپ و اسیر بردند و گریختگان از کذخواره از جیحون بگذشتند بر یخ و روی آب که زمستان بود و برباط نمک شدند و اسپان برهنه

داشتند برابر رباط نمک دیهی بزرگ بود و بسیار مردم بود آنجا خبر آن گریختگان شنودند جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم و ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند پیری بود نود ساله میان آن قوم مقبول القوم او را حرمت داشتندی، گفت ای جوانان زده را که بزنهار شما آید مزنید که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه زن مانده است و نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای توقف کردند و نرفتند و مَا أعجبُ أحوالُ الدُّنيا و دُوَلِها و تقلّبِ أحوالِها چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت ولایت و عدت بدین منزلت خواست رسید که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید چون این خبر بهارون رسید سخت غمناک شد اما پدید نکرد که اکراهش آمده است پوشیده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها کرد و گفت فراهم آئید و مردمان دیگر بیارید که من هم بران جمله ام که با شما نهاده ام ایشان هم بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط نمک بسر بنه باز آمدند و فرزند و عدت و آلت و چارپاي بیشتر شد و کار ساختن گرفتند و مردم ازینجا باز آمدند و از دیگر روی هارون رسولی فرستاد سوي شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که بیامدی و قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند ویران کردی اگر بابتدا با تو چندین جفاها ایشان کردند تو هم مکافات کردی اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من ترا و آزاری و وحشتی چون میان تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا برداشته آید که من روی بمهمی بزرگ دارم و خراسان بخواهم گرفت و وی جواب داد که سخت صواب آمد من برین جانب آب

جیحون خواهم بود تو نیز حرکت کن و بران جانب فرود آی تا
رسولان بمیانه در آیند و آنچه نهادنی است نهاده آید و چون عهد
بسته آمد من در زورقی بمیانهٔ جیحون آیم و تو همچنین بیائی
و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم ازان خویش بتو دهیم تا بدین
شغل که درپیش داری ترا دستیار باشد و من سوی جند باز گردم
و اما شرط آن است که درباب سلجوقیان سخن نگوئی با من بصلح
که میان هردو گروه خون و شمشیر است و من خواهم زد تا از تقدیر
ایزد عز ذکره چه پیدا آید هارون بدین جواب بیارامید و بساخت
آمدن و دیدار کردن را با لشکری گران و آراسته قریب سی هزار سوار
و پیاده و غلامان بسیار و کوکبهٔ بزرگ بجای آمد که آن را در ضمیر
نتوان گذراند سه روز باقی مانده از ذی الحجه سنه خمس و عشرین
و اربعمائه و بر کران آب برابر شاه ملک نزول کرد شاه ملک چون
عدت و آلت بران جمله دید بترسید و ثقات خویش را گفت مارا
کاری بزرگ بر آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب آن است
که گرگ آشتی بکنیم و باز گردیم که نباید خطائی افتد و هنر بزرگ
آن است که این جیحون درمیان است گفتند همچنین باید کرد پس
رسولان شدن و آمدن گرفتند از هردو جانب و عهدی کردند و بمیانهٔ
جیحون آمدند و دیدار کردند و زود باز گشتند ناگاه بی خبر هارون
نیم شب شاه ملک در کشید و راه بیابان جند و ولایت خویش
بگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهارون رسید گفت این مرد دشمنی
بزرگ است بخوارزم بیامد و سلجوقیان را بزد و با ما دیدار کرد و صلحی
بیفتاد و جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جند اینجا نتوان

آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون ازینجا بردم باری دلم بازپس نباشد گفتند همچنین است هارون نیز بازگشت و بخوارزم بازآمد وکارهای رفتن بجد تر پیش گرفت و مردم از هرجانبی روی بدو نهادند از کجات و چغراق و جنحاج با لشکری بزرگ آمد و یاری داد سلجوقیان را بدستور و سلاح تا قوتی گرفتند و مثال داد تا بدرخان که سرحد خوارزم است مقامی کردند منتظر آنکه چون وی از خوارزم منزلی پنج شش برود سواری سه چهار هزار ازان قوم بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید و این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه می رسید از جهت منهیان و جاسوسان و وی با وزیر و با بو نصر مشکان می نشست بخلوت و تدبیری ساختند و وزیر احمد عبد الصمد گفت زندگانی سلطان دراز باد هرگز بخاطر کس گذشته بود که ازین مدبرک این آید و فرزندان التونتاش حاجب همه تا پاک برامدند و این مخذول مدبر از همگان بدتر آمد اما هرگز هیچ بنده براه کژ نگرفت و بر خداوند خویش بیرون نیامد که سود کرد به بیند خداوند که بدین کافرنعمت چه رسد و بنده حیلت کرده است و سوی بو سهل همدانی که پسرم بخانهٔ وی متواری است بمعما نوشته آمده است تا چندانکه دست در رود و زره بذل کنند و گروهی را بفریبانند تا مگر این مدبر را بتوانند کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده اند و نوشته اند که هشت غلام را از نزدیک تر غلامان هارون بفریفته اند چون سلاح دار و چتر دار و علم دار و بران بنهاده اند که آن روز که از شهر برود مگر در راه نتوانند کشت که در شهر ممکن نمي گردد از دست شکر خادم

که اهتمام تمام پیش گرفته است امید است از خدای عزّ و جلّ
آنکه این کار برآید چون این سگ کشته آید کارها همه دیگر شود و آن
لشکر بپراگند و نیز فراهم نیاید امیر گفت این سخت نیک تدبیر
داری بوده است مدد باید کرد و از ما امیدی داد این گرگ پیر
را تا آخر کارش چون حمدک ساخته آید در چهار ر پنج ماه و چون
هارون از کارها فارغ گشت و وقت حرکت براز آمد سرا پردهٔ مدبرش
با دیگر ساز ها بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند و وی بر طالع
منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یک شنبه دویم جمادی
الآخری سنه ست و عشرین و اربعمائه با عدتی سخت تمام براند برانکه
خراسان بگیرد و قضا بروی می خندید که در دو روز گذشته خواست
شد و با آن غلامان غلامان دیگر سرای بیعت کردند چون سرا پردهٔ
مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود
آمدن غلامان سرای و پیادهٔ چند سرکش نیز دور ماندند آن غلامان
سرای شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند و هارون را بیفگندند وجان
داشت که ایشان برفتند و کوکبهٔ غلامان با ایشان و شکر خادم چون
مدهوش بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادند که زنده است و در
مهد فیل نهادند و قصد شهر کردند و هزاهزي بیفتاد و تشویش تمام
هرکس بخویشتن مشغول گشت تا خود را در شهر افگندند قوي
ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباه شد و
هارون را بشهر آوردند و سواران رفتند بدم کشندگان و هارون سه روز
بزیست و روز پنجشنبه فرمان یافت ایزد بر وی رحمت کناد که
خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند نشست و

گنجشك را آشيانه باز طلب كردن محال است و از وقت آدم عليه السلام تا الی يومنا هذا قانون برين جمله رفته است كه هر بنده كه قصد خداوند كرده است جان شيرين بداده است و اگر يك چندی بادی خيزد از دست شود و بنشيند و در تواريخ تامل بايد كرد تا مقرر گردد كه اين نسخت بسيار بوده است در هر وقتی و هر دولتی و حال طغرل مغرور مخذول نگاه بايد كرد كه قصد اين خانه كرد و بر تخت اميران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد و سرهنگ طغرل كش باو و پاوستگان او چه كرد ايزد عز و جل عاقبت بخير كناد و چون خبر بشهر افتاد كه هارون رفت تشويشی بزرگ بپای شد شكر خادم بر نشست و برادر هارون اسمعيل را ملقب بخندان در پيش كرد با جمله غلامان خداوند و پا از شهر بيرون نهادند روز آدينه بيستم جمادی الاخری از آن شهر بياشفت و عبد الجبار شتاب كرد كه وی را نيز اجل آمده بود خندان و شكر و غلامان برفتند او از متواری جای بيرون آمد و قصد سرای امارت كرد و سهيل ميگفت كه بس زود است اين بر نشستن صبر بايد كرد تا شكر و غلامان و خندان دو سه منزل بروند و همچنين التونتاشيان بيايند و لشكرهای سلطانی بتو رسد كه شهر بدو كرده است و آشفته فرمان نبرد و پيل براند و غوغائی بر وی گرد آمد كما قيل فی المثل اذا اجتمعوا غلبوا و اذا تفرقوا لم يعرفوا و آمد تا ميدان و آنجا بداشت و بوق و دهل مي زدند و قوم عبد الجبار از هر جای كه پنهان بودندي می آمدند و نعره می بر آمد و تشويشی بپای شد سخت عظيم شكر از كرانه شهرباز تاخت با غلامی پانصد و آراسته و ساخته

و نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار اورا لطفی کردی بودی
که آرامی پیدا شدی نکرد وگفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان
را گفت بزنید و از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را
غرپیل کردند و کس را زهره نبود که اورا یاری دادی و از پیل بیفتاد
و جان بداد و رسنی در پای او بستند رندانی و مردم غوغا و گرد شهر
می کشیدند و بانگ می کردند اسمعیل خداوند و التونتاشیان باز
قوت گرفتند و قوم عبد الجبار گشته و کوفته نا پدید شدند و کسان
فرستادند بمژده نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد
شهر برآی اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذرها
کرد و صدقها پذیرفت و برگشت وسوی شهر باز آمد و چاشتگاه روز
شنبه هفتم جمادی الاخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و
وي در شهر آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنب
ایشان گماشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادني
بود با اسمعیل بنهادند و عهد ها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر
روز الاحد التاسع من جمادی الاخری سنه ست و عشرین اسمعیل بر
تخت ملک نشست و بار داد و لشکر و اعیان بجمله بیامدند وامیري
بر وی قرار داده خدمت و نثار کردند و باز گشتند و قرار گرفت و
بدارامید وچون خبر بامیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت
بزرگ و بیشتر مردم بر افتاده جواب داد که خداوند را زندگانی دراز
باد و هر سبز باد بندگان و خانه زادگان این کار را شاید که در طاعت
و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت تدبیر کار نو
افتاده باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر که نو نشاندند گفت

رسولی باید فرستاد پوشیده از لشکر و التونتاش و خداوند نامها توقیعی فرماید با ایتگین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن گردد این کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید نوشت بنویسم ببو سعید سهل و بو القاسم اسکافی تا چه توانند کرد گفت نیک آمد و باز گشت و رسولی نامزد شد و نامهای سلطانی در روز نوشته آمد و برفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار ملک بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار کردن و کس اورا یاد نمی کرد و ایتگین و دیگران جوابها نوشته بودند و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر و سیاست راست نایستد که قاعدها بگشته است و کارها را هارون تباه کرده امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان و ری و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین در تصنیف و چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نومید تر شدند از کار خویش نه ببخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته شده بود و پسرانش ملک گرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم بتوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان بساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغافصه در کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفت صد سوار بودند که از آب بگذشتند از پس آن مردم بسیار بدیشان پیوست و آموی را غارت کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان وقت که ما از آمل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیده چنانکه بگذشت در تاریخ سخت مشرّح که آن حالها چون رفت و مانده

این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کار ایشان شاه ملک رسولی فرستاد سوی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم و نا چیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی کرد، کافر نعمت شد وقصد خداوند ولایتش کرد برانکه ایشان مقدمه باشند تاخدای عزّ و جلّ نپسندید و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان رفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میان من و شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت و شما را که کافران نعمتید براندازم وچون ازشما فارغ شوم بخراسان روم و سلجوقیان را که دشمنان منند بتمامی آواره کنم در خدمت و هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده و در سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل و شکر بر افتادند و اوکین پسر خویش و قوم باز خواست هرچند شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک مودود رحمة الله علیه آورده شود اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر از جعبهٔ وزیر احمد عبد الصمد رفته است و این باب پیشتر وی نهاده است رسول شاه ملک را باز گردانید با جوابهای سخت درشت و گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بباید آمد و گناه هارون را بود که چون چشم بر تو افگند با لشکری بدان بزرگی و تو ضعیف و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزدود که دمار از تو بر نیاوردند تا

امروز چندین خواب می بینی و پس از مدتی بو نصر بزغشی را که
بر شغل وزارت بود فروگرفتند و بو القاسم اسکافی را وزارت دادند غرهٔ
ماه محرم سنهٔ ثمان و عشرین و اربعمائة و بهانهٔ نشاندن بزغشی
آن نهادند که هوای امیر مسعود می خواهد و احمد عبد الصمد اورا
مدد شاه ملک می داد هم برای درست و هم برسول و نامهای
سلطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدانچه
حاجب سباشی را شکستند امیر خالی کرد با وزیر و گفت که تعدی
سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید
داد تا باین طمع فرود آید و این کافران نعمت را براندازد و خوارزم
بگیرد که بآمدن او آنجا دردسر از ما دور شود هم از خوارزمیان و
هم از سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای سخت نیکو دیده است و
منشوری نوشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند
و حسن تبانی که یکی بود از فرو دست تر معتمدان درگاه و رسولیها
کردی پیری گربز و پسندیده با وی چند سوار نامزد کردند و وی
برفت با خلعت و منشور و نامهای جزم و مدتی دراز روزگار گرفته
و آمد شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخن رفت که
شاه ملک می گفت و حجت بر می گرفت که امیر مسعود امیر
بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است شما این
ولایت بپردازید و خوارزمیان جواب می دادند که ایشان کس را
نشناسند و ولایت ایشان را است بشمشیر از ایشان باز باید ستد وبباید
آمد تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد و شاه
ملک فرود آمد بالشکر بسیار بصحرائی که آن را آسیب گویند برابر

ند با اسمعیل و شکر خادم و التونتاش روز آدینه ششم جمادالاخری سنه اثنین و ثلثین واربعمائه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان چنانکه آسیابی خون بگشت و بسیار مردم از هردو روی کشته آمد ز حسن تبانی که با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بسیار جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات و سیمجوریان و طغرل در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ که درمیان این دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز سیوم نماز پیشین خوارزمیان را بزد و بها برگشتند و بهزیمت بشهر آمدند و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردندی به پیچیدی و کار دراز شدی نکردند که خذلان ایزد عز ذکره بر ایشان رسیده بود و شاه ملک برباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز ببود تا کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند و رسولان می شدند و می آمدند و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مر مرا است از اتفاق سره لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیشان قوی دل گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکست شاه ملک ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ساعت تا ساعت باز گردد و از قضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و التونتاشیان را بترسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افگندند و صورت بست اسمعیل و شکر را که ایشان را فرود خواهند گرفت تا بشاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد عبد الصمد؟ حشم سلطانی درین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

خاصگان خویش و التونتاشیان بگریختند از خوارزم تا نزدیک سلجوقیان روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل رفت شاه ملک بدم او لشکري فرستاد تا سرحدود برفتند و در نیافتند و شاه ملک بیرون ماند بیست و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و کسانی که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار راست شد بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشبه نیمهٔ شعبان سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه نثارها کردند و شهر آذین بستند و خللها زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار سوار و پیاده ساخته و کوکبهٔ بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان مسعود پس بنام وی خطبه کردند عجائب این باید شنود آن روز که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش از آن بمدتی وی را بقلعه کیری بکشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک خطبه بگردانید بدینور آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش و کسانی که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بکشت چنانکه پس ازین در تقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر مودود رضی الله عنه بتمامي چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید انشاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و التونتاش وفا نکردند و روزی چند شان را نیکو داشتند و آخر ببستند ایزد عزّ و جلّ داند این را سبب چه بود التونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و باز نمایم درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه که شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدست سلجوقیان افتاد و

گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند که همه
نوادر است و عجائب این باب خوارزمشاه بپایان آمد درین بسیار
فوائد است از هر جنس و اگر گویم علٰحده کتاب است از خبر از
راستی بیرون باشم و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است وچون
ازین فارغ گشتم بابی دیگر پیش گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام
کنم انشاء الله تعالی ،